چاپ سوم

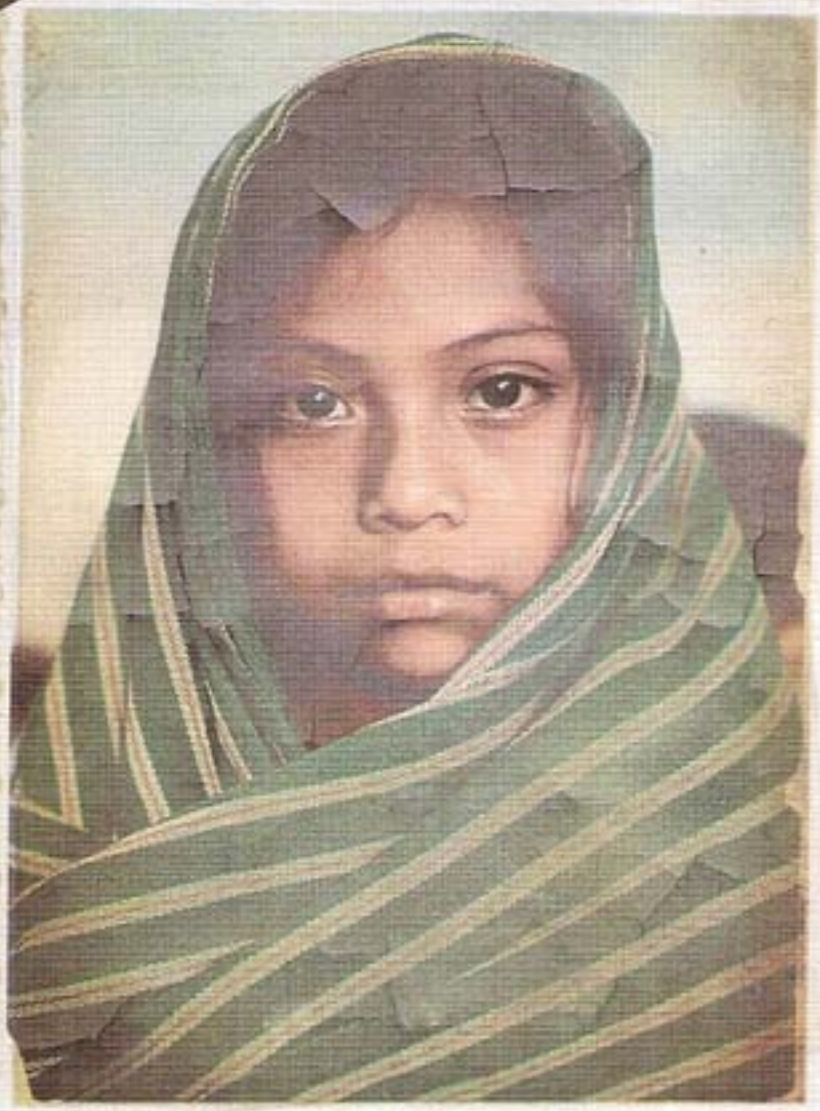

خالد حسینی

و کوهستان به طنین آمد

ترجمهٔ نسترن ظهیری

خالد حسینی

و کوهستان به طنین آمد

ترجمهٔ نسترن ظهیری

و کوهستان به طنین آمد

ادبیات جهان ـ ۱۲۷
رمان ـ ۱۰۵

به مهربانی‌های دوست و همراه ابدی‌ام؛
مهدی ملک‌زاده
مترجم

سرشناسه: حسینی، خالد Hosseini, Khaled
عنوان و نام پدیدآور: و کوهستان به طنین آمد/ خالد حسینی؛ ترجمهٔ نسترن ظهیری.
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۲.
مشخصات ظاهری: ۴۸۸ ص.
فروست: ادبیات جهان؛ ۱۲۷. رمان؛ ۱۰۵.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۷۸-۰۸۵-۰
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: And the mountains echoed, 2013.
یادداشت: کتاب حاضر نخستین بار تحت عنوان «و پاسخی پژواک‌سان از کوه‌ها آمد» ترجمهٔ شبنم سعادت توسط انتشارات افراز در سال ۱۳۹۲ و سپس تحت عناوین مختلف از ناشران متفاوت در همین سال فیپا گرفته است.
عنوان دیگر: و پاسخی پژواک‌سان از کوه‌ها آمد.
موضوع: داستان‌های آمریکایی ـ قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده: ظهیری، نسترن، ۱۳۶۵ ـ، مترجم
رده‌بندی کنگره: ث ۱۳۹۲ ۲ و ۹ س/ PS۳۶۰۸
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۳۲۲۶۳۶۸

و کوهستان به طنین آمد

خالد حسینی

ترجمهٔ نسترن ظهیری

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۹۳

این کتاب ترجمه‌ای است از:

And the Mountains Echoed
Khaled Hosseini
Riverhead Books, 2013

چاپ اول دی‌ماه ۹۲

انتشارات ققنوس
تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،
شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

* * *

خالد حسینی
و کوهستان به طنین آمد
ترجمهٔ نسترن ظهیری
چاپ سوم
۱۶۵۰ نسخه
۱۳۹۳
چاپ شمشاد
حق چاپ محفوظ است
شابک: ۰ ـ ۰۸۵ ـ ۲۷۸ ـ ۶۰۰ ـ ۹۷۸
ISBN: 978 - 600 - 278 - 085 - 0
www.qoqnoos.ir
Printed in Iran
۲۸۰۰۰ تومان

پیشکش به هریس و فرح، نور دیدگانم، و به پدرم،
باشد که باعث افتخارش شود.

و برای اِلین

از کفر و ز اسلام برون صحرایی‌ست
ما را به میان آن فضا سودایی‌ست
عارف چو بدان رسید سر را بنهد
نی کفر و نه اسلام نه آن‌جا جایی‌ست

مولانا

فصل اول
پاییز ۱۹۵۲

خب پس. دلتان قصه می‌خواهد. باشد، برایتان تعریف می‌کنم، اما فقط یکی. پس بهانه نگیرید! پری دیروقت است. فردا سفری طولانی در پیش داریم. امشب باید خوب بخوابی. عبدالله، تو هم. پسرم، حالا که من و خواهرت بار و بندیل سفر را بسته‌ایم، دلگرمی‌ام فقط به تو است. مادرت را به تو می‌سپارم. خب، این هم از داستانمان. گوش کنید، هر دوتان خوب گوش کنید و میان حرف‌هایم نپرید.

یکی بود، یکی نبود، روزگاری که دیوها و غول‌ها و اجنه در سرزمینمان پرسه می‌زدند، کشاورزی به نام باباایوب با خانواده‌اش در روستای کوچکی که میدان سبز نام داشت زندگی می‌کرد. باباایوب خانوادهٔ پرجمعیتی داشت و بایستی شکمشان را سیر می‌کرد. شب‌ها از فرط خستگی از پا می‌افتاد. هر روزِ خدا، از خروسخوان صبح تا غروب آفتاب، جان می‌کَند. خاک مزرعه‌اش را شخم می‌زد و زیرورو می‌کرد و به درخت‌های پستهٔ بی‌باروبرش می‌رسید. آدم، هر لحظه که اراده می‌کرد، می‌توانست او را در مزرعه‌اش پیدا کند، که کمرش خم شده و پشتش، مانند داسی که هر روز در هوا تاب می‌داد، قوس

برداشته. دستانش همیشه پینه‌بسته و خون‌آلود بود و هر شب، قبل از این‌که سرش به بالش برسد، خواب چشمانش را می‌ربود.

البته فقط باباایوب این وضع را نداشت. زندگی در میدان سبز به هیچ یک از ساکنانش روی خوش نشان نمی‌داد. رو به شمال و در دل دره‌ها، روستاهایی هم بودند که بخت یارشان بود و درختان میوه، انواع گل، آب و هوایی دلپذیر و جویبارهایی از آب خنک و گوارا نصیبشان کرده بود. اما میدان سبز مخروبه و متروکه بود و هیچ شباهتی به اسمش نداشت و حتی تصور این‌که این‌جا روزگاری سرزمینی سرسبز بوده در مخیلهٔ کسی نمی‌گنجید. روستا در دل دشتی هموار و خاکی لم داده بود و با رشته‌کوهی ناهموار محاصره شده بود. باد داغ صحرا هم که دست‌بردار نبود و در چشم‌ها غبار می‌نشاند. یافتن آب جدالی هرروزه بود، چون حتی عمیق‌ترین چاه‌های روستا هم خشکیده بود. ناگفته نماند رودخانه‌ای هم آن حوالی جاری بود، اما روستاییان مجبور بودند به هر جان‌کندنی شده برای رسیدن به همان آب‌باریکهٔ گل‌آلود نصف روز زیر تیغ آفتاب راه بروند. حالا هم که بعد از ده سال خشکسالی همان رود گل‌آلود هم کم‌آب شده و رو به خشکیدن گذاشته بود. جانم برایتان بگوید که مردم میدان سبز بایستی دو برابر دیگران کار می‌کردند تا چرخ زندگیشان نصفه‌نیمه بچرخد.

با این اوصاف، باباایوب هنوز هم خود را جزو آدم‌های خوش‌اقبال به حساب می‌آورد، چون خانواده‌ای داشت که بیش از هر چیز دیگری مایهٔ تسلی‌اش بودند. همسرش را عاشقانه دوست می‌داشت و تا به حال حتی صدایش را برایش بلند نکرده بود، چه رسد به دستش. با دل و جان به پند و اندرزهایش گوش می‌کرد و لذت حقیقی را در همنشینی با او می‌یافت. حالا از فرزندانش بگویم، که خدا به تعداد انگشتان یک دست به او بخشیده بود: سه پسر و دو دختر، که تک‌تکشان عزیزان و نور دیدگانش بودند. دخترانش وظیفه‌شناس و مهربان بودند، شخصیت و آوازه‌ای مثال‌زدنی داشتند. ارزش

صداقت، دلاوری، دوستی و تلاش بدون گله‌گزاری را هم آویزهٔ گوش پسرانش کرده بود. آن‌ها هم مانند هر پسر خلف دیگری گوش به فرمانش بودند و هنگام برداشت محصول کمک‌حال پدرشان می‌شدند.

با این‌که باباایوب تمام فرزندانش را دوست داشت، اما در دل به یکیشان علاقهٔ بی‌مانندی حس می‌کرد: فرزند ته‌تغاری‌اش قیس که سه سال بیش‌تر نداشت. قیس پسرکی کوچک با چشمان آبی تیره بود. کسی نبود که او را ببیند و شیفتهٔ خنده‌های شیطنت‌آمیزش نشود. از آن پسربچه‌هایی بود که از زور بنیهٔ قوی مدام ورجه‌وورجه می‌کنند و جانی برای دیگران باقی نمی‌گذارند. هنگامی که پاهایش به راه رفتن باز شد، آن‌قدر ذوق‌زده شده بود که در طول روز و حتی هنگام خواب هم دست از راه رفتن برنمی‌داشت. شب‌ها در خواب از خانهٔ کاهگلی بیرون می‌رفت و زیر نور مهتاب پرسه می‌زد. گفتن ندارد که مادر و پدر دلواپسش بودند. اگر در گودالی یا چاهی می‌افتاد یا گم می‌شد یا، بدتر از همه، به دست موجوداتی کمین‌کرده در دشت می‌افتاد، چه می‌شد؟ دست به دامان هر جور علاجی شدند، اما هیچ کدام افاقه نکرد. سرانجام، باباایوب چاره‌ای جست که، همچون هر راه‌چارهٔ کارساز دیگر، مثل آب خوردن ساده بود: زنگولهٔ کوچکی از گردن یکی از بزغاله‌هایش باز کرد و دور گردن قیس بست. این‌طوری اگر شبی، نیمه‌شبی قیس هوس راه رفتن به کله‌اش می‌زد، صدای زنگوله بقیه را بیدار می‌کرد. بعد از مدتی عادت شبگردی از سر قیس افتاد، اما قیس چنان به زنگوله دل بسته بود که دیگر حاضر نبود آن را از گردن در بیاورد. این‌چنین بود که زنگوله دیگر استفادهٔ سابق را نداشت، اما همچنان با تکه‌نخی از گردن پسرک آویزان بود. وقتی باباایوب پس از روزی طولانی و پرمشقت به خانه برمی‌گشت، قیس دوان‌دوان از خانه بیرون می‌زد و صورتش را به شکم پدر می‌چسباند. زنگوله هم با هر قدم کوچک او جرینگ‌جرینگ صدا می‌داد. باباایوب هم او را در آغوش می‌کشید و با خود به خانه می‌برد. قیس با دقت زیاد به دست و رو شستن

پدرش زل می‌زد و پس از آن، موقع خوردن شام، کنار باباایوب می‌نشست. شامشان که تمام می‌شد، باباایوب چای‌اش را هورت می‌کشید و می‌رفت در بحر تماشای خانواده‌اش. روزی را تصور می‌کرد که تمام فرزندانش سروسامان گرفته‌اند و برای خودشان فرزندانی دارند، روزی که با افتخار رئیس و ریش‌سفید خاندانی بزرگ و پرجمعیت می‌شد.

عبدالله و پری، جانم برایتان بگوید دریغ و افسوس که روزگار خوشی باباایوب خیلی زود به پایان رسید.

از قضای روزگار، دیوی به میدان سبز پا گذاشت. همان‌طور که از سمت کوه‌ها به روستا نزدیک می‌شد، زمین زیر هر قدمش به لرزه می‌افتاد. روستاییان بیل و تبرهایشان را به زمین انداختند و پا به فرار گذاشتند. به خانه‌هایشان سرازیر شدند و درها را پشت سرشان قفل و کلون کردند و پشت هم پناه گرفتند. سروصدای گوشخراش قدم‌های دیو که فرو نشست، آسمان بالای میدان سبز یکپارچه از سایهٔ دیو سیاه و تاریک شد. مردم می‌گفتند دو شاخ خمیده از کله‌اش بیرون زده و موهای سیاه و زمختْ شانه‌ها و دم پرقدرتش را پوشانده. می‌گفتند چشمانش به قرمزی می‌زند، اما هیچ کس، حداقل کسانی که جان سالم به در برده و خوراکش نشده بودند، به‌یقین نمی‌دانستند چشمانش چه رنگی است، چون دیو کسی را که جرئت می‌کرد و نیم‌نگاهی به او می‌انداخت بی‌درنگ یک لقمه می‌کرد. روستاییان هم که از این موضوع باخبر بودند چشمانشان را به زمین می‌دوختند.

همه از کوچک و بزرگ می‌دانستند که دیو چرا پا به آن‌جا گذاشته است. افسانه‌هایی از رویارویی او با روستاهای دیگر شنیده بودند و از این‌که میدان سبز این همه مدت از حملهٔ دیو در امان مانده بود در عجب بودند. شاید هم جواب خودشان این بود که زندگی فقیرانه و سختشان در میدان سبز در این مورد به نفعشان تمام شده، چون بچه‌هایشان خوراک خوبی نمی‌خوردند و

گوشت به استخوان نداشتند. اما بالاخره دوران خوشبختی و اقبال آن‌ها هم به سر رسیده بود.

لرزه بر تن تمامی اهالی میدان سبز افتاده و نفس در سینه‌ها حبس شده بود. خانواده‌ها دست به دعا شده بودند و خداخدا می‌کردند که دیو از کنار خانه‌شان عبور کند. آخر می‌دانستند اگر دیو به سقف خانه‌شان بکوبد، بی‌برو‌برگرد باید یکی از بچه‌هایشان را نثارش کنند. دیو هم بچه را در توبره‌ای می‌چپاند و روی دوشش می‌انداخت و از راهی که آمده بود برمی‌گشت. تا ابد هم دیگر از آن بچهٔ بخت‌برگشته خبری نمی‌شد. اگر هم اهل خانه سر باز می‌زدند، دیو همهٔ بچه‌هایشان را بار توبره می‌کرد.

حالا حتماً می‌خواهید بدانید دیو بچه‌ها را کجا می‌برد؟ به قلعه‌اش که روی قلهٔ کوهی شیبدار بنا شده بود. قلعهٔ دیو از میدان سبز فاصلهٔ زیادی داشت. اگر می‌خواستی به آن برسی، بایست از چند دره و صحرا و دو رشته‌کوه عبور می‌کردی. آدم عاقل و بالغ هم که از جانش سیر نشده با پای خودش سراغ مرگ برود. گفته می‌شد سیاهچال‌های زیادی در آن قلعه دهان باز کرده بودند که از دیوارهایشان ساطور و گرز و از سقف‌هایشان گوشت آویزان بود. می‌گفتند قلعه پر است از سیخ‌های بزرگ و حفره‌های آتش. می‌گفتند اگر کسی زیر بار زورش نمی‌رفت، دیو بیزاری‌اش را از گوشت بزرگسالان کنار می‌گذاشت و آن‌ها را هم می‌بلعید.

بله، به گمانم حدس زده‌اید ضربهٔ وحشتناک دیو به سقف کدام خانه اصابت کرد. به محض شنیدن ضربه، آه از نهاد باباایوب برآمد و همسرش غش و ضعف کرد. بچه‌ها با ترس و تأسف گریه سر دادند، چون می‌دانستند حالا دیگر مرگ یکی از آن‌ها مسلم شده است. خانواده تا طلوع آفتاب روز بعد وقت داشت که پیشکشش را نثار دیو کند.

چطور از غم و اندوهی برایتان بگویم که آن شب بر سینهٔ باباایوب و

همسرش سنگینی می‌کرد؟ خدا آن روز را نیاورد که پدر و مادری مجبور به چنین تصمیمی شوند. باباایوب و همسرش طوری که بچه‌ها نشنوند با هم مشغول گفتگو شدند. آن دو همین‌طور هی حرف زدند و گریستند و باز هم حرف زدند و گریستند. تمام شب توی خانه از این‌طرف به آن‌طرف رفتند. چیزی به طلوع خورشید نمانده بود، اما هنوز هم تصمیمشان را نگرفته بودند و این درست همان خواستهٔ دیو بود، چون سردرگمی به دیو اجازه می‌داد به جای یک بچه همهٔ فرزندان را با خود ببرد. آخرسر هم باباایوب از خانه بیرون رفت و پنج قلوه‌سنگ با شکل‌ها و اندازه‌های یکسان پیدا کرد. روی هر سنگ نام یکی از فرزندانش را نوشت. کارش که تمام شد، همهٔ سنگ‌ها را در توبره‌ای کرباسی انداخت. وقتی توبره را جلو همسرش گرفت، او طوری پا پس کشید که انگار ماری سمی در توبره چنبره زده است.

رو به باباایوب کرد و در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت: «از من برنمی‌آید. من یکی که نمی‌توانم انتخاب کنم. تاب تحملش را ندارم. دلم آشوب است.»

باباایوب جواب داد: «من هم همین‌طور.» اما نگاهش از پنجره به بیرون افتاد و دید تا لحظاتی دیگر خورشید دزدکی از تپه‌ماهورهای شرقی سر بر خواهد آورد. وقت زیادی باقی نمانده بود. با دیدن قیافهٔ پنج فرزندش، غم به سینه‌اش چنگ می‌انداخت. بایستی برای نجات دادن دست یکی از انگشتان را قطع می‌کرد. چشمانش را بست و یکی از سنگ‌ها را از توبره بیرون کشید.

به‌گمانم، این را هم حدس زده‌اید که باباایوب کدام سنگ را بیرون آورد. هنگامی که نام حک‌شده روی سنگ را دید، سرش را به سمت آسمان گرفت و فریادی بلند سر داد. باباایوب با قلبی شکسته کوچک‌ترین پسرش را در آغوش کشید و قیس هم که اطمینانی بی‌قیدوشرط به پدر داشت با شادمانی بازوانش را دور گردن باباایوب حلقه کرد. قیس تازه وقتی از ماجرا خبردار شد

که باباایوب دیگر او را به دستان زمینِ بیرون از خانه سپرده و در را پشت سرش بسته بود. باباایوب پشت در ایستاد. اشک همچون جوی از دو چشم بسته‌اش سرازیر بود. پشتش را به در تکیه داده بود و قیس عزیزدردانه‌اش با مشت‌های کوچکش بر در می‌کوبید، گریه‌کنان، از بابا می‌خواست بگذارد دوباره وارد خانه شود. باباایوب همان‌جا میخکوب شده بود. زیر لب زمزمه می‌کرد «مرا ببخش، مرا ببخش،» که زمین دوباره زیر قدم‌های سنگین دیو بنا کرد به لرزیدن. پسرک جیغ کشید و زمین زیر قدم‌های دیو، که دیگر داشت از میدان سبز دور می‌شد، دوباره و دوباره لرزید تا این‌که سرانجام میدان سبز از حضور سنگینش خالی شد، زمین آرام گرفت و سکوت بر تمام لب‌ها مهر زد، جز لب‌های باباایوب که همچنان گریه‌کنان از قیس طلب بخشش می‌کرد.

عبدالله، پسرم، خواهرت خوابش برده است. روی پاهایش پتو بینداز. بارک‌الله، خوب است. شاید بهتر باشد همین‌جا قصه را تمام کنم. نه؟ دلت می‌خواهد ادامه دهم؟ مطمئنی پسرم؟ باشد.

کجا بودم؟ آهان. چهل شبانه‌روز به عزاداری و ماتم گذشت. هر روز همسایه‌ها برایشان خوراک آماده می‌کردند و با آن‌ها به شب‌زنده‌داری مشغول می‌شدند. مردم هر آنچه از دستشان برمی‌آمد برایشان می‌آوردند: چای، نبات، نان، بادام و هر بار همدردی و دلسوزیشان را هم همراه پیشکش‌ها نثارشان می‌کردند. باباایوب دلش به یک تشکر خشک و خالی هم رضا نمی‌داد. گوشه‌ای زانوی غم بغل می‌گرفت و می‌گریست. جویبار اشک چنان از چشم‌هایش جاری بود که انگار می‌خواست پایانی باشد بر خشکسالی‌ای که گریبان روستا را چسبیده بود. خدا این غم و عذاب را نصیب گرگ بیابان هم نکند.

سال‌ها گذشت و خشکسالی همچنان ادامه داشت و فقر و فلاکتی به‌مراتب بدتر گریبانگیر میدان سبز شد. چندین نوزاد از تشنگی در گهواره جان دادند.

چاه‌ها خالی و خالی‌تر شدند و رودخانه هم خشکید، اما غم و اندوه باباایوب که خشکیدنی نبود، رودخانه‌ای بود که روزبه‌روز پرآب‌تر و روان‌تر می‌شد. دیگر برای خانواده‌اش سودی نداشت. کار نمی‌کرد، دعا نمی‌خواند و به‌ندرت لقمه‌ای در دهان می‌گذاشت. همسر و فرزندانش دست به دامانش شدند، التماسش کردند، اما چه سود. پسران باقیمانده‌اش عهده‌دار کارها شدند، چون باباایوب کاری نداشت جز این‌که در گوشه‌ای از مزرعه‌اش چمباتمه بزند و با بی‌چارگی به کوه‌های دوردست خیره شود. دیگر با مردم روستا هم همزبان نمی‌شد، چون گمان می‌برد پشت سرش حرف‌وحدیث‌هایی ساخته‌اند. مردم او را پدری ناشایست و بزدل می‌خواندند که با میل خود دست از پسرش شسته است. پدر واقعی بایست به جنگ دیو می‌رفت و تا پای جان از خانواده‌اش دفاع می‌کرد.

شبی این حرف‌ها را با همسرش در میان گذاشت.

همسرش پاسخ داد: «کی این چرت‌وپرت‌ها را گفته؟ هیچ‌کس فکر نمی‌کند تو بزدلی.»

باباایوب گفت: «صدایشان مدام توی گوشم وزوز می‌کند.»

همسرش گفت: «مرد! این صدا صدای خود تو است.» گرچه همسرش می‌دانست و به او نگفت که مردم روستا پشت سرش حرف‌وحدیث‌ها بافته‌اند. می‌گفتند احتمالاً عقل از سرش پریده و دیوانه شده.

باباایوب روزی با کارش ثابت کرد مردم پُر هم بیراه نمی‌گویند. صبح خروسخوان بیدار شد. بدون این‌که همسر و فرزندانش را بیدار کند، چند لقمه نان در کیسه‌ای کرباسی چپاند، پاشنهٔ کفشش را ور کشید، داسش را به کمربندش بست و راهی شد.

روزها از پس روزها، از سحر تا وقتی خورشید چون سکه‌ای قرمز در دوردست‌ها سوسو می‌زد، به راهش ادامه داد. شب‌ها در حالی که باد زوزه

می‌کشید در غاری یا رودخانه‌ای یا زیر درختان یا زیر سایهٔ تخته‌سنگی آرام می‌گرفت. نانش که تمام شد، هرچه به دستش می‌رسید می‌خورد، از توت و قارچ وحشی گرفته تا ماهی‌هایی که با دست خالی از جویبارها صید می‌کرد. بعضی روزها اصلاً چیزی نمی‌خورد. اما همچنان به راهش ادامه می‌داد. رهگذرانی که به او بر می‌خوردند از مقصدش می‌پرسیدند و او داستان را برایشان تعریف می‌کرد. بعضی‌ها زیرجلکی می‌خندیدند، بعضی دیگر از ترس دیوانه بودنش پا به فرار می‌گذاشتند و اما برخی دیگر برایش دست به دعا می‌شدند، آخر خودشان هم فرزندی پیشکش دیو کرده بودند. باباایوب سر به زیر می‌انداخت و به راهش ادامه می‌داد. کفش‌هایش که پاره شد، با بندی آن‌ها را به پاهایش بست و، وقتی بندها هم از هم گسستند، با پای پیاده پیش رفت. در راهش از صحراها و دره‌ها و کوه‌ها عبور کرد.

سرانجام، به کوهی رسید که قلعهٔ دیو بر قله‌اش آرام گرفته بود. آن‌قدر مشتاق پایان رساندن جستجویش بود که حتی نفسی هم تازه نکرد و بی‌درنگ دست به کار بالا رفتن از کوه شد. لباس‌هایش پاره و مندرس شده و خون از پاهایش جاری شده و گردوغبار روی موهایش لانه کرده بود، اما اراده‌اش حتی ذره‌ای سست نشد. سنگ‌های تیز و برنده کف پاهایش را پاره‌پاره کرده بود. از کنار آشیانهٔ شاهین‌ها و بازها که می‌گذشت، به گونه‌هایش نوک می‌زدند. اما همچنان به صعودش ادامه می‌داد، از سنگی به سنگ دیگر، تا سرانجام به دروازه‌های عظیم قلعهٔ دیو رسید.

باباایوب با سنگ دروازهٔ قلعه را کوبید. صدای غرش دیو به آسمان‌ها رفت: «چه کسی به خودش چنین جرئتی داده؟»

باباایوب خودش را معرفی کرد و گفت: «از اهالی میدان سبز هستم.»

«مثل این‌که از جانت سیر شده‌ای؟ حتماً سیری که مزاحمم شده‌ای! چه کار داری؟»

«آمده‌ام تو را بکشم.»

از پشت دروازه صدایی جز سکوت نمی‌آمد. سپس، دروازه با صدای گوشخراشی باز شد. دیو همان‌جا ایستاده بود. با همان شکوه وحشتناکی که باباایوب در کابوس‌های شبانه‌اش دیده بود جلو دیدگانش ظاهر شد.

دیو با صدایی رعدآسا گفت: «راست‌راستی؟»

«شک نکن. هر طور شده، امروز یکی از ما کشته می‌شود.»

دیو هر لحظه ممکن بود باباایوب را از زمین بکند و با یک فشارِ دندان‌های خنجرنشانش حساب او را کف دستش بگذارد. اما چیزی باعث شد این موجود عظیم‌الجثه دمی مکث کند. دیو پلک‌هایش را به هم فشرد. شاید به دلیل حرف‌های احمقانهٔ پیرمرد بود، شاید به دلیل قیافهٔ او، جامهٔ تکه‌پاره، صورت خونین، زخم‌های دهان بازکردهٔ روی پوستش و غباری که سرتاپای او را در بر گرفته بود. شاید هم دلیلش برق چشمان باباایوب بود که حتی کورسویی از ترس هم در آن نمایان نبود.

«گفتی از کجا آمده‌ای؟»

«میدان سبز.»

«از قیافه‌ات پیداست که این میدان سبزی که می‌گویی خیلی دور است.»

«برای وراجی این‌جا نیامده‌ام. آمده‌ام که...»

دیو یکی از چنگال‌هایش را بالا آورد و گفت: «آره، آره. آمده‌ای مرا بکشی. می‌دانم. اما حتماً قبل از سلاخی اجازه می‌دهی چند کلمه‌ای حرف بزنم.»

باباایوب گفت: «خیلی‌خب. اما فقط چند کلمه.»

دیو نیشخندی تحویل باباایوب داد و گفت: «خیلی ممنون. می‌شود بپرسم چه زیانی به تو رسانده‌ام که مرگ سزایم شده؟»

باباایوب پاسخ داد: «تو کوچک‌ترین پسرم، عزیزترین کسم، را از من گرفتی.»

دیو خرخری سر داد، دستی به چانه‌اش کشید و گفت: «بچه‌های زیادی را از پدرانشان گرفته‌ام.»

خون جلوِ چشمان باباایوب را گرفته بود. داسش را بیرون کشید و گفت: «خب، پس باید تقاص همه‌شان را یکجا پس بدهی.»

«می‌دانی، از دل و جرئتت خیلی خوشم آمده.»

باباایوب گفت: «از دل و جرئت خبری نیست. برای دلاوری باید چیزی در چنته داشته باشی. من این‌جا آمده‌ام چون چیزی ندارم که از دست بدهم.»

دیو گفت: «زندگی‌ات را که داری.»

«آن را هم قبلاً گرفته‌ای.»

دیو باز هم نیشخندی زد و، در حالی که به فکر فرو رفته بود، نگاهی به سرتاپای باباایوب انداخت. لحظه‌ای مکث کرد و گفت: «خیلی خب، باشد. با جنگ تن‌به‌تن موافقم. اما قبلش ازت می‌خواهم دنبالم بیایی.»

باباایوب گفت: «زود باش. صبرم تمام شده.» اما دیو دیگر به سمت سرسرا راه افتاده بود و باباایوب چاره‌ای نداشت جز این‌که دنبالش راه بیفتد. به دنبال دیو از راهروهای هزارتو گذشت. سقفشان سر به ابرها می‌سایید و با ستون‌هایی عظیم نگه داشته شده بودند. از پلکان‌های بسیاری رد شدند و از اتاق‌هایی عبور کردند که هر کدام به‌تنهایی میدان سبز را در خود جای می‌داد. همین‌طور به راه خود ادامه دادند تا این‌که دیو سرانجام باباایوب را به سمت اتاقی بزرگ هدایت کرد که در انتهایش پرده‌ای آویزان بود.

دیو به آن سمت اشاره کرد و گفت: «بیا نزدیک‌تر.»

باباایوب کنار دیو ایستاد.

دیو پرده را کنار زد. پشتش پنجره‌ای شیشه‌ای بود. باباایوب در آن سوی شیشه محو تماشای باغی عظیم شد. ردیفی از درخت‌های سرو دورتادور باغ را محاصره کرده و گل‌های رنگارنگ در سایه‌شان روییده بود. چشمش افتاد

به حوض‌هایی که با کاشی‌های آبی‌رنگ تزیین شده بودند، به بهارخواب‌های مرمرین و چمنزارهای سبز و پرپشت، به پرچین‌هایی که به‌زیبایی حکاکی شده بودند و فواره‌هایی که در سایهٔ درختان انار می‌جوشیدند. اگر سه برابر این هم از خدا عمر می‌گرفت، حتی نمی‌توانست چنین جای زیبایی را تصور کند.

اما آنچه واقعاً باباایوب را به زانو در آورد دیدن کودکانی بود که به دنبال هم در گذرگاه‌ها و بین درختان می‌دویدند و شادمان در باغ بازی می‌کردند. پشت پرچین‌ها مشغول قایم‌باشک بودند. چشم‌های باباایوب سراسیمه بین بچه‌ها به گردش در آمد و سرانجام آنچه را به دنبالش بود یافت. همان‌جا بود! پسرش قیس زنده بود و حتی از خوب هم بهتر. قد کشیده بود و موهایش از آنچه در خاطر باباایوب مانده بود بلندتر شده بود. پیراهن سفید و زیبایی روی شلواری خوش‌دوخت تنش کرده بود. همان‌طور که به دنبال دو تا از رفقایش می‌دوید، از روی شادی قهقهه سر داده بود.

باباایوب زمزمه کرد: «قیس،» نفسش شیشه را بخارآلود کرد. بعد، دوباره فریادزنان پسرش را صدا کرد.

دیو گفت: «نه صدایت را می‌شنود، نه می‌بیندت.»

باباایوب بالا و پایین پرید و دستانش را تکان داد و به شیشه کوبید، تا این‌که دیو دوباره پرده‌ها را کشید.

باباایوب گفت: «هیچ سر در نمی‌آورم. فکر کردم که...»

دیو گفت: «این هم از پاداشت.»

باباایوب با تعجب فریاد زد: «توضیح بده ببینم.»

«آزمایشت کردم.»

«آزمایش؟»

«عشقت را آزمودم. خودم هم فهمیدم که هماورد سختی بود و بار سنگین

خسارتی که بر دوش تو گذاشت گریز از من را غیرممکن کرد. اما تو از این آزمایش سربلند بیرون آمدی. این هم پاداش تو و پسرت.»

باباایوب نالان گفت: «اگر این راه را انتخاب نمی‌کردم چه؟ اگر آزمایشت را نمی‌پذیرفتم چه؟»

دیو پاسخ داد: «آن‌وقت تمام فرزندانت هلاک می‌شدند، چون مردی ضعیف برایشان پدری می‌کرد، بزدلی که با بی‌وجدانی شاهد مرگ فرزندانش بود. تو گفتی شجاعت نداری، اما من می‌توانم برق شجاعت را در چشم‌هایت ببینم. کاری که تو کردی و بار مسئولیتی که به دوش کشیدی شجاعت می‌خواهد. برای همین است که برایت احترام قائلم.»

باباایوب داسش را بیرون کشید، اما تمام تنش کرخت شده بود و داس با صدای تلق‌وتولوقی بلند از دستانش روی زمین مرمرین افتاد. زانوهایش خم شد و ضعف مجبورش کرد که بنشیند.

دیو ادامه داد: «پسرت تو را فراموش کرده. حالا تمام زندگی‌اش این‌جاست. خودت که با چشمان خودت شادمانی‌اش را دیدی. این‌جا بهترین لباس‌ها را به تن می‌کند و با بهترین خوراک‌ها از او پذیرایی می‌شود. با دوستی و محبت انس می‌گیرد. چندین زبان و هنر و علوم مختلف می‌آموزد و دانا و نیکوکار بار می‌آید. هیچ کم و کسری ندارد. ممکن است روزی که برای خودش مرد بالغی شد بخواهد این‌جا را ترک کند، و آن روز کاملاً آزاد خواهد بود. گمان می‌کنم با مهربانی‌اش از دیگران دستگیری خواهد کرد و برای زندانیانِ در بندِ اندوه شادی به ارمغان خواهد آورد.»

باباایوب گفت: «می‌خواهم ببینمش. می‌خواهم به خانه برگردانمش.»

«واقعاً؟»

باباایوب سرش را بالا برد و نگاهی به دیو انداخت.

دیو غول‌پیکر به سمت گنجهٔ کنار پرده رفت و از داخل یکی از کشوها

ساعتی شنی بیرون آورد. عبدالله، می‌دانی که ساعت شنی چه شکلی است؟ می‌دانی. خوب است. خب، دیو ساعت شنی را برگرداند و روی پاهای باباایوب گذاشت.

«اجازه می‌دهم او را با خود به خانه برگردانی. ولی اگر تصمیم گرفتی ببری‌اش، دیگر هرگز نمی‌تواند برگردد. اگر هم تصمیم گرفتی نبری‌اش، دیگر هرگز نمی‌توانی پایت را این‌جا بگذاری. وقتی تمام شن‌ها پایین ریختند، تصمیمت را به من خواهی گفت.»

این را گفت و از اتاق خارج شد و باباایوب را با آزمون دردناک دیگری تنها گذاشت.

باباایوب همان لحظه با خود گفت پسرم را به خانه می‌برم. بازگرداندن قیس را با تک‌تک ذرات وجودش می‌خواست. مگر نه این‌که هزاران رؤیا در سرش پرورانده بود که دوباره قیس کوچولو را در آغوش گیرد، گونه‌هایش را بوسه‌باران کند و نرمی دستان کوچکش را در دستان خود احساس کند؟ و اما... اگر قیس را به خانه می‌برد، در میدان سبز چه زندگی‌ای پیش رویش بود؟ زندگی سخت رعیتی، مانند زندگی خودش، و تازه بدتر. تازه، همین زندگی نکبتی هم در صورتی نصیب قیس می‌شد که، مانند بسیاری از بچه‌های روستا، از خشکسالی هلاک نشود. این‌جا بود که باباایوب از خودش پرسید، حالا می‌خواهم ببینم آن‌وقت می‌توانی خودت را ببخشی که به‌خاطر خودخواهی‌ات او را از یک عمر ناز و نعمت دور کردی؟ اگر قیس را آن‌جا رها می‌کرد ــ حالا که می‌دانست پسر دردانه‌اش زنده است، از مکان زندگی‌اش باخبر بود، اما اجازهٔ دیدنش را نداشت ــ چطور می‌توانست طاقت بیاورد و او را نبیند؟ چطور بایستی تحمل می‌کرد؟ باباایوب گریست. آن‌قدر محزون و دلسرد شد که ساعت شنی را برداشت و به سمت دیوار پرتاب کرد. ساعت شنی هزاران تکه شد و دانه‌های ریز و نرم شن کف اتاق را پوشاند.

دیو به اتاق برگشت و باباایوب را در حالی یافت که بالاسر شیشه‌خرده‌ها ایستاده و شانه‌هایش از رخوت به پایین خم شده بود.

باباایوب گفت: «ای جانور شیطان‌صفت ظالم!»

«تو هم اگر به اندازهٔ من عمر کنی، خواهی فهمید خیر و شر سایه‌روشن‌های رنگی واحدند. تصمیمت را گرفتی؟»

باباایوب اشک‌هایش را پاک کرد، داسش را برداشت و به کمرش بست. سرش را به زیر افکند و به سمت در راهی شد.

باباایوب همین‌طور که از کنار دیو می‌گذشت شنید که او گفت: «پدر خوبی هستی.»

باباایوب با خستگی تمام گفت: «امیدوارم به خاطر کاری که با من کردی در آتش جهنم بسوزی.»

از اتاق خارج شد و داشت به سمت راهرو پیش می‌رفت که دیو صدایش کرد.

«این را بگیر.» دیو این را گفت و قمقمه‌ای شیشه‌ای پر از مایعی تیره به باباایوب داد و گفت: «در سفرت به سمت خانه از این بنوش. خیر پیش.»

باباایوب قمقمه را گرفت و بی‌هیچ حرفی آن‌جا را ترک کرد.

روزها پشت‌سرهم سپری می‌شد. همسر باباایوب در حاشیهٔ مزرعهٔ خانوادگی چمباتمه زده و چشم‌براهش بود، درست همان‌طور که باباایوب تمام آن روزها چشم انتظار دیدن روی قیس بود. هر روز که می‌گذشت، امیدهای همسرش برای بازگشت باباایوب پرپر می‌شد. مردم روستا دیگر موقع حرف زدن از باباایوب از فعل گذشته استفاده می‌کردند. باباایوب دیگر به گذشته پیوسته بود. روزی که طبق معمول روی گل و خاک نشسته بود و زیر لب ذکر می‌گفت، پیکری نحیف به چشمش خورد که از سمت کوه‌ها به میدان سبز نزدیک می‌شد. ابتدا فکر کرد درویشی است که راه گم کرده، مردی لاغر

و نحیف با لباسی نخ‌نما، چشمانی گودافتاده و شقیقه‌هایی فرورفته، و تنها وقتی که مرد نزدیک‌تر شد شوهرش را شناخت. قلبش از شادی به سینه‌اش می‌کوبید و آهی از آسودگی سر داد.

باباایوب، دست و رویش را که شست، آبی نوشید و لقمه‌ای در دهان گذاشت. در خانه‌اش دراز کشید و روستاییان دوروبرش حلقه بستند و او را سؤال‌پیچ کردند.

«باباایوب کجا رفته بودی؟»

«چه دیدی؟»

«چه اتفاقی برایت افتاد؟»

اما باباایوب نمی‌توانست به سؤال‌هایشان جوابی بدهد، آخر از آنچه بر او گذشته بود چیزی به خاطر نمی‌آورد. از سفرش، از صعود به نوک قلهٔ دیو، از صحبت‌هایش با دیو، از قلعهٔ عظیم، از اتاق بزرگی که پرده داشت هیچ‌چیز به یادش نمانده بود. گویی از خوابی ازیادرفته بیدار شده بود. باغ اسرارآمیز، بچه‌ها و حتی پسرش، قیس، را که بین درختان با دوستانش مشغول بازی بود به یاد نمی‌آورد. راستش را بخواهید، وقتی کسی نام قیس را می‌برد، باباایوب با سرگشتگی پلک می‌زد و می‌گفت چه کسی را می‌گویید؟ حتی یادش نمی‌آمد پسری به نام قیس داشته است.

عبدالله، می‌فهمی که همهٔ این‌ها لطف و رحمت بوده؟ شربتی که حافظه‌اش را پاک کرد پاداش ایوب برای از سر گذراندن آزمایش دوم دیو بود.

بهار آن سال، بغض آسمان شکسته شد و باران بر سر میدان سبز فرو ریخت. از آن باران‌های نم‌نمکی نبود که سال‌های گذشته می‌بارید، بلکه بارشی بسیاربسیار عظیم و سیل‌آسا بود. دانه‌های درشت باران از آسمان فرو می‌بارید و روستا با لبی تشنه به استقبالش ایستاده بود. باران تمام روز بر سقف خانه‌های میدان سبز دهل می‌نواخت و صداهای دنیای اطراف را غرق

در آب می‌کرد. دانه‌های سنگین و آماسیدهٔ باران از نوک برگ‌ها پایین می‌غلتید. چاه‌ها سرریز می‌کرد و رود جاری می‌شد. تپه‌ماهورهای مشرق سبز شدند. گل‌های وحشی روییدند و بچه‌ها پس از سال‌ها روی چمن‌ها مشغول بازی شدند و گاوها به چرا رفتند. دل همه از شادی و شعف لبریز شد.

باران سیل‌آسا که بند آمد، کارهای زیادی روی دست مردم روستا گذاشته بود. خیلی از دیوارهای کاهگلی شل شده بود، چند تا از سقف‌ها شکم داده و بخش‌های کاملی از زمین‌های زراعی باتلاق و لجنزار شده بود، اما مردم میدان سبز، بعد از ویرانی‌هایی که خشکسالی روی دستشان گذاشته بود، قصد نداشتند از باران گله‌گزاری کنند. دیوارها دوباره برپا شد، سقف‌ها تعمیر و آبراه‌های آبیاری زهکشی شد. پاییز آن سال، باباایوب پربارترین محصول پستهٔ تمام عمرش را برداشت کرد. سال به سال پسته‌های باغ باباایوب هم درشت‌تر و هم باکیفیت‌تر می‌شدند. باباایوب محصولاتش را در شهرهای بزرگ می‌فروخت. با افتخار پشت کپه‌های هرمی پسته‌هایش لبخند می‌زد، انگار شادترین مردی بود که تا به حال روی زمین قدم گذاشته است. خشکسالی دیگر تا ابد از میدان سبز رخت بربست.

عبدالله، دیگر چیز چندانی نمانده که برایت بگویم. حالا شاید بپرسی آیا مرد جوان خوش‌سیمایی سوار بر اسب در راه ماجراجویی‌های بزرگش از آن روستا عبور کرده بود؟ آیا برای نوشیدن جرعه‌ای آب، که حالا در میدان سبز به‌وفور یافت می‌شد، توقف کرده بود؟ یا برای خوردن لقمه‌ای نان با روستاییان یا شاید با خود باباایوب همسفره شده بود؟ پسرم، نمی‌توانم جوابش را بگویم. چیزی که می‌توانم بگویم این است که باباایوب آن‌قدر عمر کرد که سروسامان گرفتن تمام فرزندانش را به چشم دید و، همان‌طور که همیشه آرزو داشت، دید که هرکدام از فرزندانش برای خود صاحب فرزندان زیادی شدند، که برای باباایوب خوشی و شادکامی همراه آوردند.

این را هم می‌توانم بگویم که بعضی شب‌ها باباایوب بدون هیچ دلیل مشخصی خوابش نمی‌برد. باباایوب حالا دیگر خیلی پیر شده بود، اما عصا که به دست می‌گرفت قوت راه رفتن به پاهایش سرازیر می‌شد. شب‌هایی که خواب سراغی از چشم‌هایش نمی‌گرفت، بدون این‌که همسرش را از خواب بیدار کند، از رختخواب پایین می‌خزید، عصایش را می‌قاپید و از خانه بیرون می‌زد. در سیاهی قدم می‌گذاشت. عصایش جلوجلو تق‌تق صدا می‌داد و نسیم شبانگاهی صورتش را نوازش می‌کرد. در حاشیهٔ مزرعه‌اش، تخته‌سنگی مسطح بود که گهگاه ساعتی روی آن می‌نشست به تماشای ستاره‌ها و ابرهایی که گاه‌وبی‌گاه از روی ماه می‌گذشتند. به زندگی طولانی‌اش فکر می‌کرد و برای تمام نعمات و شادی‌هایی که نصیبش شده بود خدا را شکر می‌کرد. می‌دانست که زیاده‌خواهی و افزون‌طلبی جز گله و شکایت نیست. آهی از سر رضایت بیرون می‌داد و به صدای باد، که زوزه‌کشان از بین کوه‌ها می‌وزید، و به صدای پرنده‌های شب‌شکار گوش می‌سپرد.

اما به گمانش هرازچندی صدایی دیگر میان این همه صدا به گوشش می‌رسید. همیشه همان صدا بود، طنین پیوستهٔ جرینگ‌جرینگ زنگوله. نمی‌دانست در دل تاریکی شب که همهٔ گوسفندها و بزها خوابیده‌اند چرا چنین صدایی می‌شنود. گاهی دلش را راضی می‌کرد که چنین صدایی نشنیده، اما گاهی، برعکس، آن‌قدر از شنیدن صدا مطمئن بود که در تاریکی فریاد می‌زد: «کسی آن‌جاست؟ چه کسی آن‌جاست؟ خودت را نشان بده.» اما هیچ‌گاه پاسخی نمی‌گرفت. باباایوب هیچ سر در نمی‌آورد که چرا هر دفعه، پس از شنیدن جرینگ‌جرینگ زنگوله، موجی از چیزی، چیزی مثل دنبالهٔ رؤیایی غم‌انگیز، عین تندبادی ناخواسته او را غافلگیر می‌کرد. اما بعد همچون تمام چیزهای دیگر می‌گذشت... می‌گذشت.

خب پسرم، این هم از این. قصهٔ ما به سر رسید. دیگر حرفی ندارم. حالا

دیگر خیلی دیر شده و من هم خسته‌ام. من و خواهرت باید صبح خروسخوان بیدار شویم. شمع را فوت کن. سرت را روی بالش بگذار و چشمانت را ببند. خوب بخوابی، پسرم. صبح با هم خداحافظی می‌کنیم.

فصل دوم

پاییز ۱۹۵۲

پدر تا آن موقع عبداللّه را کتک نزده بود. پس وقتی محکم، ناگهان و با دستانی باز کشیده‌ای به بالای گوش عبداللّه نواخت، از تعجب اشک در چشم‌های عبداللّه حلقه بست. تندتند پلک می‌زد تا اشک‌ها را به چشمش برگرداند.

پدر، در حالی که دندان‌هایش را از خشم به هم می‌فشرد، گفت: «برگرد خانه.»

عبداللّه از کمی جلوتر صدای پری را که به هق‌هق افتاده بود شنید.

پدر سیلی جانانه‌تری این بار به گونهٔ چپش خواباند. سر عبداللّه ناگهان به این‌طرف و آن‌طرف تاب خورد. سوزش صورتش اشک‌های بیش‌تری از چشمش جاری کرد. گوش چپش سوت می‌کشید. پدر به سمتش خم شد، آن‌قدر به او نزدیک شد که صورت تیرهٔ چروکیده‌اش باعث شد صحرا و کوه‌ها و آسمان همگی از جلوِ چشم عبداللّه ناپدید شوند.

با سیمایی رنجور گفت: «پسرم، گفتم برگرد خانه.»

اما صدایی از عبداللّه در نیامد. به‌سختی آب دهانش را قورت داد و با چشمانی نیمه‌باز و در حالی که پلک می‌زد به صورت پدرش زل زد که سایبان نور خورشید شده بود.

پری از داخل گاری کوچک قرمز نام او را با صدایی بلند و لرزان فریاد زد: «عبداللّه!»

پدر نگاه تیزی به عبداللّه انداخت و به سمت ارابه قدم برداشت. پری که کف ارابه نشسته بود دستانش را به سمت عبداللّه دراز کرد. عبداللّه اجازه داد آن‌ها پیش بیفتند. اشک چشمانش را با کف دستانش پاک کرد و به راهش ادامه داد.

لحظاتی بعد، پدر به طرفش سنگ انداخت، درست مثل بچه‌های شادباغ که به سمت شجاع، سگِ پری، سنگ می‌انداختند. البته آن‌ها از قصد و برای آزار شجاع سنگ پرت می‌کردند. سنگی که پدر پرتاب کرده بود چند متر جلوتر از او به زمین افتاد و به عبداللّه نخورد. عبداللّه منتظر ماند و هنگامی که پدر و پری دوباره به راه افتادند بار دیگر دنبالشان کرد.

از ظهر گذشته بود و خورشید کم‌کم داشت از فراز آسمان پایین می‌رفت. پدر دوباره ارابه را نگه داشت و به سمت عبداللّه برگشت. به فکر فرو رفته بود و با دستش اشاره می‌کرد.

گفت: «ولی‌کن نیستی، نه؟»

دستان پری از عقب ارابه به‌سرعت در دستان عبداللّه لغزید. پری با چشمان زلالش به صورت عبداللّه نگاه می‌کرد. لبخندی بر لب داشت که جای خالی دندان‌های شیری‌اش را به نمایش می‌گذاشت، گویی تا وقتی عبداللّه را در کنارش دارد هیچ اتفاق بدی برایش روی نمی‌دهد. عبداللّه مانند تمام شب‌هایی که با خواهر کوچولویش در رختخوابشان می‌خوابیدند انگشتانش را دور دست پری حلقه کرد، شب‌هایی که سرهایشان را به هم می‌چسباندند و پاهایشان را در هم می‌پیچاندند.

پدر گفت: «قرار بود خانه پیش مادرت و اقبال بمانی. همان‌طور که بهت گفته بودم.»

عبدالله با خود گفت، او زن تو است. مادرم را کنج قبرستان به خاک سپردیم. اما می‌دانست باید این حرف‌ها را فرو خورَد.

پدر گفت: «خب، باشد. بیا. اما از گریه و زاری خبری نباشد. گوشَت با من است؟»

«بله.»

«از الآن گفته باشم که طاقت ندارم.»

پری، خنده‌ای، تحویل عبدالله داد، عبدالله هم به چشمان خسته و گونه‌های گرد صورتی‌اش نگاهی انداخت و خندید.

عبدالله کنار گاری، که از روی زمین پر از چالهٔ صحرا راه خود را باز می‌کرد، روانه شد و دست‌های پری را در دست گرفت. خواهر و برادر با خوشحالی نگاه‌های زیرجلکی رد و بدل می‌کردند، اما از ترس این‌که مبادا حوصلهٔ پدرشان را سر ببرند و بخت و اقبالی را که به آن‌ها رو کرده از خود برانند لام تا کام چیزی نمی‌گفتند. مسیری طولانی را سه‌تایی پیمودند و هیچ به چشم نمی‌خورد جز دره‌های ژرف مسی‌رنگ و صخره‌های ماسه‌ای عظیم. صحرا وسیع و گسترده پیش رویشان باز می‌شد، گویی فقط و فقط برای آن‌ها خلق شده بود. هوا داغ و سوزان و آسمان دور و آبی بود. سنگریزه‌ها روی زمین ترک‌خورده برق می‌زدند. تنها صدایی که به گوش عبدالله می‌رسید صدای نفس‌های خودش بود و صدای آهنگین چرخ‌های گاری قرمزی که پدر به سمت شمال می‌کشید.

اندکی بعد، ایستادند تا زیر سایهٔ تخته‌سنگی بیاسایند. پدر ناله‌ای سر داد و دستهٔ گاری را به زمین انداخت. خودش را که کش و قوس می‌داد، از شدت درد می‌لرزید. صورتش را طرف خورشید گرفت.

عبدالله پرسید: «تا کابل چقدر مانده؟»

پدر نگاهی به آن‌ها انداخت. نامش صبور بود. پوستی تیره و صورتی زمخت، لاغر و استخوانی داشت. دماغش مانند منقار شاهین‌های صحرایی

خمیده بود. چشمانش در کاسهٔ سرش عقب نشسته بود. پدر مانند نی قلیان لاغر بود، اما یک عمر کار و زحمت ماهیچه‌هایش را قوی ساخته بود. ماهیچه‌هایش طوری پیچ خورده بود که انگار دور دستهٔ صندلیِ ترکه‌ای چوب خیزران بسته باشند. قمقمهٔ چرمی را به دهانش نزدیک کرد و گفت: «فردا بعدازظهر. تازه اگر زود بجنبیم.» در حالی که سیبک گلویش بالا و پایین می‌شد، جرعه‌ای طولانی نوشید.

عبدالله گفت: «چرا دایی‌نبی ما را نیاورد؟ مگر ماشین ندارد؟»

پدر چشم‌هایش را طرف عبدالله گرداند.

«آن وقت دیگر لازم نبود این همه راه را پیاده بیاییم.»

پدر چیزی نگفت. عرقچین دودگرفته‌اش را از سر باز کرد و با آستین لباسش عرق ابرو و پیشانی‌اش را گرفت.

پری، اشاره‌کنان، انگشتش را از پشت ارابه به سمتی دراز کرد و گفت: «عبدالله، نگاه کن! یکی دیگر.»

عبدالله رد انگشت اشارهٔ پری را تا نقطه‌ای در سایهٔ تخته‌سنگی دنبال کرد. پر بلند و خاکستری‌رنگی درست به رنگ زغال سوخته روی سنگ جا خوش کرده بود. عبدالله به طرف پر رفت و آن را از سمت دمش بلند کرد. گرد و غبارش را فوت کرد و تکاند. پر را این‌طرف و آن‌طرف کرد و با خودش گفت حتماً پر شاهین است. شاید هم مال قمری یا چکاوک صحرایی باشد. آن روز چندتایی از این پرنده‌ها به چشمش خورده بود. نه، بیش‌تر شبیه پر شاهین بود. عبدالله دوباره پر را فوت کرد و دستِ پری داد. او هم با خوشحالی از دستش قاپید.

پری، توی خانه‌شان در شادباغ، زیر بالشش یک قوطی قدیمی چای قایم کرده بود که عبدالله به او داده بود. چفت قوطی زنگ زده و روی سرپوشش مرد هندی ریشویی نقش بسته بود که دستار بر سر و پیراهنی بلند و قرمز بر تن داشت و فنجانی چای را با هر دو دستش گرفته بود که از آن بخار بلند

می‌شد. پری تمام پرهایی را که جمع کرده بود داخل قوطی چپانده بود. این پرها عزیزترین دارایی پری بودند. پرهای سبز تیره و قرمز شرابی خروس، پر سفید دم کبوتر، پر گنجشک، پرهای قهوه‌ای خاکی منقوش به خال‌خال‌های تیره و یکی دیگر، که باعث غرور پری بود: پر سبز رنگین‌کمانی طاووس که در بالاترین نقطه‌اش چشم بزرگی خودنمایی می‌کرد.

این پر زیبا را دو ماه پیش از عبدالله هدیه گرفته بود. به گوش عبدالله رسیده بود پسری در روستای مجاور زندگی می‌کند که خانواده‌اش طاووس دارند. عبدالله هم روزی که پدرش برای حفر نهر آب به شهری در جنوب شادباغ رفته بود از فرصت استفاده کرد و با پای پیاده روانهٔ آن روستا شد، پسر را پیدا کرد و از او خواست یکی از پرهای پرنده‌اش را به او بدهد. آن‌قدر چک و چانه زدند تا بالاخره عبدالله قبول کرد کفش‌هایش را در ازای پر به پسر بدهد. هنگامی که به شادباغ برگشت، پر طاووس را زیر کمربند پیراهن-شلوارش قایم کرده بود. پاشنهٔ پاهایش قاچ خورده بود و ردی از خون روی زمین بر جا می‌گذاشت. تیغ و تراشهٔ چوب کف پاهایش را سوراخ کرده بود. با هر قدم انگار تیری از درد در پایش می‌خلید.

به خانه که رسید، پروانه، نامادری‌اش، را بیرون کلبه دید. کنار تنور قوز کرده بود و نان روزانه‌شان را می‌پخت. به‌سرعت پشت درخت بزرگ بلوط نزدیک خانه جهید و همان‌جا منتظر ماند تا کار پروانه تمام شود. دزدکی از پشت تنهٔ درخت کار کردنش را تماشا می‌کرد. زنی چهارشانه بود با بازوانی بلند، دستانی زمخت و انگشتانی زبر. زنی با صورتی پف‌کرده و گرد که هیچ نشانی از زیبایی و ظرافت اسمش نداشت.

عبدالله آرزو می‌کرد کاش می‌توانست او را هم مانند مادر خودش دوست بدارد. مادری که سه سال و نیم پیش و وقتی عبدالله هفت‌ساله بود سر زایمان پری از شدت خونریزی جان داده بود. مادری که نقش صورتش روزگاری همه چیز عبدالله بود، اما حالا دیگر چیزی از آن در خاطرش نمانده بود.

مادری که هر شب قبل از خواب سر عبداللّه را میان دو دستش می‌گرفت و به سینه‌اش می‌چسباند، گونه‌هایش را نوازش می‌کرد و برایش لالایی سر می‌داد:

من پری کوچک غمگینی یافتم
نشسته زیر سایهٔ درختی کاغذی.
من پری کوچک غمگینی می‌شناسم
که پرپر شد در دست باد شبی.

دلش می‌خواست مادر جدیدش را هم همان‌طور دوست داشته باشد. عبداللّه با خودش می‌گفت شاید پروانه هم دلش می‌خواست که عبداللّه را عین بچهٔ خودش دوست داشته باشد. همان‌طور که اقبال، پسر یک‌ساله‌اش، را دوست دارد، دم به دم صورتش را می‌بوسد و، با هر سرفه و عطسهٔ او، آه و ناله‌اش به آسمان می‌رود. یا همان‌طور که فرزند اولش، عُمَر، را دوست داشت. پروانه عمر را عاشقانه می‌پرستید. اما عمر، از بد روزگار، زمستان دو سال پیش از سرمای زیاد خشک شد. تازه دو هفته‌اش شده بود. پروانه و پدر تازه نامش را انتخاب کرده بودند. عمر یکی از سه نوزادی بود که دست‌های یخ‌بستهٔ آن زمستانِ بی‌رحم بر گردنشان حلقه شد. عبداللّه به یاد داشت که پروانه چطور بدن کوچک و بی‌جان و قنداق‌پیچ عمر را به سینه می‌فشرد. دوران اندوهش را خوب به خاطر داشت. روزی را به یاد می‌آورد که جسد عمر را در خاک یخ‌زدهٔ تپه دفن کردند، زیر آسمانی گرفته و خاکستری. ملاشکیب نماز میت می‌خواند و باد ذرات برف و خرده‌های یخ را در چشمان همه می‌افشاند.

عبداللّه خوب می‌دانست اگر پروانه بعداً بفهمد که او تنها کفشش را با یک پر طاووس معاوضه کرده است، از عصبانیت آتش می‌گیرد. پدر برای این‌که پول خرید کفش را در بیاورد سخت زیر تیغ آفتاب جان کنده بود. اگر پروانه می‌فهمید، حتماً آن را صاف کف دست پدر می‌گذاشت و چغلی عبداللّه را

می‌کرد. عبدالله با خودش گفت، اصلاً شاید پروانه خودش حسابش را برسد. قبلاً چند باری عبدالله را کتک زده بود. پروانه دستانی سنگین و قوی داشت، آخر سال‌ها خواهر علیلش را تر و خشک کرده بود. این دست‌ها کارشان را بلد بودند و می‌دانستند چطور از دستهٔ جارو شلاق بسازند یا سیلی جانانه‌ای بزنند.

اما، تا جایی که حافظه‌اش یاری می‌کرد، این‌طور نبود که پروانه از کتک زدن او دلش خنک شود. برای فرزندخوانده‌هایش کم نمی‌گذاشت. یک بار از طاقه‌پارچهٔ نقره‌ای و سبزی که پدر از کابل خریده بود پیراهنی برای پری دوخته بود. یک بار هم با صبری باورنکردنی به عبدالله یاد داده بود که چطور دو تخم‌مرغ را همزمان بشکند، طوری که زرده‌هایشان سوراخ نشود. یک دفعه هم به آن‌ها یاد داده بود چطور با پیچ و تاب دادن غلاف و کاکل ذرت عروسک‌های کوچک درست کنند. پروانه بچه که بود با خواهرش زیاد از این کارها می‌کرد. نشانشان داده بود که چطور با نوارهای نازک پارچه‌ای تن عروسک‌ها لباس بپوشانند.

عبدالله خوب می‌دانست که همهٔ این‌ها ادا و اطوارند، کارهایی‌اند از سر رفع تکلیف که، در قیاس با آنچه برای اقبال انجام می‌داد، از منشئی بسیار ضعیف‌تر ناشی می‌شدند. عبدالله هیچ شک نداشت اگر روزی خانه‌شان آتش می‌گرفت، پروانه فقط فرزند خودش را زیر بغل می‌زد و از مهلکه فرار می‌کرد و فکر دیگری هم به سرش راه نمی‌داد. عبدالله همیشه به همان نتیجهٔ سادهٔ همیشگی می‌رسید: آخر او و پری که فرزندان پروانه نبودند. آدم‌ها همینند دیگر، فرزندان خود را بیش‌تر دوست دارند. او و خواهرش به پروانه تعلق نداشتند و کاری‌اش هم نمی‌توانست بکند. مرده‌ریگ زن دیگری بودند.

عبدالله آن‌قدر منتظر ایستاد تا پروانه نان‌ها را به خانه برد. بعد هم او را پایید که مشتی رخت‌چرک زیر بغل زد و اقبال را در دست دیگر گرفت و دوباره از خانه بیرون زد. با چشم رد قدم‌های شمرده‌اش را در جهت جویبار

گرفت و، وقتی کاملاً از نظرش محو شد، دزدکی وارد خانه شد. کف پایش به زمین که می‌خورد، انگار قلبش و تمام تنش تیر می‌کشید. به خانه که رسید هول‌هولکی صندل‌های پلاستیکی کهنه‌اش را پا کرد، آخر جز این دیگر پاپوشی نداشت. خودش هم می‌دانست کارش هیچ عاقلانه نبوده. اما کنار پری که زانو زد، به‌آرامی که او را از چرت نیمروزش بیدار کرد و، مثل شعبده‌بازها، پَر را که از زیرِ پیراهنش بیرون کشید، فهمید آن لحظه به این رنج‌ها می‌ارزیده. وقتی صورت پری از غافلگیری و شادی شکفت، وقتی آن‌طور گونه‌های عبدالله را بوسه‌باران کرد و وقتی عبدالله با دنبالهٔ نرم پر چانه‌اش را قلقلک داد و دید پری چطور از خنده ریسه می‌رود و قهقهه می‌زند، دید ارزشش را داشته. آن لحظه دیگر درد پاهایش از یادش رفت.

پدر دوباره با آستین صورتش را خشک کرد. هر دو جرعه‌ای از آب قمقمه نوشیدند. آب خوردنشان که تمام شد، پدر گفت: «پسرم، خسته شدی.»

عبدالله گفت: «نه.» اما خسته بود و نای راه رفتن نداشت. پاهایش هم درد می‌کرد. عبور از بیابان آن هم با یک جفت صندل قدیمی آسان نبود.

پدر گفت: «بپر بالا.»

عبدالله کنار پری توی گاری نشست. پشتش را به تخته‌های چوبی کنار گاری تکیه داد. برآمدگی‌های کوچک ستون مهره‌های پری روی شکم و استخوان‌های قفسهٔ سینه‌اش فشار می‌آورد. همان‌طور که پدر آن‌ها را به جلو می‌راند، عبدالله به آسمان چشم دوخته بود، به کوهستان، به تپه‌های مدوری که ردیف به ردیف و پشت به پشت هم در دوردست امتداد یافته بودند. به پشت گردن پدرش خیره شد که با سری فروافتاده گاری را می‌کشید و با هر قدمش کمی گرد و خاک از شن‌های قهوه‌ایِ مایل به قرمزِ روی زمین به آسمان بلند می‌شد. کاروانی از ایلات و عشایر از کنارشان عبور کرد. زنی با چشمان سرمه‌کشیده و گیسوانی به رنگ گندمزار به عبدالله لبخند زد.

گیسوانش او را به یاد موهای مادرش انداخت. ناگهان دلش هوای مادرش را کرد، هوای آرامشش، شادی درونی‌اش و بهت و حیرتش از ستمگری‌های مردمان. یاد خنده‌های بریده‌بریده‌اش افتاد و یاد وقتی که با آن حالت محجوب سرش را یک‌وری می‌گرداند. مادرش زن ظریفی بود. از قد و قامتش گرفته تا از رفتارهایش زنانگی و ظرافت می‌بارید. زنی دلربا و کمرباریک با موهایی پف‌کرده که همیشه از زیر چارقدش بیرون می‌ریخت. عبدالله همیشه متعجب بود که چنین هیکل ظریف و شکننده‌ای چطور می‌تواند این همه شادی، این همه خوبی را در بر گیرد. یارای نگه داشتنش را نداشت؛ از درونش جاری می‌شد و از چشمانش بیرون می‌جهید. اما پدر با او فرق می‌کرد. مرد سرسختی بود. چشمان پدر هم همان دنیایی را می‌دید که چشمان مادر، اما تنها دلسردی‌های دنیا به چشمش می‌خورد. محنتی بی‌پایان. دنیای پدر ظالم بود و هیچ چیز خوبی در خود جای نداده بود، حتی عشق. گویی بایست برای هر چیز بهایی می‌پرداختی و، اگر فقیر بودی، بایست بهایش را با رنج و زحمت پرداخت می‌کردی. عبدالله به موهای گره‌خوردهٔ خواهر کوچکش نگاهی انداخت و به مچ باریکش که از گاری آویزان بود. یقین داشت هنگام مرگ مادرشان بخشی از وجود مادر در وجود پری جا مانده است، قسمتی از صمیمیت و خوشرویی‌اش، صداقتش و امیدواری بی‌حد و مرزش. پری تنها انسان روی زمین بود که هیچ‌گاه عبدالله را نمی‌رنجاند. رنجاندن از او بر نمی‌آمد. عبدالله گاهی احساس می‌کرد تنها قوم و خویش واقعی او پری است و بس.

روز آرام‌آرام رنگ می‌باخت و قله‌های کوه‌های دوردست به شکل اشباح مبهم دیوهایی گوژپشت در آمده بود. اندکی قبل، از کنار چندین روستا گذشته بودند. بیش‌ترشان درست مثل شادباغ پرت و دورافتاده و غبارگرفته بودند. از دودکش‌های خانه‌های کاهگلی مکعب‌شکل نقلی، که برخی بر دامنهٔ کوه بنا شده بودند و برخی همان پای کوه جا خوش کرده بودند، دودی نوارمانند به

آسمان می‌رفت. نهرهای شستشوی لباس، زن‌هایی که کنار تنورهای پخت و پز چمباتمه زده بودند، چند درخت صنوبر، تعدادی مرغ و خروس، چند تایی هم گاو و بز و مثل همیشه یک مسجد. آخرین روستایی که از کنارش گذشتند به محاذات یک مزرعهٔ خشخاش کشیده شده بود. پیرمردی که داشت با غلاف خشخاش‌ها ور می‌رفت برایشان دست تکان داد. فریادزنان چیزی گفت که عبداللّه هیچ سر در نیاورد. پدر هم برایش دست تکان داد.

پری گفت: «عبداللّه؟»

«بله؟»

«فکر می‌کنی شجاع ناراحت باشد؟»

«به نظر من که حالش خوب است.»

«کسی اذیتش نمی‌کند؟»

«پری، شجاع سگ گنده‌ای است. می‌تواند از خودش دفاع کند.»

الحق که شجاع سگ گنده‌ای بود. پدر می‌گفت احتمالاً روزی سگ جنگی بوده، چون انگار کسی حسابی خدمت گوش‌ها و دمش رسیده بود. شاید هم از خودش دفاع کرده بود که این دیگر قضیه‌اش فرق داشت. وقتی سر و کلهٔ حیوان ولگرد در شادباغ پیدا شد، بچه‌های دِه به او سنگ پرتاب کردند و با شاخهٔ درخت یا پره‌های چرخ‌های زهواردررفتهٔ دوچرخه سیخونکش زدند. شجاع حتی از خودش دفاع هم نمی‌کرد. کمی گذشت؛ بچه‌های دِه از آزار و شکنجهٔ شجاع خسته شدند و او را به حال خودش گذاشتند، اما او همچنان دلخور و بدگمان بود، انگاری نامهربانی‌هایشان را از یاد نمی‌برد.

توی دِه از همه جز پری کناره می‌گرفت. به خاطر پری بود که خونسردی از وجود شجاع رخت بست. علاقه‌اش به پری عمیق و آشکار بود. تمام دنیایش بود. صبح‌ها که می‌دید پری از خانه بیرون می‌آید مثل تیر از جا می‌پرید و کل بدنش به لرزه می‌افتاد. ته‌ماندهٔ دم بریده‌اش دیوانه‌وار به جنبش درمی‌آمد و، مثل کسی که روی زغال داغ پا گذاشته، این‌پا و آن‌پا می‌کرد. با خوشحالی دور

پری می‌چرخید. کل روز سایه به سایه پری را دنبال می‌کرد، پاشنهٔ پایش را بو می‌کشید و، شب‌ها که راهشان جدا می‌شد، درمانده و بی‌کس پشت در ولو می‌شد و منتظر صبح می‌ماند.

«عبدالله؟»

«بله؟»

«می‌شود وقتی بزرگ شدم، با تو زندگی کنم؟»

عبدالله خورشید را نگاه کرد که مانند نارنجِ تازه از درخت پایین افتاده‌ای سقلمه‌زنان جای خود را در افق باز می‌کرد. «اگر بخواهی. اما فکر نکنم دلت بخواهد.»

«چرا، می‌خواهد.»

«آن موقع دلت می‌خواهد برای خودت خانه داشته باشی.»

«اما می‌توانیم همسایه باشیم.»

«شاید.»

«جای دوری که زندگی نمی‌کنی.»

«اگر از دستم خسته شوی چه؟»

پری با آرنج به پهلوی عبدالله سقلمه‌ای زد و گفت: «نمی‌شوم.»

عبدالله خنده‌ای کرد و گفت: «باشد، خیلی خب.»

«نزدیکم می‌مانی؟»

«آره.»

«تا وقتی پیر شویم.»

«پیرِ پیر.»

«برای همیشه.»

«آره، برای همیشه.»

پری از جلوگاری برگشت و نگاهی به عبدالله انداخت و گفت: «عبدالله، قول می‌دهی؟»

«برای همیشهٔ همیشه.»

کمی بعد، پدر پری را قلمدوش گرفت و عبداللّه گاری خالی را پشت سرشان می‌کشید. همان‌طور که قدم برمی‌داشت، انگار بی‌آن‌که خود بداند، در خلسه فرو رفته بود. فقط از بالا و پایین رفتن زانوهایش خبر داشت و از دانه‌های عرق که از گوشهٔ عرقچینش به زمین می‌چکید. پاهای کوچولوی پری کنار باسن پدر این‌سو و آن‌سو می‌جهید. عبداللّه چشمش فقط به سایهٔ پدر و خواهرش بود که روی زمین خاکستری بیابان دراز می‌شد. اگر سستی می‌کرد و دیر می‌جنبید، کلی از او جلو می‌افتادند.

این کار آخری را دایی‌نبی برای پدر پیدا کرده بود. دایی‌نبی برادر بزرگ‌تر پروانه بود و دایی ناتنی عبداللّه. دایی‌نبی در کابل آشپز و راننده بود. ماهی یک بار برای دیدنشان به شادباغ می‌رفت، بوق‌بوق راه می‌انداخت و رسیدنش را داد و هوار گله‌ای از بچه‌های دِه که پشت سر ماشین بزرگ آبی، با آن سقف خرمایی روشن و زهوار براقش، می‌دویدند اعلام می‌کرد. بچه‌ها آن‌قدر با کف دست به گلگیرها و شیشه‌های ماشین می‌کوبیدند که دایی‌نبی ماشین را خاموش می‌کرد و خندان از آن پیاده می‌شد. دایی‌نبی مرد خوش‌تیپی بود. با آن خط ریش بلند و موهای مشکی مجعد که از روی پیشانی به عقب شانه می‌کرد، کت و شلوار زیتونی گل و گشاد و پیراهن سفید و کفش راحتی قهوه‌ای می‌پوشید. همه برای دیدنش و چاق‌سلامتی با او از خانه‌هایشان بیرون می‌زدند، چون هم ماشین می‌راند ــ گیرم ماشینش مال صاحب‌کارش بود ــ و هم کت و شلوار می‌پوشید و هم در شهر بزرگی مثل کابل کار می‌کرد.

همین آخرین باری که برای دیدنشان آمده بود در بارهٔ کار با پدر صحبت کرد. مایه‌دارهایی که دایی برایشان کار می‌کرد می‌خواستند قسمتی به خانه‌شان اضافه کنند ــ مهمانخانهٔ کوچک و کاملی در حیاط خلوت که حمام و

توالت مستقل داشته و از ساختمان اصلی جدا باشد ــ دایی‌نبی هم پدر را به آن‌ها پیشنهاد کرده بود. پدر دستی در ساخت و ساز داشت. دایی گفته بود پول خوبی می‌دهند و ساختن مهمانخانه یک ماه طول می‌کشد، حالا شاید چند روزی کم‌تر یا بیش‌تر.

حقا که پدر در ساخت و ساز و بنایی استاد بود. زیاد بنایی کرده بود. تا جایی که عبدالله به خاطر داشت، پدر همیشه این‌در و آن‌در دنبال کار روزمزد می‌گشت. یک بار هم دزدکی صدای پدر را شنیده بود که به ملاشکیب ریش‌سفید گفته بود، اگر قرار بود حیوان به دنیا بیایم، ملاشکیب، قسم می‌خورم که قاطری چیزی می‌شدم! پدر گاهی عبدالله را هم با خود سر کار می‌برد. یک بار برای چیدن سیب به شهری رفته بودند. با پای پیاده از شادباغ تا آن‌جا یک روز تمام راه بود. عبدالله پدرش را به خاطر داشت که تا غروب خورشید بالای نردبان قوز کرده بود. شانه‌های خمیده‌اش را، گردن قوس برداشته‌اش را که زیر تیغ آفتاب سوخته بود، پوست زخمی بازوهایش را، انگشت‌های زمختش را که یکی‌یکی سیب‌ها را برانداز می‌کرد: همهٔ این‌ها در ذهنش نقش بسته بود. در شهری دیگر برای مسجدی آجر قالب زده بودند. پدر به عبدالله یاد داده بود که چطور خاک مرغوب جمع کند ــ منظورش همان خاک‌های روشن‌تر بود. همراه پدر خاک‌ها را بیخته و به آن کاه افزوده بودند. پدر صبورانه یادش داده بود که باید چقدر آب به مخلوط اضافه کند تا آبکی نشود. پدر این یک سال اخیر سنگ این‌ور و آن‌ور برده بود، بیل زده بود، با دستانش شخم زده بود و آسفالت کردن جاده را هم امتحان کرده بود.

عبدالله می‌دانست که پدر خود را بابت مرگ عمر مقصر می‌داند. اگر بیش‌تر دنبال کار رفته بود یا اگر کار بهتری داشت، می‌توانست لباس‌های زمستانی بهتر، لحاف و پتوهای گرم‌تر یا، شاید، حتی می‌توانست بخاری مناسبی بخرد. فکر و ذکر پدر همه‌اش همین بود. از وقتی عمر مرده بود، پدر حتی یک کلمه هم در بارهٔ او حرف نزده بود، اما عبدالله درد دلش را می‌دانست.

عبدالله به یاد داشت که پدر چند روز پس از مرگ عمر تک و تنها زیر درخت بزرگ بلوط ایستاده بود. درخت بلوط روی همه چیز در شادباغ سایه می‌افکند و سالخورده‌ترین موجود زندهٔ روستا بود. پدر همیشه می‌گفت هیچ تعجب نمی‌کند اگر روزی بفهمد این درخت نظاره‌گر حملهٔ سپاهیان سلطان بابر مغول به وقت تصرف کابل بوده است. گفته بود نیمی از دوران کودکی‌اش را یا زیر سایهٔ چتر انبوه درخت آرمیده بوده یا از شاخ‌های درهم‌پیچیده‌اش بالا می‌رفته. پدرِ خودش، پدربزرگْ عبدل، ریسمان‌های بلندی به یکی از شاخه‌های کت و کلفت درخت بستهٔ و تابی از آن آویزان کرده بود، وسیله‌ای که از سال‌هایی سخت و از دستان پیرمرد جان سالم به در برده بود. پدر گفته بود وقتی بچه بوده، همیشه او و پروانه و معصومه، خواهر پروانه، به‌نوبت تاب‌بازی می‌کرده‌اند.

اما پدر این روزها آن‌قدر خسته و کوفته از سر کار برمی‌گشت که وقتی پری آستینش را می‌کشید و از او می‌خواست تابش دهد همیشه به او جواب سربالا می‌داد.

شاید فردا تابت دادم، پری.
فقط یک خرده بابا، تو را خدا پاشو.
الآن نه. یک وقت دیگر.

آخرسر هم پری از خیر تاب‌بازی می‌گذشت، آستین پدر را رها می‌کرد و به کناری می‌رفت. پدر گاهی همان‌طور که داشت رفتن پری را نگاه می‌کرد اجزای صورتش شل می‌شد. به رختخوابش می‌خزید، لحافش را روی سرش می‌کشید و چشمان خسته‌اش را می‌بست.

عبدالله هیچ نمی‌توانست تصور کند که پدر روزی تاب‌بازی کرده باشد. هیچ در خیالش هم نمی‌گنجید که پدر روزی مثل خود او پسربچه‌ای بوده باشد، پسربچه‌ای بی‌خیال و چست و چابک، پسرکی که بی‌پروا با رفقایش به صحرا

می‌دویده. همین پدری که دستانش این‌چنین زخمی و مجروح شده و صورتش با خطوط عمیق درماندگی هاشور خورده است. پدری که انگار همین‌طور بیل و کلنگ به دست و با گل و لای زیر ناخن‌هایش پا به دنیا گذاشته است.

مجبور بودند آن شب را در بیابان به صبح برسانند. چند لقمه نان و آخرین سیب‌زمینی آب‌پزی را خوردند که پروانه آزوقهٔ سفرشان کرده بود. پدر آتشی برپا کرد و برای دم کردن چای کتری پرآبی روی شعله‌های آتش گذاشت.

عبدالله کنار آتش دراز کشید و، زیر پتوی پشمی، پشتِ پری مچاله شد. کف پای یخ‌کردهٔ پری به پاهایش می‌خورد.

پدر روی شعله‌ها خم شد و سیگاری آتش زد.

عبدالله به پشت چرخید و پری گونه‌هایش را به برآمدگی آشنای ترقوهٔ عبدالله چسباند. عبدالله هوای مسگون شن‌های صحرا را تو داد و به آسمان نگاه کرد که انبوهی از ستاره‌ها، همچون بلورهای یخ، روی تن سیاهش چشمک می‌زدند. ماهِ هلالیِ نازک نور مبهم و شبح‌وارِ دایرهٔ کامل خود را در آغوش گرفته بود.

عبدالله ناگهان یاد زمستان دو سال پیش افتاد. همه چیز در تاریکی غوطه‌ور بود. باد از درز در و هر سوراخ ریزی که روی سقف پیدا می‌کرد زوزه‌کشان وارد می‌شد و آهنگ کشدار و پرسروصدایی می‌نواخت. بیرون خانه، برف روی تمام پستی و بلندی‌های روستا لحافی سفید کشیده بود. شب‌ها طولانی و بی‌ستاره بود، روزها کوتاه و تیره، با خورشیدی که از آدم‌ها رو می‌گرفت و تنها موقع غروب سیمای سرخ و زردش را نمایان می‌کرد. عبدالله گریه‌های بی‌تابانهٔ عمر و پس از آن سکوت ابدی‌اش را به یاد آورد. به یاد آورد که پدر چطور با داسی شبیه هلال ماهی که حالا بالای سرشان می‌درخشید روی تخته‌ای چوبی حکاکی کرد و تخته‌چوب را در دل زمین سخت و یخ‌زدهٔ بالای سر قبر کوچک عمر فرو کرد.

حالا بار دیگر پاییز داشت بار و بندیلش را جمع می‌کرد و حتماً زمستان یواشکی گوشه‌ای کمین کرده بود. اما نه پدر و نه پروانه هیچ‌کدام حرفی در موردش نمی‌زدند، انگار اگر نامش را می‌بردند زودتر از راه می‌رسید.

عبدالله گفت: «پدر؟»

پدر از آن‌سوی آتش در جواب غرغری کرد.

«اجازه می‌دهی کمکت کنم؟ منظورم توی ساختن مهمانخانه است.»

دود به شکل مارپیچ از سیگار پدر به آسمان می‌رفت. به سیاهی‌های دوردست خیره شده بود.

«پدر؟»

پدر روی سنگی که نشسته بود کمی جابجا شد و گفت: «به گمانم بتوانی ملات درست کنی.»

«نمی‌دانم چطوری است.»

«نشانت می‌دهم. زود یاد می‌گیری.»

پری گفت: «پس من چه؟»

پدر به‌آرامی گفت: «تو؟» پکی به سیگارش زد و با تکه‌ای چوب آتش را به هم زد. جرقه‌های کوچک و پراکندهٔ آتش رقص‌کنان در تاریکی بالا رفتند. «تو مسئول آب می‌شوی. باید همیشه مراقب باشی که ما تشنه نشویم. چون مرد اگر تشنه باشد، کاری از دستش برنمی‌آید.»

پری لام تاکام چیزی نگفت.

عبدالله گفت: «حق با پدر است.» احساس می‌کرد پری دلش می‌خواهد دستانش را خاک و خلی کند و توی کاهگل بغلتد و برای همین از مسئولیتی که پدر برای او در نظر گرفته بود حسابی ناامید شده بود. «اگر با آب به دادمان نرسی، اصلاً نمی‌توانیم مهمانخانه را بسازیم.»

پدر تکه‌چوب زیر دستهٔ کتری را لغزاند و کتری را از روی آتش برداشت و آن را کناری گذاشت تا خنک شود.

«بهت می‌گویم چطوری. نشانم می‌دهی که از پس شغل آب‌رسانی برمی‌آیی و من هم کار دیگری برایت پیدا می‌کنم.»

پری چانه‌اش را یک‌وری بالا برد و به عبدالله چشم دوخت. صورتش، حتی با همان جای خالی لبخند روی لبش، نورانی شد.

عبدالله به یاد دوران نوزادی پری افتاد، به یاد روزهایی که او را روی سینه‌اش می‌خواباند. گاهی نیمه‌شب چشم‌هایش را می‌گشود و می‌دید پری با حالتی شبیه حالتی که حالا داشت بی‌صدا به او لبخند زده است.

واقعیت این است که عبدالله او را بزرگ کرده و تا این‌جا رسانده بود، هرچند خودش هم بچه بود: ده سال بیش‌تر نداشت. پری وقتی نوزاد بود، شب‌ها با نق و نوق و جیغ و فریادهایش عبدالله را بیدار می‌کرد و عبدالله بود که در تاریکی او را در آغوش می‌گرفت و تکان‌تکان می‌داد، کهنه‌های چرکش را عوض می‌کرد و تنها کسی بود که او را به حمام می‌برد. آخر این کارها که کار پدر نبود! ناسلامتی او مرد بود. تازه، از سر کار که می‌آمد، خستگی رمقی برایش باقی نگذاشته بود. پروانه هم که سر عمر حامله بود و آن‌قدر سنگین شده بود که نمی‌توانست خودش را تکان بدهد، چه رسد به این‌که بخواهد به پری برسد. پس مراقبت از پری روی دوش عبدالله افتاده بود، اما عبدالله عین خیالش نبود و با دل و جان پری را تر و خشک می‌کرد. وقتی می‌دید پری با کمک او اولین قدمش را برداشته و اولین کلماتش را به زبان آورده، شادمانی و عشق تمام وجودش را فرا می‌گرفت. باور داشت هدفش همین است و دلیل آفرینشش هم همین که، حالا که خدا مادرشان را گرفته، او مراقب پری باشد.

پری گفت: «بابا، قصه بگو.»

پدر گفت: «دیروقت است.»

«تو را خدا.»

پدر اصولاً مرد توداری بود. به‌ندرت پیش می‌آمد دو جمله پشت‌سرهم حرف بزند. اما گاهی و بنا به دلایلی که عبدالله هیچ ازشان سر در نمی‌آورد

قفل گنجینه‌ای در وجود پدر شکسته می‌شد و داستان‌هایش از آن سرریز می‌کرد. گاهی، در حالی که پروانه در آشپزخانه با قابلمه‌ها و ماهیتابه‌ها سروصدا راه انداخته بود، پدر عبدالله و پری را کنارش می‌نشاند و قصه‌هایی برایشان تعریف می‌کرد که وقتی پسربچه بود پدربزرگش برایش نقل کرده بود. با هر کدام از قصه‌ها آن‌ها را به سرزمین‌هایی پر از سلاطین و اجنه، دیوهای بدنهاد و درویشان خردمند می‌برد. گاهی هم فی‌البداهه از خودش داستانی می‌ساخت. داستان‌هایی سرهم‌بندی می‌کرد، افسانه‌ها و قصه‌هایی که از توانایی تخیل و رؤیاپردازی او پرده برمی‌داشت و همیشه عبدالله را به شگفتی وامی‌داشت. هیچ‌گاه حضور پدر در نظر عبدالله به اندازهٔ مواقعی که داستان می‌گفت واقعی، پرطراوت و آشکار نبود. انگار افسانه‌هایش روزن‌های ریزی بودند گشوده به دنیای مبهم و مرموز درونش.

اما عبدالله از قیافهٔ پدر خوانده بود که امشب از قصه خبری نیست.

پدر دوباره گفت: «دیر شده.» باگوشهٔ شالی که شانه‌هایش را پوشانده بود کتری را برداشت و لیوانی چای برای خود ریخت. بخارش را فوت کرد و جرعه‌ای نوشید. صورتش از روشنی شعله‌های آتش نارنجی شده بود. «وقت خواب است. فردا روز طولانی و سختی است.»

عبدالله پتو را روی سر خودش و پری کشید. زیر پتو و پس گردن پری شروع کرد به زمزمه کردن لالایی مادرش:

من پری کوچک غمگینی یافتم
نشسته زیر سایهٔ درختی کاغذی.

حالا دیگر خواب چشمان پری را سنگین کرده بود، با بی‌حالی قسمت خود را زمزمه کرد:

من پری کوچک غمگینی می‌شناسم
که پرپر شد در دست باد شبی.

چیزی نگذشت که خروپفش به هوا رفت.

کمی بعد عبدالله از خواب پرید و دید پدر رفته است. هراسان از جا پرید. آتش دیگر خاموش شده و از شعله‌هایش جز بارقه‌هایی قرمز از خاکستر نیم‌سوز چیزی باقی نمانده بود. نگاه خیرهٔ عبدالله به چپ دوخته شد، بعد به راست، اما چشمانش قادر نبود در آن تاریکی که ناگهان آن‌چنان گسترده و خفقان‌آور شده بود در چیزی نفوذ کند. احساس کرد رنگش پریده است. ضربان قلبش شدت گرفت. گوش‌هایش را تیز و نفسش را در سینه حبس کرد.

نجواکنان گفت: «پدر؟»

سکوت.

وحشت به‌سرعت در سینه‌اش ریشه دواند. بی‌هیچ حرکتی در جایش ماند. بدنش خشک شده بود. مدتی طولانی گوش داد. صدایی به گوشش نرسید. او و پری تنها بودند. در آن ظلماتی که اطرافشان را در برگرفته بود رها شده بودند. پدر آن دو را ترک کرده بود. اولین بار بود که عبدالله در عمرش گستردگی و عظمت بیابان و دنیا را به چشم می‌دید. چه آسان بود گم شدن در این وادی وسیع. نه کسی برای کمک به دادشان می‌رسید و نه کسی راه را نشانشان می‌داد. این‌جا بود که بدترین فکر ممکن همچون ماری سمی به مغزش خزید. پدر مرده بود. کسی گلویش را بیخ تا بیخ بریده بود. راهزن‌ها پدر را کشته بودند و حالا داشتند به او و پری نزدیک می‌شدند. سر صبر از کشتن آن‌ها لذت می‌بردند و تفریح می‌کردند.

این بار با صدایی لرزان و بلندتر گفت: «پدر؟»

جوابی نیامد.

«پدر؟»

دوباره و دوباره پدرش را صدا زد، انگار پنجه‌ای دور خرخره‌اش چنگ انداخته بود. پاک از خاطرش رفته بود چند بار پدر را صدا زده و چه مدت دنبالش گشته بود، اما دریغ از کوچک‌ترین جوابی. صورت‌هایی را تصور کرد

که از کوه و کمر بالا آمده و جایی کمین کرده‌اند و دارند موذیانه او و پری را ریشخند می‌کنند. ترس وجودش را تسخیر کرد و دل و روده‌اش را خشکاند. داشت می‌لرزید و لابلای نفس‌هایش مدام ناله سر می‌داد. احساس کرد فریاد همچون گدازه‌های آتشفشان از دهانش فوران می‌کند.

همان موقع بود که صدای قدم‌هایی به گوشش رسید. هیکلی در دل تاریکی شکل می‌گرفت.

عبدالله با تن و بدنی لرزان از ترس گفت: «فکر کردم رفته‌ای.»

پدر کنار بقایای آتش نشست.

«کجا بودی؟»

«پسرم، برو بگیر بخواب.»

«تو که ما را ترک نمی‌کنی؟ پدر، نباید این کار را بکنی.»

پدر به عبدالله خیره شد، اما قیافه‌اش در آن تاریکی حالتی به خود گرفته بود که عبدالله از آن سر در نیاورد. «می‌خواهی خواهرت را بیدار کنی؟»

«ما را ترک نکن.»

«بس است دیگر.»

عبدالله دوباره دراز کشید. خواهرش را تنگ در آغوش گرفت. قلبش به سینه‌اش می‌کوبید.

عبدالله به عمرش کابل نرفته بود. آنچه از کابل در ذهنش نقش بسته بود از همان داستان‌هایی می‌آمد که دایی‌نبی برایش تعریف کرده بود. تا حالا به دلیل کار و بار پدر چند شهر کوچک‌تر را دیده بود، اما هیچ کدامشان شهر واقعی نبودند. تازه، تعریف‌هایی که از زبان دایی‌نبی در بارهٔ کابل شنیده بود کجا و هیاهو و شلوغ پلوغی آن بزرگ‌ترین شهری که به عمرش دیده بود کجا. به هر جا چشمش می‌افتاد چراغ راهنما بود و قهوه‌خانه، رستوران و فروشگاه‌هایی با ویترین‌های شیشه‌ای و تابلوهای نورانی و رنگارنگ.

ماشین‌های پرسروصدا در خیابان‌های شلوغ رفت‌وآمد می‌کردند، بوق می‌زدند، از بین اتوبوس‌ها، عابران و دوچرخه‌ها با فاصله‌های خیلی کمی عبور می‌کردند. گاری‌های اسبی جرینگ‌جرینگ‌کنان بلوارها را بالا و پایین می‌کردند و زهوار آهنی چرخ‌هایشان روی سطح خیابان تلق و تولوق می‌کرد. پیاده‌روهایی که او و پری و پدر در آن قدم می‌گذاشتند پر بود از دکهٔ روزنامه‌فروشی، دستفروش‌هایی که سیگار و آدامس می‌فروختند و نعلبندانی که نعل اسب می‌کوبیدند. پلیس‌هایی با اونیفرم‌های گل و گشاد سر هر چهارراهی ایستاده بودند، در سوت‌هایشان می‌دمیدند و با اقتدار تمام ادا و اصول درمی‌آوردند، هرچند انگار کسی هم بهشان توجهی نمی‌کرد.

عبدالله که پری را بغل کرده بود روی نیمکتی کنار مغازهٔ قصابی نشست و با او مشغول خوردن لوبیاپختهٔ گشنیزی شد که پدر از یکی از دکه‌های خیابانی برایشان خریده بود.

پری به فروشگاهی آن‌سوی خیابان اشاره کرد و گفت: «عبدالله، نگاه کن.» توی ویترین مغازه زن جوانی ایستاده بود با پیراهن سبز گلدوزی‌شده‌ای بر تن که با آینه‌های کوچک و انواع منجوق تزیین شده بود. چارقد بلندی که بر سر داشت به رنگ لباسش می‌آمد. جواهرآلات نقره از سر و گردنش آویزان کرده بود و شلوار قرمز پررنگی به پا داشت. همان‌جا توی ویترین خشکش زده بود و بی‌آن‌که پلک بزند با خونسردی به عابران چشم دوخته بود. تا وقتی که عبدالله و پری ته لوبیا را درآوردند او حتی انگشتش را هم نجنباند و پس از آن هم همان‌طور بی‌حرکت ایستاد. سر خیابان، عبدالله پوستر بزرگی دید که از سردر ساختمانی بلند آویزان شده بود. عکس زن هندی زیبایی بود که در دشتی پر از لاله زیر شرشر باران ایستاده و با خوشرویی پشت یک جور خانهٔ ییلاقی پناه گرفته بود. لبخندی خجولانه روی لبش نقش بسته بود و ساریِ خیسی قوس و انحناهای بدنش را در بر گرفته بود. عبدالله در این فکر بود که شاید این‌جا همان‌جایی باشد که دایی‌نبی اسمش را به او گفته بود، همان

سینما، جایی که مردم برای تماشای فیلم می‌رفتند. خداخدا می‌کرد در این یک ماهی که در کابل بودند دایی‌نبی او و پری را برای تماشای فیلم به سینما ببرد. با این فکر لبخندی بر لبش نقش بست.

عبدالله، کمی بعد از این‌که صدای اذان از مناره‌های مسجدی با کاشیکاری فیروزه‌ای در آن‌سوی خیابان به آسمان بلند شد، دایی‌نبی را دید که با ماشین لب پیاده‌رو ایستاده. دایی‌نبی از در طرف راننده بیرون آمد. همان کت و شلوار زیتونی‌اش را به تن داشت. نزدیک بود در ماشین به دوچرخه‌سوار جوان چپن‌پوشی برخورد کند، اما جوان به‌موقع جاخالی داد.

دایی‌نبی تند و تند از جلوِ ماشین دوری زد و پدر را در آغوش گرفت. چشمش که به عبدالله و پری افتاد نیشش تا بناگوش باز شد. خم شد تا همقد آن‌ها شود.

«بچه‌ها، از کابل خوشتان آمده؟»

«خیلی شلوغ پلوغ است.» این حرف از دهان پری در نیامده، دایی‌نبی زد زیر خنده.

«همین است. بیایید، بپرید بالا. از توی ماشین چیزهای بیش‌تری می‌بینید. قبل از این‌که سوار شوید، پاهایتان را بتکانید. صبور، بیا صندلی جلو بنشین.»

صندلی عقب خنک بود و سفت، با رنگ آبی ملایمی که به رنگ بدنهٔ ماشین خیلی می‌آمد. عبدالله لیزخوران خود را به کنار پنجرهٔ پشت سر راننده کشاند و پری را روی پاهایش نشاند. متوجه شد که عابران چطور با نگاهی آکنده از حسادت ماشین را زیر نظر گرفته‌اند. پری سرش را به سمت او گرداند و لبخندی رد و بدل کردند.

همین‌طور که دایی‌نبی ماشین را می‌راند، آن‌ها محو تماشای شهر شدند که از جلوِ چشم‌هایشان می‌گذشت. دایی گفته بود از مسیری طولانی‌تر به خانه می‌رود تا بتوانند کمی بیش‌تر کابل را تماشا کنند. به پلی اشاره کرد که اسمش تاپا مَرَنجان بود و مقبره‌ای گنبدی‌شکل از بالای آن تمام شهر را

می‌پایید. دایی گفت نادرشاه، پدر ظاهرشاه، آن‌جا دفن شده است. دژ بالاحصار را، که بالای کوه شیردوازه ساخته شده بود، نشانشان داد. می‌گفت بریتانیایی‌ها در جنگ دومشان با افغانستان از این دژ استفاده می‌کرده‌اند.

«دایی‌نبی، آن چیست؟» عبدالله با انگشتش به شیشهٔ ماشین ضربه زد و به ساختمان مستطیل‌شکل بزرگی اشاره کرد.

«سیلو، کارخانهٔ جدید نان.» دایی‌نبی، که با یک دست فرمان را گرفته بود، سرش را به عقب چرخاند تا به عبدالله چشمک بزند. «تحفهٔ دوستان روسمان.»

جل‌الخالق، کارخانه‌ای که نان می‌پزد! عبدالله از تعجب خشکش زد. پروانه را تصور کرد که در شادباغ گلوله‌های خمیر را چلپ و چلوپ به کناره‌های تنور گلیشان می‌چسباند.

دایی‌نبی سرانجام به خیابان تمیز و پهنی پیچید که درخت‌های سرو با فواصلی منظم دو طرفش صف کشیده بودند. خانه‌های این محله از تمام خانه‌هایی که عبدالله تا حالا به چشم دیده بود زیباتر و بزرگ‌تر بودند. خانه‌های سفید، زرد و آبی آسمانی. بیش‌ترشان چندطبقه بودند که با دیوارهایی مرتفع محصور می‌شدند و دو دروازهٔ آهنی رویشان بسته می‌شد. چشم عبدالله افتاد به ماشین‌هایی درست عین ماشین دایی‌نبی که سرتاسر خیابان پارک شده بودند.

دایی‌نبی ماشین را در ماشین‌روی پارکینگی متوقف کرد که بوته‌های تروتمیز و آراسته دورتادورش را زینت داده بود. آن‌سوی ماشین‌رو، عمارتی سفیدرنگ و دوطبقه با عظمتی باورنکردنی از پشت بوته‌ها جلوه‌نمایی کرد.

پری نفس عمیقی کشید. با چشمانی که از تعجب باز مانده بود گفت: «دایی، چه خانهٔ بزرگی دارید.»

دایی‌نبی همین‌طور که می‌خندید سرش را به سمت شانه‌هایش چرخاند.

«حرف ندارد. نه، این خانهٔ صاحب‌کارم است. الآن هم می‌بینیشان. حالا دیگر باید حسابی مؤدب باشید.»

به محض این‌که دایی‌نبی عبداللّه و پری و پدر را به داخل راهنمایی کرد، ابهت عمارت بیش‌تر و بیش‌تر تحت تأثیرشان قرار داد. عبداللّه با خودش حساب‌کتاب کرد که خانه آن‌قدری بزرگ هست که حداقل نیمی از خانه‌های شادباغ را در خود جای دهد. احساس کرد انگار پا به قلعهٔ دیو گذاشته است. باغ پشت خانه با صفوف گل‌های رنگارنگ رز و بوته‌هایی که تا زانو می‌رسید به‌زیبایی زینت داده شده بود. درختان میوه‌ای که این‌جا و آن‌جای باغ سر برافراشته بود زیبایی‌اش را دوچندان کرده بود. عبداللّه در این میان درخت‌های گیلاس، سیب، زردآلو و انار را به‌خوبی تشخیص می‌داد. بالکنی مسقف از خانه به باغ منتهی می‌شد ــ دایی‌نبی گفت اسمش ایوان است. دورتادورش با نرده‌های کوتاهی محصور شده بود که با شاخه‌های درهم‌تنیدهٔ درخت مو پوشیده شده بود. عبداللّه در مسیرشان به سمت اتاقی که آقا و خانم وحدتی منتظر ورودشان بودند زیرچشمی به حمام نگاه کرد، به همان توالت چینی که دایی‌نبی برایشان تعریف کرده بود، به روشویی براق با شیرآلات برنزی. عبداللّه، که هر هفته چندین ساعت از وقتش را صرف پر کردن سطل آب از چاه همگانی شادباغ می‌کرد، کم مانده بود از دیدن این زندگی که در آن فاصلهٔ دستیابی به آب تنها به اندازهٔ چرخش دست بود از تعجب شاخ دربیاورد.

حالا عبداللّه، پری و پدر روی کاناپهٔ پف‌کرده‌ای نشسته بودند که منگوله‌های طلایی از گوشه و کنارش آویزان بود. بر سراسر کوسن‌های نرم پشتشان آینه‌های هشت‌ضلعی دوخته شده بود. آن‌سوی کاناپه، یک تابلوی نقاشی به دیوار آویزان بود که به‌تنهایی بیش‌تر دیوار را می‌پوشاند. نقاشی

تصویر سنگتراش سالخورده‌ای بود که روی میز کارش قوز کرده بود و با پتک قلوه‌سنگی را می‌کوبید. پرده‌های چیندار شرابی‌رنگْ پنجره‌های عریضی را پوشانده بود که رو به همان ایوانی باز می‌شد که نرده‌هایش تا زانو می‌رسید. همهٔ اسباب و وسایل داخل اتاق براق بود، بی‌هیچ گرد و غباری.

عبدالله هیچ‌گاه در تمام زندگی‌اش این‌چنین به کثیفی‌اش پی نبرده بود.

آقای وحدتی، صاحب‌کار دایی‌نبی، دست‌به‌سینه روی صندلی چرمینی نشسته بود. با حالتی که غیردوستانه نه، بلکه سرد و مرموز بود به تماشای آن‌ها پرداخت. به محض آن‌که آقای وحدتی برای سلام و احوالپرسی با آن‌ها از جا برخاست، عبدالله متوجه شد او از پدر بلندقدتر است. شانه‌هایی باریک، لبی نازک و پیشانی‌ای بلند و براق داشت. کت و شلواری یکدست سفید بر تن داشت که روی کمر تنگ می‌شد. زیر آن پیراهن سبز یقه‌بازی پوشیده بود که سردست آستین‌هایش با دکمه‌هایی بیضی‌شکل از جنس لاجورد به هم آمده بود. کل مدتی که آن‌جا نشسته بود بیش از ده دوازده کلمه حرف نزد.

پری به بشقاب کلوچه‌های روی میز جلوشان زل زده بود. عبدالله تصورش را هم نمی‌کرد که این همه کلوچهٔ جورواجور وجود داشته باشد. کلوچه‌های بندانگشتی شکلاتی کرمدار، کلوچه‌های گرد مغز پرتقالی، کلوچه‌های سبز به شکل برگ و انواع و اقسام کلوچه‌های دیگر.

خانم وحدتی گفت: «می‌خواهی یکی برداری؟» او تنها کسی در مجلس بود که حرف می‌زد. «بفرمایید. هر دوتان. این‌ها را برای شما این‌جا گذاشتم.»

عبدالله برای کسب اجازه سرش را به طرف پدر چرخاند، پری هم همین‌طور. خانم وحدتی، که انگار از دیدن این صحنه مسحور شده بود، ابروهایش را داده بود بالا و سرش را یک‌وری کرده بود و با لبخند به آن‌ها می‌نگریست.

پدر کمی سرش را تکان داد و به آرامی گفت: «نفری یکی.»

خانم وحدتی گفت: «این‌که نشد. نبی را فرستادم خشکه‌پزی که این‌ها را بگیرد. کلی از کابل فاصله داشت.»

صورت پدر گل انداخت. چشم‌هایش را برگرداند. گوشهٔ کاناپه نشسته بود و عرقچین درب و داغانش را با هر دو دست می‌فشرد. زانوهایش را طوری خم کرده بود که از خانم وحدتی دور باشد و به شوهرش نگاه می‌کرد.

عبدالله دو کلوچه از توی ظرف قاپید و یکی هم به پری داد.

خانم وحدتی با لحنی سرزنده گفت: «اوه، یکی دیگر هم بردار. نمی‌خواهیم دسترنج نبی را بریزیم دور که.» این را گفت و لبخندی تحویل دایی‌نبی داد.

دایی‌نبی که از خجالت سرخ شده بود گفت: «اصلاً زحمتی نبود.»

دایی‌نبی نزدیک در و کنار کمد چوبی بلندی ایستاده بود که درهای شیشه‌ای قطوری داشت. چشم عبدالله به قفسه‌های داخل کمد افتاد و عکس آقا و خانم وحدتی را در قاب‌های نقره‌ای دید. توی یکی از عکس‌ها کنار زن و شوهر دیگری ایستاده بودند. خانم‌ها روسری کت و کلفت سر کرده بودند و مردها کت و شلوار ضخیمی به تن داشتند. رودخانه‌ای کف‌کرده هم پشت سرشان جریان داشت. توی عکس دیگری خانم وحدتی لیوانی در دست داشت و لبخندزنان بازوی لختش را دور کمر مردی حلقه کرده بود که آقای وحدتی نبود. اصلاً در مخیلهٔ عبدالله نمی‌گنجید. عکس عروسیشان هم بود. آقای وحدتی، بلندقد و تروتمیز با کت و شلوار مشکی اتو کشیده، و خانم وحدتی، در پیراهن حریر سفید، هر دو با دهانی بسته لبخند می‌زدند.

عبدالله دزدکی نیم‌نگاهی به خانم وحدتی انداخت، به کمر باریک، دهان کوچک زیبا و ابروهای کمانی بی‌عیبش، به ناخن‌های صورتی و رژ لب صورتی هماهنگش. حالا تازه او را به یاد آورد. آن موقع پری تقریباً دو سالش

بود. دایی‌نبی خانم وحدتی را با خود به شادباغ آورده بود، چون او گفته بود می‌خواهد خانوادهٔ دایی را ببیند. پیراهن هلویی‌رنگ آستین‌حلقه‌ای پوشیده بود. عبدالله قیافهٔ مات و مبهوت پدر را از دیدن آن صحنه هنوز به یاد داشت. عینک آفتابی تیره با قاب ضخیم سفید به چشم زده بود. تمام مدت لبخند به لب داشت. مدام در بارهٔ روستا و زندگی روستایی می‌پرسید و اسم و سن بچه‌ها را جویا می‌شد. طوری رفتار می‌کرد انگار به آن‌جا تعلق دارد، به آن خانه‌های کاهگلی با سقف‌های کوتاه. پشتش را به دیوار دوده‌گرفتهٔ سیاهی تکیه داده و کنار پنجره‌ای سیاه از انبوه پشه‌ها و ورقهٔ پلاستیکی خاک‌گرفتهٔ حائل اتاق نشیمن و آشپزخانه نشسته بود. عبدالله و پری هم همان‌جا خوابیده بودند. دید و بازدیدش را به نمایشی دیدنی تبدیل کرده بود. اصرار داشت کفش‌های پاشنه‌بلندش را کنار در از پا بکند و، وقتی پدر با خوشرویی تعارف کرد روی صندلی بنشیند، گفت روی زمین راحت‌تر است. انگار یکی از آن‌ها بود. آن موقع عبدالله هشت سال بیش‌تر نداشت، اما از اول تا آخر ماجرا را دید.

آنچه از دیدار پیشین بیش از همه در ذهن عبدالله نقش بسته بود پروانه بود ــ که آن زمان سر اقبال حامله بود ــ و این‌که چطور مانند پیکری کفن‌پوش گوشه‌ای کز کرده بود. از دیوار صدا درمی‌آمد، از او نه. شانه‌هایش را به هم آورده و پاهایش را زیر شکم برآمده‌اش جمع کرده بود، انگار می‌خواست توی دیوار محو شود. صورتش با چارقدی غبارگرفته که زیر چانه گره خورده بود غلاف شده بود. عبدالله می‌توانست شرمی را که چون بخار از وجودش بلند می‌شد به چشم ببیند. چه عذابی. آن موقع به عبدالله حس همدردی غیرمنتظره‌ای با مادر ناتنی‌اش دست داده بود.

خانم وحدتی دستش را به سمت پاکتی دراز کرد که کنار بشقاب کلوچه‌ها بود و برای خودش سیگاری روشن کرد.

دایی‌نبی گفت: «موقع آمدن از مسیر طولانی‌تری آمدیم و یک جاهایی از شهر را نشانشان دادم.»

خانم وحدتی گفت: «خوب است! خوب است! صبور، تا حالا کابل آمده بودی؟»

پدر گفت: «یکی دو بار، بی‌بی‌صاحب.»

«و بگو ببینم چه فکر می‌کنی در باره‌اش؟»

پدر شانه‌هایش را تکان داد: «خیلی شلوغ است.»

«بله.»

آقای وحدتی پرز روی آستین کتش را برداشت و به فرش چشم دوخت.

خانم وحدتی گفت: «بله، شلوغ و گاهی هم خسته‌کننده.»

پدر که تظاهر می‌کرد حرفش را فهمیده سری تکان داد.

«راستش را بخواهید، کابل به جزیره می‌ماند. بعضی‌ها می‌گویند در حال پیشرفت است و شاید هم حق با آن‌ها باشد. به گمانم، حق دارند، اما این در نظر مردم بقیهٔ کشور عیان نیست.»

پدر به عرقچینی که در دست داشت نگاه انداخت و پلک زد.

خانم وحدتی گفت: «امیدوارم منظورم را اشتباه نفهمید. من یکی که با دل و جان از هر برنامه‌ای که برای پیشرفت این شهر تدوین شده باشد حمایت می‌کنم. خدا خودش می‌داند که این کشور می‌تواند پیشرفت کند. اما به نظر من این شهر و مردمانش گاهی خیلی ازخودراضی می‌شوند. به خدا، دبدبه کبکبهٔ این‌جاست که این‌قدر خسته‌کننده است.» آهی کشید و ادامه داد: «من که خودم همیشه عاشق جاهای ییلاقی و حومهٔ شهرم. علاقهٔ زیادی بهشان دارم: ولایت‌های دور، قاریاس، روستاهای کوچک. لب کلام، افغانستان واقعی.»

پدر با تردید سری تکان داد.

«شاید با خیلی یا بیش‌تر آداب و رسوم قبیله‌ها موافق نباشم، اما به نظرم

آن‌جور جاها مردم زندگی درست و حسابی‌تری دارند. بنیه‌هایشان قوی‌تر است. افتاده‌تر و خاکی‌ترند. مهمان‌نوازی و انطباق‌پذیریشان هم که جای خود دارد. یک‌جورهایی حس غرور دارند. سلیمان، کلمهٔ درستی بود؟ غرور؟»

شوهرش آهسته گفت: «نیلا، بس کن.»

سکوتی سنگین بر فضا سایه انداخت. چشم عبدالله به آقای وحدتی افتاد، که با انگشتانش روی دستهٔ صندلی ضرب گرفته بود، و به زنش که همچنان لبخند مصممی روی لب داشت، به لکهٔ صورتی روی ته‌سیگار او، به قوزک پاهایش که از روی هم رد شده بودند، به آرنجش که روی دستهٔ صندلی آرام گرفته بود.

خانم وحدتی سکوت را شکست و گفت: «احتمالاً کلمهٔ درستی نبود. شاید بهتر بود می‌گفتم وقار.» لبخندی زد و دندان‌های سفید و مرتبش را به نمایش گذاشت. عبدالله تا حالا دندان‌های آن‌شکلی ندیده بود. «خودش است. این بهتر شد. مردم روستایی حس وقار زیادی دارند. انگار می‌پوشندش، مگر نه؟ درست مثل نشان افتخار می‌اندازند گردنشان. راستش را می‌گویم. صبور، این را در تو هم می‌بینم.»

پدر، که هنوز به عرقچینش زل زده بود، روی کاناپه تکانی خورد و زیر لب گفت: «ممنونم، بی‌بی صاحب.»

خانم وحدتی سری تکان داد و نگاهش را به پری دوخت. «و باید بگویم تو خیلی دوست‌داشتنی هستی.» پری با شنیدن این حرف خود را به عبدالله نزدیک‌تر کرد.

خانم وحدتی دوباره حرف زدنش را آرام‌آرام از سر گرفت: «امروز در جمال تو خود لطف دیگرست / امروز هرچه عاشق شیدا کند سزاست.» لبخندزنان ادامه داد: «مولانا. اسمش به گوشَت خورده؟ عزیزم، فکر نمی‌کنی این شعر را فقط برای تو سروده باشد؟»

دایی‌نبی گفت: «خانم وحدتی شاعر با کمالاتی هستند.»

در آن سوی اتاق آقای وحدتی کلوچه‌ای برداشت، نصف کرد و گاز کوچکی به آن زد.

خانم وحدتی نگاه گرم و پرمهری نثار دایی‌نبی کرد و گفت: «نبی، لطف داری.» عبدالله باز هم دید همان سرخی از گونه‌های دایی‌نبی بالا خزید.

خانم وحدتی سیگارش را له کرد، با ته‌سیگارش ضربه‌های مداوم و محکمی به زیرسیگاری زد و گفت: «شاید بهتر باشد با بچه‌ها برویم یک دوری بزنیم.»

آقای وحدتی آهی از سر کج‌خلقی سر داد، با کف هر دو دستش سیلی جانانه‌ای بیخ گوش دسته‌های صندلی‌اش نواخت و حالتی به خود گرفت که انگار می‌خواهد از جا بلند شود، اما بلند نشد.

خانم وحدتی این بار رو به پدر گفت: «می‌برمشان بازار. البته اگر از نظرت عیبی ندارد، صبور. نبی با ماشین می‌بردمان. سلیمان هم محل کارّت را نشانت می‌دهد. این‌طور خودت بهتر می‌بینی.»

پدر سرش را به نشانهٔ تأیید تکان داد.

چشم‌های آقای وحدتی آرام‌آرام روی هم آمد.

از جا بلند شدند که بروند.

عبدالله یکهو دلش خواست پدر بابت کلوچه و چای از این آدم‌ها تشکر می‌کرد، دست او و پری را می‌گرفت و از این خانه ــ با تمام نقاشی‌ها و پرده‌ها و تجملات و راحتیِ زیاده از حدش ــ بیرون می‌زد. می‌توانستند قمقمه‌شان را دوباره آب کنند، نان و چند تخم‌مرغ آبپز بخرند و از همان راهی که آمده بودند برگردند. از راه صحرا و لابلای تخته‌سنگ‌ها و تپه‌ها به خانه برگردند و پدر برایشان قصه بگوید. می‌توانستند به‌نوبت پری را با گاری بکشند. دوروزه یا شاید هم سه‌روزه، با ریه‌هایی پر از گرد و غبار و دست و پایی خسته و

کوفته، دوباره به شادباغ می‌رسیدند. شجاع نزدیک شدنشان را می‌دید، دوان‌دوان به سمتشان می‌آمد و شادمان دور پری می‌چرخید. این یعنی آن‌ها در خانه بودند.

پدر گفت: «بچه‌ها، بروید.»

عبدالله قدمی به جلو برداشت، انگار می‌خواست چیزی بگوید، اما همان موقع دست زمخت دایی‌نبی را روی شانه‌هایش حس کرد که او را به سمت خودش برمی‌گرداند. دایی‌نبی او را به سمت راهرو هدایت کرد و گفت: «صبر کن بازار این‌جا را ببینی. تا حالا چنین چیزی به چشم هیچ کدامتان نخورده.»

خانم وحدتی کنار آن‌ها روی صندلی عقب نشست. فضای ماشین با عطر سنگین او و چیزی که عبدالله نتوانست تشخیص دهد پر شده بود، بویی شیرین و کمی تند. همین‌طور که دایی‌نبی رانندگی می‌کرد، خانم وحدتی آن‌ها را سؤال‌پیچ کرد. دوستانشان چه کسانی بودند؟ به مدرسه می‌رفتند یا نه؟ سؤال‌هایی در مورد کارهای روزانه‌شان، همسایگانشان و بازی‌هایی که انجام می‌دادند. نور خورشید روی نیمهٔ راست صورتش افتاده بود. عبدالله می‌توانست کرک‌های ریز روی گونه‌اش و خط کمرنگ زیر چانه‌اش را، درست جایی که آرایشش تمام شده بود، ببیند.

پری گفت: «من سگ دارم.»

«واقعاً؟»

یکهو دایی‌نبی از صندلی جلو درآمد که: «برای خودش سگ نمونه‌ای است.»

«اسمش شجاع است. وقتی ناراحتم قشنگ می‌فهمد.»

خانم وحدتی گفت: «سگ‌ها همین‌طوری‌اند. درکشان از بعضی آدم‌هایی که باهاشان سر و کار داشته‌ام بیش‌تر است.»

از کنار سه دخترمدرسه‌ای رد شدند که جست‌وخیزکنان از روی جدول کنار پیاده‌رو می‌پریدند. اونیفرم‌های سیاهی پوشیده بودند با روسری‌هایی سفید که زیر چانه گره خورده بود.

خانم وحدتی که داشت بی‌اختیار با گردنبندش بازی‌بازی می‌کرد گفت: «یادم هست قبلاً چه گفتم، اما کابل آن‌قدرها هم بد نیست.» سرش را چرخاند و از پنجره به بیرون زل زد، غم توی صورتش نشسته بود. «این‌جا را آخرِ بهار دوست دارم، بعد از باران. هوا خیلی تمیز می‌شود. طلیعهٔ تابستان. وقتی خورشید آن‌طوری به کوه‌ها نور می‌پاشد.» لبخند بی‌رمقی تحویلشان داد و گفت: «اگر بچه‌ای توی خانه داشته باشی، نور علی نور می‌شود. یک‌خرده سروصدا محض تنوع. یک‌خرده زندگی.»

عبدالله نگاهی به او انداخت و در وجود این زن، زیر آرایش و عطر تند و دلسوزی‌های متظاهرانه‌اش، چیزی نگران‌کننده احساس کرد، چیزی قاطع. ناگهان فهمید که فکرش رفته پیش دود پخت و پز پروانه، پیش قفسهٔ آشپزخانه که به‌تمامی با کوزه‌ها و قابلمه‌های لکدار و بشقاب‌های جورواجوری که هیچ کدام شبیه هم نبودند پر شده. ناگهان دلش تنگ شد، برای تشک کثیفی که با پری رویش می‌خوابیدند، برای گلبرگ‌های درهم‌پیچیدهٔ گل همیشه‌بهار که می‌ترسیدند پرپرش کنند. دلش برای همه چیز تنگ شد. تا حالا هیچ وقت این‌قدر دلش هوای خانه را نکرده بود.

خانم وحدتی آه‌کشان خود را روی صندلی یله کرد. طوری کیف دستی‌اش را در آغوش گرفت که زنی حامله شکم برآمده‌اش را در بر می‌گیرد.

دایی‌نبی ماشین را کنار جدول خیابان متوقف کرد. بازارْ آن دست خیابان بود، کنار مسجدی با مناره‌هایی که به آسمان می‌رسید؛ هزارتویی بود انبوه و متراکم با راهروهایی طاقدار و بدون طاق. آن‌ها از دالان‌هایی گذشتند که در

آن دستفروشان و دوره‌گردها همه چیز می‌فروختند، از کت‌های چرمی گرفته تا انگشترهایی با سنگ‌ها و جواهرات رنگارنگ و انواع و اقسام ادویه. خانم وحدتی و بچه‌ها جلوجلو راه می‌رفتند و دایی‌نبی هم پشت‌سرشان. حالا که از ماشین بیرون آمده بودند، خانم وحدتی عینک تیره‌ای به چشم زده بود که صورتش را به طرز عجیبی شبیه گربه کرده بود.

صدای دستفروش‌ها همه جا طنین انداخته بود. صدای آهنگ تقریباً از هر دکه و حجره‌ای، به گوش می‌رسید. از کنار حجره‌های جلوبازی گذشتند که کتاب، رادیو، لامپ، فانوس و قابلمه‌های نقره‌ای می‌فروختند. عبدالله چشمش به دو تا سرباز افتاد که چکمه‌های گرد و خاک‌گرفته و پالتوی قهوه‌ای به تن داشتند و سیگاری را شریکی دود می‌کردند و، بی‌خیال، همه را دید می‌زدند. کنار حجرهٔ کفاشی ایستادند. خانم وحدتی شروع کرد به زیرورو کردن کفش‌هایی که در یک ردیف روی جعبه‌ها خودنمایی می‌کرد. دایی‌نبی راهش را کج کرد و کنار حجرهٔ بغلی ایستاد. دست‌هایش را پشتش حلقه کرد و زیرچشمی نگاهی به سکه‌های قدیمیِ توی ویترین انداخت.

خانم وحدتی یک جفت کفش کتانی زرد تو را بالا گرفت و به پری گفت: «این‌ها چطورند؟»

پری که مات و مبهوت به کفش‌ها زل زده بود گفت: «خیلی خوشگلند.»

«پس بدو بیا پایت کن.»

خانم وحدتی کمک کرد پری کفش را پایش کند و بند و سگکش را هم برایش بست. از پشت عینک به‌دقت عبدالله را زیر نظر گرفت. «به گمانم تو هم می‌توانی یک جفت برداری. اصلاً باورم نمی‌شود که با این صندل‌ها این همه راه را از روستایتان تا این‌جا پیاده آمده باشی.»

عبدالله سرش را تکان داد و نگاهش را برگرداند. آن سوی چهارسوق، پیرمردی با ریش‌های زمخت و پاهای کج و کوله و چلاق گدایی می‌کرد.

«عبداللّه، ببین.» پری پاهایش را یکی‌یکی بالا آورد. لی‌لی‌کنان پاهایش را به زمین کوبید. خانم وحدتی دایی‌نبی را صدا کرد و به او گفت پری را تا ته چهارسوق ببرد تا ببیند کفش به پایش چطور است ـ یک وقت پایش را نزند. دایی‌نبی دست پری را گرفت و او را به دالان برد.

خانم وحدتی سرش را پایین آورد و به عبداللّه نگاه کرد و گفت: «فکر می‌کنی آدم بدی هستم که آن‌طوری حرف زدم؟»

عبداللّه چشمش به دایی‌نبی و پری بود که از کنار پیرمرد گدای چلاق رد می‌شدند. پیرمرد چیزی به پری گفت. پری سرش را بالا برد و چیزی به دایی‌نبی گفت. دایی‌نبی هم سکه‌ای برای پیرمرد پرت کرد.

عبداللّه بی‌صدا زد زیر گریه.

خانم وحدتی که وحشت کرده بود گفت: «وای، پسرک نازنین، عزیز بی‌چاره.» از توی کیف دستی‌اش دستمالی بیرون آورد و به عبداللّه تعارف کرد.

عبداللّه دستمال را پس زد و با صدایی لرزان و بغضی شکسته گفت: «تو را خدا این کار را نکنید.»

خانم وحدتی کنار او خم شد و عینکش را تا روی موهایش عقب زد. چشم‌های او هم تر شده بود و، وقتی دستمالش را به چشم‌هایش کشید، لکه‌های سیاه ریملش روی دستمال نشست. «سرزنشت نمی‌کنم، اگر از من متنفر شوی. و ازت توقع ندارم که الآن این موضوع را درک کنی، اما این‌طوری بهتر است. واقعاً بهتر است، عبداللّه. بهترین راه است. یک روز خودت می‌فهمی.»

عبداللّه سرش را رو به آسمان بلند کرد و نالید، تا وقتی که پری جست‌وخیزکنان به طرفش برگشت، با چشمانی لبریز از قدرشناسی و صورتی درخشان از شادی.

صبح یکی از روزهای زمستان همان سال، پدر تبرش را به دوش گرفت و درخت بلوط بزرگ را قطع کرد. بیت‌الله، پسر ملاشکیب، و چند مرد دیگر کمکش کردند. هیچ کس سعی نکرد پادرمیانی کند. عبدالله کنار پسرهای دیگر مشغول تماشای مردها شد. اولین کار پدر این بود که تاب را از جا بکند. از درخت بالا رفت و طناب‌هایش را با چاقو برید. پس از آن، همراه مردان دیگر تا غروب به جان تنهٔ کلفت درخت افتاد، تا این‌که دست آخر درخت کهنسال ناله‌ای سر داد و واژگون شد. پدر به عبدالله گفته بود برای زمستان به هیزمش نیاز دارند. اما تبر را با خشونتی بی‌حد به درخت کهنسال می‌کوفت، در حالی که فکش را محکم بسته بود، انگار ابری تیره جلوِ صورتش را گرفته باشد و دیگر از پس دیدن درخت برنیاید.

حالا که درخت زمین خورده بود، مردها زیر سقف آسمانی به رنگ سنگ داشتند به تنه‌اش تبر می‌زدند. نوک دماغ و گونه‌هایشان از سرما سرخ شده بود. با هر ضربه‌ای که به درخت می‌زدند فریادشان در هوا می‌پیچید. پدر بالای درخت بود و عبدالله شاخه‌های کوچک را می‌شکاند. اولین برف زمستانی دو روز پیش باریده بود. برف سنگینی نبود، هنوز نه، و فقط نویدی بود از آنچه انتظارشان را می‌کشید. طولی نمی‌کشید که ننه‌سرما لحاف برفی سردش را روی شادباغ پهن می‌کرد، زمستان و قندیل‌ها و بوران‌هایی که یک هفتهٔ تمام ادامه داشت و بادهایی که در چند لحظه پوست پشت دست را می‌خشکاند نصیبشان می‌کرد. اما حالا سفیدیِ روی زمین هنوز آن‌قدرها به چشم نمی‌آمد. از آن‌جا تا تپه‌های شیبدار، گُله به گُله زمین را پوشانده و خاک قهوه‌ای کمرنگش را این‌جا و آن‌جا لکه‌دار کرده بود.

عبدالله یک بغل شاخهٔ نازک جمع کرد و آن را روی کپهٔ چوبی ریخت که لحظه به لحظه انبوه‌تر می‌شد. چکمه‌های جدید، دستکش و کاپشن زمستانی پوشیده بود. کاپشن پفدارْ دست دوم بود، اما بجز زیپ دررفته‌اش، که پدر راست

و ریسش کرده بود، نوِ نو بود. آبی پررنگ بود با خزی نارنجی که داخلش آستر شده بود. چهار تا جیب عمیق داشت که قزن قفلی‌اش باز و بسته می‌شد و کلاه توکُرکی‌ای که وقتی قیطانش را می‌کشید دور تا دور سرش را می‌پوشاند. اما حالا کلاه را از سرش کنار زده بود و نفسی مه‌آلود بیرون می‌داد.

خورشید در افق فرو می‌رفت. عبداللّه هنوز می‌توانست آسیای بادی قدیمی را ببیند که از پشت خانه‌های کاهگلی روستا با رنگ خاکستری‌اش قد علم کرده بود. هر گاه تندبادی سوزناک در کوهستان می‌وزید، پره‌هایش جیرجیرکنان ناله سر می‌داد. آسیای بادی تابستان‌ها خانهٔ مرغ‌های ماهیخوار آبی بود، اما اکنون که دیگر زمستان بار و بنه‌اش را به روستا آورده بود مرغ‌های ماهیخوار جای خود را به کلاغ‌ها داده بودند. عبداللّه هر روز صبح با صدای کواک‌کواک مرغ‌های ماهیخوار و صدای گوشخراش قارقار کلاغ‌ها از خواب می‌پرید.

چیزی به چشمش خورد. همان‌جا طرف راستش روی زمین افتاده بود. به سمتش رفت و زانو زد.

پر بود. کوچک. زرد.

یکی از دستکش‌هایش را در آورد و پر را برداشت.

آن شب او، پدرش و برادر ناتنی‌اش، اقبال، به مهمانی دعوت شده بودند. خدا نوزاد پسری به بیت‌اللّه داده بود. قرار بود مطرب برای مردها آواز بخواند و یک نفر هم دایره‌زنگی بنوازد. چای، نان گرم تازه و شوربای سیب‌زمینی هم که به‌راه بود. بعد از آن، ملاشکیب انگشتش را در کاسه‌ای آب شیرین فرو می‌برد و می‌گذاشت نوزاد انگشتش را بمکد. سنگ صیقلی سیاه و تیغ دولبه‌اش را بیرون می‌آورد. شکم لباس پسر را کنار می‌زد. همهٔ این‌ها رسم و رسوم جاری بود و زندگی همچنان در شادباغ جریان داشت.

عبداللّه پر را در دستانش چرخاند.

پدر گفته بود از گریه و زاری خبری نباشد. طاقتش را ندارم.

همین هم شد. از گریه و زاری خبری نبود. هیچ کس در روستا پیگیر پری نشد. حتی سؤالی خشک و خالی هم نکرد. کسی حتی اسمش را هم نیاورد. عبدالله تعجب می‌کرد که پری چطور پاک از زندگیشان محو شده بود.

عبدالله فقط در وجود شجاع بارقه‌هایی از اندوه خود را می‌یافت. سگ بی‌چاره هر روز دم در خانه‌شان آفتابی می‌شد. پروانه طرفش سنگ پرت می‌کرد. پدر با چوب دنبالش می‌کرد. اما باز هم برمی‌گشت. هر شب صدای زوزه‌های غمگینش را می‌شنیدند و صبح‌ها می‌دیدندش که جلوِ خانه چمباتمه زده، چانه‌اش را روی پنجه‌هایش گذاشته و پلک‌زنان و با حالتی مغموم و با چشم‌هایی که هیچ برق انتقامی در آن نمی‌درخشد به انسان‌هایی که آزارش می‌دهند زل زده است. این جریان هفته‌ها ادامه داشت، تا این‌که یک روز صبح عبدالله شجاع را دید که سرش را پایین انداخته بود و لنگان‌لنگان به سمت تپه‌ها می‌رفت. پس از آن کسی دیگر او را در شادباغ ندید.

عبدالله پر زرد را در جیبش گذاشت و به سمت آسیای بادی روانه شد.

گاهی می‌دید حالت صورت پدر ناگهان عوض می‌شود و سایهٔ احساساتی مبهم همچون ابر صورتش را می‌پوشاند. در نظرش پدر روز به روز کاهیده می‌شد، تهی‌شده از آن جوهرهٔ همیشگی. آهسته دور خانه پرسه می‌زد یا در گرمای بخاری آهنی بزرگ جدیدشان می‌نشست. اقبال کوچولو را در آغوش می‌گرفت و، بی‌توجه، به شعله‌های آتش زل می‌زد. صدایش را طوری می‌کشید که عبدالله به یاد نمی‌آورد. انگار وزنه‌ای چیزی روی هر کلمه از حرف‌هایش سنگینی می‌کرد. در سکوت‌های طولانی فرو می‌رفت و سیمایش حالت درونش را نشان نمی‌داد. دیگر قصه تعریف نمی‌کرد: از وقتی همراه عبدالله از کابل بازگشته بودند، حتی یک بار هم داستان نگفته بود. عبدالله با خودش می‌گفت شاید پدر الههٔ الهامش را هم به خانوادهٔ وحدتی فروخته است.

بر باد رفته بود.

ناپدید شده بود.

چیزی باقی نمانده بود.

حرفی به میان نمی‌آمد.

تنها کسی که حرفی به میان آورد پروانه بود که می‌گفت او بایستی می‌رفت. متأسفم، عبدالله. کسی که بایستی می‌رفت او بود.

انگشتی بریده شد تا دست نجات یابد.

روی زمینِ کنار آسیای بادی، بر زیربنای برج سنگیِ رو به ویرانی زانو زد. دستکش‌هایش را درآورد و زمین را حفر کرد. به یاد ابروهای پرپشت، پیشانی گرد و لبخند بی‌دندان پری افتاد. زنگ خنده‌هایش در گوشش طنین انداخت که مثل گذشته‌ها دور خانه می‌چرخید. به یاد مشاجره و دعوایی افتاد که آن روز وقتی از بازار برگشتند در گرفته بود. پری دستپاچه شده بود و جیغ می‌کشید و داد می‌زد. دایی‌نبی به‌سرعت او را از آن‌جا دور کرده بود. عبدالله آن‌قدر به کندن ادامه داد تا انگشتانش به جسمی آهنی برخورد کرد. پس از آن، دستانش را زیر آن غلتاند و قوطی حلبی چای را از داخل گودال بیرون کشید. خاک سرد را از در قوطی زدود.

این اواخر، خیلی به داستانی که پدر شب قبل از سفرشان به کابل برایشان تعریف کرده بود فکر می‌کرد، داستان کشاورز پیر، باباایوب، و دیو. زمانی، عبدالله جایی می‌ایستاد که روزی پری بر آن قدم گذاشته بود؛ نبودش مانند رایحه‌ای از زمین زیر پایش بالا می‌آمد؛ پاهایش دیگر وزنش را تحمل نمی‌کرد؛ خم می‌شد و قلبش از کار باز می‌ایستاد. و آن وقت بود که آرزوی جرعه‌ای از آن معجون جادویی به دلش راه می‌یافت که دیو به باباایوب داده بود تا فراموش کند، بلکه او هم می‌توانست پری را از خاطر ببرد.

اما فراموشی در کار نبود. عبدالله هر جا پا می‌گذاشت پری نطلبیده گوشهٔ نظرش انتظارش را می‌کشید. مانند غباری روی لباسش جا خوش کرده بود.

پری در سکوتی بود که گاه و بی‌گاه خانه را پر می‌کرد، سکوتی که بین کلماتشان دیوار می‌کشید، گاهی سرد و پوچ و گاهی آبستن حرف‌هایی که تا ابد ناگفته می‌ماند، درست مانند ابری پر از باران که هرگز نمی‌بارید. بعضی شب‌ها، خواب می‌دید دوباره به صحرا رفته است، تنها و بی‌کس در محاصرهٔ کوهستان. در دوردست، اشعهٔ نورکم‌سویی مانند پیامی آشنا روشن، خاموش و باز هم روشن، خاموش می‌شود.

در قوطی چای را باز کرد. پرهای پری همه‌شان همان‌جا بودند، از پر خروس و اردک و کبوتر گرفته تا پر طاووس. پر زرد را درون قوطی انداخت. به آن روز فکر کرد.

امیدوار و چشم‌انتظار بود.

او هم مانند شجاع در انتظار سر آمدن دوران حضورش در شادباغ بود. اکنون دیگر خوب می‌دانست. این‌جا چیزی برایش نمانده بود. این‌جا خانه‌ای نداشت. منتظر می‌ماند تا زمستان به سر آید و بهار یخ‌ها را ذوب کند و آن وقت، یک روز صبح زود قبل از طلوع، بیدار می‌شد و از خانه بیرون می‌زد. مسیری را انتخاب می‌کرد و در آن قدم می‌گذاشت. تا جایی که پاهایش یاری‌اش می‌کرد از شادباغ دور می‌شد. و اگر روزی در گذار از دشتی وسیع ناامیدی مهارش را به دست می‌گرفت، از حرکت باز می‌ایستاد، چشمانش را می‌بست و به پر شاهینی فکر می‌کرد که در صحرا پیدا کرده بود. تصور می‌کرد که پر از تن پرنده کنده شده و از میان ابرها، یک کیلومتر بالاتر از سطح زمین، در دست تندبادها چرخیده و گردیده، کیلومترها و کیلومترها در کویر و کوهستان زیر پای بادهای وزنده لگد شده و، آخرسر، آن‌جا، کنار تخته‌سنگی به زمین نشسته تا خواهر او پیدایش کند. پس از آن، از وقوع چنین اتفاقی هم متعجب می‌شد و هم امیدوار. حالش بهتر می‌شد، امیدش زنده می‌شد، چشمانش را می‌گشود و به راه می‌افتاد.

فصل سوم
بهار ۱۹۴۹

قبل از این‌که پروانه لحاف راکنار بزند و ببیند، بویش به مشامش رسید. از کفل تا ران معصومه پاک کثیف شده بود و روی ملافه‌ها و تشک و حتی پتو هم ریخته بود. معصومه سرش را بالا برد و از روی شانه نگاهی شرمگین و مملو از التماسِ بخشایش به پروانه انداخت. خجالت، آن هم پس از این همه وقت، بعد از سه سال، کمی عجیب بود.

معصومه زیر لب گفت: «شرمنده‌ام.»

پروانه دلش می‌خواست فریاد بکشد، اما جلوِ خودش را گرفت و لبخند نصفه‌نیمه‌ای تحویل معصومه داد. چنین وقت‌هایی، تلاش زیادی لازم بود که آن حقیقت تغییرناپذیر را به یاد آورد و فراموش نکند که این دسته‌گل را خودش به آب داده. هرچه سرش بیاید نه غیرمنصفانه است و نه ناحق. حقش همین است. پروانه آه کشید. رخت‌های چرک را به‌دقت از نظر گذراند و از کار سختی که انتظارش را می‌کشید لرزه به اندامش افتاد و گفت: «تمیزت می‌کنم.»

معصومه، بی‌آن‌که صدایی از گلویش خارج شود یا حتی تغییری در

حالتش ایجاد شود، بنا کرد به گریستن. فقط اشک بود که از چشمانش جاری می‌شد و پایین می‌چکید.

پروانه بیرون از خانه و در خنکای سر صبح در گودال آشپزی آتش روشن کرد. شعله‌ها که جان گرفتند، سطلی را که از چاه عمومی روستا پر آب کرده بود روی حرارت آتش گذاشت. کف دستانش را جلوِ گرمای آتش گرفت. از این‌جا می‌توانست آسیای بادی و مسجد روستا را ببیند، جایی که ملاشکیب، وقتی او و معصومه بچه بودند، بهشان خواندن و نوشتن یاد داده بود. خانهٔ خود ملاشکیب هم از این‌جا معلوم بود، خانه‌ای در دامنهٔ شیب ملایم تپه. خورشید که بالاتر می‌آمد، سقف خانه‌اش چون دایرهٔ کامل و قرمزی از دل خاک اطرافش بیرون می‌زد. قرمزی‌اش نتیجهٔ گوجه‌فرنگی‌هایی بود که زن ملاشکیب زیر آفتاب پهن کرده بود تا خشک شوند. پروانه سر بلند کرد و به ستاره‌های سر صبح چشم دوخت که داشتند محو می‌شدند و رنگ می‌باختند و به او چشمک می‌زدند. خودش را جمع و جور کرد.

به خانه برگشت و معصومه را به شکم خواباند. لیفی در آب فرو کرد و کفل معصومه را سایید و تمیز کرد. بعد، کثافت پشت و ران‌های شل و ول پاهایش را پاک کرد.

معصومه که صورتش توی بالش بود گفت: «حالا چرا با آب گرم؟ چرا خودت را زحمت می‌دهی؟ من که فرقشان را نمی‌فهمم.»

پروانه، که از بوی گند تعفن عُقش گرفته بود، گفت: «شاید، اما من که می‌فهمم. حالا زیادی حرف نزن؛ بگذار من به کارم برسم.»

شستشویش که تمام می‌شد، دوباره روزی مانند تمام روزهای دیگر در انتظارش بود، روزی مانند تمام روزهایی که در چهار سالِ گذشته و پس از مرگ پدر و مادرشان از سر گذرانده بودند. برای مرغ و خروس‌ها دانه می‌پاشید، هیزم خرد می‌کرد و سطل آب را کشان‌کشان تا سر چاه می‌برد و می‌آورد. خمیر درست می‌کرد و توی تنور بیرون از خانهٔ کاهگلیشان نان

می‌پخت. زمین را رفت و روب می‌کرد. بعدازظهرها هم همراه زنان دیگر روستا کنار نهر چمباتمه می‌زد و رخت‌چرک‌ها را به سنگ‌های لب نهر می‌سایید و می‌شست. از آن گذشته، چون آن روز جمعه بود، به گورستان و سر قبر پدر و مادرش می‌رفت و فاتحه‌ای هم برایشان می‌خواند. بین کارهای روزانه‌اش و هر وقت مجالی می‌یافت، معصومه را این‌طرف و آن‌طرف می‌کرد یا بالش زیر کفلش را جابجا می‌کرد.

آن روز دو بار چشمش به صبور افتاد.

صبور را بیرون خانهٔ نقلی کاهگلی‌اش دید که چمباتمه زده بود و آتش داخل گودال مطبخ را باد می‌زد. از شدت دود چشم‌هایش را هم آورده بود و می‌فشرد. پسرش عبدالله هم کنارش بود. کمی بعدتر، مجدداً متوجه او شد که داشت با مردان دیگر صحبت می‌کرد، مردانی که حالا دیگر مانند صبور برای خودشان خانه و زندگی داشتند، اما روزگاری پسربچه‌های روستا بودند و مثل خروس‌جنگی با صبور دعوا می‌کردند، بادبادک هوا می‌کردند، دنبال سگ‌ها می‌دویدند و قایم‌باشک بازی می‌کردند. این روزها، چیزی روی شانه‌های صبور سنگینی می‌کرد. خورجینی از مصیبت روی زندگی‌اش هوار شده بود: زنی که مرده بود و دو بچهٔ بدون مادر که تازه یکیشان هم نوزاد بود. حالا دیگر با صدایی محزون صحبت می‌کرد، صدایی که به‌زحمت به گوش کسی می‌رسید. سلانه‌سلانه روستا را زیر پا می‌گذاشت، انگار سایه‌ای فرسوده و خمیده از صبور همیشگی بود.

پروانه دورادور او را زیر نظر می‌گرفت، با اشتیاقی زمینگیر. از کنارش که می‌گذشت، می‌کوشید نگاهش را برگرداند. و اگر تصادفاً چشم تو چشم می‌شدند، صبور سری برایش می‌جنباند. خون به صورت پروانه هجوم می‌آورد و صورتش را گلگون می‌کرد.

آن شب، وقتی پروانه درازکشیده بود که بخوابد، دیگر نا نداشت دستانش

را بالا ببرد. خستگی در تمام وجودش موج می‌زد. توی رختخوابش دراز کشیده و منتظر بود خواب به چشمانش بیاید.

پس از آن در تاریکی: «پروانه؟»

«بله.»

«آن موقع را یادت هست که با هم دوچرخه‌سواری کردیم؟»

«اوهوم.»

«چقدر تند می‌رفتیم! از تپه می‌رفتیم پایین. سگ‌ها افتاده بودند دنبالمان.»

«یادم هست.»

«محله را گذاشته بودیم روی سرمان. بعدش هم که شترق خوردیم به آن سنگ...» پروانه در آن تاریکی می‌توانست حس کند خواهرش لبخند می‌زند. «مادر از دستمان کفری شد. نبی هم همین‌طور. آخر دوچرخه‌اش را داغان کرده بودیم.»

پروانه چشم‌هایش را بست.

«پروانه؟»

«بله.»

«امشب پیش من می‌خوابی؟»

پروانه لحافش را با لگد کنار زد، و از عرض آلونکشان به سمت معصومه رفت و زیر پتو کنار او دراز کشید. معصومه گونه‌اش را به شانهٔ پروانه چسباند و یکی از دستانش را دور سینهٔ خواهرش حلقه کرد.

معصومه زمزمه کرد: «تو لیاقتت بیش‌تر از من است.»

پروانه پچ‌پچ‌کنان جواب داد: «دوباره شروع نکن.» این را گفت و بر بلندای موهای معصومه آرام‌آرام دست کشید، درست همان‌طور که معصومه خوشش می‌آمد.

مدتی کوتاه بی‌هدف و منظور خاصی از هر دری سخنی گفتند. بازدم یکی گونهٔ دیگری را گرم می‌کرد. این لحظات برای پروانه لذت‌بخش بود. او را به

یاد زمانی می‌انداخت که دختربچه بودند، روزهایی که چسبیده به هم زیر پتو مچاله می‌شدند و پچ‌پچ‌کنان رازهای مگو و شایعات را به گوش هم می‌رساندند و بی‌صدا ریسه می‌رفتند. معصومه خیلی زود خوابش برد. با سروصدا زبانش را در دهان می‌گرداند. انگار خواب می‌دید. پروانه هم از پنجره به آسمان تیره زل زد. ذهنش لابلای افکار جسته و گریخته جست‌وخیز می‌کرد. سرانجام، بر تصویری که در مجله‌ای قدیمی دیده بود متمرکز شد، تصویری از دو برادر تایلندی با قیافه‌هایی وحشتناک که از بالاتنه‌شان با تکه گوشتی زمخت به هم چسبیده بودند، دو موجود جدایی‌ناپذیر. خونی که در مغز استخوان یکیشان تشکیل می‌شد در رگ‌های دیگری جریان می‌یافت، پیوندی ابدی. پروانه احساس خفگی می‌کرد، انگار یأس همچون چنگالی از درون گلویش را می‌فشرد. سعی کرد بار دیگر افکارش را بر صبور متمرکز کند، اما شایعاتی به خاطرش آمد که گوشه و کنار روستا به گوشش خورده بود: صبور دنبال همسر جدیدی می‌گشت. می‌خواست قیافهٔ صبور را از ذهنش بیرون کند. افکار احمقانه‌اش را در نطفه خفه کرد.

تولد پروانه غافلگیری محض بود.

معصومه دیگر از شکم مادر خارج شده بود و داشت آرام و بی‌صدا در آغوش قابله می‌لولید که مادرشان فریادی زد و فرق سر نوزادی دیگر او را دوباره از درد به خود پیچاند. معصومه بدون هیچ بلبشویی پا به دنیا گذاشت (قابله بعدها گفته بود این فرشته را با دست‌های خودش به دنیا آورده است)؛ تولد پروانه برای مادر طولانی و دردناک و برای خود نوزاد خطرناک بود. قابله مجبور شد بندی را پاره کند که ــ انگار از دلهرهٔ جدایی ــ خود را همچون قاتلی دور گردن پروانه پیچانیده بود. پروانه، در سخت‌ترین لحظات زندگی‌اش و هرگاه نمی‌توانست مانع از غوطه خوردن در سیلاب از خود بیزاری‌اش شود، فکر می‌کرد شاید آن بند از همان اول بهتر از هر کسی

می‌دانست چه پیش خواهد آمد. شاید می‌دانست کدامشان نیمهٔ بهتری است.

خورد و خوراک معصومه سر وقت بود و به‌موقع می‌خوابید. تنها وقت‌هایی گریه و زاری راه می‌انداخت که گرسنه بود یا بایستی تمیز می‌شد. وقت‌های بیداری سرزنده و خوش‌اخلاق بود و با هر چیزی سر ذوق می‌آمد، انگار قنداق‌پیچی از خنده و جیغ‌های شادمانه بود.

مردم می‌گفتند عجب بچهٔ معقولی است.

اما پروانه از آن بچه‌های مستبد بود. تا جایی که می‌توانست توانایی و قدرتش را به مادرشان تحمیل می‌کرد. پدرشان از دست ادا و اصول نوزاد نق‌نقو کلافه می‌شد. موقع خواب دست نبی، برادر بزرگ‌تر بچه‌ها، را می‌گرفت و به خانهٔ برادرش فرار می‌کرد. در نظر مادر دخترها، شب‌هنگام مثل تقلا در میدان نبرد بود. تنها چند لحظهٔ کوتاه استراحت، آن هم نصفه‌نیمه، نصیبش می‌شد. هر شب تا صبح پروانه را تکان‌تکان می‌داد و راه می‌برد و برایش لالایی می‌خواند. وقتی پروانه به سینهٔ پوسته‌پوسته و آماس‌کرده‌اش حمله‌ور می‌شد، از درد بر خود می‌لرزید. طوری نوک پستانش را با لثه گاز می‌زد که انگار می‌خواهد از استخوان‌های مادرش هم شیر بیرون بکشد. حتی شیر دادن هم چاره‌ساز نبود: پروانه حتی با شکم سیر هم داد و فریاد و دست و پا زدنش به راه بود. عجز و لابهٔ مادرش هم تأثیری نداشت.

معصومه از گوشهٔ اتاق با قیافه‌ای درمانده و پکر به این صحنه‌ها زل می‌زد، انگار دلش برای مادرش می‌سوخت که در این مخمصه گیر افتاده است.

روزی مادر به پدرشان گفته بود نبی اصلاً این‌طوری نبود.

هر بچه‌ای یک جور است.

اما این یکی دیگر دارد جانم را می‌گیرد.

پدر گفته بود این هم می‌گذرد، مثل هوای بد که یک روزی تمام می‌شود.

و صد البته که گذشت، مثل دل‌درد یا مرض بی‌ضرری شبیه آن. اما خیلی دیر شده بود. دیگر داغ آن ننگ بر پیشانی پروانه مانده بود.

بعدازظهر یکی از روزهای آخر تابستان، دوقلوها ده‌ماهه بودند که روستاییان شادباغ برای جشن عروسی یکی از اهالی دور هم جمع شدند. زن‌ها با هول و ولا و حواسِ جمع پلوهای سفید و قدکشیده را توی سینی می‌ریختند و رویش زعفران می‌پاشیدند. نان‌ها را تکه‌تکه می‌کردند و ته‌دیگ‌های برشته را می‌تراشیدند. ظرف‌های بادمجان سرخ‌شده با رویهٔ کشک و نعناخشک را دست به دست می‌کردند. نبی داشت توی حیاط با چند تا از پسرها بازی می‌کرد. مادر دخترها با همسایه‌ها قالیچه‌ای پهن کرده و زیر سایهٔ درخت بلوط بزرگ نشسته بود. گهگاهی نگاهی به دخترهایش می‌انداخت که کنار هم زیر سایه خوابیده بودند.

بعد از ناهار و نوشیدن چای، بچه‌ها هم از چرت نیمروزشان بلند شدند و درست همان موقع یک نفر معصومه را از روی زمین قاپید. دور مجلس بین عموها و دایی‌ها و عمه‌ها و خاله‌ها و فرزندانشان دست‌به‌دست می‌شد. توی بغل یکی بالا و پایین می‌شد و روی زانوی دیگری می‌نشست. خیلی‌ها شکم نرمش را قلقلک می‌دادند و بعضی‌ها دماغشان را به دماغش می‌مالیدند. وقتی با شیطنت ریش ملاشکیب را کشید همه از خنده روده‌بر شدند. از رفتار ملایم و اجتماعی‌اش متعجب شده بودند. او را بغل می‌کردند و قربان‌صدقهٔ گونه‌های صورتی و گلگون، چشم‌های آبی کبود و کمان ابروهایش می‌رفتند. همهٔ این‌ها قاصد زیبایی شگفت‌انگیزی بودند که تا چند سال دیگر زبانزد همه می‌شد.

اما پروانه توی بغل مادرش می‌ماند. همین‌طور که معصومه دست‌به‌دست می‌چرخید و بازی می‌کرد، پروانه بی‌صدا تماشا می‌کرد، انگار کمی گیج شده بود. دوستان و آشنایان قربان‌صدقهٔ بچهٔ دیگری می‌رفتند و او هیچ نمی‌فهمید این همه هیاهو برای چیست. مادرش گهگاه نگاهی عذرخواه به او می‌انداخت و پاهای کوچکش را به‌آرامی می‌چلاند. یک نفر گفت که معصومه دو تا دندان جدید در آورده. مادر عاجزانه گفت که پروانه هم سه تا دندان جدید در آورده، اما هیچ کس توجهی نکرد.

وقتی دخترها نه سالشان بود، عصر یکی از روزهای ماه رمضان با خانواده برای صرف افطار به خانهٔ صبور دعوت شدند. بزرگ‌ترها به پشتی‌هایی که دورتادور خانه چیده شده بود تکیه زده بودند، با سروصدا تندوتند حرف می‌زدند. همان‌طور که چای دست‌به‌دست به همه تعارف می‌شد، دعاهای خیر و شایعات هم دهان به دهان در مجلس می‌چرخید. پیرمردها تسبیح‌هایشان را در دست می‌گرداندند. پروانه ساکت و آرام گوشه‌ای نشسته بود، خوشحال از این‌که همان هوایی را تنفس می‌کند که صبور استنشاق می‌کرد. قند توی دلش آب می‌شد که می‌دید در مجاورت چشم‌های سیاه جغدمانند او نشسته. آن روز عصر، چند باری بخت یارش بود و نگاهش به صبور افتاد. وقتی صبور داشت به حبه‌قندی ضربه می‌زد یا انحنای صیقلی پیشانی‌اش را می‌مالید یا وقتی از شنیدن چیزی که عموی پیرش گفته بود ریسه می‌رفت، پروانه او را می‌پایید. یکی دو بار، صبور موقع دید زدن مچ پروانه را گرفت. پروانه هم بی‌معطلی نگاهش را برگرداند و خجالتزده خودش را به آن راه زد. زانوهای پروانه بنا کردند به لرزیدن. دهانش به قدری خشک شد که به‌سختی می‌توانست حرف بزند.

همان موقع بود که پروانه به یاد دفترچه‌ای افتاد که در خانه زیر خرت‌وپرت‌هایش مخفی کرده بود. صبور همیشهٔ خدا داستانی در آستینش داشت، افسانه‌هایی پر از جن و پری، اهریمن و دیو. بچه‌های روستا گاهی دورتادور او را می‌گرفتند و وقتی او داستان‌هایش را سرهم می‌کرد سر تا پا گوش می‌شدند. همین شش ماه پیش بود که پروانه دزدکی حرف‌های صبور را شنیده بود که به نبی می‌گفت دلش می‌خواهد داستان‌هایش را بنویسد. چند روزی از آن ماجرا نگذشته بود که پروانه در شهر کوچک دیگری با مادرش به بازار رفت. توی آن بازار دکه‌ای بود که کتاب‌های مستعمل می‌فروخت و آن‌جا بود که چشم پروانه به دفترچهٔ قشنگی افتاد، دفترچه‌ای با برگه‌های شق و رق و خطدار و جلد قهوه‌ای تیرهٔ چرمیِ کت و کلفتی که در حاشیه‌ها برجسته

می‌شد. پروانه، که می‌دانست مادر پول خریدنش را ندارد، دفترچه را در دست گرفت. لحظه‌ای که فروشنده حواسش به او نبود، بدون معطلی دفترچه را زیر ژاکتش چپاند.

اما پروانه در شش ماهی که از آن روز گذشته بود هنوز دل و جرئتش را پیدا نکرده بود که دفترچه را به صبور بدهد. می‌ترسید صبور او را به باد خنده بگیرد یا دلیل کارش را بفهمد و دفترچه را پس بزند. به جای آن، هر شب توی رختخوابش دراز می‌کشید و مخفیانه زیر پتو دفترچه را در بغل می‌فشرد. با نوک انگشتانش نقش و نگار حک‌شده روی جلد چرمینش را لمس می‌کرد. هر شب به خودش قول می‌داد. فردا، فردا دیگر این دفترچه را برایش می‌برم.

عصر همان روز، بعد از افطار، بچه‌ها برای بازی از خانه بیرون زدند. پروانه، معصومه و صبور روی تابی که پدر صبور از یکی از شاخه‌های محکم درخت بلوط بزرگ آویزان کرده بود نوبتی تاب می‌خوردند. نوبت پروانه شد، اما صبور یادش رفت او را هل بدهد، چون سرگرم تعریف داستان دیگری بود. داستانش این بار در بارهٔ درخت بلوط بزرگ بود. می‌گفت قدرتی جادویی دارد. می‌گفت اگر آرزویی داشته باشید، باید جلوِ درخت زانو بزنید و آرزویتان را نجوا کنید. اگر درخت بخواهد آرزویتان را برآورده کند، دقیقاً ده تا از برگ‌هایش را سایهٔ سرتان می‌کند.

وقتی تاب داشت آرام‌آرام از حرکت می‌ایستاد، پروانه برگشت تا به صبور بگوید دوباره هلش بدهد، اما کلمات در گلویش خشکیدند. صبور و معصومه داشتند به هم لبخند می‌زدند و دفترچه توی دستان صبور جا خوش کرده بودند. دفترچهٔ پروانه.

معصومه بعدها گفته بود، توی خانه پیدایش کردم. مال تو بود؟ قول می‌دهم یک جوری پولش را بهت پس بدهم. برایت که مهم نیست، مگر نه؟ فکر کردم خیلی به دردش می‌خورد. به درد داستان‌هایش. قیافه‌اش را دیدی؟ دیدی، پروانه؟

پروانه هم گفته بود نه، هیچ برایش مهم نیست، اما از درون مچاله شده

بود. بارها و بارها لحظه‌ای را که خواهرش و صبور به هم لبخند زده و نگاهی را که به هم انداخته بودند در ذهنش مجسم کرد. پروانه هم، درست مثل یکی از جن و پری‌های داستان‌های صبور، در آن هوای رقیق پلکی زده بود. معصومه و صبور هم که اصلاً انگار او را نمی‌دیدند. همین بود که تا مغز استخوانش را خرد می‌کرد. پروانه آن شب توی رختخوابش بی‌صدا گریست.

زمانی که او و خواهرش یازده‌ساله شدند، خیلی زود متوجه رفتار عجیب پسرهایی شد که دور و بر دخترها می‌پلکیدند و مخفیانه توی دلشان عاشقشان می‌شدند. وقتی با معصومه از مدرسه به سمت خانه راه می‌افتاد، بیش‌تر و بیش‌تر این موضوع را می‌فهمید. مدرسه در واقع همان اتاق پشتی مسجد روستا بود که ملاشکیب در آن، علاوه بر آموزش قرائت قرآن، به همهٔ بچه‌های روستا خواندن و نوشتن و از بر کردن شعر یاد می‌داد. پدر دخترها بهشان گفته بود بخت یار شادباغ بوده که ریش‌سفید و مالک دانایی مثل ملاشکیب دارد. دوقلوها در راه مدرسه به خانه، اغلب به گروهی از پسرها بر می‌خوردند که کنار دیواری چمباتمه زده بودند. دخترها که از کنارشان رد می‌شدند، یا متلک می‌پراندند یا به سمتشان سنگریزه می‌انداختند. پروانه معمولاً سرشان داد می‌کشید و جواب سنگریزه‌هایشان را با قلوه‌سنگ‌های درست و حسابی می‌داد، اما معصومه همیشه آرنجش را می‌کشید و با لحنی خردمندانه به او می‌گفت تندتر راه برود تا نگذارد با چرت‌وپرت‌هایشان اذیتش کنند. اما معصومه از اصل ماجرا بی‌خبر بود. پروانه از پرتاب سنگریزه دلخور نمی‌شد. دلخوری‌اش از این بود که پسرها فقط به سمت معصومه سنگریزه می‌پراندند. پروانه خوب می‌دانست: پسرها نمایش مسخره‌ای اجرا می‌کردند. هرچه نمایششان مسخره‌تر، میلشان هم عمیق‌تر. متوجه می‌شد که چطور چشم‌هایشان از روی او کمانه می‌کرد و روی معصومه آرام می‌گرفت، چطور دهانشان از تعجب باز می‌ماند و چطور نمی‌توانستند از او چشم

بـردارنـد. مـی‌دانست آن‌هـا، در پس لودگـی‌های احـمقانه و پـوزخـندهای هرزه‌شان، در دل از معصومه حساب می‌برند.

روزی یکی از آن‌ها، به جای سنگریزه، قلوه‌سنگی درشت بـه سـمتشان پرتاب کرد که تا کنار پـای خـواهـرها قِـل خـورد. وقـتی مـعصومه سـنگ را برداشت، پسرها زدند زیر خنده و به هم سقلمه زدند. تکه‌ای کاغذ با کشی پلاستیکی دور سنگ محکم شده بـود. دخـترها از آن‌جـا فـاصله گـرفتند و معصومه کاغذ را باز کرد. هر دو با هم یادداشت را خواندند.

سوگند به جان تو که جز دیدن رویت
گر ملک زمین‌ست فسون‌ست و فسانه‌ست
حیران شده بستان که چه برگ و چه شکوفه‌ست
واله شده مرغان که چه دام‌ست و چه دانه‌ست

یکی از شعرهای مولانا بود، از همان‌هایی که ملاشکیب یادشان داده بود.

معصومه زیرجلکی خندید و گفت که چه غلط‌ها! چه سطح بالا حرف می‌زنند.

پسر درست زیر شعر نوشته بود می‌خواهم باهات ازدواج کنم. و زیر آن با خطی خرچنگ‌قورباغه اضافه کرده بود تازه یک پسرعمو هـم دارم کـه بـه درد خواهرت می‌خورد. خیلی به هم می‌آیند. می‌توانند با همدیگر توی مزرعهٔ عمویم کـار کنند.

معصومه نامه را از وسط دو نیم کرد و گفت که پروانه، اصلاً بهشان توجه نکن. خیلی کله‌پوکند.

پروانه هم موافق بود، کودنند.

خیلی تقلاکرد تا بالاخره توانست زورکی لبخندی بزند. یادداشتْ خودش بد و ناگوار بود و جواب معصومه هم آن را نیشدارترکرده بود. پسر در نامه‌اش هیچ کدام از آن دو را به طور خاص مخاطب قرار نداده بود، اما معصومه مثل همیشه فرض کرده بود که پسر شعر را برای او و پسرعمو را برای پروانـه در نظر گرفته است. این اولین بار بود که پروانه خود را از چشم خواهرش می‌دید.

حالا می‌دانست خواهرش چه نظری به او دارد و او را چطور می‌بیند. نظر او هم درست مانند بقیه بود. حرف‌های معصومه او را از درون ویران کرد. داغان داغانش کرد.

معصومه شانه‌ای بالا انداخت، نیشخندی زد و اضافه کرد، تازه، از آن گذشته، من همین الآنش هم یکی را دارم.

نبی برای دیدار ماهانه‌اش آمده بود. او نشانهٔ موفقیت خانواده‌اش یا شاید کل روستا بود: به خاطر کارش در کابل و آمدنش به شادباغ با ماشین گندهٔ آبی و براق صاحب‌کارش، که کلهٔ عقاب روی کاپوتش می‌درخشید، همه برای استقبالش جمع می‌شدند. بچه‌های روستا داد و فریادکنان دنبال ماشین می‌دویدند.

پرسید: «اوضاع چطور است؟»

هر سه در خانه نشستند و چای و بادام خوردند. پروانه فکر می‌کرد نبی با آن استخوان خوش‌تراش گونه، چشم‌های عسلی، خط ریش و خرمن سیاه موهایش، که از روی پیشانی عقب می‌زد، خیلی خوش‌سیماست. همان کت و شلوار زیتونی همیشگی را پوشیده بود که یکی دو سایز برایش بزرگ بود. پروانه می‌دانست که نبی به کت و شلوارش خیلی می‌بالد، همیشه آستینش را تا می‌کرد، یقه‌اش را صاف و صوف می‌کرد، خط اتوی روی شلوارش را با دو انگشتش بالا می‌کشید، اما هیچ‌گاه نمی‌توانست از شر بوی گند پیازداغ خلاص شود.

معصومه گفت: «خب، دیروز ملکه حمیرا برای چای و شیرینی این‌جا پیش ما بود. از سلیقه‌مان در چیدن وسایل خانه خیلی تعریف کرد.» با مهربانی لبخندی به برادرش تحویل داد که ردیف دندان‌های زرد و زارش را نمایان می‌کرد. نبی هم زد زیر خنده و نگاهش را به فنجان دوخت. نبی، قبل از آن‌که کاری در کابل دست و پا کند، در ضبط و ربط کردن خواهرشان به پروانه کمک

می‌کرد. اقل کم، مدتی سعی کرد کمک کند. اما خوب از پسش برنمی‌آمد. بیش از طاقتش بود. کابل برای نبی حکم خلاصی و رهایی را داشت. پروانه به برادرش حسادت می‌کرد، هرچند ــ با این‌که نبی خودش را از دست خواهرانش رهانده بود ــ پروانه زیادی به او غبطه نمی‌خورد. می‌دانست پول ماهانه‌ای که نبی برایش می‌آورد در حکم چیزی بیش از پشیمانی و طلب بخشایش است.

معصومه، طبق معمولِ وقت‌هایی که نبی به دیدارشان می‌آمد، موهایش را شانه زده و به چشم‌هایش سرمه کشیده بود. پروانه می‌دانست این بزک‌ودوزک‌های معصومه آن‌قدرها هم محض گل روی نبی نبود، بلکه بیش‌تر به این سبب بود که نبی حلقهٔ اتصال او به کابل بود. در نظر معصومه، نبی او را به زرق و برق و تجمل متصل می‌کرد، به شهری پر از ماشین، چراغ‌های رنگارنگ و رستوران‌های مجلل و کاخ‌های سلطنتی. برایش هم فرقی نداشت که این حلقهٔ اتصال به چه اندازه دور از دسترس و بعید از نظر باشد. پروانه به یاد داشت که مدت‌ها پیش معصومه دم به دقیقه می‌گفت که او دختری شهری است که توی دهات گیر افتاده است.

معصومه به شوخی پرسید: «تو چطور؟ هنوز برای خودت زن پیدا نکرده‌ای؟»

نبی دستش را تکان داد و، مثل وقتی پدر و مادرشان این را ازش می‌پرسیدند، طوری خندید که انگار اصلاً عین خیالش هم نیست.

معصومه گفت: «داداش، کی می‌خواهی دوباره من را ببری کابل یک دوری بزنیم؟»

نبی پارسال یک بار آن‌ها را با ماشین به کابل برده بود. کلی خیابان‌های کابل را بالا و پایین کرده بودند. تمام مسجدها، مغازه‌ها، سینماها و رستوران‌ها را نشانشان داده بود. کاخ گنبدی باغِ بالا را به معصومه نشان داده بود که روی تپه‌ای مشرف به شهر آرام گرفته بود. در باغ‌های بابر معصومه را از روی صندلی جلوِ ماشین بلند کرد و در آغوشش او را به دیدن مقبرهٔ سلطان بابر

مغول برد. هر سه در مسجد شاه جهان نماز خواندند و بعد لب استخری با کاشی‌های آبی نشستند و با هم از خوراکی که نبی برایشان توی بقچه گذاشته بود خوردند. آن روز احتمالاً شادترین روز زندگی معصومه پس از آن حادثه بود و پروانه بابت آن شادی از برادر بزرگ‌ترشان خیلی ممنون بود.

نبی با انگشت به فنجان چای‌اش ضربه زد و گفت: «ان‌شاءالله، به‌زودی.»

«نبی، می‌شود این بالش را زیر زانوهایم صاف و صوف کنی؟ آها، حالا بهتر شد. دستت درد نکند.» آهی کشید و ادامه داد: «من عاشق کابلم. اگر می‌توانستم، همین فردا اول وقت پای پیاده راه می‌افتادم می‌رفتم کابل.»

نبی گفت: «شاید یک روز بشود.»

«راه رفتنِ من؟»

من‌من‌کنان گفت: «نه بابا. منظورم این بود که...» و وقتی دید معصومه از خنده منفجر شده او هم حرفش را قطع کرد و لبخند زد.

نبی بیرون از خانه پول ماهانه را به پروانه داد. با یکی از شانه‌هایش به دیوار تکیه داده و سیگاری روشن کرده بود. معصومه توی خانه در چرت نیمروزی‌اش فرو رفته بود.

نبی با انگشتانش ور می‌رفت. گفت: «صبور را دیدم. عجب اتفاق وحشتناکی. اسم بچه را بهم گفت. الآن یادم رفته.»

پروانه گفت: «پری.»

نبی سرش را تکان داد و گفت: «من که ازش سؤالی نکردم، اما خودش بهم گفت می‌خواهد دوباره ازدواج کند.»

پروانه سرش را برگرداند. سعی می‌کرد تظاهر کند هیچ برایش مهم نیست، اما انگار قلبش داشت توی گوشش دهل می‌نواخت. احساس می‌کرد لایه‌های عرق روی پوستش می‌جوشد.

«گفتم که من ازش نپرسیدم. صبور خودش حرفش را پیش کشید. من را کشید یک گوشه و بهم گفت.»

پروانه دودل بود. نمی‌دانست نبی از راز او در بارهٔ صبور، که این همه سال در دلش پنهان کرده بود، خبر دارد یا نه. معصومه خواهر دوقلویش بود، اما هیچ کس مثل نبی او را درک نمی‌کرد. پروانه هیچ سر در نمی‌آورد که چرا نبی دارد این‌ها را به او می‌گوید. اصلاً فایده‌اش چه بود؟ صبور بایستی زن بی‌کس و کاری می‌گرفت، زنی که مجبور نبود زیر بال و پر کسی را بگیرد و می‌توانست خودش را فدای صبور، پسرش و دختر نوزادش کند. پروانه که خودش اصلاً وقت سر خاراندن هم نداشت. همهٔ وقت و تمام زندگی‌اش وقف دیگران بود.

پروانه گفت: «مطمئنم که یکی را پیدا می‌کند.»

نبی سری تکان داد و گفت: «ماه دیگر باز هم می‌آیم.» سیگارش را زیر پاهایش له کرد و راهی شد.

وقتی پروانه وارد کلبه شد و دید معصومه بیدار است، یکه خورد. «فکر کردم داری چرت می‌زنی.»

معصومه نگاهش را از او دزدید و به پنجره دوخت. خسته و مانده پلک زد.

دخترها، سیزده‌ساله که شدند، گاهی برای خریدهای مادرشان به بازارهای شلوغ شهرهای اطراف می‌رفتند. بوی نم تازهٔ پاشیده روی خیابان‌های بدون سنگفرش مشام را نوازش می‌داد. با هم در کوچه پس‌کوچه‌ها پرسه می‌زدند. از کنار دکه‌هایی رد می‌شدند که در آن قلیان، قابلمهٔ مسی و ساعت‌های قدیمی می‌فروختند. مرغ‌های ذبح‌شده را دورتادور تکه‌های بزرگ گوشت بره و گوساله از پا آویزان کرده بودند.

به هر دالانی که پا می‌گذاشتند، پروانه می‌دید که مردها چطور چشمشان به معصومه خیره می‌شود. می‌دید چطور سعی می‌کنند خودشان را به آن راه بزنند، اما انگار دست خودشان نبود و نمی‌توانستند از او چشم بردارند. اگر هم نگاه معصومه با آن‌ها تلاقی می‌کرد، به طرزی ابلهانه، در قیاس با دیگران،

احساس برتری می‌کردند. حتماً توی دلشان خیال می‌کردند لحظه‌ای از عمرشان را با او سهیم شده‌اند. هنگام عبورش، گفتگوی همه نصفه‌نیمه باقی می‌ماند، دود در گلوی سیگاری‌ها قلنبه می‌شد، زانوها به لرزش می‌افتاد و لیوان‌های چای سرریز می‌شد.

این چیزها بعضی روزها اعصاب معصومه را به هم می‌ریخت، انگار خجالت می‌کشید. به پروانه می‌گفت دلش می‌خواهد تمام روز کنج خانه بنشیند. دلش نمی‌خواهد کسی او را دید بزند. چنان روزهایی پروانه فکر می‌کرد انگار خواهرش خودش هم ته دلش می‌داند زیبایی‌اش همچون سلاحی مهلک است، تفنگی پر از خشاب که لوله‌اش به سمت سر خودش نشانه رفته است. اما بیش‌تر روزها انگار این جلب توجه‌ها او را راضی می‌کرد. خیلی روزها با لبخندی زودگذر اما حساب‌شده از قدرتش برای منحرف کردن ذهن مردان استفاده می‌کرد و موقع صحبت آن‌ها را به تته‌پته می‌انداخت.

زیبارویی مانند او چشم‌ها را خیره می‌کرد و حدقه‌ها را می‌دراند.

و اما پروانه هم بود که با آن سینهٔ تخت، رنگ و روی زرد و زار، موهای وزوزی، صورت زمخت و گرفته، مچ کلفت و شانه‌های مردانه‌اش کنار معصومه از این طرف به آن طرف می‌رفت. همچون سایه‌ای رقت‌انگیز، که انگار بین حسادت به معصومه و هیجان دیده شدن با او گیر افتاده بود، حس علف هرزی را داشت که رهگذران هنگام دیدن گل نیم‌نگاهی هم به او می‌اندازند، حس آبی که فقط برای آبیاری زنبقی در فرودست رودخانه جاری شده بود.

پروانه، در تمام زندگی، حواسش جمع بود مبادا کنار خواهرش جلوِ آینه بایستد. وقتی کنار معصومه به نظارهٔ صورت خود می‌ایستاد، وقتی می‌دید چه ساده دست رد به سینه‌اش می‌خورد، امید به کلی از وجودش رخت می‌بست. اما بیرون از خانه چشم هر غریبه‌ای به آینه‌ای می‌مانست که فرار از آن غیرممکن بود.

پروانه معصومه را از خانه بیرون برد. دوتایی روی تختخواب هندی‌ای که پروانه برپا کرده بود نشستند. حواسش بود که بالش‌ها را طوری روی هم بگذارد که معصومه به‌راحتی پشتش را به دیوار تکیه دهد. سکوتی که بر شب حکمفرما بود جز با صدای جیرجیرک‌ها شکسته نمی‌شد و تاریکی مطلق شب تنها با کورسوی چند فانوس که هنوز از پشت پنجره‌ها سوسو می‌زدند و نور سفید کاغذیِ ماهِ نیمه روشن می‌شد.

پروانه تُنگ قلیان را پر از آب کرد. دو تکه تریاک به اندازهٔ سر چوب کبریت و یک نوک انگشت تنباکو را مخلوط کرد و توی کاسهٔ بالای قلیان گذاشت. زغال را روی صفحه‌ای آهنی آتش زد و قلیان را دست خواهرش داد. معصومه شلنگ قلیان راگرفت و دو پک عمیق زد. به بالش‌ها لم داد و از پروانه خواست پاهایش را روی پاهای خود بگذارد. پروانه خم شد و پاهای چلاق معصومه را به پاهای خود تکیه داد.

صورت معصومه موقع قلیان کشیدن نحیف‌تر از همیشه می‌شد. پلک‌هایش وا می‌رفت. سرش یک‌وری کج و لحن صدایش سرد و سست می‌شد. ته‌ماندهٔ لبخندی گوشهٔ لبش می‌خشکید، لبخندی که ــ بیش از آن‌که از روی خرسندی و رضایت باشد ــ خیالبافانه، سست و خودبینانه بود. مواقعی که این حالت به معصومه دست می‌داد، کم‌تر کلمه‌ای بینشان رد و بدل می‌شد. پروانه به صدای نسیم و آبی که توی قلیان قل‌قل می‌کرد گوش سپرده بود. به ستاره‌ها و دودی چشم دوخته بود که بالای سرش پیچ و تاب می‌خورد. سکوت آن‌قدر مطبوع بود که نه او و نه معصومه لازم نمی‌دانستند آن فضا را با کلماتی نامربوط پر کنند.

تا این‌که معصومه گفت: «می‌شود برایم یک کاری بکنی؟»

پروانه به او خیره شد.

«می‌خواهم من را ببری کابل.» معصومه این را گفت و نفسش را بیرون داد. دود با هر پلک زدنی می‌چرخید و می‌پیچید و شکل‌به‌شکل می‌شد.

«جدی می‌گویی؟»

«می‌خواهم قصر دارالامان را ببینم. آن دفعه فرصت نشد ببینیمش. شاید باز هم برویم آرامگاه بابر را ببینیم.»

پروانه به جلو خم شد تا از حالت صورت معصومه از منظورش سر در آورد. دنبال نشانه‌هایی از شوخ‌طبعی می‌گشت، اما تنها چیزی که زیر نور ماه در صورت خواهرش تشخیص داد آرامش و برق چشمان خیرهٔ او بود.

«حداقل دو روز پیاده‌روی دارد. شاید هم سه روز.»

«خیال کن وقتی برویم جلوِ در خانهٔ نبی قیافه‌اش چه شکلی می‌شود.»

«ما که حتی نشانی خانه‌اش را هم نمی‌دانیم.»

معصومه با بی‌حوصلگی دستی تکان داد و گفت: «محل زندگی‌اش را که بِهمان گفته. درِ چند تا خانه را می‌زنیم و پرس‌وجو می‌کنیم. آن‌قدرها هم نباید سخت باشد.»

«معصومه، آخر با این وضعیت تو چطور برویم آن‌جا؟»

معصومه شلنگ قلیان را از لبش دور کرد و گفت: «امروز که بیرون کار داشتی، ملاشکیب آمده بود. خیلی با هم حرف زدیم. بهش گفتم می‌خواهیم یک چند روزی برویم کابل. فقط تو و من. آخرش هم دعای خیرش را بدرقهٔ راهمان کرد. قاطرش را هم بِهمان داد. حالا می‌بینی؟ فکر همه جایش را کرده‌ام.»

پروانه گفت: «پاک عقل از سرت پریده.»

«خب، آخر دلم خیلی می‌خواهد. آرزویم این است.»

پروانه کنار کشید و به دیوار تکیه کرد. سرش را تکان داد. نگاهش را برگرداند و به تاریکی آسمان پوشیده از ابر خیره شد.

«پروانه، من دیگر خسته شده‌ام. دارم می‌میرم.»

پروانه آهی از ته دل سر داد و به خواهرش نگاه کرد.

معصومه شلنگ قلیان را به لبش نزدیک کرد و گفت: «تو را خدا. دست رد به سینه‌ام نزن.»

یک روز صبح زود، وقتی خواهرها هفده سالشان بود، روی یکی از شاخه‌های بالایی درخت بلوط نشسته و پاهایشان را از آن آویزان کرده بودند. معصومه با آن صدای زیرش در گوش پروانه زمزمه کرده بود که، صبور می‌خواهد ازم خواستگاری کند!

پروانه گفته بود، از تو خواستگاری کند؟ هیچ از حرف معصومه سر در نیاورده بود. حداقل همان موقع چیزی دستگیرش نشده بود.

معصومه کف دستش را روی دهانش گرفته و خنده‌کنان گفته بود، خب، البته خودش که نه. معلوم است که نه. پدرش می‌آید خواستگاری.

پروانه تازه به صرافت افتاد. انگار قلبش افتاد کف پایش. با لب‌هایی که دیگر کرخت شده بود گفت، از کجا خبر داری؟

معصومه سیر تا پیاز ماجرا را برایش تعریف کرد. کلمات با سرعتی دیوانه‌وار از دهانش بیرون می‌آمدند، اما پروانه هیچ چیز نمی‌شنید، حتی یک کلمه. عوض گوش دادن داشت عروسی خواهرش را با صبور توی ذهنش مجسم می‌کرد: بچه‌های نونوار سبدهای انباشته از گل و حنا را روی دست می‌بردند و نوازنده‌ها به دنبالشان شهنای و دهل می‌نواختند. صبور مشت معصومه را باز می‌کرد و حنا را کف دستش می‌گذاشت و مشتش را با روبانی سفید می‌بست. دعای خیری که بدرقهٔ راهشان می‌شد، هدایایی که بهشان داده می‌شد، نگاه‌هایی که از زیر چادر طلادوزی رد و بدل می‌کردند و بعد که در دهان هم قاشقی پر از شربت و شهد مَلیده می‌گذاشتند.

و پروانه بایست میان مهمانانْ این واقعه را نظاره می‌کرد. حتماً همه از او انتظار داشتند بخندد، کِل بکشد، کف بزند و خوشحال باشد، حتی با همان قلبی که دونیم شده و شکسته بود.

بادی لابلای درخت وزید، شاخه‌های اطراف را لرزاند و برگ‌ها را تکان داد. پروانه بایست خودش را دلداری می‌داد.

معصومه از حرف زدن دست کشید. می‌خندید و لب پایینش را می‌گزید.

پرسیدی از کجا می‌دانم می‌خواهد ازم خواستگاری کند. خب، بهت می‌گویم. نه، اصلاً بهت نشان می‌دهم.

پشتش را به پروانه کرد و دست در جیبش فرو برد.

و بعد اما آن اتفاقی رخ داد که معصومه هم ـ حتی روح معصومه هم ـ از آن خبر نداشت: معصومه که رویش را برگرداند تا توی جیبش را بگردد، پروانه کف دستش را روی شاخه گذاشت و با فشار خودش را از روی شاخه بلند کرد، هرچه بادا باد. شاخه به خود لرزید. معصومه هول شد و تعادلش را از دست داد. بازوهایش مانند آونگ در هوا غوطه‌ور شد. بدنش به سمت جلو تاب خورد. پروانه می‌دید دستان خودش هم به تکاپو افتاده‌اند. دستانش راست‌راستی معصومه را هل نداده بودند، اما نوک انگشتانش با کمر معصومه برخورد کرده و لحظه‌ای، هرچند کوتاه، زیرکانه او را به جلو رانده بود. اما تا پروانه لبهٔ پیراهن خواهرش را چنگ بزند، تا از گلویش وحشتزده نام خواهرش بیرون بجهد و از دهان معصومه نام او، به چشم بر هم زدنی گذشت. پروانه پیراهن معصومه را قاپید و، تنها لحظه‌ای، به نظر رسید انگاری دارد معصومه را نجات می‌دهد. اما همان لحظه لباس از لای انگشتان پروانه لیز خورد و پاره شد.

معصومه از درخت افتاد. سقوطش انگار یک عمر طول کشید. بالاتنه‌اش به شاخه‌ها کوبیده می‌شد، پرنده‌ها را از جا می‌پراند و برگ‌ها را از شاخه‌ها جدا می‌کرد. بدنش شاخه‌های کوچک‌تر را می‌چرخاند، می‌تکاند و از جا می‌کند، تا آنکه یکی از شاخه‌های ستبر پایینی درخت، همانی که تاب قدیمی از شانه‌اش آویزان بود، محکم، با صدایی بلند، کمرش را خرد کرد.

مردم چند دقیقه بعد دورتادورش حلقه زدند. نبی و پدر دخترها بالای سر معصومه گریه‌کنان توی سر و کلهٔ خود می‌زدند. تمام تلاششان را می‌کردند که تکانش دهند تا به هوش آید. همه به پایین زل زده بودند. یک نفر دستش را گرفت. مشتش هنوز چفت بود. انگشت‌هایش را که گشودند، دقیقاً ده تا برگ کوچک مچاله کف دستش دیدند.

معصومه با صدایی که حالا دیگر کمی به لرزه افتاده بود گفت: «همین الآن باید این کار را انجام بدهی. اگر بگذاری برای فردا صبح، شهامتت را از دست می‌دهی.»

دورتادورشان، آن‌سوی آتش کم‌سویی که پروانه با بوته‌ها و علف‌های هرز خشک و شکننده برپا کرده بود، گسترهٔ متروک و بی‌پایانی بود از شن و کوه که در شکم تاریکی غرق شده بود. تقریباً دو روزی بود که در این سرزمین دورافتاده به سمت کابل در سفر بودند. پروانه در کنار قاطر حرکت می‌کرد. معصومه به رکاب زین بسته شده بود و دست در دست پروانه داشت. سلانه‌سلانه از مسیرهای پرفراز و نشیبی گذشتند که در تپه‌ماهورها پیچ و تاب می‌خورد و در دل سنگ‌ها، همچون زخم‌هایی آماس‌کرده، ردی از خود باقی می‌گذاشت. این‌جا و آن‌جا، زمینِ زیر پایشان از علف‌های هرزِ اخرایی و زنگاری لکه‌دار شده بود. ترک‌ها مثل تارهای عنکبوت از هر سو بر تن صحرا خزیده بود.

پروانه نزدیک آتش ایستاد. به معصومه زل زد که چون کپه خاکِ پتوپیچی آن سوی شعله‌ها دراز کشیده بود.

پروانه گفت: «پس کابل چه می‌شود؟»

«ای بابا، تو که دختر باهوشه بودی.»

پروانه گفت: «نباید از من این کار را بخواهی.»

«پروانه، خسته شده‌ام. این زندگی نیست که من دارم. وجود من برای هر دومان یک جور تنبیه است.»

پروانه با گلویی که از بغض فشرده شده بود گفت: «بیا برگردیم. این کار از من برنمی‌آید. نمی‌توانم این‌جا ولت کنم.»

معصومه که حالا به گریه افتاده بود گفت: «تو ولم نمی‌کنی. من ولت می‌کنم که بروی. می‌خواهم خلاصت کنم.»

خیال پروانه رفت به سال‌ها پیش، به شبی که معصومه روی تاب نشسته

بود و او هلش می‌داد. آن شب، به معصومه زل زده بود که ـ وقتی تاب به بالاترین نقطه می‌رسید و، بعد، به سمت پایین غوطه می‌خورد ـ پاهایش را سیخ می‌کرد و سرش را به جلو می‌راند. دم بلند موهایش، مانند ملافه‌هایی که روی بند رخت تکان می‌خورند، در دست باد افشان شده بود. به یاد تمام آن عروسک‌های کوچولویی افتاد که با هم از کاکل ذرت می‌ساختند و از تکه‌پاره‌های پارچه‌های قدیمی لباس‌عروسی بر تنشان می‌پوشاندند.

«خواهر، یک، چیزی بهم بگو.»

پروانه پلک‌زنان اشک‌هایی را که جلوِ دیدش را می‌گرفتند به چشمانش راند و با پشت دست دماغش را پاک کرد.

«پسرش، عبداللّه، و دختربچه‌اش، پری. به نظرت می‌توانی آن‌ها را مثل بچه‌های خودت دوست داشته باشی؟»

«معصومه.»

«می‌توانی؟»

پروانه گفت: «سعی‌ام را می‌کنم.»

«خوب است. پس با صبور ازدواج کن. از بچه‌هایش مراقبت کن. برای خودت هم بچه بیاور.»

«او تو را دوست داشت. من را که دوست ندارد.»

«دوستت خواهد داشت، فقط باید بهش فرصت بدهی.»

پروانه گفت: «همه‌اش کار من بود. همه چیز تقصیر من است.»

«هیچ نمی‌دانم این حرف‌ها چه معنی دارد. اصلاً هم دلم نمی‌خواهد بدانم. الآن و توی این لحظه تنها چیزی که می‌خواهم همین است. پروانه، مردم هم می‌فهمند. ملاشکیب بهشان می‌گوید. بهشان می‌گوید که دعای خیرش را بدرقهٔ این تصمیم من کرده است.»

پروانه صورتش را به سمت آسمان تاریک و تیره بلند کرد.

«پروانه، خوشحال باش. تو را به خدا خوشحال باش. به خاطر من.»

پروانه لحظه‌ای حس کرد می‌خواهد همه چیز را به او بگوید، می‌خواهد به معصومه بگوید که چه اشتباهی کرده، بگوید معصومه خواهری را که با او در یک رحم نطفه بسته چقدر کم می‌شناسد، که زندگی پروانه تا به حال چه عذرخواهی ناگفتهٔ دور و درازی بوده است. اما آخرش که چه؟ که بار دیگر آسودگی و راحتی‌اش بار سنگینی شود بر شانه‌های معصومه؟ حرف‌هایش را قورت داد. تا همین حالا هم به خواهرش آسیب بسیاری زده بود.

معصومه گفت: «می‌خواهم قلیان بکشم.»

پروانه بنا کرد به اعتراض، اما معصومه دوید وسط حرفش و این بار با قاطعیت گفت: «وقتش است.»

پروانه از خورجینی که از زین قاطر آویزان بود قلیان را بیرون کشید. با دستانی لرزان شروع کرد به ساختن ترکیب همیشگیِ داخل کاسهٔ قلیان.

معصومه گفت: «بیش‌تر. خیلی بیش‌تر بگذار.»

پروانه فین‌فین‌کنان و با گونه‌هایی که مرطوب شده بود یک بند انگشت، بعد یک بند انگشت دیگر و باز هم بیش‌تر از آن افیون نکبتی توی کاسه ریخت. زغال را سرخ کرد و قلیان را کنار خواهرش گذاشت.

گدازه‌های نارنجیِ شعله‌ها از پس گونه‌ها و چشم‌های معصومه سوسو می‌زد. گفت: «پروانه، اگر تا حالا دوستم داشته‌ای، اگر خواهر واقعی‌ام بوده‌ای، ولم کن. از ماچ و بوسه و خداحافظی هم خبری نیست. نگذار به پایت بیفتم.»

پروانه خواست چیزی بگوید، اما معصومه آهی دردناک سر داد و رویش را برگرداند.

پروانه آرام‌آرام روی پاهایش ایستاد. به سمت قاطر رفت و زینش را محکم کرد. افسار حیوان را در دست گرفت. یکهو فهمید هیچ نمی‌داند بدون معصومه چطور باید زندگی کند. اصلاً نمی‌دانست می‌تواند یا نه. چطور

می‌توانست روزهایی را تاب آورد که نبود معصومه باری بسیار سنگین‌تر از بودنش را بر شانه‌هایش سوار می‌کرد؟ چطور می‌توانست با جای خالیِ بزرگی که روزی مأوای معصومه بود کنار بیاید؟

هنوز هم صدای معصومه را می‌شنید. دل و جرئت داشته باش.

پروانه افسار را کشید، قاطر را چرخاند و قدم برداشت.

همین‌طور که راه می‌رفت و دل تاریکی را می‌شکافت، نسیم خنک شبانه صورتش را در می‌نوردید. سر به زیر افکنده بود. دورتر که شد، فقط یک بار سرش را برگرداند. حالا آتشی که روشن کرده بودند، در روزنهٔ مرطوب چشم‌هایش، کورسویی در دوردست و زردیِ رنگ‌پریده و ناچیزی بود. خواهر دوقلویش را تصور کرد که در این تاریکی، تنها و بی‌کس، کنار آتش آرمیده. آتش به‌زودی خاموش می‌شد و سرما در وجود معصومه رخنه می‌کرد. مهر خواهرانه‌اش داشت برمی‌گشت، دلش می‌خواست پتویی روی خواهرش بیندازد و کنارش بلغزد.

پروانه روی برگرداند و راه رفتن از سر گرفت.

همان لحظه بود که صدایی به گوشش رسید، صدایی خفه از دوردست‌ها، مانند صدای شیون و زاری. پاهای پروانه از ادامهٔ مسیر بازماند. سرش را برگرداند و دوباره همان صدا را شنید. قلبش در سینه بنا کرد به کوبیدن. ترس وجودش را گرفته بود. نکند صدای معصومه بود که او را فرا می‌خواند؟ شاید نظرش عوض شده بود. شاید هم فقط صدای شغال یا روباهی صحرایی بود که جایی توی تاریکی زوزه سر داده بود. پروانه مطمئن نبود. حتی این فکر به سرش زد که شاید صدای هوهوی باد باشد.

ترکم نکن، خواهر. برگرد.

تنها چاره‌ای که داشت تا مطمئن شود این بود که راهی را که آمده بود بازگردد. همین کار را هم کرد. چرخید و چند قدمی به سمت معصومه برداشت. اما دوباره ایستاد. حق با معصومه بود. اگر اکنون برمی‌گشت، با

طلوع خورشید دل و جرئتش هم همراه تاریکی رخت بر می‌بست. پاک دل و جرئتش را از دست می‌داد و تصمیم به ماندن می‌گرفت. تا ابد به پایش می‌ماند. تنها فرصتش همین بود.

پروانه چشمانش را بست. باد چارقدش را روی صورتش موج می‌داد.

هیچ کس نبایست بویی می‌برد. هیچ کس. همچون رازی در دلش باقی می‌ماند، رازی که تنها با کوهستان در میان گذاشته بود. ذهنش مشغول این سؤال بود که آیا می‌تواند باقیِ عمر را با این راز سپری کند، اما گویی پروانه خود جواب این سؤال را از بر بود: کل عمرش را با همین‌جور رازها سپری کرده بود.

صدای شیون و زاری دوباره از دوردست به گوشش خورد.

معصومه، همه تو را دوست داشتند.

من را هیچ کس دوست نداشت.

آخر چرا، خواهر؟ مگر من چه کار کرده بودم؟

پروانه مدتی طولانی در تاریکی بی‌حرکت ایستاد.

دست آخر تصمیمش را گرفت. برگشت، سرش را به زیر انداخت و به سوی افقی رهسپار شد که از دیدش پنهان بود. پس از آن، دیگر نگاهی هم به پشت سرش نینداخت. می‌دانست اگر پشت سرش را ببیند، پاهایش سست می‌شود. اگر رو برمی‌گرداند، از تصمیمش برمی‌گشت، دوچرخه‌ای کهنه و زهواردررفته در نظرش جان می‌گرفت که با سرعت از شیب تپه‌ای سرازیر شده است و از روی قلوه‌سنگ‌ها و سنگریزه‌ها می‌جهد، آهن دوچرخه به باسنشان می‌کوبد و با هر ترمز ناگهانی ابری از غبار پشت سرشان به هوا می‌رود. او روی تَرک دوچرخه و معصومه روی زین جا خوش کرده است. معصومه است که با سرعت تمام سر هر پیچ تندی می‌پیچد. اوست که دوچرخه را توی گودال می‌اندازد. اما پروانه هیچ ترسی در دل ندارد. می‌داند

خواهرش نمی‌گذارد یکهویی فرمان دوچرخه به شکمش بکوبد. می‌داند خواهرش آسیبی به او نمی‌زند. تمام دنیا در قالب گردبادی از هیجانی مه‌آلود ذوب می‌شود و باد در گوش‌هایشان هیاهو می‌کند. پروانه از روی شانه‌هایش نگاهی به خواهرش می‌اندازد و خواهرش نگاهی به او. با هم خنده سر می‌دهند و سگ‌های ولگرد دنبالشان می‌دوند.

پروانه به سوی زندگی جدیدش قدم برمی‌داشت. راه می‌رفت. تاریکی همچون رحم مادر دورتادورش را احاطه کرده بود و، هنگامی که چادر سیاه شب کنار رفت، هنگامی که در گرگ‌و میش مبهم سپیدهٔ صبح رد کورسوی نوری از مشرق یک سوی تخته‌سنگی را نشانه گرفت، گویی تازه متولد شده بود.

فصل چهارم

به نام خداوند بخشایندهٔ مهربان. آقای مارکوس، می‌دانم هنگامی که این نامه را می‌خوانید من رخت از این دنیا بر بسته‌ام، چون وقتی نامه را به دستتان می‌دادم از شما تقاضا کردم پس از مرگم آن را بگشایید. آقای مارکوس، دلم می‌خواهد همین ابتدای نامه عرض کنم که آشنایی با شما و بودن در کنارتان در هفت سال گذشته برای من جای بسی مباهات است. هنگام نوشتن این نامه، مشتاقانه به یاد رسم هرسالهٔ کاشتن گوجه‌فرنگی در باغ افتادم، به یاد صبح‌هایی که به چهاردیواری کوچک من سر می‌زدید، چای می‌نوشیدیم، بذله‌گویی می‌کردیم و در حد توانمان به هم جملات فارسی و انگلیسی یاد می‌دادیم. از دوستی صمیمانه‌تان متشکرم. از توجهتان و تمام خدماتی که به این کشور ارزانی داشتید سپاسگزارم و مطمئنم که مراتب قدردانی‌ام را به همکاران خوش‌قلبتان هم ابلاغ می‌فرمایید، علی‌الخصوص به دوست خوبم خانم آمرا آدموویچ، که قلبش آکنده از شفقت و دلسوزی است، و به دختر شجاع و دوست‌داشتنی‌اش، روشی.

آقای مارکوس، همین ابتدا باید بگویم این نامه را فقط برای شخص شما

ننوشته‌ام، بلکه خطاب به شخص دیگری، که بعداً توضیح می‌دهم، نیز می‌باشد و امیدوارم این نامه را به دستش برسانید. پس مرا ببخشید اگر چیزهایی را دوباره ذکر کرده‌ام که خود می‌دانستید. آن‌ها را از روی اجبار و به خاطر آن شخص بازگو کرده‌ام. آقای مارکوس، همان‌طور که خودتان هم خواهید دید، این نوشته صرفاً اعترافات من نیست، بلکه آنچه برایم روی داده هم من را به نگارش این نامه ترغیب کرده است. دوست خوبم، می‌ترسم مبادا لازم شود دست به دامان شما هم بشوم و ناگزیر مساعدتتان را بطلبم.

مدتی طولانی به این فکر کردم که نامه‌ام را از کجا آغاز کنم. این کار برای مردی که هشتاد و خرده‌ای سال دارد زیاد هم آسان نبود. درست مانند خیلی از افغان‌های همنسلم، سن دقیقم برایم معمای سربسته‌ای است، اما می‌دانم تقریباً چندساله‌ام، چون خیلی خوب به یاد دارم روزی که شنیدیم به نادرشاه تیراندازی شده و از دنیا رفته و پسرش، ظاهرشاه، بر تخت شاهی جلوس کرده، دعوا و زد و خورد جانانه‌ای با یکی از دوستانم، صبور، کردم که از قضا بعدها شوهرخواهرم هم شد. آن واقعه هم مال سال ۱۹۳۳ بود. به گمانم، بهتر است از همان‌جا شروع کنم. یا جایی دیگر. داستان درست به قطارِ در حال حرکت می‌ماند: مهم نیست کجا سوارش می‌شوی؛ مجبوری دیر یا زود به مقصد و سرنوشتت برسی. اما به گمانم بهتر باشد با همان پایان قصه‌ام شروع کنم. بله، فکر کنم درستش هم همین است که این شرح حال را با نیلا وحدتی آغاز کنم.

با او اولین بار سال ۱۹۴۹ و درست همان سالی که با آقای وحدتی ازدواج کرد ملاقات کردم. آن موقع، دو سالی می‌شد که در خدمت آقای سلیمان وحدتی بودم. سال ۱۹۴۶ از روستای زادگاهم، شادباغ، به کابل نقل مکان کرده بودم. ناگفته نماند که یک سالی هم در خانهٔ دیگری در همان محله سرایدار بودم. آقای مارکوس، اوضاع و احوالم هنگام عزیمت از شادباغ چنگی به دل

نمی‌زد. این حرفم را هم بگذارید پای اولین اعترافم: از زندگی در روستا با خواهرانم، که تازه یکیشان هم معلول بود، جان‌به‌لب شده بودم. آقای مارکوس، این را نمی‌گویم که خودم را تبرئه کنم و گناهم را سبک‌تر، اما آن روزگار مردی جوان بودم، مشتاق قدم گذاشتن به دنیا، کله‌ام پر از خیال و رؤیا بود، خیالاتی معمولی و مبهم. تصور می‌کردم جوانی‌ام دارد همچون ماهی از دستانم می‌سُرد و شاخه‌های امیدم روز به روز کوتاه‌تر می‌شود. البته قصد گریز هم داشتم.

چون در خانهٔ آقای وحدتی سرایدار تمام‌وقت بودم، همان‌جا هم آلونکی داشتم. آقای مارکوس، این خانه آن روزها کوچک‌ترین شباهتی به آن عمارت رقت‌انگیزی نداشت که سال ۲۰۰۲ و وقتی به کابل آمدید مشاهده کردید. جای خیلی زیبا و باشکوهی بود. آن روزگار، خانه طوری از سفیدی می‌درخشید که انگار از الماس پوشیده شده بود. دروازه‌های ورودی رو به ماشین‌روی عریض آسفالتی باز می‌شد. یکی دیگر از دروازه‌ها به سرسرایی مسقف می‌رسید که با گلدان‌های بلند سفالی و آینهٔ گردی با قاب چوب گردوی منبت‌کاری تزیین شده بود. آینه دقیقاً همان جایی بود که شما مدتی عکس لب دریای دوست دوران بچگیتان را آویزان کرده بودید. کف مرمرین اتاق نشیمن برق می‌زد و فرش ترکمن قرمز تیره‌ای قسمتی از آن را پوشانده بود. فرش هم دیگر ــ مثل کاناپه‌های چرمی، میز قهوه‌خوری دست‌ساز، مهره‌های شطرنج لاجوردی و بوفه‌های بلند چوب ماهون ــ نیست و نابود شده است. از آن همه مبلمان و اثاثیهٔ باشکوه چیز چندانی قسر در نرفته و همین‌هایی هم که مانده‌اند آن شکل و شمایل اولیه‌شان را ندارند.

اولین باری که به آن آشپزخانهٔ کاشیکاری‌شدهٔ خانه پا گذاشتم، دهانم از تعجب باز ماند. با خودم گفتم به اندازه‌ای بزرگ است که می‌شود در آن برای همهٔ مردم زادگاهم، شادباغ، غذا پخت. یک اجاق‌گاز شش‌شعله، یخچال، تستر و کلی قابلمه، ماهیتابه، چاقو و تجهیزات دیگر در اختیارم بود. هر چهار

سرویس حمام و دستشویی خانه کاشی‌های مرمری منقوش و سینک‌های چینی داشت. آقای مارکوس، شاید بپرسید تکلیف آن حفره‌های مربع‌شکلِ توی حمام و دستشویی طبقهٔ بالا چه می‌شود؟ روزگاری سنگ لاجوردی به همان بزرگی توی آن حفره‌ها جا خوش کرده بود.

حالا از حیاط‌خلوت برایتان بگویم. آقای مارکوس، حتماً باید یک روز توی دفتر کارتان در طبقهٔ بالا بنشینید، باغ را ببینید و شکل و شمایل آن روزهایش را مجسم کنید. از داخل بالکنی هلالی‌شکل که دورتادورش با نرده‌ای پوشیده از برگ‌های سبز مو محاصره شده بود وارد حیاط‌خلوت می‌شدیم. آن روزها چمن باغ پرپشت و سرسبز بود. هر نقطه‌اش را هم که نگاه می‌کردی بستری از گل به چشمت می‌خورد ـ گل سرخ، یاسمن، شمعدانی و لاله ـ دو ردیف درخت میوه هم دور گل‌ها حصار کشیده بودند. آقای مارکوس، آدم می‌توانست زیر یکی از درخت‌های گیلاسش دراز بکشد، چشم‌هایش را ببندد و به صدای نسیم شمال گوش بسپارد که زوزه‌کشان لابلای برگ‌ها آواز سر می‌داد. آن وقت بود که حتماً به خودت می‌گفتی هیچ‌جا توی دنیا برای زندگی به این خوبی نیست.

من توی کلبه‌ای در حیاط پشتی زندگی می‌کردم. یک پنجره رو به باغ داشت و دیوارهایش ترو تمیز بودند و سفیدکاری‌شده. خلاصه، آن‌قدری جا داشت که نیازهای اولیهٔ مرد جوان مجردی مثل من را برطرف کند. کلبه‌ام یک تختخواب، میز، صندلی و آن‌قدری هم فضای باز داشت که بتوانم روزی پنج بار جانمازم را تویش پهن کنم. آن موقع خیلی هم برایم مناسب بود. تازه، حتی الآنش هم مناسب است.

برای آقای وحدتی آشپزی می‌کردم. از آن مهارت‌ها بود که اول با نگاه کردن به دست مادر خدابیامرزم و بعدش هم از سرآشپز ازبک پیر همان خانه‌ای که گفتم قبل از خانهٔ آقای وحدتی سرایدارش بودم یاد گرفتم. آن‌جا یک سال دستیارش بودم. در کمال خوشحالی، این‌جا رانندهٔ آقای وحدتی هم بودم. یکی

از آن شورولت‌های اواسط دههٔ ۱۹۴۰ داشت، ماشینی آبی با سقفی به رنگ خرمایی روشن، که رنگ صندلی‌های آبی و چرخ‌های زرد کرومی‌اش خیلی با هم جور بود. ماشین شیک و پیکی بود که هر جا می‌رفتیم همهٔ نگاه‌ها را به دنبال خود می‌کشید. چون ثابت کرده بودم رانندهٔ ماهر و محتاطی هستم، اجازه داده بود برایش رانندگی کنم. در ضمن، آقای وحدتی از معدود مردانی بود که از دست گرفتن فرمان ماشین هیچ خوشش نمی‌آمد.

آقای مارکوس، لطفاً این را که می‌گویم پیشخدمت خوبی بودم به حساب خودستایی و لاف‌زنی‌ام نگذارید. کلی توی کارهای روزانه‌اش دقیق شدم تا با چیزهای مورد علاقه و تنفرش، با دمدمی‌مزاجی‌ها و کج‌خلقی‌هایش آشنا شدم. خیلی خوب هم از عادت‌ها و خُلقیاتش سر در آوردم. مثلاً، خوش داشت هر روز بعد از صرف صبحانه قدمی بزند. اما هیچ خوشش نمی‌آمد تنها باشد و از من انتظار داشت همراهی‌اش کنم. هرچند هیچ وقت دلیلی برای حضورم نمی‌دیدم، دست رد هم به سینه‌اش نمی‌زدم. در طول پیاده‌روی‌هایمان، به‌زور یکی دو کلمه از دهانش خارج می‌شد و به نظر می‌رسید تا ابد توی افکارش غرق شده است. دست‌هایش را پشتش قلاب می‌کرد و تندتند راه می‌رفت. برای رهگذرها سر تکان می‌داد. پاشنهٔ کفش‌های چرمی براق و واکس‌خورده‌اش روی سنگفرش خیابان‌ها ترق تروق صدا می‌داد. و چون با آن پاهای بلندش قدم‌های بلندی هم برمی‌داشت، من هیچ وقت به او نمی‌رسیدم. همیشه عقب می‌ماندم و مجبور می‌شدم کلی زور بزنم تا به او برسم. باقی ساعات روز توی اتاق مطالعه‌اش گوشه می‌گرفت: یا کتاب می‌خواند یا با خودش شطرنج بازی می‌کرد. عاشق طراحی بود ــ گرچه نمی‌توانم بر مهارتش در این کار صحه بگذارم. حداقل آن موقع که نمی‌توانستم، چون هیچ‌گاه کارهای هنری‌اش را نشانم نداد ــ گاهی یواشکی چشمم به او می‌افتاد که توی اتاق مطالعه‌اش کنار پنجره یا توی ایوان ایستاده،

ابروهایش را در هم گره کرده و مداد طراحی‌اش را روی برگهٔ نقاشی می‌چرخاند و می‌گرداند.

هر چند روز یک بار هم او را دور و بر شهر می‌گرداندم. هفته‌ای یک بار به دیدن مادرش می‌رفت، گاهی هم به دورهمی‌های خانوادگی. گرچه آقای وحدتی بیش‌ترشان را پشت گوش می‌انداخت، گاه‌به‌گاه در بعضی‌هایشان شرکت می‌کرد. من هم او را به آن مراسم‌ها می‌بردم: تشییع جنازه، جشن تولد یا عروسی. ماهی یک بار هم او را به فروشگاه لوازم هنری می‌بردم. آن‌جا مدادرنگی، مداد طراحی، تراش، پاک‌کن و دفتر طراحی می‌خرید. گاهی روی صندلی عقب می‌نشست و فقط خوش داشت همین‌طوری با ماشین دوری بزنیم. می‌گفتم، کجا برویم، صاحب؟ او هم شانه‌ای بالا می‌انداخت. من هم می‌گفتم، خیلی‌خب، صاحب، بعد هم می‌زدم دنده یک و به راه می‌افتادیم. ساعت‌ها بدون هدف و مقصدی توی شهر دور می‌زدیم، از این محله به آن محله، از کنار رودخانهٔ کابل تا بالاحصار. گاهی هم تا کاخ دارالامان می‌رفتیم. بعضی روزها، به بیرون از کابل و به دریاچهٔ غرقه می‌رفتیم. آن‌جا کنار ساحلِ دریاچه ماشین را پارک می‌کردم. موتور ماشین را خاموش می‌کردم. آقای وحدتی هم شق و رق همان‌جا روی صندلی عقب ماشین می‌نشست و لام تا کام حرفی با من نمی‌زد، انگار فقط از همین که شیشهٔ ماشین را پایین می‌داد و پرنده‌ها را نگاه می‌کرد که از درختی به درخت دیگر ورجه‌وورجه می‌کردند و رگه‌های نور خورشید را می‌دید که به دریاچه می‌تابیدند و روی آب به هزاران نقطهٔ ریز نورانی بدل می‌شدند احساس رضایت می‌کرد. من از آینهٔ عقب ماشین به او زل می‌زدم و او هم طوری به من نگاه می‌کرد که انگار بی‌کس و کارترین موجود روی زمین است.

آقای وحدتی لطف می‌کردند و ماهی یک بار ماشینشان را به من قرض می‌دادند تا به زادگاهم، شادباغ، بروم و خواهرم، پروانه، و شوهرش، صبور، را ببینم. به محض این‌که به روستا می‌رسیدم، یک‌عالمه بچه داد و فریادکنان به

استقبالم می‌آمدند، چهارنعل کنار ماشین می‌دویدند، به گلگیر و سپر ماشین می‌کوبیدند و با انگشت به شیشه‌ها ضربه می‌زدند. بعضی‌هایشان که ریزه‌میزه‌تر بودند زور می‌زدند که از سقف ماشین بالا بروند و من مجبور بودم، از ترس این‌که خراشی به رنگ ماشین بیفتد یا گلگیرش فرو رود، کیششان کنم تا بروند.

صبور به من می‌گفت، نبی، یک نگاهی به خودت بینداز. درست عین آدم‌مشهورها شده‌ای.

چون بچه‌هایش، عبدالله و پری، مادر خودشان را از دست داده بودند (پروانه مادر ناتنیشان بود)، همیشه سعی می‌کردم مراقبشان باشم و بهشان توجه کنم، مخصوصاً به پسره که بزرگ‌تر از خواهرش بود، چون به نظر می‌رسید به توجه بیش‌تری نیاز دارد. بهش پیشنهاد می‌کردم تنهایی با ماشین یک دوری بزنیم، اما او همیشهٔ خدا اصرار می‌کرد خواهر کوچکش را هم ببریم. وقتی در جاده‌های اطراف شادباغ می‌چرخیدیم، خواهرش را محکم در آغوش می‌گرفت. می‌گذاشتم برف‌پاک‌کن‌ها را خاموش روشن کند و بوق بزند. یادش دادم چطور نور چراغ‌های جلوِ ماشین را بالا پایین کند.

وقتی هیاهوی ماشین می‌خوابید، با خواهرم و صبور برای نوشیدن چای گوشه‌ای می‌نشستیم و من برایشان از زندگی‌ام در کابل تعریف می‌کردم. حواسم شش‌دانگ جمع بود که چیز زیادی در بارهٔ آقای وحدتی نگویم. راستش را بخواهید، چون رفتار خوبی با من داشت، من هم ارادت خاصی به او داشتم. و خب حرف زدن پشت سرش کم از خیانت به او نداشت. اگر مستخدم کم‌تر محتاطی بودم، بهشان می‌گفتم که سلیمان وحدتی در نظرم موجود عجیب و غریبی است، مردی است که انگار از این‌که باقی عمرش را بی‌اعتنا به ثروت موروثی‌اش زندگی کند خیلی هم راضی است، مردی که نه حرفه و پیشه‌ای دارد و نه اشتیاقی در وجودش نمایان است و، آن‌جور که به نظر می‌رسد، انگار هیچ قصد ندارد در این دنیا اثری از خود بر جای بگذارد.

بهشان می‌گفتم که زندگی بی‌برنامه و بی‌هدفی دارد، درست مثل همان گردش‌های بی‌مقصدمان با ماشین. مردی است که از صندلی عقب به نظارهٔ گذران عمر و محو شدن زندگی‌اش می‌نشیند، مردی بی‌اعتنا به زندگی.

شاید بایست این چیزها را می‌گفتم، اما هیچ‌گاه نگفتم. البته خوب کاری کردم. چون سرتاپا اشتباه بود.

آقای وحدتی روزی با یک دست کت و شلوار شیک و اتوکشیده که تا آن وقت به تنش ندیده بودم وارد حیاط شد و از من خواست با ماشین او را به یکی از محله‌های ثروتمندنشین شهر ببرم. وقتی رسیدیم، امر کرد ماشین را در خیابان و جلوِ خانهٔ زیبایی با دیوارهای بلند پارک کنم. من هم از توی ماشین تماشایش می‌کردم. زنگ خانه را زد و پشت سر خدمتکاری که در را بازکرد وارد خانه شد. خانهٔ بسیار درندشتی بود، بزرگ‌تر و حتی زیباتر از خانهٔ آقای وحدتی. درخت‌های سرو بلند و باریک و در کنارشان صفِ متراکم بوته‌های گلی که نوعشان را تشخیص ندادم جلوهٔ زیبایی به راه ماشین‌رو داده بود. حیاط‌خلوتش حداقل دو برابر حیاط‌خلوت خانهٔ آقای وحدتی بود و دیوارهایش آن‌قدر بلند بود که اگر مردی از شانهٔ مرد دیگری بالا می‌رفت، به‌زحمت می‌توانست دزدکی نیم‌نگاهی به حیاط و خانه بیندازد. همان موقع فهمیدم که این یک‌جور ثروت و مکنت دیگر است.

روزی از روزهای اوایل تابستان بود و آسمان از تابش خورشید می‌درخشید. هوای گرم از پنجره به داخل ماشین جاری می‌شد. با این‌که شغل شوفرهایی مثل من رانندگی است، اما بیش‌تر اوقاتشان به انتظار کشیدن می‌گذرد. دم در فروشگاه منتظر می‌مانند و موتور ماشین را خاموش می‌کنند؛ بیرون تالارهای عروسی منتظر می‌مانند و به صدای گنگ و نامفهوم موسیقی گوش می‌دهند. آن روز برای گذران وقت با چند تا ورق مشغول بازی شدم. وقتی حوصله‌ام از ورق‌بازی سر رفت، از ماشین پیاده شدم. چند قدمی به این

سو رفتم و چند قدمی به آن سو. پاهایم که کمی باز شد، دوباره سوار شدم. به این فکر افتاده بودم که قبل از آمدن آقای وحدتی چرتی بزنم.

همان لحظه بود که درها باز شد و زن جوان سیاه‌مویی نمایان شد. عینک آفتابی به چشم زده بود و پیراهن آستین‌حلقه‌ای نارنجی‌رنگی که نسبتاً تا بالای زانوهایش می‌رسید بر تن داشت. ساق پاهایش کاملاً لخت بود حتی کفش و پاپوشی هم نداشت. هیچ نفهمیدم متوجه حضور من در ماشین شد یا نه. اگر هم شده بود که اصلاً به روی خودش نیاورد. پاشنهٔ یکی از پاهایش را به دیوار کنارش تکیه داد. پایش را که بالا برد، لبهٔ پایین پیراهنش کمی بالا رفت و قسمتی از پایش نمایان شد. احساس کردم سوزشی از گونه‌هایم تا گلویم دوید.

آقای مارکوس، بگذارید اعتراف دیگری کنم، از آن اعتراف‌های طبعاً ناخوشایندی که راه را بر بهانه‌جویی می‌بندد. آن موقع احتمالاً اواخر دههٔ دوم زندگی‌ام بود. مرد جوانی بودم در اوج تمایلاتش به همنشینی با زنان. برخلاف خیلی از مردهایی که از بچگی با آن‌ها در روستا قد کشیده بودم ــ منظورم مردان جوان شادباغ است ــ من چند باری از این تجربه‌ها داشتم. توی کابل جاهایی پیدا کرده بودم که ممکن بود در آن‌جاها نیازهای مردان جوان با رازپوشی و آسودگی برآورده شود. خودم هم گاه‌گاهی به آن جور جاها سر می‌زدم. این حرف را فقط برای آن پیش کشیدم که روشن کنم هیچ یک از آن زنان خیابانی که در کنارشان آرمیده بودم قابل مقایسه با آن موجود زیبا و برازنده‌ای نبود که یکهو از در آن عمارت بزرگ بیرون آمد.

به دیوار تکیه زد و سیگاری روشن کرد و بی هیچ عجله‌ای و با افسونگری و دلبری تمام مشغول دود کردنش شد. سیگار را با نوک انگشتانش گرفته بود و هر بار که آن را به لب‌هایش نزدیک می‌کرد کف دستش جلوِ دهانش به شکل کاسه درمی‌آمد. چهارچشمی مسحور تماشایش بودم. مجذوب مچ باریک دستش شده بودم و به یاد تصویری افتاده بودم که زمانی در کتاب شعر

نفیسی دیده بودم، تصویری از زنی با مژگان بلند و موهای تیرهٔ لَخت که در باغ کنار معشوقش آرام گرفته بود و با انگشتان ظریف و رنگ‌پریده‌اش جامی را به معشوقش تعارف می‌کرد. یک آن انگار چیزی آن سوی خیابان توجه زن جوان را جلب کرد و من هم از آن فرصت کوتاه استفاده کردم و دستی به موهایم کشیدم که از گرما در هم گره خورده بود. وقتی رویش را برگرداند، من دوباره درجا خشکم زد. چند پک دیگر به سیگارش زد و بعد آن را به دیوار فشرد و خاموش کرد و سلانه‌سلانه به داخل خانه برگشت.

بالاخره توانستم نفس بکشم.

همان شب آقای وحدتی مرا به اتاق نشیمن خواند و گفت: «نبی، برایت خبری دارم. دارم ازدواج می‌کنم.»

انگار آن‌قدرها هم که من فکر می‌کردم کشته‌مردهٔ تنهایی نبود.

خبر نامزدی‌اش خیلی سریع همه‌جا پیچید. و هر جا خبری باشد، شایعه هم نقل مجالس می‌شود. شایعات را از زبان کارگرهایی شنیدم که به خانهٔ آقای وحدتی رفت و آمد داشتند. وراج‌تر از همه زاهد بود، باغبانی که هفته‌ای سه بار برای رسیدگی به چمن‌ها و هرس درخت‌ها و بوته‌ها به آن‌جا می‌آمد. از آن آدم‌های نچسب بود که عادت منزجرکننده‌ای داشت: بعد از هر جمله از حرف‌هایش، زبانش را روی لب‌هایش می‌مالید. همان‌طور که با دستش مشت‌مشت کود روی خاک می‌پاشید، زبانش هم همیشهٔ خدا بی‌هیچ اندیشه‌ای شایعه‌پراکنی می‌کرد. مثل خود من، از آن کارگرهای مادام‌العمر بود که توی همین محله برای مردم آشپزی و باغبانی و پیغام‌رسانی می‌کرد. کارگرهای محل، هفته‌ای یکی دو شب، بعد از کارهای روزانه، برای صرف چای و شب‌نشینی، همگی با هم توی آلونک من می‌چپیدند. هیچ یادم نیست این رسم از کجا شروع شد، اما وقتی پا گرفت دیگر نتوانستم جلوش را بگیرم. می‌ترسیدم گستاخ به نظر برسم یا در مهمان‌نواز بودنم شک کنند یا، بدتر از آن،

می‌ترسیدم این‌طور به نظرشان بیاید که من خود را از قماش آن‌ها نمی‌دانم.

شبی، هنگام نوشیدن چای، زاهد به باقی مردها گفت که خانوادهٔ آقای وحدتی به خاطر اخلاق و ویژگی‌های عروس آینده‌شان دل خوشی از این ازدواج ندارند. می‌گفت توی کابل دیگر همه می‌دانند که آن زن ننگ و ناموس سرش نمی‌شود و، با این‌که تازه بیست سالش تمام شده، عین ماشین آقای وحدتی دورتادور کابل گشته و خودش را نمایش داده. بدتر از همه این‌که نه‌تنها هیچ این ادعاها را رد نمی‌کند، بلکه در مورد این قبیل موارد شعر هم می‌سراید. این حرف را که زد، همه بنا کردند به پچ‌پچ کردن و زمزمهٔ اعتراضشان اتاق را فراگرفت. یکی از مردها گفت اگر این زن در روستای آن‌ها زندگی می‌کرد، تا حالا صد بار گلویش را بیخ تا بیخ بریده بودند.

همان موقع بود که از کوره در رفتم. پا شدم و بهشان گفتم هرچه چرت و پرت‌هایشان را شنیدم بسّم است. آن‌ها را به باد انتقاد گرفتم که مثل پیرزن‌های چهل‌تکه‌دوز دور هم جمع می‌شوند و یک کلاغ چهل کلاغ می‌کنند. بهشان گوشزد کردم که اگر آدم‌هایی مثل آقای وحدتی وجود نداشتند، امثال ما باید دست از پا درازتر به روستاهایمان برمی‌گشتیم و پشکل گاو جمع می‌کردیم. بعدش هم درآمدم که، پس وظیفه‌شناسیتان چه شد؟ غیرتتان را کجا جا گذاشتید؟

لحظه‌ای سکوت حکمفرما شد و من فکر کردم این آدم‌های کودن تحت تأثیر قرار گرفته‌اند، اما چیزی نگذشت که همه‌شان از خنده روده‌بر شدند. زاهد به من لقب پاچه‌خوار داد و گفت شاید خانم آیندهٔ خانه شعری بنگارد و اسمش را هم بگذارد «قصیده‌ای در وصف نبی، پاچه‌خوار پاچه‌خواران». با اوقات تلخیِ تمام لگدکوبان از کلبه بیرون زدم که صدای داد و فریاد و وراجی‌هایشان به گوشم نرسد.

آن‌قدرها هم دور نشدم. اراجیفشان هم حالم را به هم می‌زد و هم مجذوبم کرده بود. با این‌که با آن حرف‌های مؤدبانه و محتاطانه خود را خوب و

خیرخواه نشان داده بودم، اما همان نزدیکی ایستادم تا صدایشان را بشنوم. هیچ دلم نمی‌خواست حتی کوچک‌ترین جزئی از حرف‌های زننده و مستهجنشان را از کف بدهم.

نامزدی چند روز بیش‌تر طول نکشید و البته به آن جشن‌های مفصلی که خواننده و رقصنده می‌آورند و همه از هر گوشه و کناری ابراز شادی می‌کنند هم ختم نشد. فقط یک عاقد و شاهد آمدند و دو تا امضای خرچنگ‌قورباغه روی تکه‌کاغذی رد و بدل شد. و با این مراسم و تنها دو هفته بعد از اولین باری که چشمم به خانم وحدتی افتاد او به این خانه نقل مکان کرد و شد خانم خانه.

آقای مارکوس، بگذارید همین‌جا وقفهٔ کوتاهی میان حرف‌هایم بیندازم و بگویم از این‌جا به بعد همسر آقای وحدتی را نیلا خطاب می‌کنم. لازم نیست بگویم که آن موقع چنین اجازه‌ای نداشتم و اگر هم چنین پیشنهادی به من می‌شد، نمی‌پذیرفتم. همیشه و همان‌طور که از من انتظار می‌رفت، او را بی‌بی‌صاحب خطاب می‌کردم. اما با توجه به منظورم از نگارش این نامه، نزاکت را کنار می‌گذارم و او را طوری خطاب می‌کنم که همیشه در تفکراتم صدا می‌زدم.

خب، از همان اول هم می‌دانستم این ازدواج آخر و عاقبت خوشی ندارد. به‌ندرت دیدم و شنیدم نگاه محبت‌آمیزی رد و بدل کنند و کلماتی حاکی از مهربانی بر زبانشان جاری شود. دو تا آدم بودند که توی یک خانه زندگی می‌کردند، اما راهشان هیچ تلاقی نمی‌کرد.

صبح‌ها، با همان صبحانهٔ همیشگی از آقای وحدتی پذیرایی می‌کردم: تکه‌ای نان تُست، نصف فنجان گردو، چای سبز بدون شکر، چکه‌ای عصارهٔ هل و یک تخم‌مرغ آبپز. دوست داشت زردهٔ تخم‌مرغش عسلی و شل باشد و هر وقت تخم‌مرغش را می‌شکاند، دلشوره سرتاپایم را تسخیر می‌کرد، چون من هیچ وقت نمی‌توانستم آن طور که بایست این کار را انجام دهم. هنگامی

که همراه آقای وحدتی به پیاده‌روی صبحگاهی می‌رفتم، نیلا توی خانه خواب بود. گاهی تا لنگ ظهر می‌خوابید. وقتی هم که بیدار می‌شد، من آمادهٔ کشیدن ناهار آقای وحدتی بودم.

تمام طول صبح و وقتی مشغول کار و بارم بودم، دلم برای دیدن لحظه‌ای که نیلا درِ اتاق نشیمن را رو به بالکن باز می‌کرد پرپر می‌زد. خیال می‌بافتم و شکل و شمایل آن روزش را حدس می‌زدم. از خودم می‌پرسیدم که یعنی موهایش را داده بالا و پشت سرش دم‌اسبی بسته یا باز گذاشته و روی شانه‌هایش افشان کرده. یعنی امروز آن رب‌دوشامبر ابریشمی آبی کمردارش را پوشیده یا آن قرمزه را که دکمه‌های گرد و بزرگ دارد؟

وقتی هم که بالاخره وارد می‌شد، یک جوری خودم را در حیاط سرگرم می‌کردم. تظاهر می‌کردم باید کاپوت ماشین را دستمال بکشم یا بوته‌ای گل سرخ پیدا می‌کردم و آبش می‌دادم، اما تمام مدت می‌پاییدمش: وقتی عینکش را بالا می‌زد و چشمانش را می‌مالید یا کش پلاستیکیِ دور موهایش را باز می‌کرد و سرش را از عقب آویزان و گیسوان سیاه تابدارش را افشان می‌کرد، وقتی می‌نشست و چانه‌اش را روی زانوانش می‌گذاشت و به حیاط خیره می‌شد و با چشمانی خمار به سیگارش پک‌هایی طولانی می‌زد، وقتی پاهایش را از روی هم رد می‌کرد و یکی را بالا و پایین می‌پراند و با این ادا و اطوارش ملالت یا بی‌قراری یا حتی شیطنت بی‌پروایش را نشانم می‌داد، حال آنکه انگار خودش هیچ از آن‌ها خبر نداشت.

گاه‌گداری آقای وحدتی هم کنارش بود، اما بیش‌تر مواقع تنها بود. آقای وحدتی اکثر روزهایش را طبق معمول سپری می‌کرد. در اتاق مطالعه‌اش کتاب می‌خواند و طراحی می‌کرد. با وجود ازدواج، کارهای روزانه‌اش کم و بیش به همان روال انجام می‌شد. نیلا بیش‌تر روزهایش را به نوشتن سپری می‌کرد ــ حالا چه در اتاق نشیمن، چه در بالکن. مدادی به دست می‌گرفت و کلی کاغذ روی پاهایش می‌گذاشت. سیگار هم که دوست همیشگی‌اش بود. شب‌ها که

شامشان را می‌کشیدم، هر دو در سکوتی معنادار خوراکشان را می‌گرفتند، چشم به بشقاب برنجشان می‌دوختند و سکوتشان تنها با زمزمهٔ «ممنونم» و «دستت درد نکند» و تلق و تولوق قاشق چنگال‌هایی که به بشقاب‌های چینی می‌خوردند شکسته می‌شد.

هفته‌ای یکی دو بار هم بایستی نیلا را این طرف و آن طرف می‌بردم. اکثراً می‌خواست سیگار یا مداد یا دفترچهٔ نو یا لوازم آرایش بخرد. اگر از قبل می‌دانستم قرار است او را جایی ببرم، موهایم را شانه می‌کشیدم و دندان‌هایم را مسواک می‌زدم. صورتم را می‌شستم و به نوک انگشتانم لیمو می‌مالیدم تا از شر بوی پیاز خلاص شوم. گرد و غبار روی کت و شلوارم را می‌تکاندم و کفش‌هایم را هم واکس می‌زدم. راستش را بخواهید، کت و شلوار زیتونی‌رنگم را خود آقای وحدتی به من داده بود و همیشه خداخدا می‌کردم که نکند به نیلا گفته باشد. البته، به گمانم گفته بود. نه از روی بدجنسی و سوءنیت، آخر آدم‌هایی در شأن و موقعیت آقای وحدتی نمی‌فهمند چطور چیز کوچک و پیش‌پاافتاده‌ای مثل این ممکن است مردی مثل من را شرمنده و خجالتزده کند. گاهی حتی کلاه پوست بره‌ای را که از پدر خدابیامرزم برایم مانده بود سرم می‌گذاشتم. سیخ جلوِ آینه می‌ایستادم و کلاه را روی سرم این ور و آن ور می‌کردم. چنان غرقِ رسیدن به سر و ظاهرم، برای خوشایند جلوه کردن در نظر نیلا، می‌شدم که اگر زنبوری بر بینی‌ام می‌نشست، حتماً بایست نیشم می‌زد تا متوجه حضورش بشوم.

روزی سوار ماشین بودیم و من دربه‌در دنبال کوچه پس‌کوچه یا مسیر انحرافی بودم. آخر می‌دانید که این کوچه پس‌کوچه‌ها اصلاً برای همین ساخته شده‌اند که یکی دو دقیقه‌ای ــ البته، نه بیش‌تر، مبادا کسی بویی از ماجرا ببرد ــ سواری را طولانی‌تر و فرصت کنار هم بودن را بیش‌تر کنند. دودستی به فرمان ماشین چسبیده و به جاده چشم دوخته بودم. کلی با خودم کلنجار رفته بودم و خودم را مهار کرده بودم که فقط وقتی با من حرف می‌زند

از آینهٔ عقب نگاهش کنم. همین حضورش روی صندلی عقب و استشمام عطرهای جورواجورش ــ از بوی صابون‌های گرانقیمت و کرِم‌ها و ادکلنش گرفته تا آدامس و دود سیگارش ــ راضی‌ام می‌کرد. اکثر روزها، همین‌ها کافی بود تا به خیالاتم پر و بال دهم.

توی همین ماشین بود که اولین بار گفتگو کردیم. البته منظورم گفتگوی واقعی است، چون بارها تا دلتان بخواهد ازم خواسته بود فلان چیز را برایش بیاورم یا بهمان چیز را ببرم. داشتم او را به داروخانه می‌بردم تا مقداری دارو بخرد که پرسید: «نبی، روستایتان چطوری است؟ اسمش چه بود؟»

«شادباغ، بی‌بی‌صاحب.»

«آره، شادباغ چه شکلی است؟ برایم تعریف کن.»

«بی‌بی‌صاحب، چیز قابل عرضی ندارد. روستایی است مثل روستاهای دیگر.»

«آه، خب، حتماً چیزهایی مخصوص خودش هم دارد.»

ظاهرم آرام بود، اما درونم غوغایی به پا شده بود. با استیصال تمام داشتم دنبال چیزی می‌گشتم، چیزی عجیب و غریب، چیزی که برایش جالب باشد و سر ذوقش بیاورد. اما فایده نداشت. مردی مثل من، مردی دهاتی، مردی ناچیز با زندگی‌ای ناچیزتر، چطور می‌تواند چیزی بگوید که علاقهٔ زنی چون او را جلب کند؟

گفتم: «انگورش حرف ندارد.» تا این کلمات از دهانم بیرون پرید، دلم خواست دودستی بکوبم توی صورتم. آخر انگور هم شد حرف؟

قاطعانه گفت: «واقعاً؟»

«البته، خیلی هم شیرین است.»

انگار صد بار مردم و زنده شدم. احساس کردم زیر بغلم خیس عرق شده است.

با دهانی خشک گفتم: «یک جور انگور خاص دارد. می‌گویند فقط توی

شادباغ رشد می‌کند. خیلی هم ترد و لطیف است. اگر قلمه‌اش را جای دیگری بکارند، حتی توی روستای مجاور، پژمرده می‌شود و از بین می‌رود. نابود می‌شود. مردم شادباغ می‌گویند از غصه می‌میرد و دلش طاقت نمی‌آورد. البته، این حرف‌ها هیچ درست نیست. به گمانم، مال خاک و آب باشد. اما، بی‌بی‌صاحب، مردم که می‌گویند دلیلش غصه است.»

«نبی، واقعاً که دوست داشتنی بود.»

فرصتی پیدا کردم و از آینهٔ عقب نیم‌نگاهی انداختم و دیدم دارد از پنجره بیرون را نگاه می‌کند. اما، وقتی دیدم گوشهٔ لب‌هایش بالا کشیده و سایهٔ لبخند نیمبندی روی لب‌هایش نقش بسته، خیالم راحت شد. دل و جرئت پیدا کرده بودم. یکهو به خودم آمدم و دیدم دارم می‌گویم: «بی‌بی‌صاحب، اگر اشکالی ندارد، داستان دیگری برایتان تعریف کنم.»

«البته که نه.» فندکش جرقه‌ای زد و دود از صندلی عقب به سمت من هجوم آورد.

«جانم برایتان بگوید که ما توی شادباغ یک ملا داریم. البته همهٔ روستاها ملا دارند. اسم ملای ما هم ملاشکیب است و دلش گنجینهٔ افسانه. هیچ نمی‌دانم چندین و چند قصه و افسانه توی دلش دارد. اما همیشه برای ما این داستان را تعریف می‌کرد، این را که اگر به کف دست مسلمان‌ها نگاه کنید، حالا هر جای دنیا که باشند، چیز خیلی حیرت‌انگیزی می‌بینید. روی کف دست همه‌شان خطوط مشابهی نقش بسته. حالا معنی‌اش چیست؟ خطوط روی دست چپشان به عربی عدد هشتاد و یک و خطوط روی دست راست عدد هجده را نشان می‌دهند. حالا اگر هجده را از هشتاد و یک کم کنیم چند می‌شود؟ می‌شود شصت و سه. شصت و سه هم که سن پیامبر، صلّی‌اللّه، در زمان مرگ بود.»

از صندلی عقب صدای خنده‌ای نخودی به گوشم رسید.

«روزی مسافری از روستا رد می‌شد و، طبق رسم معمول، برای صرف

یک وعده غذا به حضور ملاشکیب رفت. مسافر هم داستان را شنید و به فکر فرو رفت. بعد، گفت: 'ملاشکیب، علی‌رغم احترامی که برایتان قائلم، باید بگویم یک بار مردی یهودی دیدم که به خدا قسم او هم همین خطوط را روی کف دستش داشت. این را چطور توضیح می‌دهید؟' ملاشکیب هم گفت: 'پس آن یهودی قلباً مسلمان بوده.'»

حرفم تمام نشده بود که از خنده منفجر شد و همان خنده‌اش باقی آن روز مرا مسحور خود کرد. خدا بر من ببخشاید، اما انگار از همان باغی بر من نازل شده بود که گفته‌اند نهرها در آن جاری است و میوه‌ها و سایهٔ درختانش ابدی است.

آقای مارکوس، حالا فهمیده‌اید که تنها زیبایی‌اش نبود که من را آن‌طور مفتون و شیدا کرده بود. البته، همان زیبایی هم برای شیدایی کافی بود. توی عمرم هیچ‌گاه به زنی مثل نیلا برخورد نکرده بودم. همه چیزش ــ طرز حرف زدنش، راه رفتنش، لباس پوشیدنش، خندیدنش ــ برایم تازگی داشت. نیلا تمام تصوراتی را که یک عمر از زن در ذهنم شکل گرفته بود به هم ریخت. می‌دانستم افرادی مثل زاهد ــ همچنین صبور و تمام مردان روستایم و همین‌طور زنان آن‌جا ــ این ویژگی‌ها را به باد انتقاد و سرزنش می‌گرفتند، اما این خصایص از نظر من تنها به فریبندگی و دلربایی جادویی‌اش می‌افزود.

آن روز به هر کاری دست می‌زدم زنگ خنده‌اش در گوشم طنین می‌انداخت و وقتی کارگرهای دیگر برای صرف چای به کلبه‌ام آمدند پوزخندی بر لب داشتم و با تداعی طنین شیرین خندهٔ نیلا گوشم را به روی وراجی‌هایشان بستم. به خودم افتخار می‌کردم که داستان زیرکانه‌ام لحظه‌ای هرچند کوتاه دغدغه‌های منتج از آن ازدواج نه چندان خوشایند را از ذهنش زدوده است. او زنی شگفت‌انگیز بود و من، آن شب، با این فکر به رختخواب رفتم که شاید من هم آن‌طور که همیشه تصور می‌کردم مردی آن‌چنان معمولی نیستم. او این تأثیر را روی من گذاشت.

من و نیلا دیگر هر روز با هم خوش و بش می‌کردیم. صحبتمان هم معمولاً اواخر صبح گل می‌انداخت، مخصوصاً وقتی توی بالکن جرعه‌جرعه قهوه می‌نوشید. من هم آن دور و بر پرسه می‌زدم و وانمود می‌کردم کاری دارم. یا به دسته‌بیلی تکیه می‌دادم. یا فنجانی چای سبز در دست می‌گرفتم و گرم صحبت با او می‌شدم. از این‌که من را انتخاب کرده بود احساس برتری می‌کردم. هرچه بود، من که تنها خدمتکار آن خانه نبودم. قبلاً در بارهٔ آن قورباغهٔ گستاخ، زاهد، گفته‌ام. زن هزارهٔ لب‌شکری‌ای هم بود که هفته‌ای دو بار برای شستن رخت‌ها می‌آمد. اما نیلا فقط به من توجه می‌کرد. باور داشتم که، جدای از همسرش، من تنها کسی هستم که او را از تنهایی در می‌آورد. معمولاً او بیش‌تر حرف می‌زد، که البته برای من هم بهتر بود. خوشحال بودم که سنگ‌صبورش شده‌ام. مثلاً، برایم از سفری که همراه پدرش برای شکار به جلال‌آباد رفته بود تعریف کرد و از این‌که چطور هفته‌ها کابوس جسد آهویی با چشم‌های شیشه‌ای دست از سرش برنمی‌داشته است. گفته بود در دوران بچگی و قبل از جنگ جهانی دوم همراه مادرش به فرانسه رفته بوده. برای رسیدن به فرانسه، هم سوار قطار شده بودند و هم کشتی. برایم گفت که تکان‌تکان‌های چرخ‌های قطار را توی دنده‌هایش احساس می‌کرده. می‌گفت خیلی خوب پرده‌هایی را که از قلاب آویزان بود و کوپه‌های مجزای قطار و صدای آهنگین موتور بخار را به یاد دارد. از شش ماهی گفت که سال پیش و وقتی به‌سختی بیمار بود با پدرش در هند سپری کرده بود.

گهگاه، که برای تکاندن خاکستر سیگار در زیرسیگاری رویش را برمی‌گرداند، دزدکی نیم‌نگاهی به او می‌انداختم. وقتی به این فکر می‌کردم که مردانی با او بوده‌اند، از خودم می‌پرسیدم پس از آن دیگر در زندگی چه کار انجام‌نشده‌ای برای آن مردان باقی می‌مانده؟ مردی که بر قلهٔ دنیا ایستاده مگر خوش دارد جای دیگری برود؟ خیلی اراده لازم داشتم تا وقتی او صورتش را به سمت من برمی‌گرداند جای دیگری را نگاه کنم.

به مرور با من احساس راحتی بیش‌تری می‌کرد تا این‌که در گفتگوهای صبحگاهیمان کم‌کم بنا کرد به گله‌گزاری و شکایت از آقای وحدتی. یک روز به من گفت که به نظرش آقای وحدتی گوشه‌گیر و متکبر است.

گفتم: «در مورد من که خیلی سخاوتمند بوده‌اند.»

از روی بی‌اعتنایی دستش را تکان داد و گفت: «نبی، لطفاً. لازم نیست ازش طرفداری کنی.»

با ادب و احترام تمام رویم را برگرداندم و چشم به زمین دوختم. حرف‌هایش آن‌قدرها هم بیراه نبود. مثلاً، آقای وحدتی عادت داشت طرز صحبت کردن من را با حالتی حاکی از برتری تصحیح کند. آدم از این‌جور رفتارها پی به تکبر و خودبینی‌اش می‌برد. گاهی وارد اتاقش می‌شدم، یک بشقاب شیرینی روی میزش می‌گذاشتم، چای تازه‌دم برایش می‌ریختم، میزش را دستمال می‌کشیدم و خرده‌نان‌های رویش را جمع می‌کردم، اما او عین خیالش نبود. انگار مگسی بودم که پشت توری پنجره وزوز می‌کند. وقتی حتی سرش را هم بالا نمی‌آورد، لابد در نظرش کوچک‌ترین اهمیتی هم نداشتم دیگر. اما به هر حال این رفتارهایش را زیاد به دل نمی‌گرفتم، چون خودم با چشم خودم خیلی از آدم‌های ساکن همین محله را ــ همان‌هایی را که قبلاً برایشان کار کرده بودم ــ دیده بودم که پیشخدمت‌هایشان را با ترکه و کمربند به باد کتک می‌گرفتند.

با بی‌میلی بنا کرد به هم زدن قهوه‌اش و گفت: «اصلاً اهل شادی و ماجراجویی نیست. انگار روح پیرمرد تارک دنیایی توی بدن مرد جوان‌تری گیر افتاده باشد.»

از این سخن بی‌پرده‌اش کمی جا خورده بودم. من هم که سعی می‌کردم از روی حساب و کتاب و بااحتیاط حرف بزنم گفتم: «درست است که آقای وحدتی در تنهایی احساس راحتی می‌کنند...»

«شاید باید برود ور دل مادرش زندگی کند. نبی، نظر تو چیست؟ بهت بگویم که خیلی به هم می‌آیند.»

مادر آقای وحدتی زنی سنگین و نسبتاً پرجذبه بود که با یک لشکر خدم و حشم و دو سگ عزیزدردانه و نورچشمی در قسمت دیگری از شهر زندگی می‌کرد. او ابلهانه به سگ‌هایش عشق می‌ورزید و رفتارش با آن‌ها به‌مراتب بهتر از رفتارش با خدمتکارانش بود. سگ‌هایش موجودات ریزه‌میزه، بی‌مو و وقیحی بودند و آن‌قدر مضطرب که با هر صدایی سه متر به هوا می‌پریدند و صدای گوشخراش واق‌واقشان تا چند خانه آن طرف‌تر می‌رفت. من که ازشان متنفر بودم، چون تا پایم را به خانه‌شان می‌گذاشتم اطراف پاهایم ورجه‌وورجه می‌کردند و می‌خواستند از پایم بالا بیایند.

مثل روز روشن بود که هر وقت قرار بود نیلا و آقای وحدتی را به خانهٔ پیرزن ببرم حال و هوای صندلی عقب سنگین و پرتنش می‌شد و، از سگرمه‌های درهم نیلا، شستم خبردار می‌شد که حرفشان شده. خوب یادم مانده است که وقتی میانهٔ مادر و پدرم شکراب می‌شد، تا یکیشان پیروز ماجرا نمی‌شد قضیه فیصله نمی‌یافت. راه و روششان برای سد بستن به روی سیل وقایع ناگوار همین بود. با تصمیم نهاییشان موضوع را، انگار، آب‌بندی می‌کردند تا مبادا در وضعیت معمولیِ روزِ بعد دوباره به چکه کردن بیفتد. اما در مورد خانم و آقای وحدتی این‌طور نبود. اکثر مواقع، دعوا مرافعه‌هایشان فروکش نمی‌کرد، درست مثل قطره‌ای جوهر در تنگی آب بود که لکهٔ رسوبش تا ابد در ظرف ته‌نشین می‌ماند.

لازم نبود آدمْ چندان باهوش باشد تا بتواند حدس بزند که پیرزن هیچ دل خوشی از این وصلت ندارد. نیلا هم از این قضیه باخبر بود.

ضمن صحبت‌هایی که با نیلا داشتم، سؤالی بارها و بارها به ذهنم خطور کرده بود. آخر چرا با آقای وحدتی ازدواج کرده بود؟ اما جرئت پرسیدنش را نداشتم. اصلاً این‌جور پا را از گلیم درازتر کردن‌ها توی ذات من نبود. تنها

حدسم این بود که برای برخی آدم‌ها، به‌خصوص زنان، ازدواج ــ حتی اگر مثل این یکی آخر و عاقبتی نداشته باشد ــ حکم رهایی از بدبختی بزرگ‌تری را دارد.

روزی از روزهای پاییز ۱۹۵۰ نیلا من را احضار کرد.

گفت: «می‌خواهم من را با خودت به شادباغ ببری.» گفت دلش می‌خواهد خانواده‌ام و زادگاهم را از نزدیک ببیند. گفت حالا دیگر یک سالی می‌شود که من غذاهایش را آماده می‌کنم و با ماشین او را دورتادور کابل چرخانده‌ام، اما او اطلاع چندانی از زندگی من ندارد. درخواستش من را پاک گیج و مبهوت کرد، چون از آدمی در موقعیت اجتماعی او بعید بود بخواهد برای دیدن خانوادهٔ خدمتکارش راهی به آن دور و درازی را طی کند. از این‌که نیلا این همه به من علاقه نشان می‌داد هم قند توی دلم آب شده بود و هم نگران بودم، چون از نشان دادن فقری که در آن پا گرفته بودم معذب بودم و صد البته خجالتزده.

صبح روزی ابری راهی شادباغ شدیم. کفش پاشنه‌بلند و لباس آستین‌حلقه‌ای هلویی‌رنگی پوشیده بود، اما من خودم را در مرتبه‌ای نمی‌دیدم که بخواهم به او بگویم چه بپوشد و چه نپوشد. در طول راه، مدام در مورد روستا می‌پرسید، در مورد آشنایانم، صبور، پروانه و فرزندانشان.

«اسمشان را بهم بگو.»

گفتم: «خب، اسم یکیشان عبدالله است که دیگر فکر کنم نه سالش شده باشد. مادر اصلی‌اش دو سال پیش مرد و بچهٔ ناتنی خواهرم می‌شود. خواهرش، پری، هم تقریباً دوساله است. پروانه همین زمستان گذشته بچه‌ای به دنیا آورد ــ اسمش عمر بود ــ اما دو هفته‌اش بیش‌تر نبود که مرد.»

«چرا مرد؟»

«بی‌بی‌صاحب، از سرمای زمستان. زمستان هر سال مثل بختک روی سر این روستاها هوار می‌شود و جان یکی دو تا بچه را می‌گیرد. آدم فقط باید خداخدا کند که بختک زمستان روی خانواده‌اش نیفتد.»

طبق معمول، وقتی به روستا رسیدیم، گروه بچه‌های پابرهنه دوان‌دوان دنبال ماشین به استقبالمان آمدند. هرچند وقتی سر و کلهٔ نیلا از صندلی عقب پیدا شد، بچه‌ها ساکت شدند و پا پس کشیدند. شاید ترسیده بودند که مبادا نیلا دعوایشان کند. اما نیلا باحوصله و مهربان بود. کنارشان زانو زد و لبخندزنان با همه‌شان صحبت کرد و دست داد. گونه‌های کثیفشان را نوازش کرد و بر موهای شلخته و درهم و برهمشان دست کشید. کلی خجالت کشیدم که دیدم مردم همه دورتادور جمع شده‌اند و نگاهش می‌کنند. بیت‌اللّه، از دوستان دوران کودکی‌ام، و برادرهایش مثل ردیفی کلاغ روی پشت بام خانه‌ای چمباتمه زده بودند و چشم‌چرانی می‌کردند. همه‌شان هم یکی یک تکه تنباکوی نسوار گوشهٔ لپشان انداخته بودند و می‌جویدند. ملاشکیب و سه تا مرد ریش‌سفید دیگر هم زیر سایهٔ دیواری نشسته بودند و با بی‌حوصلگی تسبیح می‌گرداندند و چشمشان هم، که انگار سن و سال سرش نمی‌شد، به نیلا و بازوهای لختش دوخته شده بود.

نیلا را به صبور معرفی کردم و به سمت خانهٔ کاهگلی کرچک او و پروانه راه افتادیم و جمعیت تماشاچیان هم پشت سرمان. نیلا دم در اصرار داشت کفش‌هایش را درآورد و صبور گفت لازم نیست. وارد خانه که شدیم، دیدم پروانه ساکت و بی‌صدا گوشهٔ اتاق کز کرده و آن‌قدر خودش را جمع و جور کرده که شبیه توپ شده است. با صدایی نزدیک به پچ‌پچ با نیلا سلام و احوالپرسی کرد.

صبور ابرویی بالا انداخت و به عبداللّه گفت: «پسر، چند تا چای بیاور.»

«وای، نه تو را خدا، لازم نیست.» نیلا این را گفت و روی زمین کنار پروانه نشست. اما عبداللّه به اتاق مجاور، که هم آشپزخانه بود و هم اتاق‌خواب او و پری، رفته و ناپدید شده بود. ورقهٔ پلاستیکی تیره و گرد و غبارگرفته‌ای که به آستانهٔ در میخ شده بود آشپزخانه را از اتاقی که در آن دور هم نشسته بودیم جدا می‌کرد. گوشه‌ای نشستم و مشغول ور رفتن با سوئیچ ماشین شدم. خودم

را سرزنش می‌کردم که چرا آمدنمان را به خواهرم خبر نداده‌ام تا بلکه کمی خانه را جمع و جور کند. دیوارهای کاهگلی ترک‌خوردهٔ خانه دوده گرفته بود. روی تشک پاره‌پورهٔ زیر نیلا یک بند انگشت خاک نشسته بود. کنار تنها پنجرهٔ اتاق هم پر از پشه و مگس مرده بود.

نیلا با رویی گشاده انگشتش را روی قالیچه کشید و گفت: «فرش خیلی قشنگی است.» قالیچهٔ قرمز روشنی بود که رویش جای پای فیل نقش بسته بود. تنها شیء ارزشمندی که توی خانهٔ صبور و پروانه پیدا می‌شد همان بود، که از قضا زمستان همان سال فروختندش.

صبور گفت: «مال پدرم بود.»

«فرش ترکمن است؟»

«بله.»

«عاشق آن پشم گوسفندی‌ام که استفاده می‌کنند. کارهای استادانه‌شان باورنکردنی است.»

صبور سری به نشانهٔ تأیید تکان داد. موقع حرف زدن با نیلا حتی یک بار هم به او نگاه نکرد.

ورقهٔ پلاستیکی کنار زده شد و عبدالله با سینی‌ای پر از استکان وارد شد و آن را جلوِ نیلا گذاشت. یک استکان چای برایش ریخت و چهارزانو مقابلش نشست. نیلا سعی داشت سر صحبت را با او باز کند. چند سؤال ساده ازش کرد، اما عبدالله فقط سر از ته تراشیده‌اش را تکان می‌داد و نجواکنان جواب‌های یکی دو کلمه‌ای می‌داد و، بعد، محتاطانه به صورت نیلا خیره می‌شد. تلاش کردم پسرک را به حرف زدن ترغیب کنم و به‌نرمی بابت رفتارش سرزنشش کردم. البته رفتارم خیلی دوستانه بود، چون عبدالله را دوست داشتم و می‌دانستم جدی بودن توی خونش است.

نیلا از پروانه پرسید: «چند ماهت است؟»

خواهرم با سری به زیر افکنده گفت که بچه زمستان به دنیا می‌آید.

نیلا گفت: «خوش به حالت که هم داری بچه‌دار می‌شوی و هم پسرخوانده‌ای به این باتربیتی داری.» به عبداللّه، که با همان قیافهٔ بی‌حالت خشکش زده بود، لبخندی زد.

پروانه زیر لب نجوایی کرد. به گمانم، گفت متشکرم.

نیلا گفت: «اگر درست یادم مانده باشد، باید یک دختر کوچولو هم داشته باشید؟ پری؟»

عبداللّه یک کلام گفت: «خوابیده.»

«آه، شنیده‌ام خیلی دوست‌داشتنی است.»

صبور گفت: «بپر برو خواهرت را بیاور.»

عبداللّه دست‌دست کرد. نگاهی به پدرش و سپس نیلا انداخت. بعد، با اکراه بلند شد و رفت که خواهرش را بیاورد.

اگر به میل من بود، حتی همین الآن که یک پایم لب گور است، برای این‌که سر خودم را شیره بمالم و خود را تبرئه کنم، می‌گفتم که رابطهٔ عبداللّه و خواهر کوچکش مثل هر رابطهٔ خواهر برادریِ معمولیِ دیگر بود. اما اصلاً این‌طور نبود. جز خدا، کسی نمی‌داند چرا این دو تا این‌قدر با هم جفت و جور بودند. اصلاً به معما می‌ماند. به عمرم ندیده بودم دو نفر این‌چنین نزدیک و وابسته باشند. راستش را بخواهید، عبداللّه بیش‌تر در حکم پدر پری بود تا برادرش. وقتی پری نوزاد بود و شب‌ها گریه می‌کرد، عبداللّه بود که او را از توی گهواره‌اش برمی‌داشت و بغلش می‌کرد. او بود که کهنه‌های چرک پری را عوض می‌کرد، دوباره پوشکش می‌کرد و پشتش را نوازش می‌کرد تا بخوابد. صبر و طاقتش وقتی با پری سر و کار داشت تمامی نداشت. او را با خود دورتادور روستا می‌چرخاند و طوری به دیگران نشانش می‌داد که انگار عزیزترین یادگار اوست.

وقتی پری را که هنوز مست خواب بود به اتاق آورد، نیلا خواست او را

بگیرد. عبدالله با نگاهی برّنده و سرشار از سوءظن پری را به او داد، انگار زنگ خطری غریزی در وجودش به صدا درآمده بود.

نیلا با تعجب فریاد زد: «وای چقدر عزیز است.» بالا و پایین پریدن ناشیانه‌اش کاملاً معلوم کرد که تا حالا بچه بغل نکرده است. پری که گیج شده بود به نیلا زل زد. بعد، چشمش را به سمت عبدالله چرخاند و زد زیر گریه. عبدالله به‌سرعت او را از دست نیلا قاپید.

نیلا گفت: «چشم‌هاش، را نگاه کن. وای گونه‌هایش را! نبی، به نظرت ناز نیست؟»

گفتم: «خدایی‌اش هست، بی‌بی‌صاحب.»

«اسمش هم خیلی بهش می‌آید: پری. واقعاً به خوشگلی پری است.»

عبدالله که داشت پری را در آغوشش تکان می‌داد به نیلا چشم دوخت. داشت چهره درهم می‌کشید.

نیلا در راه برگشت به کابل، روی صندلی عقب مچاله شده و سرش را به شیشه چسبانده بود. مدتی طولانی لام تا کام حرفی نزد. بعد یکهو زد زیر گریه.

ماشین را کنار جاده متوقف کردم.

مدتی طولانی باز هم چیزی نگفت. دستانش را جلوِ صورتش گرفته بود و هق‌هق می‌کرد. شانه‌هایش می‌لرزید. آخرسر هم با دستمالی دماغش را گرفت و گفت: «ممنونم، نبی.»

«برای چه، بی‌بی‌صاحب؟»

«که من را بردی آن‌جا. دیدن خانواده‌ات برای من افتخاری بود.»

«افتخار نصیب خانواده‌ام شد و، صد البته، من. منت بر سرمان گذاشتید.»

«بچه‌های خواهرت خیلی قشنگند.» این را گفت و عینک آفتابی‌اش را در آورد و چشمان تَرش را مالید.

لحظه‌ای مانده بودم چه کنم. اولش هم گفتم ساکت بمانم بهتر است. اما جلوِ روی من گریه کرده بود و صمیمیت آن لحظه ایجاب می‌کرد از کلمات محبت‌آمیز استفاده کنم. به‌نرمی گفتم: «بی‌بی‌صاحب، انشاءاللّه شما هم به‌زودی بچه‌های خودتان را خواهید داشت. خدا خودش کمکتان می‌کند. باید صبر داشته باشید.»

«فکر نکنم این‌طور باشد. اصلاً فکر نکنم بتواند کمکی کند.»

«البته که می‌تواند، بی‌بی‌صاحب. شما خیلی جوانید. اگر خدا بخواهد، هر چیزی شدنی است.»

با بی‌حوصلگی گفت: «تو نمی‌فهمی.» تا حالا او را این‌قدر خسته و زهواردر رفته ندیده بودم. «هیچ‌چیز شدنی نیست. هند که بودم از جا کندندش. از درون تهی‌ام.»

این را که شنیدم، دیگر نتوانستم حرفی بزنم. وای که چقدر دلم می‌خواست خودم را به صندلی عقب و کنار او بکشانم و آرامش کنم. توی ماشین نشسته بودیم و به هم نگاه نمی‌کردیم. به دشتی که محاصره‌مان کرده بود چشم دوخته بودیم. پهنهٔ زردرنگی که از کران تا کران گسترده شده بود و تنش زخم‌خوردهٔ شیار آبراه‌های آبیاری بود. گُله به گُله، بوته‌ها و تخته‌سنگ‌ها جار می‌زدند که شور زندگی هر گوشه و کناری جریان دارد. به تپه‌ها و تیرهای برق چشم دوختم. با چشمانم کامیون بارکشی را دنبال کردم که از دوردست‌ها می‌گذشت و ابری از گرد و خاک پشت خود بر جا می‌گذاشت. خوشبختانه تا تاریک شدن هوا همان‌جا کنارش نشستم.

آخر کمی حالش جا آمد و گفت: «من را ببر خانه. امشب می‌خواهم زود به خانه برسم.»

«بله، بی‌بی‌صاحب.» گلویم را صاف کردم و با دستانی نیمه‌لرزان زدم دنده یک و به راه افتادم.

آن شب به اتاقش رفت و چندین روز بیرون نیامد. البته، اولین بارش نبود. گاهی یک صندلی کنار پنجرهٔ اتاقش در طبقهٔ بالای خانه می‌گذاشت و بر آن میخکوب می‌شد: سیگار می‌کشید، یکی از پاهایش را تکان می‌داد و با قیافه‌ای خالی از احساس از پنجره به بیرون زل می‌زد. حرفی هم نمی‌زد. لباس‌خوابش را هم عوض نمی‌کرد. نه حمام می‌رفت و نه مو و دندانش را می‌شست. اما این بار لب به غذا هم نمی‌زد. همین زیاده‌روی‌اش هم باعث شد آقای وحدتی گوش‌به‌زنگ شود.

روز چهارم کسی در زد. در را به روی مرد سالخورده‌ای با کت و شلوار اتوکشیده و کفش‌های واکس‌زده باز کردم. در طرز ایستادن شق و رقش، آن‌طور که صاف زل زده بود به چشمان من و آن‌طور که عصای براقش را دودستی گرفته بود، انگار عصای سلطنت را به دست گرفته، چیز باابهت و بسیار ترسناکی هویدا بود. هنوز چیزی نگفته بود، اما احساس کرده بودم از آن مردهایی است که عادت دارد همه از او حرف‌شنوی داشته باشند.

گفت: «شنیدم حال دخترم خوش نیست.»

پس پدرش بود. تا آن موقع ندیده بودمش. گفتم: «بله، صاحب. متأسفانه درست است.»

«خب پس، مرد جوان، برو کنار.» این را گفت و من را کنار زد و داخل شد.

خودم را توی باغچهٔ حیاط با شکستن هیزم برای اجاق مشغول کردم. از جایی که هیزم می‌شکستم می‌توانستم نمای خوبی از اتاق نیلا را زیر نظر بگیرم. پدر توی چهارچوب پنجره بود. کنار نیلا تا کمر خم شده و یکی از دستانش را روی شانه‌اش گذاشته بود. صورت نیلا درست مثل کسانی بود که با صدایی گوشخراش و ناگهانی غافلگیر شده باشند، مثلاً با صدای ترقه یا کوبیده شدن در بر اثر وزش باد.

آن شب بالاخره چیزی خورد.

چند روز بعد، نیلا من را به داخل خانه احضار کرد و گفت می‌خواهد مهمانی راه بیندازد. هیچ یادم نمی‌آمد دورهٔ مجردی آقای وحدتی مهمانی‌ای در این خانه برگزار شده باشد. اما نیلا بعد از آمدنش ماهی دو سه بار مهمانی می‌داد. روز قبل از مهمانی، نیلا در بارهٔ نوشیدنی‌ها و پیش‌غذا و غذاهایی که بایستی آماده می‌کردم تذکراتی به من داد. بعد، برای خرید مواد لازم به فروشگاه رفتم. در صدر این مواد لازم هم نوشیدنی قرار داشت که قبل از آن تهیه نکرده بودم، چون آقای وحدتی از آن چیزها نمی‌خورد ــ البته ربطی به دینداری نداشت و فقط از عوارضش خوشش نمی‌آمد. اما نیلا خیلی خوب آن‌جور فروشگاه‌ها را می‌شناخت ــ به شوخی بهشان می‌گفت داروخانه ــ از آن جور جاهایی بود که بایستی دو برابر حقوق یک ماه من را می‌دادند و یک بطری از آن به اصطلاح داروها می‌خریدند. در مواجهه با این فرمان، احساسات پیچیده و دوگانه‌ای داشتم، چون با انجامش نقش کسی را ایفا می‌کردم که راه را بر گناه باز کرده. اما مثل همیشه راضی کردن نیلا بر هر کار دیگر ارجح بود.

آقای مارکوس، حتماً درک می‌کنید که در شادباغ هر وقت بنا بود جشنی برپا شود، چه برای عروسی یا در هر موقعیت دیگر، در دو خانهٔ مجزا برگزار می‌شد، یکی مخصوص زن‌ها و دیگری مختص مردها. اما در جشن‌های نیلا زنان و مردان در کنار هم بودند. طرز لباس پوشیدن بیش‌تر زن‌ها هم درست مثل نیلا بود، با آن لباس‌هایی که تن می‌کردند کل دست‌هایشان و بخش اعظم پاهایشان کاملاً معلوم بود. سیگار می‌کشیدند و نوشیدنی می‌خوردند. لیوان‌هایشان تا نیمه از مایعی بی‌رنگ، قرمز یا مسی پر بود. لطیفه می‌گفتند و قاه‌قاه می‌خندیدند و، بی‌آن‌که عین خیالشان باشد، دست دور بازوی مردهایی می‌انداختند که می‌دانستم متأهلند و اتفاقاً همسرشان توی همان مهمانی حضور دارد. من بشقاب‌های کوچک بولانی و لولا کباب را از این سوی اتاق دودگرفته به آن سو و از کنار گروهی از مهمانان به سمت گروهی

دیگر می‌بردم. از صفحهٔ گرامافون موسیقی پخش می‌شد. افغانی نبود. نیلا گفته بود جاز است، سبکی از موسیقی که دهه‌ها بعد در موردش چیزهایی فهمیدم. درک می‌کنید که آقای مارکوس. طنین جرینگ‌جرینگِ بی‌نظم پیانو و صدای عجیب شیپور در نظرم ناموزون و آشفته بود و به گوشم خوش نمی‌نشست. اما نیلا عاشقش بود. می‌شنیدم که مدام به مهمانانش می‌گفت باید حتماً این آهنگ یا آن یکی را گوش کنند. تمام شب، لیوانی دستش بود و بیش‌تر از آن می‌نوشید، تا آن‌که از غذاهایی که تدارک دیده بودم بخورد.

آقای وحدتی چند باری با مهمانانش خوش و بش کرد. قیافهٔ آدم‌های معاشرتی را گرفته بود، اما بیش از آن‌که با دیگران بجوشد با حالتی غیردوستانه گوشه‌ای ایستاده بود و مدام لیوان لیمونادی را که در دست گرفته بود می‌چرخاند. به کسانی که با او صحبت می‌کردند با لبانی بسته لبخندی مؤدبانه تحویل می‌داد و، طبق معمول، وقتی مهمان‌ها از نیلا درخواست کردند شعرهایش را بخواند، بهانه‌ای گیر آورد و ازخداخواسته مجلس را ترک کرد.

این بخشِ مورد علاقهٔ من بود که همیشه از اول غروب انتظارش را می‌کشیدم. هنگامی که شعرخوانی را شروع می‌کرد، همیشه کاری دست و پا می‌کردم تا همان نزدیکی بمانم. همان‌جا خشکم می‌زد، حوله به دست سراپا گوش می‌شدم. شعرهای نیلا اصلاً شباهتی به آن شعرهایی که از کودکی به شنیدنشان خو گرفته بودم نداشت. همان‌طور که شما هم به‌خوبی می‌دانید، ما افغان‌ها عاشق شعریم. حتی بی‌سوادترینمان هم شعرهایی از حافظ، خیام و سعدی از بر است. آقای مارکوس، یادتان می‌آید پارسال بهم گفتید که چقدر افغان‌ها را دوست دارید و من هم از شما دلیلش را پرسیدم؟ شما هم خندیدید و گفتید، چون حتی هنرمندان دیوارنویستان هم روی دیوار شعرهای مولانا را می‌نویسند.

اما شعرهای نیلا شعر سنتی را به مبارزه می‌طلبید. در آن‌ها از الگوهای

معمول وزن و قافیه‌های شناخته‌شده هیچ اثری نبود. موضوعشان هم در مورد چیزهای عادی نبود، نه از درخت خبری بود و نه از گل و بلبل. نیلا از عشق می‌نوشت. عشق هم که می‌گویم منظورم آن عشق عارفانهٔ مولانا و حافظ نیست، منظورم عشق جسمانی است. در مورد عشاقی می‌نوشت که سر بر بالین می‌گذاشتند و زمزمه‌های عاشقانه سر می‌دادند و همدیگر را نوازش می‌کردند. در مورد شهوترانی می‌نوشت. تا آن موقع به عمرم نشنیده بودم هیچ زنی آن‌طور حرف بزند. همان‌جا می‌استادم و به صدای دودگرفتهٔ نیلا گوش می‌سپردم که سرسرا را پر می‌کرد. چشمانم را می‌بستم و گوش‌هایم گل می‌انداخت. تصور می‌کردم که این شعرها را برای من می‌خواند، که آن عشاقی که در شعرهایش گفته من و او هستیم. آن‌قدر به تصوراتم ادامه می‌دادم تا کسی با درخواست چای یا تخم‌مرغ نیمرو من را از خواب و خیال در می‌آورد. آن‌وقت بود که نیلا اسمم را صدا می‌کرد و من به سمتش می‌دویدم.

شعری که آن شب خواند من را شگفتزده کرد. شعر در مورد مردی بود و همسرش که در روستا زندگی می‌کردند و سوگوارِ از دست دادن نوزادی بودند که سرمای زمستان از چنگشان درآورده بود. انگار مهمان‌ها حسابی از شعر خوششان آمده بود. سرها تأییدآمیز تکان می‌خورد و زمزمه‌های تصدیق اتاق را پر کرده بود و، وقتی نیلا سرش را از روی کاغذ بالا آورد، صدای کف زدنشان اتاق را پر کرد. شگفتزده بودم، اما دیگر احساسم آمیزه‌ای بود از شگفتی و ناامیدی. بدبختی خواهرم مایهٔ سرگرمی مهمانان شده بود. به طور مبهمی، حس می‌کردم خیانتی در حقم صورت گرفته.

چند روز بعد از مهمانی، نیلا صدایم کرد و گفت که باید کیف جدیدی بخرد. آقای وحدتی پشت میز نشسته بود و روزنامه می‌خواند. همان‌جا هم سوپ عدس و نانی را که برای ناهارش آماده کرده بودم می‌خورد.

نیلا پرسید: «سلیمان، تو چیزی لازم نداری؟»

او گفت: «نه، عزیز. دستت درد نکند.» به‌ندرت شنیده بودم که نیلا را جز

عزیز خطاب کند و هیچ‌گاه فاصلهٔ این زن و شوهر به روشنیِ وقت‌هایی که این کلمه را به زبان می‌آوردند نمایان نمی‌شد ــ و هیچ‌گاه به روشنیِ وقتی که از دهان آقای وحدتی خارج می‌شد تشریفاتی و اکراه‌آلود به نظر نمی‌رسید.

در راه فروشگاه، نیلا به من گفت که باید یکی از دوستانش را هم سوار کند و نشانی خانه‌اش را به من داد. نگه داشتم و نگاهش کردم که به سمت خانهٔ دوطبقه‌ای با دیوارهای صورتی روشن رفت. اولش موتور ماشین را خاموش نکردم، اما بعد از پنج دقیقه که نیلا برنگشت خاموشش کردم. عقل کردم، چون تازه بعد از دو ساعت هیکل باریکش را دیدم که از ماشین‌رو به سمت ماشین می‌آمد. در عقب را باز کردم. همین که روی صندلی ماشین خزید، جز عطر همیشگی و آشنایش، بوی دیگری هم به مشامم رسید. انگار بوی چوب سدر و شاید با رگه‌هایی از بوی زنجبیل بود، رایحه‌ای که خوب برایم آشنا بود، چون در مهمانیِ دو شب پیش بارها به مشامم رسیده بود.

«چیزی که ازش خوشم بیاید پیدا نکردم.» نیلا این را گفت و لایهٔ جدیدی روی رژ لبش کشید.

چشمش به قیافهٔ مات و مبهوت من افتاد که از آینه نگاهش می‌کردم. رژ لبش را پایین آورد و از زیر سایبان مژه‌هایش به من زل زد. «من را به دو تا فروشگاه بردی و من هم کیفی که به دلم بنشیند پیدا نکردم.»

چشمانمان لحظه‌ای در آینه به هم گره خورد و شستم خبردار شد که محرم یکی از رازهایش شده‌ام. می‌خواست وفاداری‌ام را آزمایش کند. از من می‌خواست انتخاب کنم.

با صدایی که از ته چاه درمی‌آمد گفتم: «من که می‌گویم شاید شما سه تا مغازه را دیده باشید.»

خنده‌زنان گفت: «Parfois je pense que tu es mon seul ami, Nabi.»

چند بار پشت سر هم پلک زدم.

«یعنی یک وقت‌هایی فکر می‌کنم تو تنها دوستم هستی، نبی.»

لبخندی درخشان تحویلم داد، اما دیگر این لبخندها هم نمی‌توانستند بر روحیهٔ خموده‌ام اثر کنند.

باقی آن روز، با نصف سرعت همیشگی‌ام و شوق و اشتیاقی تحلیل‌رفته، مشغول کار و بار روزانه‌ام شدم. آن شب، وقتی مستخدم‌های دیگر به خانه‌ام آمدند، یکیشان یک دهن برایمان خواند، اما حتی آواز او هم من را سر حال نیاورد. احساس می‌کردم مردی بی‌غیرتم. مطمئن بودم دوران فرمان راندنش بر قلبم دیگر به پایان رسیده است.

اما صبح روز بعد که چشم گشودم هنوز همان‌جا بود: دوباره چهاردیواری‌ام را از زمین تا سقف آکنده بود، به دیوارها نفوذ کرده و، مانند بخار، هوایی را که استشمام می‌کردم اشباع کرده بود. آقای مارکوس، هیچ فایده نداشت.

دقیقاً یادم نیست آن فکر از کی به سرم زد. شاید آن صبح پاییزی که باد غوغا می‌کرد و من برای نیلا چای و تکه‌ای کیک روآت می‌بردم در ذهنم نطفه بست، آخر از رادیوِ روی تاقچهٔ اتاق پذیرایی گزارشی پخش می‌شد مبنی بر این‌که زمستان ۱۹۵۲ به‌مراتب سردتر و بی‌رحم‌تر از زمستان پیشین خواهد بود. شاید هم زودتر، همان روزی که او را به آن خانه با دیوارهای صورتی بردم؛ شاید باز هم زودتر، همان وقتی که توی ماشین هق‌هق می‌کرد.

آقای مارکوس، راستش، با نیتی پاک پا پیش گذاشتم و باور داشتم پیشنهادم از سر خوش‌قلبی است. پیش می‌آید امری که در کوتاه‌مدت دردناک به نظر می‌رسد، در بلندمدت برای همهٔ افرادِ درگیر در آن سودمند باشد. اما نیت‌های خودخواهانه و غیرشرافتمندانه هم داشتم. از همه مهم‌ترشان این بود که چیزی به نیلا هدیه کنم که هیچ مردی ــ نه همسرش و نه صاحب آن خانهٔ بزرگ صورتی ــ نتوانسته و نمی‌تواند تقدیمش کند.

اول با صبور صحبت کردم. در دفاع از خودم باید بگویم که اگر صبور از من پول قبول می‌کرد، از خدایم بود که به جای این پیشنهاد به او پول بدهم.

می‌دانستم پول لازم دارد، چون از سختی‌های کار پیدا کردن برایم گفته بود. می‌توانستم حقوق یک ماهم را پیش‌پیش از آقای وحدتی بگیرم و به صبور بدهم تا زمستان را با خانواده‌اش به‌سلامت بگذراند. اما صبور، درست مثل خیلی از همولایتی‌هایم، گرفتار غرور بود، غروری احمقانه و بی‌تزلزل. او هیچ‌گاه از من پول قبول نمی‌کرد. وقتی با پروانه ازدواج کرد، دیگر نگذاشت حتی همان آب‌باریکهٔ ماهانه را هم به او بدهم. او مرد بود و خودش بایست بار خانواده‌اش را به دوش می‌کشید. همین هم شد که از پا درآمد. هنوز چهل سالش هم نشده بود. روزی در حال برداشت محصول مزرعهٔ چغندرقندی نزدیک بغلان از پا درآمد. شنیدم وقتی مُرد هنوز قلاب چغندرچینی توی دست‌های تاول‌زده و خونین و مالینش بود.

من که پدر نبودم و مدعی هم نیستم که دل‌نگرانی‌هایی که صبور را به این تصمیم وا داشت درک می‌کنم. از بحث و جدلی هم که بین وحدتی‌ها درگرفته بود بی‌خبرم. وقتی پیشنهادم را با نیلا در میان گذاشتم، فقط ازش خواستم در گفتگویش با آقای وحدتی حرفش را پیش بکشد و بگوید نظر خودش است و اسمی هم از من به میان نیاورد. می‌دانستم آقای وحدتی مقاومت می‌کند. تا آن موقع هیچ نشانی از غریزهٔ پدری در وجودش ندیده بودم. راستش را بخواهید، اصلاً فکر نمی‌کنم نازایی نیلا تأثیری در تصمیمش برای ازدواج با او داشت. به‌علاوه، من کاملاً از فضای پرتنش بین آن دو نفر دوری می‌کردم. آن شب که توی رختخوابم دراز کشیدم، تنها چیزی که جلوِ چشمانم جان می‌گرفت اشک‌هایی بود که هنگام گوش دادن به حرف‌هایم ناگهان چشم‌های نیلا را پر کرده بود و چشمانش که مملو از قدرشناسی به من زل زده بود، قدرشناسی‌ای که ــ کاملاً مطمئن بودم ــ رنگی از عشق داشت. به تنها چیزی که فکر می‌کردم این بود که هدیه‌ای به او پیشکش کرده بودم که هیچ مردی، حتی مردهایی بارها نزدیک‌تر از من به او، هم نتوانسته بودند نثارش کنند. به این فکر می‌کردم که چطور از وجود خودم دل بریده بودم و این دل بریدن چه

شادمانه انجام گرفته بود. خوشبینانه ــ و البته در کمال حماقت ــ در این فکر بودم که شاید از این پس به او نزدیک‌تر از صرفاً همان پیشخدمت مخلص و باوفای همیشگی باشم.

وقتی بالاخره آقای وحدتی نرم شد و کوتاه آمد ــ که البته با آن ارادهٔ قوی‌ای که از نیلا سراغ داشتم برایم جای تعجب هم نداشت ــ به صبور خبر دادم و پیشنهاد کردم او و پری را با ماشین به کابل بیاورم. هیچ وقت نفهمیدم چرا ترجیح داد دخترش را پای پیاده از شادباغ به این‌جا بیاورد تا چرا عبدالله را هم دنبال خودش آورد. شاید می‌خواست آخرین لحظه‌ها را تمام و کمال کنار دخترش باشد. شاید با بر دوش کشیدن سختی سفر می‌خواست خودش را مجازات کند. شاید هم از غرورش بود و نمی‌خواست سوار ماشین مردی شود که داشت دخترش را می‌خرید. اما آخرسر، هر سه‌شان با هیبتی گرد و خاک‌گرفته از راه رسیدند و، همان‌طور که قبلاً توافق کرده بودیم، نزدیک مسجد منتظر ایستادند. در طول مسیرمان به سمت خانهٔ آقای وحدتی، تمام تلاشم را می‌کردم که محض خاطر بچه‌ها هم که شده خوشحال به نظر برسم، آخر آن بچه‌ها از تقدیرشان ــ و از صحنهٔ وحشتناکی که به‌زودی پیش چشمشان ظاهر می‌شد ــ خبر نداشتند.

آقای مارکوس، بازگو کردن جزئیات آن اتفاق چه فایده دارد؟ از همانی که می‌ترسیدم به سرم آمد. اما هنوز هم، بعد از این همه سال، وقتی تصاویر آن حادثه جلوِ چشمانم جان می‌گیرد، قلبم فشرده می‌شود. آخر قلبم چطور آرام بگیرد؟ آن دو بچهٔ بی‌گناه و بی‌پناه را، که ساده‌ترین و خالص‌ترین نوع عشق در وجودشان خانه داشت، از هم جدا کردم. هیچ‌گاه آن هجوم آنی احساسات را فراموش نخواهم کرد. پری وحشتزده از شانه‌هایم آویزان شده بود. پاهایش را به بالا و پایین پرتاب می‌کرد. وقتی او را از آن صحنه دور می‌کردم، جیغ می‌کشید: «عبدالله! عبدالله!» عبدالله هم نام خواهرش را از ته دل فریاد می‌زد. تمام تلاشش را می‌کرد که پدرش را پس بزند. چشم‌های نیلا از تعجب باز مانده بود.

هر دو دستش را جلوِ دهانش گرفته بود. شاید این‌طوری می‌خواست جلو جیغ کشیدن خود را بگیرد. همهٔ این خاطرات بر شانه‌ام سنگینی می‌کنند. آقای مارکوس، این همه گذشته و این خاطرات هنوز هم بر شانه‌ام سنگینی می‌کنند.

پری آن موقع تقریباً چهارساله بود. با وجود سن و سال کمی که داشت، جنبه‌هایی از زندگی‌اش بود که بایستی از اول شکل می‌گرفت. مثلاً، یادش دادند به جای کاکانبی من را همان نبی خالی صدا کند. هر وقت هم اشتباهی کاکانبی صدایم می‌کرد، با کمک من، بارها و بارها کلامش باملایمت تصحیح می‌شد. آخرسر، دیگر خودش هم باورش شد که هیچ نسبتی با هم نداریم. من برایش نبیِ آشپز و نبیِ راننده شدم. نیلا شد «مامان» و آقای وحدتی هم «پاپا». نیلا خودش آستین بالا زد و به او فرانسوی یاد داد که زبان مادری خودش هم بود.

برخورد سرد آقای وحدتی با پری اندک‌زمانی بیش‌تر طول نکشید. احتمالاً، خودش هم از این‌که بی‌قراری‌های پری برای خانه و گریه و زاری‌هایش او را خلع سلاح کرده بود متعجب بود. چیزی نگذشت که پری هم پای ثابت پیاده‌روی‌های صبحگاهیمان شد. آقای وحدتی او را توی کالسکه‌ای می‌گذاشت و در حال پیاده‌روی توی محله می‌گرداند. یا این‌که او را روی پایش پشت فرمان ماشین می‌نشاند و پری که بوق می‌زد لبخند روی لبانش نقش می‌بست. یک تخت سه‌کشویی، قفسه‌ای از چوب افرا برای اسباب‌بازی‌ها و کمد کوچک و کوتاهی برای اتاق پری به نجاری سفارش داد. از آن‌جا که فهمیده بود زرد رنگ مورد علاقهٔ پری است، داد همهٔ وسایل اتاقش را رنگ زرد بزنند. روزی دیدم آقای وحدتی چهارزانو کنار کمد نشسته و پری هم بغل‌دستش چمباتمه زده و مشغول تماشای اوست که با مهارتی چشمگیر دارد روی درهای کمد زرافه و میمون‌های دم‌بلند نقاشی می‌کند. آقای مارکوس، این نقاشی‌ها با زبان بی‌زبانی از درون خاموش آقای وحدتی

سخن می‌گفتند. به شما هم گفته بودم که این همه سال او را در حال طراحی دیده بودم، اما این اولین دفعه‌ای بود که چشمم به آثارش می‌افتاد.

یکی از ثمرات ورود پری این بود که وحدتی‌ها تازه بعد سال‌ها شکل و شمایل خانواده‌ای واقعی پیدا کردند. نیلا و همسرش، که حالا با عشق و علاقه به پری با هم پیوند خورده بودند، تمام وعده‌های غذاییشان را کنار هم صرف می‌کردند. پری را به پارک نزدیک خانه می‌بردند و با رضایت در کنار هم روی نیمکت پارک بازی پری را تماشا می‌کردند. بعد از جمع و جور کردن میز شام و وقتی برایشان چای می‌بردم، می‌دیدم نیلا یا آقای وحدتی کتابی کودکانه برای پری می‌خواند و پری هم در آغوششان لم داده. هر روز که می‌گذشت، زندگی‌اش در شادباغ و مردمان آن‌جا را بیش‌تر و بیش‌تر فراموش می‌کرد.

اما یکی دیگر از تبعات ورود پری چیزی بود که من یکی قبلاً هیچ پیش‌بینی‌اش نکرده بودم: تبعید شدم به حاشیهٔ زندگیشان. آقای مارکوس، لطفاً با نظر لطف در موردم قضاوت کنید و یادتان باشد که آن موقع مردی جوان بودم. اما خودم هم اقرار می‌کنم امیدهایی احمقانه در دل و آرزوهایی مضحک در سر داشتم. از حق نگذریم، وسیله‌ای بودم برای مادر شدن نیلا. علت ناخشنودی‌اش را تشخیص داده بودم و پادزهری برای رنج‌هایش آورده بودم. آیا فکر می‌کردم بایستی عاشق و معشوق می‌شدیم؟ آقای مارکوس، آن‌قدرها هم احمق نبودم، اما این حرفم خیلی هم صادقانه نیست. به گمانم، حقیقت این باشد که همهٔ ما همیشه منتظریم چیزی خارق‌العاده برایمان روی دهد، گرچه این اتفاقاتِ عجیب و غریب به‌ندرت پیش می‌آیند.

اصلاً حتی خوابش را هم نمی‌دیدم که از زندگی‌اش محو شوم. حالا تمام وقت نیلا صرف پری می‌شد. درس و مشق، بازی، چرت نیمروز، پیاده‌روی و باز هم بازی. دیگر از آن گفتگوهای روزانه خبری نبود. اگر دوتایی مشغول بازیِ خانه‌سازی یا جور چیدن پازل می‌شدند، نیلا هیچ خبردار هم نمی‌شد که برایش قهوه آورده‌ام، هنوز توی اتاق حضور دارم و روی پاهایم ایستاده‌ام.

وقت‌هایی هم که صحبت می‌کردیم، انگار حواسش جای دیگری بود و تلاش می‌کرد هرچه زودتر سر و ته صحبتمان را هم آورد. توی ماشین هم حالت سردی داشت. خیلی شرمنده‌ام، اما اعتراف می‌کنم که به همین دلیل رگه‌ای از احساس تنفر به خواهرزاده‌ام در وجودم پا می‌گرفت.

خانوادهٔ پری، بر اساس توافقی که با وحدتی‌ها کرده بودند، حق نداشتند پری را ملاقات کنند. اصلاً حق نداشتند هیچ گونه ارتباط و تماسی با او برقرار کنند. کمی بعد از آنکه پری در خانهٔ وحدتی‌ها مستقر شد، به شادباغ رفتم. هم برای عبدالله و هم برای اقبال، پسر کوچک خواهرم که آن موقع تازه راه افتاده بود و تاتی‌تاتی می‌کرد، هدیه‌ای گرفته بودم.

صبور با گوشه و کنایه گفت: «هدیه‌هایت را دادی. حالا راهت را بکش و برو.»

من هم گفتم هیچ نمی‌فهمم دلیل برخورد سرد و بداخلاقی‌اش با من چیست.

گفت: «خیلی هم خوب می‌فهمی. اصلاً هم فکر نکن که از این به بعد باید بیایی و ما را ببینی.»

حق با او بود. خوب می‌فهمیدم. روابطمان سردتر و سردتر شد. دیدارهایمان چنگی به دل نمی‌زد. اعصاب خردکن بود و گاهی هم به دعوا و مرافعه ختم می‌شد. دور هم نشستن و چای نوشیدن و اختلاط در مورد آب و هوا و محصول انگور دیگر لطف و صفا نداشت. من و صبور تظاهر می‌کردیم همه چیز عادی است، اما دیگر هیچ چیز عادی نبود. به هر حال، به هر دلیلی، من موجب ازهم‌گسستگی خانواده‌اش شده بودم. صبور دیگر نمی‌خواست چشمش به من بیفتد و خودم این را می‌فهمیدم. ملاقات‌های ماهانه‌ام را قطع کردم. دیگر هیچ کدامشان را ندیدم.

آقای مارکوس، یکی از روزهای اوایل بهار ۱۹۵۵ بود که زندگی اعضای خانه

دیگر تا ابد تغییر کرد. خوب به یاد دارم که آن روز باران می‌بارید. از آن باران‌های نم‌نمکی هم که فقط قورباغه‌ها را برای قورقور کردن از هر طرف بیرون می‌کشد نبود. باران سیل‌آسایی بود که کل صبح شرشر بارید و بارید. به خاطر دارم باغبان خانه، زاهد، مثل همیشه آن تن لشش را به شن‌کشی تکیه داده بود و می‌گفت به دلیل هوای بد، می‌خواهد سر و ته کار آن روز را هم بیاورد. من هم می‌خواستم همان موقع به کلبه‌ام بروم تا دری‌وری‌هایش به گوشم نرسد که صدای نیلا را از درون خانه شنیدم. فریادزنان من را صدا می‌زد.

دوان‌دوان از حیاط به خانه رفتم. صدایش از طبقهٔ بالا و از سمت اتاق آقای خانه می‌آمد.

نیلا را گوشهٔ اتاق پیدا کردم، به دیوار چسبیده بود و کف دستش را روی دهانش گذاشته بود. دستش را از روی دهانش برنداشت و گفت: «یک چیزی‌اش شده.»

آقای وحدتی روی تختخواب خشکش زده بود. زیرپوش سفیدی بر تن داشت. صداهای عجیبی از گلویش بیرون می‌آمد. رنگ به صورت نداشت و موهایش آشفته شده بود. هی می‌خواست دست راستش را بالا بیاورد، اما نمی‌توانست و دستش می‌افتاد. دیدم که ردی از آب دهان از گوشهٔ لبانش جاری شده است.

«نبی، یک کاری بکن!»

پری، که آن موقع دیگر شش سالش شده بود، دوان‌دوان به سمت آقای وحدتی آمد، زیرپوش او را چنگ زد و گفت: «پاپا؟ پاپا؟» آقای وحدتی با چشمانی گشاد به پری زل زده بود و دهانش باز و بسته می‌شد. پری مدام جیغ می‌کشید.

به‌سرعت پری را برداشتم و به نیلا دادم. گفتم بچه را به اتاق دیگری ببرد که پدرش را در چنین حال و روزی نبیند. نیلا، که انگار تازه داشت به هوش می‌آمد، چندین بار پلک زد. به من و پس از آن به پری زل زد و او را بغل کرد.

مدام از من می‌پرسید چه بلایی سر شوهرش آمده است. مدام می‌گفت باید کاری کنم.

از پنجره زاهد را صدا زدم و آن مردک به‌دردنخور احمق بالاخره به یک دردی خورد. کمک کرد و با هم پیژامه‌ای پای آقای وحدتی کردیم. او را از تختخواب بلند کردیم، از پله‌ها پایین بردیم و روی صندلی عقب ماشین خواباندیم. به زاهد گفتم در خانه بماند و مراقب پری باشد. بنا کرد به نق و نوق کردن و من هم، ازخداخواسته، با کف دست کشیدهٔ جانانه‌ای حوالهٔ شقیقه‌اش کردم. به او گفتم خری بیش نیست و باید موبه‌مو از دستوراتم اطاعت کند.

پس از آن سوار ماشین شدم، دنده‌عقب گرفتم و، بعد، گازش را گرفتم و رفتم.

دو هفتهٔ تمام گذشت تا عاقبت دوباره آقای وحدتی را به خانه آوردیم. بعدش هم نمی‌دانید چه بلبشویی راه افتاد. قوم و خویش‌ها دسته‌دسته به خانه هجوم می‌آوردند. بیست و چهارساعته یا داشتم چای دم می‌کردم یا برای فلان عمو یا دخترخاله یا عمه‌پیره غذا می‌پختم. زنگ در ورودی خانه هم که یک دقیقه خاموش نمی‌ماند و مدام صدایش توی گوشمان زرزر می‌کرد. بعد هم صدای پاشنهٔ کفش‌ها بود که روی کف مرمری اتاق نشیمن تلق و تولوق صدا می‌داد. از همه بدتر وقتی بود که همه با هم به خانه هجوم می‌آوردند و صدای پچ‌پچ‌هایشان توی سرسرا می‌پیچید. خیلی‌هایشان را تا آن وقت اصلاً در این خانه ندیده بودم و شستم خبردار شد که آن‌جا آفتابی می‌شدند تا به مادر متشخص آقای وحدتی خودی نشان دهند و قصدشان عیادت از آن مرد مریض‌احوال گوشه‌گیر نبود، چون اصلاً رابطهٔ چندان حسنه‌ای با او نداشتند. صد البته خودش هم می‌آمد ــ مادرش را می‌گویم ــ و خدا را صد هزار مرتبه شکر که سگ‌هایش را همراهش نمی‌آورد. دستمال به دست مثل تیر وارد خانه می‌شد و مدام چشم‌های قرمز و آب دماغش را پاک

می‌کرد. کنار آقای وحدتی می‌نشست، از پیشش جنب نمی‌خورد و هق‌هق می‌کرد. همیشه هم لباس سیاه به تن داشت. این کارش مو به تنم سیخ می‌کرد. انگار از همان موقع سوگوار پسرش شده بود.

البته آقای وحدتی از بعضی جنبه‌ها با میت فرقی نداشت. حداقل اوایل بیماری که این‌طور بود. انگار روی نیمی از صورتش نقابی یخزده چسبیده بود. پاهایش کار نمی‌کرد. می‌توانست دست چپش را تکان بدهد، اما از دست راستش جز استخوان و گوشتی شل و ول چیزی نمانده بود. با صدایی گرفته و خرخرمانند حرف می‌زد، طوری که کسی از حرف‌هایش سر در نمی‌آورد.

دکتر به ما گفته بود آقای وحدتی هنوز، مانند دوران قبل از سکته‌اش، همه چیز را خیلی خوب می‌فهمد، اما تنها مشکلش این است که نمی‌تواند به احساسات و آنچه درک می‌کند عکس‌العملی نشان دهد.

اما، راستش را بخواهید، این حرف دکتر خیلی هم درست از آب درنیامد. بعد از یکی دو هفته، احساساتش را به عیادت‌کننده‌ها و از جمله مادرش به‌روشنی نشان می‌داد. حتی در آن حال و روز هم موجود منزوی و گوشه‌گیری بود. اصلاً حال و حوصلهٔ دلسوزی‌ها، قیافه‌های گرفته و سر تکان دادن‌ها را نداشت. تا وارد اتاقش می‌شدند، دست چپ سالمش را با عصبانیت این طرف و آن طرف پرت می‌کرد. وقتی با او حرف می‌زدند، سرش را برمی‌گرداند. اگر کنارش می‌نشستند، به ملافه‌ها چنگ می‌انداخت، ناله‌ای سر می‌داد و آن‌قدر مشتش را به استخوان لگنش می‌کوبید تا از پیشش بروند. حتی با پافشاری زیاد پری را هم رد می‌کرد، اما با نرمی و لطافتی بسیار بیش‌تر. پری می‌آمد پیش او می‌نشست و با عروسک‌هایش سرگرم بازی می‌شد. او هم ملتمسانه و با چشمانی مملو از اشک و لب‌هایی لرزان نگاهی به من می‌انداخت، تا این‌که پری را از اتاق بیرون می‌بردم ــ نمی‌خواست با او حرف بزند، چون می‌دانست طرز حرف زدنش او را ناراحت می‌کند.

عیادت‌کننده‌ها که می‌رفتند، نیلا هم نفس راحتی می‌کشید. وقتی دوست

و آشنا و قوم و خویش خانه را گوش تا گوش پر می‌کرد، نیلا خودش را پس می‌کشید. از پله‌ها بالا و به اتاق پری می‌رفت. بیش‌تر هم به دلیل تنفر از مادرشوهرش بود که بی‌شک از نیلا انتظار داشت، محض حفظ ظاهر هم شده، کنار پسرش بماند ـ الحق هم که نمی‌شد او را در این خواسته محق ندانست. البته، از نظر نیلا این‌جور ظاهرسازی‌ها و حرف‌هایی که مردم پشت سرش می‌زدند اصلاً مهم نبود. حرف و حدیث هم زیاد پشت سرش بود. چند بار با همین گوش‌های خودم شنیده بودم که مادرشوهرش می‌گفت: «این دیگر چه جور زنی است؟» پیش هر کس و ناکسی بنا می‌کرد به گله گزاری که نیلا اصلاً قلب ندارد، که در وجودش جای چیزی خالی است. حالا که شوهرش به او نیاز دارد کجاست؟ کدام زنی شوهر وفادار و بامحبتش را همین‌طور به حال خودش رها می‌کند؟

البته بعضی از حرف‌های پیرزن درست بود. راستش را بخواهید، کسی که دم به دقیقه کنار آقای وحدتی بود، قرص‌هایش را به او می‌داد و با کسانی که برای عیادتش می‌آمدند سلام و احوالپرسی می‌کرد من بودم. دکتر هم بیش‌تر مواقع با من صحبت می‌کرد و به همین دلیل مردم بیش‌تر از من حال و احوال آقای وحدتی را جویا می‌شدند تا از نیلا.

ناخشنودی آقای وحدتی از حضور عیادت‌کننده‌ها و رد کردن آن‌ها نیلا را از شر یکی از ناراحتی‌هایش خلاص می‌کرد، اما ناراحتی دیگری برایش درست کرده بود. نیلا، با قایم شدن توی اتاق پری و بستن در اتاق، نه‌تنها از آن مادرشوهر گوشت‌تلخ، بلکه از گنداخلاقی‌های شوهرش هم دور می‌شد. اما حالا دیگر خانه خالی شده بود و او وظایفی پیش رو داشت، وظایف زناشویی، که به طرز عجیبی در به عهده گرفتنشان ناکارامد بود.

از پسشان برنمی‌آمد.

و از پسشان بر هم نیامد.

قصد ندارم او را سنگدل و بی‌عاطفه جلوه دهم. آقای مارکوس، من عمری

طولانی داشته‌ام و چیزی که به چشم خود دیده‌ام این است که آدم برای قضاوت کردن در بارهٔ رفتار و اعمال درونی و قلبی انسانی دیگر باید فروتن و خیرخواه باشد. خلاصه، روزی وارد اتاق آقای وحدتی شدم و دیدم نیلا دارد روی شکم او زارزار گریه می‌کند، قاشق غذاخوری هنوز در دستش مانده بود. پورهٔ دال عدس هم از چانهٔ آقای وحدتی روان شده بود و روی پیشبند دور گردنش چکه می‌کرد.

به‌نرمی گفتم: «بی‌بی صاحب، بدهید به من.» قاشق را از دست نیلا گرفتم، دهان آقای وحدتی را پاک کردم و خواستم غذایش را بدهم که ناله‌ای سر داد، چشمانش را بست و رویش را برگرداند.

چیزی از آن ماجرا نگذشته بود که دو تا چمدان از پله‌ها پایین کشیدم و به راننده‌ای دادم و او هم آن‌ها را توی صندوق عقب ماشینش جا داد. به پری، که بارانی زرد مورد علاقه‌اش را پوشیده بود، کمک کردم تا روی صندلی عقب بنشیند.

«نبی، مامان گفته که پاپا را می‌آوری پاریس پیش ما.» پری این را گفت و با لبخندش فاصلهٔ خالی بین دندان‌هایش را نمایان کرد.

من هم گفتم وقتی پدرش بهتر شود، حتماً او را می‌آورم پیششان. پشت هر دو دست کوچکش را بوسیدم و گفتم: «بی‌بی‌پری، ان‌شاءالله موفق و خوشحال باشی.»

بعد از آن چشمم به نیلا افتاد که با چشم‌های پف‌کرده و خط چشم ماسیده از پله‌های در ورودی پایین آمد. به اتاق آقای وحدتی رفته بود تا با او خداحافظی کند.

از نیلا جویای حال آقای وحدتی شدم.

گفت: «فکر کنم حالا دیگر راحت شده باشد. البته امیدوارم این‌طور باشد.» زیپ کیفش را بست و بندش را روی شانه‌اش انداخت.

«به کسی نگو کجا می‌روم. این‌طوری بهتر است.»

به او قول دادم به کسی نگویم.

گفت به‌زودی برایم نامه می‌نویسد. مدتی طولانی به چشم‌هایم زل زد و مطمئنم موجی از علاقه‌ای حقیقی در چشمانش دیدم.

«نبی، خیلی خوشحالم که تو کنارش هستی.»

بعد، به من نزدیک شد و بینی‌ام پر شد از بوی موهایش، از عطر بدنش.

در گوشم گفت: «نبی، تو بودی. همیشه تو بودی. خودت خبر نداشتی؟»

منظورش را نفهمیدم. و قبل از آن‌که مجال پرسش بیابم از کنارم محو شد. سرش را پایین انداخت و دوان‌دوان، در حالی که پاشنهٔ کفشش روی آسفالت تلق تولوق می‌کرد، به سمت تاکسی رفت. روی صندلی عقب ماشین و کنار پری نشست، نگاهی به من انداخت و کف دستش را به شیشه چسباند. وقتی ماشین راه افتاد، کف دست سفیدش، که به شیشهٔ ماشین چسبیده بود، آخرین چیزی بود که از او دیدم.

به نظارهٔ رفتنش ایستادم و منتظر ماندم تا ماشین ته خیابان پیچید و آن وقت دیگر در را بستم. بعد از آن، به در تکیه کردم و درست مثل بچه‌ها زارزار گریستم.

با وجود خواستهٔ آقای وحدتی، هنوز هم چند نفری به دیدنش می‌آمدند، هرچند آن هم چندان دوام نیاورد. آخرسر، فقط مادرش بود که هفته‌ای یکی دو بار برای عیادتش آفتابی می‌شد. برایم بشکنی می‌زد و من برایش صندلی می‌آوردم. به محض این‌که تلپی خودش را روی صندلی ولو می‌کرد، بنا می‌کرد به بدگویی از اخلاق و رفتار همسری که حالا دیگر آقای وحدتی را ترک کرده بود. زنی هرزه، دروغگو، دائم‌الخمر و بزدل که حالا، که شوهرش بیش از همیشه به او نیاز دارد، خدا می‌داند کدام گوری خودش را قایم کرده است. آقای وحدتی لام تا کام چیزی نمی‌گفت و فقط گوش می‌داد. از بالای شانه‌های مادرش به پنجره زل می‌زد. بعد از آن هم نوبت به سیلاب بی‌پایان

خبرهای داغ و تازه می‌رسید که بیش‌ترشان هم، از بس چرند و پیش‌پاافتاده بودند، آدم سالم را هم مریض می‌کردند. فلان دخترعمو با خواهرش دعوایش شده، چون خواهرش جسارت کرده و دقیقاً از همان میزهای قهوه‌خوری‌ای خریده که او قبلاً گرفته بوده. یکی از آشنایان جمعهٔ گذشته، وقتی داشته از پغمان به خانه برمی‌گشته، لاستیکش پنچر شده. یکی دیگر موهایش را کوتاه کرده. همین‌طور می‌گفت و می‌گفت. گاهی آقای وحدتی چیزی زیر لب زمزمه می‌کرد و مادرش رو به سمت من برمی‌گرداند.

«هی، تو. چه گفت؟» همیشه همین‌طور من را صدا می‌کرد، حرف‌هایش نیشدار و پر از گوشه و کنایه بود.

چون من کم و بیش تمام روز کنار آقای وحدتی بودم، کم‌کم می‌توانستم از حرف‌های مبهمش رمزگشایی کنم. به سمتش خم می‌شدم و به‌وضوح تشخیص می‌دادم که صداهایی که در نظر دیگران خرخر و ناله‌های نامفهومی بیش نبودند درخواست آب، لگن توالت یا جابجا شدن روی تخت بودند. شده بودم مترجم شفاهی غیررسمی‌اش.

«پسرتان می‌گوید می‌خواهد بخوابد.»

پیرزن هم آهی کشید و گفت که خیلی هم خوب است، چون خودش هم دیگر باید جای دیگری برود. خم شد و پیشانی پسرش را بوسید و قول داد خیلی زود دوباره به دیدنش بیاید. بعد از این‌که او را تا دم در ورودی، جایی که راننده‌اش انتظارش را می‌کشید، راهنمایی می‌کردم، به اتاق آقای وحدتی برمی‌گشتم، روی چهارپایهٔ کنار تختخوابش می‌نشستم و همراه او از سکوت پیش‌آمده بی‌نهایت لذت می‌بردم. گاهی که نگاهش با نگاهم تلاقی می‌کرد، سری می‌جنباند و خنده‌ای کجکی تحویلم می‌داد.

دیگر لازم نبود الکی به بقیهٔ کارگرها پول مفت بدهیم، چون کارهای سرایداری‌ام دیگر آن‌چنان زیاد نبودند و خودم از پس همهٔ کارها برمی‌آمدم ــ فقط هفته‌ای یکی دو بار برای خرید خواربار می‌زدم بیرون و برای بیش‌تر از

دو نفر هم که غذا نمی‌پختم. این‌ها را که برای آقای وحدتی توضیح دادم، با دستش من را فرا خواند. به سمتش خم شدم.

«این‌طوری که پاک از پا درمی‌آیی.»

«نه، صاحب. خودم که راضی‌ام.»

پرسید آیا مطمئنم و من هم جواب مثبت دادم.

چشمانش از اشک پر شد و انگشتانش دور مچ دستم حلقه زدند. تو دارترین مردی بود که به عمرم دیده بودم، اما بعد از سکته کوچک‌ترین رخدادی او را پریشان و چشم‌هایش را اشک‌آلود می‌کرد.

«نبی، گوشَت با من باشد.»

«بله، صاحب.»

«هر چقدر دلت می‌خواهد برای خودت حقوق بردار.»

به او گفتم لازم نیست در این مورد حرفی بزنیم.

«خودت که می‌دانی پول‌ها را کجا نگه می‌دارم.»

«صاحب، بهتر است استراحت کنی.»

«اصلاً مهم نیست. هرچقدر خواستی بردار.»

گفتم می‌خواهم شام آش شوربا بپزم. «شوربا چطور است؟ خودم خیلی هوس کرده بودم، گفتم شوربا بپزم.»

قال قضیهٔ شب‌نشینی با کارگرها را هم کندم. دیگر برایم مهم نبود در باره‌ام چه فکرهایی می‌کنند. دیگر اجازه ندادم به خرج آقای وحدتی توی خانه‌اش عیش و نوش کنند و پشت سرش صفحه بگذارند. نمی‌دانید وقتی عذر زاهد را خواستم خودم چه کیفی کردم. به آن زن هزاره هم که برای شستن رخت‌ها می‌آمد گفتم دیگر لازم نیست بیاید. از آن به بعد، خودم رخت‌چرک‌ها را می‌شستم و روی بند رخت آویزان می‌کردم تا خشک شوند؛ خودم تنهایی به درخت‌ها می‌رسیدم، درختچه‌ها را هرس می‌کردم، چمن‌ها را می‌چیدم و گل و انواع سبزی می‌کاشتم؛ خانه را ضبط و ربط و قالیچه‌ها را رفت و روب

می‌کردم و کف زمین را برق می‌انداختم؛ پرده‌ها را گردگیری و شیشه‌ها را پاک می‌کردم؛ واشر شیرهای آب را عوض می‌کردم تا چکه نکنند و لوله‌های زنگ‌زده را تعمیر می‌کردم.

روزی، وقتی آقای وحدتی خواب بود، داشتم اتاقش را گردگیری می‌کردم و تارعنکبوت‌های گوشه‌کنارش را می‌گرفتم. تابستان بود و گرما جان آدم را می‌گرفت. هرچه پتو و ملافه بود از روی آقای وحدتی کنار زده بودم و پاچه‌های پیژامه‌اش را بالا داده بودم. در و پنجره‌ها را باز گذاشته بودم و پنکه‌سقفی هم جیرجیرکنان می‌چرخید، اما فایده‌ای نداشت. گرما از هر طرف حمله می‌کرد.

گنجهٔ بزرگی توی آن اتاق بود که مدتی بود می‌خواستم تر و تمیزش کنم و بالاخره آن روز تصمیم گرفتم بروم سروقتش. درهای گنجه را باز کردم و از کت و شلوارها شروع کردم. یکی‌یکی همه‌شان را گردگیری کردم، گرچه خودم هم می‌دانستم که به احتمال زیاد آقای وحدتی دیگر هیچ کدامشان را بر تن نخواهد کرد. چند قفسه کتاب بود که کلی گرد و خاک گرفته بودند. گرد آن‌ها را هم گرفتم. با تکه‌پارچه‌ای همهٔ کفش‌هایش را پاک کردم و به‌ردیف چیدم. کارتن مقوایی بزرگی به چشمم خورد که پشت چند تا پالتوی زمستانی بلند از نظر مخفی شده بود. کارتن را به طرف خودم کشیدم و درش را باز کردم. پر بود از دفترچه‌های طراحی قدیمی آقای وحدتی که روی هم جا خوش کرده بودند. هر کدامشان یادگاری حزن‌آور از زندگی گذشته‌اش بودند.

اولین دفترچه را برداشتم و الابختکی یک صفحه را باز کردم. زانوهایم خم شد. کل صفحاتش را ورق زدم. آن را کنار گذاشتم و دفترچهٔ دیگری برداشتم. بعد، یکی دیگر و یکی دیگر. صفحه‌های دفترچه جلوِ چشم‌های متعجبم ورق می‌خوردند و مانند بادبزن صورتم را باد می‌زدند. فقط یک موضوع بر تمام صفحه‌ها با قلم طراحی نقش بسته بود. توی یک صفحه من بودم که داشتم گلگیر ماشین را دستمال می‌کشیدم؛ معلوم بود از روی ایوان

اتاق طبقهٔ بالا کشیده شده. توی صفحه‌ای دیگر باز هم من بودم که نزدیک ایوان به دسته‌بیلی تکیه داده بودم. توی تمام صفحات بودم: در حال بستن بند کفش‌هایم، شکستن هیزم، آب دادن به باغچه و گل‌ها، چای ریختن، نماز خواندن، چرت زدن. توی صفحه‌ای دیگر، ماشین کنار دریاچهٔ غرقه پارک شده بود، من پشت فرمان بودم، شیشهٔ ماشین پایین بود و دست‌هایم از شیشه بیرون زده و روی در ماشین آویزان بود. فردی با چهره‌ای تار و مبهم هم روی صندلی عقب نقاشی شده بود. پرنده‌ها بالای سر ماشین می‌چرخیدند.

نبی، تو بودی.

همیشه تو بودی.

خودت خبر نداشتی؟

به آقای وحدتی نگاهی انداختم. راحت و آسوده به پهلو خوابیده بود. با دقت دفترچه‌ها را توی کارتن گذاشتم، درش را بستم و کارتن را به همان گوشه و پشت لباس‌های زمستانی هل دادم. بعد از آن، از اتاق بیرون زدم. در را هم آرام پشت سرم بستم تا بیدارش نکنم. از راهروِ تاریک و پله‌ها گذشتم. وقتی به خودم آمدم که از در خانه بیرون رفته و به گرمای آن روز تابستانی قدم گذاشته بودم. از راه ماشین‌روی حیاط گذشتم، درِ ورودی را باز کردم، خیابان را تا ته رفتم و پیچیدم. بی‌آن‌که حتی نگاهی به پشت سرم بیندازم به راهم ادامه دادم.

حالا چطور می‌خواستم آن‌جا بمانم؟ پاک گیج شده بودم. از این موضوع نه متنفر شده بودم و نه دلزده، فقط ناراحت بودم. با خودم می‌گفتم با این چیزی که حالا می‌دانم چطور ممکن است آن‌جا بمانم. آنچه توی آن کارتن پیدا کرده بودم بر هر چیز دیگری سایه انداخته بود. نه می‌شد از آن فرار کرد و نه می‌شد بی‌اعتنا نادیده‌اش گرفت. چطور می‌توانستم او را که این‌طور بی‌کس و کار و درمانده شده بود به حال خودش رها کنم؟ حداقل تا وقتی فرد مناسبی پیدا نمی‌کردم که بتواند وظایف من را به عهده بگیرد، نمی‌توانستم ولش کنم.

این حداقل کاری بود که از دستم برمی‌آمد. آخر، مدیون آقای وحدتی بودم، چون همیشهٔ خدا با من خوب تا کرده بود و، در عوض، من پشت سرش برای جلب توجه همسرش نقشه کشیده بودم.

به خانه برگشتم. به اتاق ناهارخوری رفتم و پشت میز شیشه‌ای نشستم و چشمانم را بستم. آقای مارکوس، هیچ یادم نیست چه مدت همان‌طور بی‌حرکت آن‌جا نشسته بودم. فقط به یاد دارم وقتی از طبقهٔ بالا سر و صدایی به گوشم رسید و چشمانم را باز کردم، خانه روشن شده بود. برای همین بلند شدم و کتری را گذاشتم تا برای چای جوش بیاید.

روزی به اتاقش رفتم و گفتم می‌خواهم غافلگیرش کنم. به گمانم اواخر دههٔ ۱۹۵۰ بود. هنوز خیلی مانده بود که تلویزیون وارد کابل شود. آن روزها، وقتمان را به کارت‌بازی می‌گذراندیم. اواخر شطرنج هم بازی می‌کردیم. شطرنج را خودش یادم داده بود و کم‌کم داشتم شطرنج‌باز ماهری می‌شدم. وقت زیادی هم صرف آموزش خواندن می‌کردیم. الحق که معلم با صبر و حوصله‌ای بود. هنگامی که من می‌خواندم، چشمانش را می‌بست و هر وقت اشتباه می‌کردم به‌آرامی سرش را تکان می‌داد و می‌گفت دوباره. آن موقع، حرف زدنش با گذشت زمان به طرز چشمگیری بهتر شده بود. «نبی، آن قسمت را دوباره بخوان.» سال ۱۹۴۷ که من را استخدام کرد از صدقه‌سری ملاشکیب کم و بیش باسواد بودم، اما به سبب آموزش‌های سلیمان بود که خواندن و همین‌طور نوشتنم این همه پیشرفت کرد. البته این کار را برای کمک به من انجام می‌داد، اما به نفع خودش هم بود، چون این‌طوری می‌توانستم کتاب‌های مورد علاقه‌اش را برایش بخوانم. خب، معلوم است که خودش می‌توانست کتاب بخواند، اما زود خسته می‌شد و نمی‌توانست مدتی طولانی به خواندن ادامه دهد.

وقت‌هایی هم که مشغول کار و بار روزانه‌ام بودم و نمی‌توانستم پیشش

باشم، برای مشغول کردن خود کار چندانی ازش برنمی‌آمد. آهنگ گوش می‌داد. گاهی هم اوقاتش را به تماشای مناظر پشت شیشه می‌گذراند: آسمان و ابرها و پرنده‌هایی را تماشا می‌کرد که روی شاخه‌های درختان فرود می‌آمدند. گاهی هم به هیاهوی بچه‌هایی گوش می‌داد که در خیابان بازی می‌کردند و فریاد گیلاس دارم! گیلاس تازهٔ میوه‌فروش‌های دوره‌گردی که خرهایشان را می‌کشیدند.

وقتی به او گفتم می‌خواهم غافلگیرش کنم، پرسید چطور. دستم را زیر گلویش لغزاندم و گفتم اول باید برویم طبقهٔ پایین. آن روزها هنوز جوان و قوی بودم و برای این ور و آن ور بردنش مشکل چندانی نداشتم. به‌راحتی او را بلند کردم و به اتاق نشیمن بردم و روی کاناپه نشاندم.

گفت: «خب؟»

صندلی چرخداری از توی سرسرا به داخل اتاق نشیمن آوردم. یک سالی می‌شد که از خوبی‌های صندلی چرخدار برایش داد سخن می‌دادم و او هم مدام با لجبازی تمام سر باز می‌زد. اما دیگر به حرف‌هایش گوش نداده بودم و صندلی را برایش خریده بودم. هنوز چشمش به صندلی نیفتاده، بنا کرد به تکان دادن سرش.

گفتم: «به خاطر همسایه‌هاست، نه؟ از چیزهایی که پشت سرت می‌گویند شرمنده می‌شوی؟»

گفت که دوباره او را به اتاقش برگردانم.

گفتم: «من که حرف مردم را از این گوش می‌شنوم از آن گوش در می‌کنم. اصلاً برایم مهم نیست. پس امروز می‌رویم پیاده‌روی. روز خیلی خوبی است و من و تو می‌رویم قدم بزنیم. همین که گفتم. چون اگر از این خانه بیرون نرویم، دیگر پاک دیوانه می‌شوم. اگر هم بزند به سرم، می‌دانی چه می‌شود؟ سلیمان، گریه و زاری هم بی‌گریه و زاری. درست عین پیرمردها شده‌ای.»

این حرف‌ها را که زدم هم گریه می‌کرد و هم می‌خندید، اما هنوز داشت

می‌گفت: «نه! نه!» حتی بعد از این‌که بلندش کردم و گذاشتمش روی صندلی چرخدار و روی پایش پتو انداختم و از در بیرون بردمش همچنان به نه نه گفتنش ادامه می‌داد.

همین‌جا باید بگویم که اولش دنبال کسی می‌گشتم که بتواند جایم را بگیرد. به سلیمان نگفته بودم چنین قصدی دارم. با خودم می‌گفتم بهتر است اول شخص مناسب را پیدا کنم و بعد خبرش را کف دست سلیمان بگذارم. چند نفری برای پرس‌وجو در مورد کار آمدند. بیرون از خانه با آن‌ها قرار می‌گذاشتم، مبادا سلیمان شک کند. اما این جستجوها سخت‌تر از آنی بود که پیش‌بینی کرده بودم. بعضی‌هایشان دقیقاً از همان قماش زاهد بودند و من هم درنگ نمی‌کردم و ردشان می‌کردم ـ خیلی راحت به ماهیتشان پی می‌بردم. ناسلامتی، یک عمر با چنین آدم‌هایی سر و کله زده بودم. عده‌ای آشپزی بلد نبودند و دستپخت درست و حسابی نداشتند ـ قبلاً هم گفته بودم که سلیمان از آن آدم‌های ایرادگیر بود. بعضی‌هایشان هم که اصلاً رانندگی بلد نبودند. خیلی‌هایشان سواد خواندن نداشتند و این، آن موقع که سلیمان به داستان خواندن‌های دم غروب من عادت کرده بود، از آن ایرادهای اساسی به شمار می‌آمد. بعضی‌هایشان صبر و حوصله نداشتند. این هم برای پرستار سلیمان نقطه‌ضعف بزرگی بود، چون او گاه و بی‌گاه از کوره در می‌رفت و مثل بچه‌ها لجبازی می‌کرد. در مورد بعضی‌های دیگر هم احساس می‌کردم خلق‌وخویشان سازگار این کار پرمشغله نیست.

سه سال به همین منوال سپری شد. من هنوز هم توی این خانه بودم. و هنوز به خودم قول می‌دادم، اگر مطمئن شوم ادارهٔ امور سلیمان به دستانی باکفایت سپرده می‌شود، آن‌جا را ترک خواهم کرد. سه سال تمام، یک روز در میان، بدنش را با لیفی نمدار تمیز می‌کردم، صورتش را اصلاح می‌کردم، ناخن‌هایش را می‌گرفتم و موهایش را کوتاه می‌کردم. غذایش را در دهانش می‌گذاشتم، روی لگن او را سرپا می‌گرفتم و درست مثل نوزاد پاکش می‌کردم: کهنه‌های کثیفش را

درمی‌آوردم و می‌شستم. آن زمان، به دلیل آشنایی دیرینه و کارهای روزمره‌مان، زبان مشترکی فارغ از کلام پدید آورده بودیم و، صد البته، صمیمیتی در روابطمان ریشه دوانده بود که قبل از این اتفاقات هیچ‌گاه تصورش را هم نمی‌کردیم.

وقتی با موضوع صندلی چرخدار کنار آمد، آن رسم دیرین پیاده‌روی صبحگاهیمان دوباره از سر گرفته شد. او را سوار بر صندلی از خانه بیرون می‌بردم. پا به خیابان می‌گذاشتیم و از کنار همسایه‌ها که رد می‌شدیم سلام و احوالپرسی می‌کردیم. یکی از این همسایه‌ها آقای بشیری بود، مردی جوان که به‌تازگی از دانشگاه کابل فارغ‌التحصیل شده و از کارمندان وزارت امور خارجه بود. او، برادرش و همسرانشان همان اواخر به خانهٔ دوطبقهٔ بزرگی در آن محله نقل مکان کرده بودند که سه خانه با خانهٔ ما فاصله داشت. گاهی که تازه ماشینش را روشن کرده بود تا به محل کارش برود، به او بر می‌خوردیم. من هم همیشه می‌ایستادم و کمی با هم خوش و بش می‌کردیم. اغلب سلیمان را با صندلی چرخدارش به پارک شهر نو می‌بردم. زیر سایهٔ نارون‌ها می‌نشستیم و سرگرم تماشای مردم و رفت و آمد ماشین‌ها می‌شدیم: راننده‌های تاکسی که کف دستشان را روی بوق فشار می‌دادند، جرینگ‌جرینگ دوچرخه‌سواران، عرعر خرها و عابران ازجان‌گذشته‌ای که بی‌خیال همه چیز ناگهان می‌پریدند جلوِ اتوبوس‌ها. من و سلیمان به بخشی آشنا از مناظر پارک و اطراف آن تبدیل شده بودیم. در راه برگشت به خانه، اغلب می‌ایستادیم و با روزنامه‌فروش‌های دوره‌گرد و قصاب‌ها خوش و بش می‌کردیم یا چند کلمه‌ای با پلیس جوانی که رفت و آمد ماشین‌ها را هدایت می‌کرد اختلاط می‌کردیم. با راننده‌هایی هم که به سپر ماشینشان تکیه داده و منتظر مسافر بودند سلام و علیکی می‌کردیم.

گاهی او را روی صندلی عقب شورولت قدیمی می‌نشاندم و به پغمان می‌بردم. همیشهٔ خدا می‌شد آن‌جا زمین سرسبز و جویبار کوچک و سایهٔ درختی پیدا کرد. بعد از خوردن ناهار، دست‌هایش را به کار می‌انداخت و

طراحی می‌کرد، اما این کارش جنگی علیه خودش بود، چون سکته دست راستش را از کار انداخته بود و او هم راست‌دست بود. با همان دست چپش هم درخت‌ها و تپه‌ها و بوته‌های گل‌های وحشی را چنان هنرمندانه نقاشی می‌کرد که از من با این دست‌های سالم برنمی‌آمد. سلیمان آخرسر خسته می‌شد و چرتش می‌گرفت و مداد از دستش می‌لغزید. روی پایش پتو می‌انداختم و خودم هم روی چمن و نزدیک صندلی‌اش دراز می‌کشیدم. به نسیمی که لابلای برگ درخت‌ها می‌وزید گوش می‌سپردم. به آسمان زل می‌زدم و به تکه‌های ابری که بالای سرم نرم و سبک از این سو به آن سو می‌رفتند.

طولی نمی‌کشید که ناخواسته یاد نیلا می‌افتادم، نیلا که حالا یک قارهٔ کامل از من فاصله داشت. درخشندگی موهای نرمش، طرز تکان دادن پاهایش، به زمین کوباندن صندلش و خاموش کردن ته‌سیگارش را در ذهنم تصور می‌کردم. از ته دل می‌خواستم دوباره کنارش باشم و در عطر تنش غرق شوم و دوباره، مثل وقتی که دستانم را لمس می‌کرد، تپش آشنای قلبم را با تمام وجود حس کنم. قول داده بود برایم نامه می‌نویسد. دروغ چرا، با این‌که سال‌ها از آن ماجراگذشته بود و به احتمال زیاد من را پاک از یاد برده بود، هر وقت پستچی نامه‌ای می‌آورد، انتظار دریافت نامهٔ او ناگهان در دلم طوفان به پا می‌کرد.

روزی در پغمان روی چمن‌ها نشسته و به صفحهٔ شطرنج زل زده بودم. سال ۱۹۶۸ بود، یک سال پس از فوت مادر سلیمان، و البته همان سال آقای بشیری و برادرش هر دو پدر شده بودند. اسم بچه‌هایشان را هم ادریس و تیمور گذاشته بودند. گهگاهی پسرعموهای کوچولو را می‌دیدم که توی کالسکه‌هایشان لم داده‌اند و مادرهایشان با فراغ خاطر آن‌ها را همان حوالی می‌چرخانند. آن روز، قبل از این‌که سلیمان چرتش بگیرد، داشتیم شطرنج بازی می‌کردیم. من هم داشتم، بعد از آن‌که او با همان حرکت هجومی اول پیاده‌هایم را نشانه گرفت، موقعیت مهره‌هایم را می‌سنجیدم که یکهو گفت: «نبی، بگو ببینم چند سالت است؟»

گفتم: «خب چهل سال را رد کرده‌ام. فقط همین قدر می‌دانم.»

گفت: «داشتم به این فکر می‌کردم که دیگر باید زن بگیری. قبل از این‌که از ریخت و قیافه بیفتی، باید آستین بالا بزنی. موهایت دیگر جوگندمی شده.»

لبخندی رد و بدل کردیم. من هم گفتم خواهرم معصومه همیشهٔ خدا همین را بهم می‌گفت.

پرسید آیا من روز استخدام شدنم را یادم مانده، بیست و یک سال پیش، سال ۱۹۴۷.

طبیعتاً یادم بود. آخر قبل از آن، مدتی در کمال ناخشنودی توی خانه‌ای که چند خانه با خانهٔ آقای وحدتی فاصله داشت دستیار آشپز بودم. یک روز بعدازظهر، به محض این‌که شنیدم آشپز قبلی‌اش ازدواج کرده و از آن‌جا رفته و دنبال آشپز جدید می‌گردد، راست‌راست راه افتادم و رفتم زنگ در خانه‌اش را زدم.

سلیمان گفت: «واقعاً آشپز افتضاحی بودی. نبی، الآن کارت حرف ندارد، اما آن اولین غذایی که پختی. وای خدا! و اولین باری که با ماشینم رانندگی کردی نزدیک بود سکته کنم.» به این‌جا که رسید مکثی کرد و با دهان بسته خندید. خودش هم از مزه‌پرانی بی‌مقدمه‌اش غافلگیر شده بود.

آقای مارکوس، از شنیدن این حرف‌هایش واقعاً دهانم از تعجب باز ماند. خیلی شوکه شدم. آخر سلیمان ظرف این همه سال نه از آشپزی‌ام ایرادی گرفته بود و نه از رانندگی‌ام. پرسیدم: «پس چرا استخدامم کردی؟»

رویش را به سمتم برگرداند و گفت: «چون وقتی پا به خانه‌ام گذاشتی به نظرم آمد تا حالا کسی به خوش‌سیمایی تو ندیده‌ام.»

سرم را پایین انداختم و به صفحهٔ شطرنج زل زدم.

«همان موقع که دیدمت می‌دانستم که من و تو هیچ سنخیتی نداریم و خواسته‌ام بسیار ناممکن است. صبح‌ها با هم می‌رفتیم پیاده‌روی. من را با ماشین این ور و آن ور می‌بردی. نمی‌خواهم بگویم که همان‌ها برایم بس بود،

اما از با تو نبودن که بهتر بود. کم‌کم یاد گرفتم با همان در کنارت بودن بسازم.»
مکثی کرد و ادامه داد: «نبی، می‌دانم خودت هم بوهایی برده بودی. می‌دانم که می‌دانستی.»

نمی‌توانستم چشم از صفحهٔ شطرنج بردارم و به چشم‌هایش خیره شوم.

«باید بهت بگویم، حتی اگر همین یک بار باشد. باید بگویم که مدت زمانی خیلی خیلی طولانی عاشقت بودم. تو را خدا از دستم عصبانی نشو.»

سرم را به علامت نفی تکان دادم. چندین دقیقه هیچ کدام حتی یک کلمه هم نگفتیم. حرف‌هایی که زده بود، درد زندگی پایمال‌شده و شادی‌هایی که هرگز محقق نشده بود انگار در فضای بینمان معلق بود.

گفت: «حالا دارم این را بهت می‌گویم که بفهمی چرا ازت می‌خواهم بروی. برو برای خودت زن بگیر. نبی، برو و درست مثل بقیه برای خودت خانواده تشکیل بده. تو هنوز هم وقت داری.»

آخرسر برای این‌که آن فضای پرتنش را تلطیف کنم چرب‌زبانانه گفتم: «خب، یکی از این روزها همین کار را می‌کنم. آن وقت هم تو پشیمان می‌شوی و هم آن مادرمردهٔ بخت‌برگشته‌ای که باید کهنه‌های تو را بشوید.»

«تو هم که همیشه مسخره‌بازی در می‌آوری.»

به سوسکی چشم دوختم که داشت آرام‌آرام روی برگی به رنگ سبز مایل به خاکستری تلوتلو می‌خورد.

«نمی‌خواهم به خاطر من بمانی. نبی، حرفم همین است. به خاطر من این‌جا نمان.»

«داری خودت را لوس می‌کنی.»

از سر بیزاری گفت: «باز هم مسخره‌بازی.»

با این‌که اشتباه می‌کرد، اما من چیزی نگفتم. این بار دیگر مسخره‌بازی در نمی‌آوردم. آن‌جا ماندنم دیگر به خاطر او نبود. اولش چرا، به خاطر او ماندم. اوایل آن‌جا ماندم، چون سلیمان به من نیاز داشت، چون کاملاً به من وابسته

بود. قبلاً یک بار از دست کسی که به من نیاز داشت گریخته بودم و ندامت از آن کار هنوز که هنوز است گریبانم را چسبیده است و آن را با خود به گور خواهم برد. نمی‌توانستم دوباره فرار کنم. اما کم‌کم، طوری که برای خودم هم محسوس نبود، دلایل ماندنم تغییر کرد. آقای مارکوس، دقیقاً نمی‌توانم بگویم این تغییر کی و چگونه رخ داد، فقط می‌دانستم ماندنم به خاطر خودم است. سلیمان می‌گفت باید ازدواج کنم. اما، راستش را بخواهید، نگاهی به زندگی‌ام انداخته و فهمیده بودم که همان موقع هم چیزهایی را که دیگران می‌کوشیدند از طریق ازدواج به دست آورند در اختیار داشتم. هم آسودگی و راحتی داشتم و هم همنشین و هم خانه‌ای که همیشه با آغوش باز پذیرایم بود، جایی که دوست داشته می‌شدم و به من نیاز بود. امیال جسمانی، که من هم مثل مزدهای دیگر دارایشان بودم، همان‌طور که قبلاً برایتان گفته‌ام، برطرف می‌شد ــ صد البته، آن موقع سنم بالاتر رفته بود و کم‌تر دچارشان بودم ــ و با این‌که همیشه عاشق بچه بودم، هیچ‌گاه غریزهٔ پدری آن‌چنان در وجودم به جوش و خروش نیامده بود.

سلیمان گفت: «حالا که می‌خواهی مثل قاطر عزب بمانی، من هم خواسته‌ای ازت دارم. اما به شرطی که قبل از گفتن قبول کنی.»

من هم گفتم نباید چنین چیزی از من بخواهد.

«اما من هنوز سر حرفم هستم.»

سرم را بالا آوردم و به صورتش زل زدم.

گفت: «می‌توانی بگویی نه.»

خیلی خوب من را می‌شناخت. لبخند کجی تحویلم داد. من قول دادم و او هم درخواستش را گفت.

آقای مارکوس، چطور برایتان از سال‌های بعد بگویم؟ شما که خودتان بهتر از من تاریخ این کشور به‌تنگ‌آمده را می‌دانید. لازم نیست خاطرات آن روزهای

تلخ را دوباره تعریف کنم. تکرار مکررات است. حتی از فکر نوشتن آن وقایع هم خستگی وجودم را تسخیر می‌کند. به‌علاوه، درد و رنج‌های این کشور را قلم‌هایی داناتر و شیواتر از قلم من شرح داده‌اند.

همه چیز را می‌توانم در یک کلمه خلاصه کنم: جنگ. یا شاید بهتر باشد که بگویم جنگ‌ها. نه یکی، نه دوتا، بلکه چندین و چند جنگ. از جنگ‌های کوچک گرفته تا بزرگ، عادلانه و ناعادلانه، جنگ‌هایی که در آن مدام جای قهرمانان و آدم‌های پست عوض می‌شد. قهرمانان جدید با رفتارشان باعث می‌شدند مردم دلشان برای همان مزدوران قبلی تنگ شود، برای همان‌هایی که به دست این قهرمانان ساقط شده بودند. اسم‌ها مدام تغییر می‌کرد، همین‌طور چهره‌ها. تف به آن قیافه‌ها که آن همه جنگ و نزاع راه انداختند و تیراندازی‌های مخفیانه، مین‌گذاری‌ها، یورش‌های ناگهانی، حملهٔ موشکی، چپاولگری، تجاوز و قتل‌عام را موجب شدند. آه، بس است دیگر! این کار هم بسیار عظیم و هم ناخوشایند است. آن روزها را از سر گذرانده‌ام و حالا می‌خواهم تمام آن روزها را، تا جایی که می‌توانم، روی چهار برگ کاغذ خلاصه کنم. تنها خوبی آن روزگار این بود که دیگر به خاطر پری کوچولو، که آن موقع حتماً زن جوانی شده بود، احساس گناه نمی‌کردم. وقتی می‌دیدم او به دور از تمام این کشت و کشتارها صحیح و سالم و در امان است، وجدانم آرام می‌گرفت.

آقای مارکوس، خودتان هم می‌دانید که سال‌های دههٔ ۱۹۸۰ آن‌قدرها هم برای کابل هولناک نبود، چون بیش‌تر جنگ‌ها و منازعات در حومهٔ شهر رخ می‌داد. با این حال، روند مهاجرت اوج گرفت، خیلی از خانواده‌های محله‌مان باروبندیلشان را جمع کردند و به مقصد پاکستان یا ایران کشور را ترک کردند. همه‌شان هم امید داشتند به یکی از کشورهای غربی پناهنده شوند. آن روزی را که آقای بشیری برای خداحافظی پیشم آمد خیلی خوب به خاطر دارم. دستش را محکم در دستانم فشردم و برایش آرزوی بهروزی کردم. با پسرش،

ادریس، هم وداع کردم که آن موقع دیگر پسر چهارده‌سالهٔ قدبلند و لاغراندامی شده بود با موهای بلند و کرک‌هایی که بالای لبش روییده بود. به ادریس گفتم دلم برای تماشای بادبادک‌بازی و فوتبال بازی کردن او و پسرعمویش، تیمور، در خیابان تنگ خواهد شد. شاید یادتان مانده باشد که آن دو پسرعمو را در جشنی که بهار سال ۲۰۰۳ در خانه به راه انداختید ملاقات کردیم. آن موقع دیگر مردهای رشیدی شده بودند.

دههٔ ۱۹۹۰ بود که جنگ بالاخره به مرزهای کابل هم کشیده شد. کابل به شکارگاه مردانی تبدیل شد که انگار کلاشینکف به دست از شکم مادرهایشان بیرون پریده بودند. آقای مارکوس، همه‌شان خرابکار بودند، دزدان تفنگ به دستی که روی خودشان لقب‌های پرطمطراق گذاشته بودند. زمانی که موشک‌ها روی شهر سایه انداختند، سلیمان به خانه چسبید و از ترک کابل سر باز زد. با سرسختی تمام اخبار اوضاع خارج از چهاردیواری این خانه را نادیده می‌گرفت: تلویزیون را از برق کشیده بود، رادیو را به کناری انداخته بود، روزنامه نمی‌خواند و از من هم خواسته بود هیچ گونه خبری از جنگ به خانه نیاورم. هیچ نمی‌دانست کی دارد با کی می‌جنگد و کی جنگ را برده و کی باخته. انگاری خیال می‌کرد اگر سرسختانه جنگ را نادیده بگیرد، به خوبی و خوشی تمام می‌شود.

البته که این‌طور نشد. خیابان محل زندگیمان، که روزگاری ساکت و بی‌هیاهو، بکر و نورانی بود، تبدیل به میدان جنگ شده بود. گلوله‌ها دل تمام خانه‌ها را نشانه می‌رفتند. موشک‌ها بالای سرمان زوزه می‌کشیدند. خمپاره‌های آر. پی. جی سراسر خیابان فرود می‌آمدند و روی آسفالت حفره درست می‌کردند. تیرهای هواییِ منور از ابتدای شب تا طلوع آفتاب به هر سو پرتاب می‌شدند. گاه گداری کمی فرصت می‌یافتیم. چند ساعت سکوت همه‌جا را فرا می‌گرفت، اما آتش‌بازی دوباره شروع می‌شد. گلوله و فشنگ از هر طرف به صدا در می‌آمد و مردم توی خیابان فریاد سر می‌دادند.

آقای مارکوس، در خلال همان سال‌ها بود که این خانه این‌قدر آسیب دید و به شکلی درآمد که خودتان هم سال ۲۰۰۲ مشاهده کردید. قبول دارم که بخشی از آن آسیب به سبب گذر ایام و اهمال من بود ـ آن موقع دیگر پیرمردی شده بودم و توش و توان سابق را نداشتم که به خانه برسم. درخت‌ها دیگر خشک شده بودند ـ چند سالی بود که میوه نمی‌دادند ـ چمن‌ها زرد شده بودند و گل‌ها پژمرده. اما جنگ چهرهٔ کریهش را به این خانه، که روزی زیبا و باشکوه بود، نشان داد. شیشهٔ پنجره‌ها از موج انفجارهای پی‌درپی خرد و خاکشیر شده بود. موشکی دیوار شرقی باغ و نصف ایوان را در هم کوبیده بود، درست همان ایوانی که در آغوشش من و نیلا آن همه گفتگو کرده بودیم. نارنجکی سقف را داغان کرده بود. گلوله‌ها دیوارها را زخمی کرده بودند.

آقای مارکوس، بعد از آن همه ویرانی، نوبت به چپاول و غارت رسید. سربازها به میل خود وارد خانه می‌شدند و هرچه را چشمشان می‌گرفت برمی‌داشتند. بیش‌ترِ مبلمان، نقاشی‌ها، قالیچه‌های ترکمن، مجسمه‌ها، جاشمعی‌های نقره و گلدان‌های بلور را با خود بردند. کاشی‌های سنگ لاجورد توی دستشویی‌ها را بیرون کشیدند. روزی با صدای مردهایی که توی ایوان بودند از خواب پریدم. گروهی سرباز ازبک بودند که با چاقوهای تابدارشان به جان قالیچهٔ روی پلکان افتاده بودند و داشتند آن را از جا می‌کندند. من هم همان جا به تماشایشان ایستادم. آخر چه کاری از دستم برمی‌آمد؟ مگر برای این قاتل‌ها کاری داشت گلوله‌ای توی مغز پیرمردی مثل من شلیک کنند؟

من و سلیمان درست مثل خانه فرسوده شده بودیم. سوی چشم‌هایم کم شده بود و زانوهایم بیش‌تر روزها درد می‌گرفت. آقای مارکوس، خواهش می‌کنم این بی‌ادبی را ببخشایید، اما رویم به دیوار یک ادرار ساده هم برایم در حکم آزمون بردباری بود. همان‌طور که محتمل بود، پیری سلیمان را بیش‌تر

از من از پا انداخته بود. پوستش چروکیده و هیکلش به طرز وحشتناکی لاغر و نحیف شده بود. دو مرتبه نزدیک بود بمیرد. اوج درگیری‌های طرفداران احمد شاه مسعود و گلبدین حکمتیار بود، همان موقعی که اجساد کشته‌های بی‌کس و کار روزها توی خیابان‌ها ولو بود. آن موقع، سلیمان ذات‌الریه گرفته بود. دکترها می‌گفتند از تنفس بزاق دهان خودش به این بیماری دچار شده است. چون دکتر و دارو زیاد در دسترس نبود، تصمیم گرفتم آن‌قدر از سلیمان پرستاری کنم تا از خطر مرگ برهد.

من و سلیمان آن روزها خیلی با هم بگومگو می‌کردیم، شاید به این دلیل که همیشهٔ خدا در آن خانه محبوس بودیم و شاید هم به سبب نزدیکی بیش از حدمان. بگومگوهایمان هم، درست مثل مشاجره‌های زن و شوهرها، از روی لجبازی و سر چیزهای جزئی بود.

همین هفته خوراک لوبیا پخته‌ای.

نه، نپخته‌ام.

همین دوشنبه لوبیا داشتیم!

گاهی سر این‌که روز قبل چند دست شطرنج بازی کرده‌ایم چک و چانه می‌زدیم. یا این‌که چرا همیشه لیوان آبش را روی تاقچهٔ کنار پنجره می‌گذارم، که نور خورشید گرمش کند؟

سلیمان، چرا صدایم نکردی که برایت لگن بیاورم؟

صدا زدم، صد دفعه صدایت زدم!

من را چه فرض کرده‌ای، کر یا تنبل؟

لازم نیست یکی‌اش را انتخاب کنی؛ هم کری، هم تنبل!

آدمی که از صبح تا شب توی تختخواب ولو شده باید خیلی رودار باشد که به من بگوید تنبل.

و همین‌طور ادامه پیدا می‌کرد.

وقتی می‌خواستم غذا در دهانش بگذارم، سرش را این ور و آن ور

می‌کرد. من هم از پیشش می‌رفتم و در را پشت سرم می‌کوبیدم. اقرار می‌کنم که از قصد سلیمان را اذیت و دل‌نگران می‌کردم. از خانه می‌زدم بیرون. او هم فریادزنان می‌گفت، داری کجا می‌روی؟ من هم جوابش را نمی‌دادم. وانمود می‌کردم دارم ترکش می‌کنم. راستش را بخواهید، فقط تا سر کوچه می‌رفتم و سیگار می‌کشیدم ــ این سیگار کشیدن هم از آن عادت‌هایی بود که آخر عمری به جانم افتاد ــ البته فقط وقتی عصبانی می‌شدم سیگار می‌کشیدم. و اگر راستی‌راستی آن روز کفری‌ام کرده بود، تا تاریک شدن هوا بیرون از خانه می‌چرخیدم. اما همیشه برمی‌گشتم. بی‌هیچ حرفی وارد اتاقش می‌شدم، سر جا می‌چرخاندمش و بالشش را صاف و صوف می‌کردم. هر دو چشم‌هایمان را برمی‌گرداندیم، صمٌ بکم می‌ماندیم و منتظر پیشنهاد صلح‌آمیزی از جانب طرف مقابل می‌شدیم.

سرانجام، با ورود طالبان به عرصه، که مردان جوان شلاق به دستی با چهره‌هایی مصمم، ریش‌های تیره و چشمان سرمه‌کشیده بودند، جنگ تمام شد. آقای مارکوس، از بی‌رحمی و قساوت قلب آن‌ها هم بسیار گفته شده و لازم نیست که دوباره آن‌ها را یکی‌یکی برای شما بشمارم. راستش، سال‌هایی که آن‌ها توی کابل همه‌کاره بودند به طور طعنه‌آمیزی برای من یکی زمان به خود واگذاشته شدن بود. بیش‌تر تحقیر تعصبشان را برای جوانان و زنان بی‌چاره نگه می‌داشتند. من هم که پیرمرد ازکارافتاده‌ای بودم. مهم‌ترین امتیازی که رژیم طالبان برایم قائل شد این بود که بگذارم ریش‌هایم بلند شود. انصافاً این دستورشان من را ازکار مستلزم دقت و حوصله‌سربر اصلاح روزانه معاف کرد.

روزی سلیمان از روی تختخواب آهسته گفت: «نبی، عین آدم‌های حکومت شده‌ای. پاک قیافه‌ات عوض شده. عین درویش‌ها شده‌ای.»

توی خیابان که راه می‌رفتم، اعضای طالبان طوری ازکنارم رد می‌شدند که

انگار گاو لایشعری بیش نیستم. خودم هم کمکشان می‌کردم و از قصد قیافه‌ای ابلهانه به خودم می‌گرفتم و لام تا کام حرفی نمی‌زدم، مبادا ناخواسته توجهشان را جلب کنم. وقتی تصور می‌کردم که اگر نیلا این‌جا بود این آدم‌ها چه بر سرش می‌آوردند، لرزه بر اندامم می‌افتاد. گاه‌گداری که او را با آن لباس آستین‌حلقه‌ای و پاهای کشیده و باریک مجسم می‌کردم که لیوان نوشیدنی به دست در مهمانی می‌خندد، به نظرم می‌رسید انگار او فقط ساختهٔ ذهن من بوده، انگار هیچ گاه وجود خارجی نداشته، انگار نه‌تنها او، بلکه من و پری، و سلیمان جوان و سرحال و حتی ایامی که با هم از سر گذرانده بودیم و خانه‌ای که روزگاری با هم در آن مشغول زندگی بودیم هیچ گاه وجود نداشته‌اند.

صبح یکی از روزهای تابستان ۲۰۰۰، در حالی که سینی چای و نان تازه در دست داشتم، وارد اتاق سلیمان شدم. بی‌درنگ فهمیدم اتفاقی افتاده. نفس‌هایش به شماره افتاده بود. کرختی صورتش بیش از پیش نمایان شده بود و، وقتی سعی کرد حرفی بر زبان بیاورد، فقط صداهای قورقورمانندی از دهانش خارج شد که به آرامیِ زمزمه بود. سینی را روی زمین گذاشتم و به سمتش دویدم.

گفتم: «سلیمان، همین الآن می‌روم و دکتر خبر می‌کنم. همین‌جا منتظر بمان. دوباره خوب می‌شوی.»

برگشتم که از اتاق بیرون بروم، اما او به‌شدت سرش را تکان می‌داد و با انگشتان دست چپش اشاره می‌کرد.

خم شدم و گوشم را به دهانش چسباندم.

تلاش می‌کرد چیزی بگوید، اما من سر در نیاوردم.

گفتم: «متأسفم، سلیمان. بگذار من بروم و دکتری پیدا کنم. زیاد طول نمی‌کشد.»

دوباره بنا کرد به تکان دادن سرش، این بار بسیار آرام‌تر. اشک بود که از

چشم‌های گرفتار آب‌مرواریدش چکه‌چکه سرازیر می‌شد. دهانش را باز و بسته می‌کرد. از او پرسیدم چیزی لازم دارد. چشمانش را بست و سری به علامت تأیید تکان داد.

کشوِ بالایی کمدش را باز کردم. چیزی جز قرص، عینک مطالعه، شیشهٔ قدیمی ادکلن، یک دفترچه و چند تا مداد طراحی که سال‌ها بود بهشان دست نزده بود پیدا نکردم. می‌خواستم ازش بپرسم باید دنبال چه جور چیزی بگردم که همان موقع پیدایش کردم. زیر دفترچه تا شده بود. پاکتی بود که نام من با دستخط خرچنگ‌قورباغهٔ سلیمان پشتش نوشته شده بود. توی آن پاکت تکه‌کاغذی بود که تنها یک پاراگراف رویش نوشته بود. خواندمش.

به او زل زدم، به شقیقه‌های فرورفته‌اش، گونه‌های ناهموارش و چشمان بی‌فروغش.

دوباره تکانی خورد و من خم شدم. نفس‌های سرد، دشوار و نامتعادلش را روی گونه‌هایم احساس می‌کردم. وقتی داشت خودش را جمع و جور می‌کرد، صدای تقلای زبانش در آن دهان خشک به گوشم می‌رسید. شاید صرفاً دلش می‌خواست هر طوری شده این دم آخری درگوشم زمزمه کند.

نفسم را با فشار بیرون دادم. سعی کردم بغضی را که گلویم را می‌فشرد و حنجره‌ام را منقبض کرده بود با کلمات کنار بزنم.

«نه. سلیمان، خواهش می‌کنم.»

تو قول دادی.

«هنوز نه. می‌خواهم ازت پرستاری کنم تا خوب شوی. خودت می‌بینی. مثل همیشه این بار هم از پسش برمی‌آییم.»

تو قول دادی.

چه مدت آن‌جا کنارش نشستم؟ چقدر سعی کردم با او سر و کله بزنم؟ نمی‌دانم، آقای مارکوس. فقط همین یادم مانده که آخرسر بلند شدم، دور تختش چرخی زدم و کنارش دراز کشیدم. او را چرخاندم تا رویش به من

باشد. مثل خیال سبک شده بود. بوسیدمش. بین صورتش و سینهٔ خودم بالشی گذاشتم و دستم را از پشت به سرش چسباندم. مدتی طولانی او را سخت در آغوش فشردم.

تمام چیزی که پس از آن یادم مانده این است که مردمک چشمانش از هم دور و دورتر شدند.

به سمت پنجره رفتم و نشستم. لیوان چای سلیمان هنوز روی سینی و کنار پایم بود. خیلی خوب به یاد دارم که آن روز آفتابی و درخشان بود. مغازه‌ها هم دیگر لابد یکی‌یکی باز می‌شدند، تازه اگر تا همان وقت هم باز نشده بودند. پسربچه‌ها به سمت مدرسه روانه می‌شدند. گرد و خاکشان از همین حالا در کوچه به پا شده بود. سگی آن سوی خیابان با تنبلی تمام می‌خرامید. ابر تیره‌ای از پشه دور سرش می‌چرخید و وزوز می‌کرد. چشمم به دو مرد جوان افتاد که سوار بر موتورسیکلت از خیابان عبور می‌کردند. مردی که با پاهای گشاد از هم ترک موتور نشسته بود روی یکی از شانه‌هایش مونیتور کامپیوتری گرفته بود و روی شانهٔ دیگرش هندوانه.

پیشانی‌ام را به شیشهٔ گرم پنجره چسباندم.

یادداشتِ توی کشوِ سلیمان وصیتنامه‌ای بود مبنی بر این‌که همه چیزش را برای من به ارث گذاشته است: خانه، پول، اموال شخصی و حتی ماشینش را، گرچه ماشینش مدت‌ها پیش زهوارش در رفته بود. لاشه‌اش هنوز با چرخ‌های پنچر توی حیاط پشتی است، لاشهٔ مچاله‌ای از آهن زنگ‌زده و پوسیده.

مدتی کوتاه، پاک گیج شده بودم و نمی‌دانستم تنهایی چه کنم. بیش از نیم‌قرن از سلیمان مراقبت کرده بودم. زندگی روزانه‌ام با محوریت خواسته‌های او و در همنشینی‌اش شکل گرفته بود. حالا آزاد بودم که طبق خواسته‌ام عمل کنم، اما خودم هم می‌دانستم این آزادی توهمی بیش نیست،

چون آنچه بیش از همه آرزویش را داشتم از دسترسم دور بود. مردم همیشه می‌گویند هدفی برای زندگی‌ات پیدا کن و همسو با آن زندگی کن. اما گاهی، وقتی عمر انسان به انتها نزدیک می‌شود، تازه می‌فهمد چه هدفی در زندگی‌اش داشته، هدفی که احتمالاً پاک فراموشش کرده بوده. آن وقت که دیگر پایم لب گور بود احساس می‌کردم بی‌هدف و سرگردانم.

به خودم که آمدم، دیدم دیگر نمی‌توانم در آن خانه بخوابم. نمی‌توانستم آن‌جا بند شوم. از وقتی سلیمان رفته بود، خانه به نظرم زیادی بزرگ می‌آمد. هر گوشه و کناری و هر ترک و شکافی برایم یادآور خاطراتی بود از گذشته. برای همین دوباره به کلبهٔ خودم در آن سوی حیاط نقل مکان کردم. به چند تا کارگر پول دادم تا کلبه‌ام را برق‌کشی کنند تا هم چراغی برای مطالعه داشته باشم و هم پنکه‌ای که تابستان‌ها روشنش کنم و خنکم کند. کوچک بودنش هم مهم نبود؛ جای زیادی لازم نداشتم. تمام دارایی‌ام محدود بود به یک تختخواب، چند تکه لباس و کارتنی که نقاشی‌های سلیمان را در آن نگه می‌داشتم. آقای مارکوس، می‌دانم شاید به نظرتان عجیب باشد. بله، خانه و اسباب و اثاثیه‌اش به طور قانونی متعلق به من بود، اما به هیچ کدامشان اصلاً احساس مالکیت نداشتم. می‌دانم هیچ گاه هم این احساس در من به وجود نخواهد آمد.

مرتب کتاب‌های قدیمی سلیمان را بر می‌داشتم و می‌خواندم. خواندن هر کدام که تمام می‌شد، برش می‌گرداندم سر جایش. چند بوته گوجه‌فرنگی و چند ساقه نعنا کاشتم. گاهی برای پیاده‌روی در محله از خانه خارج می‌شدم، اما بیش‌تر مواقع زانوهایم آن‌قدر درد می‌گرفت که، هنوز دو سه تا خانه را رد نکرده، وادار می‌شدم به خانه برگردم. گاهی هم صندلی‌ام را کنار باغچه می‌کشاندم و بی‌کار روی آن چمباتمه می‌زدم. من مثل سلیمان نبودم: تنهایی هیچ‌جوره به من نمی‌ساخت.

بعد، روزی از روزهای سال ۲۰۰۲، شما زنگ در خانه را به صدا درآوردید. آن موقع اتحاد شمالی جای طالبان را گرفته بود و آمریکایی‌ها وارد خاک افغانستان شده بودند. هزاران نیروی کمکی از سرتاسر دنیا به کابل هجوم آورده بود تا کلینیک درمانی و مدرسه بسازد، جاده‌ها و کانال‌های آبیاری را تعمیر کند و برای مردم غذا و سرپناه و کار فراهم آورد.

مترجمی هم که شما را همراهی می‌کرد جوانی افغان بود که ژاکت بنفش روشنی تن کرده و عینک آفتابی هم به چشم زده بود. از من سراغ صاحبخانه را گرفت. وقتی به مترجمتان گفتم دارد با صاحبخانه صحبت می‌کند، بین شما و او نگاه‌های سریعی رد و بدل شد. پوزخندی زد و گفت: «نه، کاکا. صاحبخانه.» هر دوی شما را به داخل خانه دعوت کردم تا چای بنوشیم.

صحبت‌هایی که در قسمت باقیماندهٔ ایوان و حین نوشیدن چای سبز با هم داشتیم به فارسی بود. آقای مارکوس، همان‌طور که خودتان می‌دانید، در مدت هفت سالی که کنارتان بودم به لطف و راهنمایی شما کمی انگلیسی یاد گرفتم. شما از طریق مترجمتان به من گفتید که اهل تینوس، یکی از جزایر یونان، هستید. شما جراح و عضو گروه پزشکی‌ای بودید که برای جراحی کودکانی که صورتشان آسیب دیده و مجروح بود به کابل آمده بود. گفتید شما و همکارانتان دنبال محل اقامتی می‌گردید. این روزها هم باب شده این‌جور جاها را مهمانسرا بنامند.

پرسیدید چقدر اجاره از شما می‌گیرم.

گفتم: «هیچی.»

هنوز هم به یاد دارم وقتی آن مرد جوان بنفش‌پوش حرفم را برایتان ترجمه کرد چطور مبهوت و پلک‌زنان نگاهم کردید. دوباره سؤالتان را تکرار کردید، چون به خیالتان من منظورتان را نفهمیده بودم.

مترجم خود را به لبهٔ صندلی‌اش کشاند و به سمت من خم شد. با لحنی

مرموز حرف می‌زد. پرسید آیا عقلم را از دست داده‌ام و کله‌ام پوک شده، آیا می‌دانم گروه شما چقدر پول بابت کرایه می‌دهد، آیا از مبلغ اجارهٔ خانه‌ها در کابل خبر دارم. آخرسر هم گفت که روی گنج نشسته‌ام.

به او گفتم موقع حرف زدن با بزرگ‌تر عینک آفتابی‌اش را بردارد. بعد هم از او خواستم فقط وظیفه‌اش را انجام دهد. به سمت شما روکردم و، از همهٔ آن دلایلی که برای کارم داشتم، آن دلیلی را که خصوصی نبود برایتان شرح دادم: «شما دست از کشورتان، دوستان و خانواده‌تان شسته‌اید و به این شهر فراموش‌شده آمده‌اید تا از وطن و هموطنان من دستگیری کنید. آخر من با چه رویی از قِبَل شما پول در بیاورم؟»

مترجم جوان، که بعد از آن دیگر همراهتان ندیدمش، دستانش را بالا برد و مضطربانه پوزخند زد. این کشور عوض شده است. همیشه این‌طور نبوده، آقای مارکوس.

گاهی، شب‌ها که در تاریکی چهاردیواری خودم دراز می‌کشم، به چراغ‌های روشن خانه زل می‌زنم. شما و دوستانتان را تماشا می‌کنم ــ به‌خصوص خانم آمرا آدموویچ شجاع را که همیشه دل دریایی‌اش را تحسین می‌کنم ــ که روی بالکن یا توی حیاط غذا می‌خورید، سیگار می‌کشید یا چیزی می‌نوشید. صدای موسیقیتان را هم می‌شنوم که گاه‌گداری جاز است و مَن را یادِ نیلا می‌اندازد.

می‌دانم او حالا دیگر مرده است. از آمراخانم شنیدم. از خانوادهٔ وحدتی برایش گفتم و این را هم که نیلا شاعر بوده با او در میان گذاشتم. از توی کامپیوتر، یکی از انتشاراتی‌های فرانسه را پیدا کرد. آن‌ها گلچینی از بهترین شعرهای چهل سال گذشته‌شان را به صورت آنلاین منتشر کرده بودند. چیزهایی هم در بارهٔ نیلا نوشته بودند. آن‌طور که آن‌جا نوشته شده بود او سال ۱۹۷۴ درگذشته بود. همان موقع به فکر بیهودگی امیدها و آرزوهای آن سال‌هایم افتادم، امید به دریافت نامه از زنی که مدت‌ها پیش از دنیا رفته بود.

از این‌که شنیدم خودکشی کرده و با دست خود جان خودش را گرفته هیچ تعجب نکردم. حالا دیگر خوب می‌دانم بعضی‌ها بدبختی را آن‌طور احساس می‌کنند که دیگران عشق را: در خلوت خود، چیره و بی‌هیچ چاره‌ای.

عمرم دیگر رو به پایان است. روز به روز ضعیف‌تر می‌شوم. چیزی نمانده به مرگم. خدا را هم از این بابت شکرگزارم. همچنین از شما هم متشکرم، آقای مارکوس. نه‌تنها به خاطر دوستیتان و وقتی که برای سر زدن به من و نوشیدن چای با من صرف می‌کردید و ضمن آن از حال و احوال مادرتان و دوست دوران بچگیتان، تالیا، برایم می‌گفتید، بلکه به خاطر شفقت و محبتی که به مردمان کشورم دارید و خدمات گرانبهایتان به فرزندان وطنم از شما سپاسگزارم.

بابت تعمیرات گوشه و کنار خانه هم از شما ممنونم. حالا بیش‌تر لحظات عمرم را این‌جا در این خانه سپری می‌کنم و مطمئنم که به‌زودی آخرین نفس‌هایم را زیر سقف همین خانه می‌کشم. با ترس و وحشت و قلبی شکسته زوالش را به چشم دیدم. اما با دیدن دیوارهای تعمیرشده و مجدداً رنگ‌شدهٔ ساختمان، شیشه‌های نو و ایوان نوسازی‌شده‌ای که ساعات خوش بی‌شماری را روی آن سپری کردم شادمانی و لذتی وصف‌ناپذیر در دلم آشیانه کرد. دوست خوبم، به خاطر درخت‌هایی که در باغچه کاشتید و این‌که گذاشتید گل‌ها دوباره در این خانه شکوفا شوند و غنچه دهند از شما ممنونم. اگر هم گاهی در خدماتی که به مردم شهر می‌رساندید در حد توانم یاریگرتان بودم، آنچه شما با بخشندگی تمام برای این خانه انجام دادید بهترین دستمزد من بوده است.

می‌دانم شاید با این حرفم در نظر شما دندان‌گرد جلوه کنم، اما بگذارید دو خواسته از شما طلب کنم، خواستهٔ اول برای خودم و خواستهٔ دوم برای دیگری. اول این‌که از شما خواهش می‌کنم من را همین جا در کابل، در گورستان عاشقان-عارفان، به خاک بسپارید. مطمئنم می‌دانید کجاست. از ورودی اصلی گورستان که به سمت شمال بروید و کمی بگردید قبر سلیمان

وحدتی را خواهید دید. همان حوالی گوری برایم پیدا کنید و همان‌جا خاکم کنید. همهٔ آنچه برای خود می‌خواهم همین است.

خواستهٔ دومم این است که پس از مرگم سعی کنید پری، دختر صبور، را پیدا کنید. به گمانم، اگر هنوز زنده باشد، کار زیاد سختی پیش رو نداشته باشید ــ این اینترنت وسیلهٔ شگفت‌انگیزی است. همان‌طور که خودتان هم دیده‌اید، وصیتنامه‌ام در همین پاکت به این نامه ضمیمه شده است. خانه، پول و اندک دارایی‌ام را به او بخشیده‌ام. از شما می‌خواهم هم این نامه و هم وصیتنامه را به او برسانید. و لطفاً این پیغامم را هم به او برسانید که از عواقب بی‌شمار عملی که انجام دادم بی‌خبر بودم. به او بگویید که تنها با این امید خاطر خود را تسلی می‌دادم که حالا هر جای این دنیا که هست، تا آن‌جا که ممکن است، صلح، اقبال، عشق و خوشبختی همراه او باشد.

آقای مارکوس، باز هم از شما ممنونم. خدا نگهدارتان باشد.

دوست همیشگیتان،
نبی

فصل پنجم
بهار ۲۰۰۳

پرستاری که اسمش آمرا آدموویچ بود قبلاً به ادریس و تیمور هشدار داده بود. آن‌ها را به کناری کشیده بود و گفته بود: «اگر کوچک‌ترین واکنشی نشان دهید، نگرانش می‌کنید؛ من هم پرتتان می‌کنم بیرون!»

آن‌ها ته راهروی تاریک و دراز بخش مردان بیمارستان وزیر اکبرخان ایستاده بودند. آمرا گفته بود تنها قوم و خویشی که برای دختر باقی مانده و به دیدنش می‌آید دایی‌اش است و، اگر دختر در بخش زنان بستری شود، نمی‌گذارند همان یک نفر هم به عیادتش بیاید. کارمندان بیمارستان او را در بخش مردان بستری کرده بودند. البته نه در اتاق‌های این بخش. مایهٔ ننگ دختر بود که با مردان غریبه هم‌اتاق شود. تخت او را در انتهای راهروی که نه مخصوص مردان بود و نه زنان جا داده بودند.

تیمور گفت: «فکر می‌کردم نیروهای طالبان از شهر خارج شده‌اند.»

«خطرناک است، نه؟» آمرا این را گفت و نخودی خندید. ادریس، در همین یک هفته‌ای که به کابل برگشته بود، متوجه شده بود لحنی تلخ و، در عین حال، بی‌خیال در کلام کارمندان خارجی‌ای که برای کمک آمده بودند

وجود دارد، کارمندانی که بایست به ناراحتی و رنج‌ها و خصوصیات اخلاقی فرهنگ افغان‌ها جهت می‌دادند. خیلی بهش بر می‌خورد که می‌دید این خارجی‌ها آن‌قدر گستاخ شده‌اند که مردم کشورش را مسخره می‌کنند و جرئت پیدا کرده‌اند که آن‌ها را پست و خوار بپندارند. به نظر می‌رسید مردم محلی اصلاً به این چیزها توجه نمی‌کنند یا اگر هم توجه می‌کنند، به‌سادگی نادیده‌شان می‌گیرند. فکر می‌کرد شاید او هم باید خودش را به نفهمیدن بزند.

تیمور گفت: «اما تو را که این‌جا راه داده‌اند. برای خودت می‌آیی و می‌روی.»

آمرا خمی به ابرویش انداخت و گفت: «من به حساب نمی‌آیم. من که افغان نیستم. پس زن واقعی نیستم. این را هم نمی‌دانی؟»

تیمور پوزخندی زد و گفت: «آمرا، لهستانی هستی؟»

«بوسنیایی. واکنشی نشان ندهید. این‌جا بیمارستان است. باغ وحش که نیست! قول دادید.»

تیمور گفت: «قول می‌دهیم.»

ادریس نگاهی به پرستار انداخت. نگران بود مبادا گوشه‌کنایه‌های تیمور، که نابجا و بی‌پروا بود، او را آزرده باشد، اما به نظر می‌رسید تیمور عین خیالش نیست. ادریس از این‌جور توانایی‌های پسرعمویش هم متنفر بود و هم بهشان حسودی می‌کرد. همیشهٔ خدا تیمور در نظرش بی‌ادب و خالی از هر گونه تخیل و ظرافت می‌آمد. می‌دانست تیمور هم به زنش خیانت می‌کند و هم زیرکانه از زیر مالیات دادن در می‌رود. تیمور در آمریکا بنگاه املاک داشت و ادریس مطمئن بود که او تا خرخره توی کلاهبرداری غرق شده است. اما تیمور روابط اجتماعی خوبی داشت و دیگران، به سبب همین شوخ‌طبعی، روحیهٔ دوستانه و قیافهٔ ظاهرالصلاحش، همیشه از سر اشتباهاتش می‌گذشتند. او به‌سرعت خودش را در دل دیگران جا می‌کرد. قیافه و هیکل

خوبش، چشمان سبزش، و چال روی لپ‌هایش هنگام خندیدن، همه را شیفتهٔ خود می‌کرد. ادریس همیشه با خود می‌گفت تیمور مردی بالغ است که از مزایای کودک بودن برخوردار شده است.

«خوب است، باشد.» آمرا این را گفت و ملافه‌ای را که موقتاً از سقف آویزان شده بود کنار زد و آن‌ها را به پشت پرده هدایت کرد.

به نظر می‌رسید دخترک ــ که اسمش روشنا بود و آمرا او را روشی می‌نامید ــ نُه یا شاید هم ده‌ساله باشد. روی تختی فولادی نشسته و به دیوار تکیه داده بود. پاهایش را توی سینه‌اش جمع کرده بود. ادریس بدون معطلی نگاهش را از او دزدید. قبل از این‌که نفسش بگیرد، چند بار تندتند نفس کشید. البته معلوم بود که تیمور این‌جور ملاحظه‌ها سرش نمی‌شود. نُچ‌نُچ‌کنان گفت: «اوه! اوه! اوه!» بارها و بارها با صدایی بلند و دردمند تکرار کرد. ادریس نگاهی به تیمور انداخت و از دیدن قطره‌های درشت اشک که در چشمانش می‌لرزیدند هیچ تعجب نکرد.

دخترک خودش را جمع کرد و ناله سر داد.

آمرا به‌تندی گفت: «خب، تمام شد. حالا دیگر می‌رویم.»

پرستار، بیرون از بیمارستان و روی پله‌های درب و داغان، یک بسته سیگار مارلبروی قرمز از جیب روپوش آبی‌اش بیرون آورد. تیمور، که حالا دیگر اشک‌هایش به همان سرعتی که در چشم‌هایش گرد آمده بود، ناپدید شده بود، سیگاری درآورد و مال خودش و آمرا را روشن کرد. ادریس احساس گیجی و حالت تهوع داشت. دهانش خشک شده بود. می‌ترسید استفراغ کند و آبرویش برود و این‌طوری گمان آمرا در بارهٔ او به یقین تبدیل شود. آمرا لابد فکر می‌کرد این مایه‌دارهای جلای وطن کرده تازه حالا که لولوخرخره‌ها سرزمینشان را ترک کرده‌اند برگشته‌اند و احمقانه با چشمانی متعجب مشغول نظارهٔ مصائب و ویرانی‌ها هستند.

ادریس انتظار داشت آمرا تیمور را حداقل سرزنش کند، اما فعلاً که رفتارش

بیش از آن‌که سرزنش‌آمیز باشد، شبیه کسانی بود که قصد سربه‌سر گذاشتن دارند. این هم از آن تأثیرهایی بود که تیمور در زن‌ها می‌گذاشت.

آمرا با ناز و عشوه گفت: «خب، تیمور، اسم خودت را چه گذاشته‌ای؟»

تیمور در آمریکا اسمش را «تیم» گذاشته بود. بعد از حادثهٔ یازده سپتامبر، اسمش را عوض کرد و به گفتهٔ خودش از آن به بعد کار و بارش سکه شد. به ادریس می‌گفت انداختن آن دو تا حرف از آخر اسمش بیش‌تر از کسب مدرک دانشگاهی برایش کارساز بوده. البته اگر دانشگاه می‌رفت، که نرفته بود. ادریس تنها فرد تحصیل‌کرده و دانشگاه‌رفتهٔ خانوادهٔ بشیری بود. تیمور، از وقتی به کابل رسیده بودند، خودش را دوباره همان تیمور معرفی می‌کرد. تظاهری سودمند، لازم و در عین حال عذاب‌آور.

تیمور گفت: «بابت آن اتفاق عذر می‌خواهم.»

«شاید تنبیهت کنم.»

«تند نرو، خوشگل‌خانم.»

آمرا سرش را به سمت ادریس چرخاند و گفت: «خب این‌که سر و گوشش می‌جنبد. و تو، تو ساکت و حسامی. تو ــ چه می‌گویند؟ ــ آها. درونگرایی.»

تیمور گفت: «دکتر است.»

«عجب. پس حتماً خیلی برایت عجیب است. این بیمارستان را می‌گویم.»

ادریس گفت: «چه اتفاقی برایش افتاده؟ برای روشی. چه کسی این بلا را سرش آورده؟»

ناگهان لبخند از صورت آمرا محو شد. و صدایش رنگ مادرانه گرفت. «من به خاطرش جنگیدم، با دولت، با کاغذبازی‌های بیمارستان، با جراح‌های مغز حرامزاده. در هر مرحله به خاطرش جنگیدم. از جنگیدن هم دست نمی‌کشم. او کسی را ندارد.»

ادریس گفت: «فکر کردم دایی‌اش هست.»

آمرا تلنگری به سیگارش زد و خاکسترش را تکاند و گفت: «او هم حرامزاده است. خب، پسرها، برای چه آمده‌اید این‌جا؟»

تیمور بی‌مقدمه جواب داد. حرف‌هایش کم و بیش درست بود. آن دو پسرعمو هستند؛ خانواده‌هایشان بعد از هجوم شوروی از کشور گریخته بودند؛ قبل از مهاجرت به کالیفرنیا، یک سالی در اوایل دههٔ ۱۹۸۰ در پاکستان مانده بودند؛ بعد از بیست سال، اولین باری بود که به افغانستان برگشته بودند. تا این‌جا درست، اما بعد از آن گفت برای «پیوندی دوباره» با کشورشان برگشته‌اند، برای «درس گرفتن» از این اتفاقات و این‌که «شاهد» عواقب سال‌های متمادی جنگ و ویرانی باشند. گفت که قصد دارند دوباره به آمریکا برگردند، مردم آن‌جا را هم از آنچه دیده و شنیده‌اند آگاه کنند، پولی برای افغانستان جمع کنند و به این‌جا برگردانند.

«می‌خواهیم دِینمان را ادا کنیم.» این جملات خسته‌کننده را طوری با اشتیاق بر زبان می‌آورد که از شنیدنشان عرق شرم بر پیشانی ادریس می‌نشست.

صد البته تیمور از دلیل اصلی بازگشتشان به کابل حرفی به میان نیاورد: باز پس گرفتن ملکی که متعلق به پدرانشان بود، خانه‌ای که او و ادریس چهارده سال اول زندگیشان را در آن سپری کرده بودند. حالا که هزاران نیروی کمکی خارجی به کابل آمده بودند و جا و مکان زندگی می‌خواستند، ارزش آن ملک هم به طور سرسام‌آوری بالا رفته بود. اول صبح، سری به آن خانه زده بودند. سربازان ژولیده و شلختهٔ اتحاد شمالی آن‌جا را اشغال کرده بودند. هنگام ترک خانه، به مرد میانسالی برخورده بودند که آن سوی خیابان، سه خانه بالاتر زندگی می‌کرد. جراح پلاستیکی یونانی به نام مارکوس واروارس. آن‌ها را به ناهار دعوت کرده و گفته بود سری به بیمارستان وزیر اکبرخان بزنند، چون نهاد غیردولتی‌ای که او در آن مشغول به کار بود در همان بیمارستان دفتری داشت. آن‌ها را به مهمانی شب هم دعوت کرده بود. وقتی به

بیمارستان رسیدند، از ماجرای دخترک خبردار شدند ـ یواشکی به صحبت‌های دو تا از خدمتکارهای بیمارستان که روی پله‌های ورودی در مورد او حرف می‌زدند گوش داده بودند ـ بعد از آن، تیمور سقلمه‌ای به پهلوی ادریس زده و گفته بود، داداش، بیا برویم ببینیم چه خبر است.

آمرا انگار از شنیدن داستان‌های تیمور کلافه شده بود. سیگارش را گوشه‌ای پرت کرد و کش پلاستیکی دور موهای فرفری دم‌اسبی‌اش را محکم کرد و گفت: «خب پسرها، توی مهمانی شب می‌بینمتان.»

پدر تیمور آن دو را به کابل فرستاده بود. در خلال دو دهه جنگ، خانهٔ خانوادهٔ بشیری بارها دست به دست گشته بود. اثبات مالکیت زمانبر بود و پول زیادی هم لازم داشت. هزاران پروندهٔ قضایی منازعات ملکی در دادگاه‌های کشور تلنبار شده بود. پدر تیمور بهشان گفته بود شاید لازم شود برای عبور از سد کاغذبازی‌های کند اداری در افغانستان یک جاهایی ترفندی بزنند و تمهیدی بیندیشند. با این حرف مؤدبانه منظورش را رسانده بود: «باید سبیل طرف را چرب کنند.»

تیمور هم گفته بود: «این دیگر راست کار خودم است.» گرچه گفتن هم نداشت.

پدر ادریس نه سال پیش و پس از جدالی طاقت‌فرسا با سرطان مرده بود. در خانهٔ خودش جان داد، در کنار همسرش، دو دخترش و ادریس. روز مرگش، در خانه غوغا بود. عموها و خاله‌ها، عمه‌ها و دایی‌ها و تمام فرزندانشان، دوستان و آشنایان، همگی گوشه و کنار روی نیمکت و صندلی‌های میز ناهارخوری نشسته بودند و، وقتی همهٔ آن‌ها اشغال شد، روی زمین و پله‌ها جای نشستن پیدا می‌کردند. زن‌ها توی اتاق غذاخوری و آشپزخانه دور هم جمع شده بودند. کتری‌کتری چای دم می‌کردند. ادریس هم در مقام تنها پسر خانواده بایست تمام برگه‌ها را امضا می‌کرد: برگه‌های

پزشکی قانونی، که برای اعلام مرگ پدر رسیده بود، و برگه‌های مردان موقری که با برانکار از مرده‌شورخانه آمده بودند تا جنازهٔ پدر را ببرند.

تیمور هیچ‌گاه او را تنها نگذاشت. به ادریس کمک می‌کرد تماس‌های تسلیت‌آمیز تلفنی را جواب دهد؛ با انبوه مردمی که برای عرض ادب و احترام به خانه سرازیر می‌شدند سلام و احوالپرسی می‌کرد؛ از کبابسرای عبدل چلوکباب بره می‌گرفت (صاحب این رستوران محلی افغانی عبدالله، یکی از دوستان تیمور، بود. تیمور هم به شوخی او را عموعبدل صدا می‌کرد) وقتی هم که باران گرفت، تیمور خودش ماشین مهمانان سالخورده را پارک کرد. یکی از رفقایش در تلویزیون محلی افغان‌ها را هم دعوت کرده بود. تیمور درست برعکس ادریس رابطهٔ خیلی خوبی با جامعهٔ افغان‌های مهاجر داشت. یک بار به ادریس گفته بود توی موبایلش بیش از سیصد شماره تلفن از دوست و آشناها ذخیره کرده است. قرار مدار گذاشته بود که همان شب اعلامیه‌ای از شبکهٔ تلویزیونی افغان‌ها پخش شود.

تیمور بعدازظهر همان روز ادریس را با ماشین تا مرده‌شورخانهٔ گورستان هیوارد رساند. آن موقع، باران شرشر می‌بارید و تردد در مسیر رو به شمال اتوبان ۶۸۰ کند شده بود.

تیمور، در حالی که داشت وارد جادهٔ فرعی میسیون می‌شد، با صدای قورقورمانندی گفت: «داداش، پدرت همه چیز تمام بود، یک مرد سنتی واقعی.»

ادریس اندوهگین سرش را تکان داد. تمام عمرش نتوانسته بود در حضور دیگران اشک بریزد، حتی در مراسمی مثل تشییع جنازه که خودبخود اشک آدم را درمی‌آورد. به نظر خودش، این هم مثل کوررنگی نقطه‌ضعفی کوچک بود. به سبب این‌که تیمور در خانه در آن گیر و دار با هق‌هق‌های نمایشی‌اش مانع به چشم آمدن او شده بود، احساس می‌کرد تنفری مبهم از او دارد. خودش هم می‌دانست احساس تنفرش خیلی غیرمنطقی است. تیمور طوری وانمود می‌کرد انگار پدر خودش مرده.

به اتاقی ساکت و کم‌نور با مبلمان بسیار تیره راهنمایی شدند. مردی که فرق وسط باز کرده بود و ژاکت مشکی بر تن داشت با آن‌ها سلام و احوالپرسی کرد. عطری شبیه به بوی قهوه‌های مرغوب از او به مشام می‌رسید. با لحنی بسیار رسمی به ادریس تسلیت گفت و برگه‌های حکم خاکسپاری و اجازه‌نامه را به او داد تا امضا کند. از او پرسید خانواده‌اش چند گواهی فوت لازم دارند. هنگامی که تمام فرم‌ها امضا شدند، با ادب تمام کتابچه‌ای به ادریس داد که رویش عنوان «فهرست عمومی هزینه‌ها» حک شده بود.

مدیر مرده‌شورخانه گلویی صاف کرد و گفت: «البته اگر پدرتان در میسیون عضو مسجد افغان‌ها بوده باشد، این هزینه‌ها لازم نیست. ما با آن‌ها قرارداد داریم. هزینهٔ قبر و خدمات را خودشان حساب می‌کنند. تحت پوششان خواهید بود.»

ادریس که داشت کتابچه را ورق می‌زد گفت: «اصلاً خبر ندارم که عضو بوده یا نه.» این را می‌دانست که پدرش مردی مذهبی بود، اما همه چیزش در خفا انجام می‌گرفت. به‌ندرت به نماز جمعه می‌رفت.

«می‌خواهید چند دقیقه صبر کنیم تا به مسجد زنگ بزنید؟»

تیمور گفت: «نه، آقا. لازم نیست. عضو مسجد نبودند.»

«مطمئنید؟»

«بله. یک صحبت‌هایی با هم داشتیم.»

مدیر مرده‌شورخانه گفت: «بله، متوجهم.»

از ساختمان که بیرون آمدند، کنار ماشین شاسی‌بلند تیمور سیگاری دود کردند. باران هم دیگر بند آمده بود.

ادریس گفت: «سر گردنه است.»

تیمور روی چاله‌ای که از آب تیرهٔ باران پر شده بود تف انداخت و گفت: «اما قبول کن که شغل این‌ها ــ که با مرگ سر و کار دارند ــ هم کار و کاسبی

خوبی است. آدم یک روزی بالاخره کارش گیر این‌ها می‌افتد. لامذهب‌ها کارشان روی دست خرید و فروش ماشین بلند شده.»

آن موقع، تیمور به طور شراکتی مالک گاراژ اوراقی ماشین‌های دست دوم بود. گاراژ داشت ورشکست می‌شد تا این‌که تیمور و یکی از دوستانش وارد عمل شدند. دو سال هم نکشید که آن‌جا را به بنگاه پرسود خرید و فروش ماشین تبدیل کردند. پدر ادریس همیشه خوش داشت برادرزاده‌اش را «مرد خودساخته» بنامد. آن زمان، ادریس که دانشجوی سال دوم پزشکی در دانشگاه یو. سی. دیویس بود حقوق بخور و نمیری می‌گرفت. یک سال از ازدواجش می‌گذشت و همسرش، نهیل، هفته‌ای سی ساعت در دفتر وکالتی منشی بود و خودش را برای آزمون وکالت آماده می‌کرد.

ادریس گفت: «قرض است، تیمور. منظورم را می‌فهمی؟ بهت برمی‌گردانم.»

«داداش، غمت نباشد. حالا اسمش را هرچه می‌خواهی بگذار.»

اولین و آخرین باری نبود که تیمور به داد ادریس می‌رسید. وقتی ادریس ازدواج کرد، تیمور یک فورد اکسپلورر بهش هدیه داد. وقتی هم که ادریس و نهیل آپارتمانی نقلی در دیویس خریدند، تیمور ضامن وامش شد. توی خانواده هم تیمور عموی مورد علاقهٔ همهٔ بچه‌ها بود. اگر قرار بود ادریس از کسی کمک بخواهد، مطمئناً شمارهٔ تیمور را می‌گرفت و او را خبر می‌کرد.

اما داستان به همین جا ختم نمی‌شود.

برای مثال، ادریس بعداً فهمید که همهٔ افراد خانواده از ماجرای ضمانت وام باخبرند. تیمور همه‌جا را پر کرده بود. شب عروسی هم تیمور از خواننده خواسته بود موسیقی را قطع کند و پشت میکروفون هدیهٔ او را اعلام کند. سوئیچ اکسپلورر هم جلوِ روی حاضرانِ سراپا گوش روی یک سینی با کلی تشریفات تقدیم ادریس و نهیل شد. دوربین‌های عکاسی هم مدام فلاش می‌زدند. ادریس به این کارهای تیمور بدبین بود، به این همه هیاهو و

صحنه‌سازی، این همه خودنمایی، گستاخی و لافزنی. هیچ نمی‌خواست به این‌جور خیالات پر و بال بدهد، اما به نظرش تیمور مردی بود که خوش داشت دائم برای خودش نوشابه باز کند. آن سخاوتش هم، که ادریس آن‌قدر به آن بدگمان بود، بخشی حساب‌شده از شخصیت پیچیده و برنامه‌ریزی‌شدهٔ تیمور را تشکیل می‌داد.

شبی که ادریس و نهیل داشتند روتختی جدیدی روی تختشان می‌انداختند، دعوا مرافعهٔ کوچکی سر همین موضوع میانشان درگرفت.

نهیل گفته بود، همه دلشان می‌خواهد تودل‌برو باشند. تو دلت نمی‌خواهد؟

چرا، اما برای تودل‌برو بودن به دیگران باج نمی‌دهم.

نهیل هم در جوابش گفته بود، با این همه کاری که تیمور برایشان انجام داده است، حرف‌های او حاکی از بی‌انصافی و ناسپاسی است.

نهیل، تو اصلاً متوجه منظورم نشدی. من می‌گویم درست نیست که کارهای خوبت را جار بزنی. این‌جور کارها باید پنهانی و با بزرگواری انجام شود. این‌طوری بهتر است تا این‌که جلو دیگران چک امضا کنی.

نهیل هم که داشت روتختی را می‌کشید پاسخ داده بود، خب، عزیزم، برای رسیدن به این مرحله راه زیادی پیش رو دارد.

تیمور سرش را بالا آورد و نگاهی به ساختمان انداخت: «پسر، من این‌جا را خوب یادم است. اسم صاحبخانه چه بود؟»

ادریس گفت: «نمی‌دانم چی‌چیِ وحدتی. اسمش را یادم رفته.» به یاد روزهای کودکی افتاد که توی همین خیابان و جلوِ همین درها بازی‌ها کرده بودند و حالا، پس از چند دهه، قدم به آن خانه می‌گذاشتند.

تیمور آهسته گفت: «یا خدا!»

از آن خانه‌های دوطبقه و معمولی بود که در محل زندگی ادریس، در

سن‌خوزه، حرص مردم را در می‌آورد. اما، با معیارهای کابل، خانه با آن دیوارهای بلند و دروازهٔ آهنی و راه ماشین‌روی طولانی ملک پرزرق و برقی به حساب می‌آمد. همین که نگهبان مسلح آن‌ها را به داخل خانه راهنمایی کرد، ادریس به چشم دید که در پس خرابی‌های این خانه ــ مانند خیلی از چیزهای دیگری که تا آن وقت در کابل دیده بود ــ کورسویی از شکوه و عظمت گذشته به چشم می‌خورد: حفره‌هایی که بر اثر گلوله‌ها پدید آمده بود، ترک‌هایی که از هر سو روی دیوارهای دودگرفته پخش شده بود، آجرهایی که از زیر گچکاریِ فروریخته بیرون زده بود، بوته‌های خشکیده که سرتاسر راه ماشین‌رو روییده بود، درخت‌های بی‌برگِ توی باغچه و چمن‌های زرد و زارْ زخم خود را بر جان خانه حک کرده بودند. قسمت اعظم ایوانی که به حیاط‌خلوت مشرف بود از بین رفته بود. اما نوسازیِ این‌جا هم مانند خیلی جاهای دیگر کابل آرام و بی‌هیچ عجله‌ای صورت می‌گرفت. گویا کسی خانه را رنگ زده بود، بوته‌های گل سرخ در باغچه کاشته بود و قسمت شرقی باغ را، که دیوارش از بین رفته بود، ناشیانه بازسازی کرده بود. نردبانی به نمای رو به خیابان خانه تکیه داده بود و ادریس را به این فکر انداخت که لابد دارند سقف خانه را هم تعمیر می‌کنند. ظاهراً بازسازی قسمت ازبین‌رفتهٔ ایوان هم شروع شده بود.

توی راهرو، چشمشان به مارکوس افتاد. موهای جوگندمی تنک و چشمان روشن آبی داشت. لباس خاکستری سنتی افغانی پوشیده و چفیهٔ چهارخانهٔ سیاه و سفیدی دور گردنش پیچیده بود. مارکوس آن دو را به اتاق شلوغ و دودگرفته‌ای هدایت کرد.

«هم چای داریم، هم شربت و هم لیموناد. شاید هم نوشیدنی قوی‌تری می‌خواهید.»

تیمور گفت: «بگویید کجاست، خودم می‌روم می‌ریزم.»

«ها، خوشم آمد. کنار دستگاه پخش. اما، گفته باشم، یخ‌ها تمیز و سالمند. با آب‌معدنی درست کرده‌ایم.»

«خدا به خیر کند.»

تیمور در چنین دورهمی‌هایی کاملاً خودمانی رفتار می‌کرد. ادریس هم چاره‌ای نداشت جز تحسین رفتار راحت او. تیمور بی‌هیچ دردسری بذله‌گویی می‌کرد و دلربایی در ذاتش بود. ادریس به دنبال تیمور به سمت میز نوشیدنی‌ها رفت و تیمور از بطری یاقوتی‌رنگی برایش نوشیدنی ریخت.

بیست و چند نفر از مهمان‌ها دورتادور اتاق روی مخده‌های رنگارنگ لم داده بودند. کف اتاق هم با یک تخته فرش افغانی به رنگ قرمز شرابی مفروش بود. چیدمان خانه ساده و باسلیقه بود و به نظر ادریس بسیار شیک می‌نمود. آهنگ‌های نینا سایمون هم پخش می‌شد و همه مشغول نوشیدن بودند. تقریباً همه‌شان پکی هم به سیگارهایشان می‌زدند و در مورد جنگ تازه‌ای که در عراق به پا شده بود و تبعاتی که برای افغانستان در بر داشت صحبت می‌کردند. صدای تلویزیون گوشهٔ اتاق قطع بود، اما شبکهٔ سی ان ان را نشان می‌داد، تصاویری زنده از عراق. نورهای سبزرنگ در گیر و دار ترس و حیرت مردم می‌درخشید.

در حالی که لیوان‌های پر از یخ و نوشیدنیشان را در دست داشتند، به جمع مارکوس و دو کارمند آلمانی جوان سازمان جهانی غذا، که بسیار جدی و سرد به نظر می‌رسیدند، پیوستند. ادریس احساس کرد آن‌ها هم، مثل خیلی از نیروهای کمکی دیگری که در کابل دیده بود، کمی دلهره‌آورند. به نظر می‌رسید هیچ نمی‌شد برشان تأثیر گذاشت.

به مارکوس گفت: «خانهٔ قشنگی است.»

«پس به صاحبش بگو.» مارکوس، این را که گفت، به آن سوی اتاق رفت و همراه مردی سالخورده برگشت. پیرمرد موهای فلفل‌نمکی پرپشتی داشت که از روی پیشانی به عقب شانه زده بود. ریش‌هایش را تقریباً از ته تراشیده بود و

گونه‌های فرورفته‌اش خبر از دهان بی‌دندانش می‌داد. کت و شلوار گشاد ژندهٔ زیتونی‌ای بر تن داشت که احتمالاً مد دههٔ ۱۹۴۰ بود. مارکوس با مهر و علاقهٔ خاصی به پیرمرد لبخند زد.

تیمور با تعجب فریاد زد: «نبی‌جان؟» این را که گفت، ادریس هم یادش آمد.

پیرمرد با کمرویی لبخندی تحویلشان داد و گفت: «ببخشید، قبلاً همدیگر را دیده‌ایم؟»

تیمور به فارسی گفت: «من تیمور بشیری هستم. خانواده‌ام توی همین خیابان زندگی می‌کردند.»

پیرمرد نفسی تازه کرد و گفت: «وای، خدای بزرگ! تیمورجان؟ شما هم باید ادریس‌جان باشید.»

ادریس سری تکان داد و لبخند زد.

نبی هر دو را در آغوش گرفت. گونه‌هایشان را بوسید و با لبخندی که همچنان روی لبانش می‌درخشید ناباورانه به آن‌ها زل زد. ادریس به یاد داشت که نبی صاحب‌کارش، آقای وحدتی، را سوار بر صندلی چرخدار از این سوی خیابان به آن سو می‌برد. گاهی صندلی را توی پیاده‌رو متوقف می‌کرد و همراه آقای وحدتی مشغول تماشای فوتبال او و تیمور با بچه‌های محله می‌شد.

مارکوس که دستش را دور شانه‌های نبی انداخته بود گفت: «نبی‌جان از سال ۱۹۴۷ توی همین خانه زندگی کرده.»

تیمور گفت: «پس حالا شما صاحب این خانه هستید؟»

نبی متوجه صورت بهتزدهٔ تیمور شد. لبخندزنان گفت: «از سال ۱۹۴۷ تا سال ۲۰۰۰، همین‌جا در خدمت آقای وحدتی بودم. وقتی هم که به رحمت خدا رفت، لطف کرد و این خانه را برای من به ارث گذاشت. بله.»

تیمور ناباورانه گفت: «این خانه را به شما داد؟»

نبی سر تکان داد و گفت: «بله.»

«پس حتماً خدای آشپزی بودید.»

تیمور قهقهه‌زنان ادامه داد: «تا آن‌جایی که من یادم می‌آید، شما یک جورهایی دردسرساز بودید. نبی‌جان، هیچ وقت راه راست را پی نمی‌گرفتید.»

مارکوس لیوان نوشیدنی‌اش را چرخاند و رو به ادریس گفت: «نیلا وحدتی، همسر صاحب پیشین این خانه، شاعر بوده. آن‌چنان آوازه‌ای هم نداشته. چیزی در موردش شنیده‌ای؟»

ادریس سرش را تکان داد و گفت: «فقط می‌دانم که درست زمان تولدم کشور را ترک کرده بوده.»

توماس، یکی از آلمانی‌ها، گفت: «با دخترش در پاریس زندگی می‌کرد. سال ۱۹۷۴ هم مرد. به گمانم خودکشی کرد. تا آن‌جایی که من خواندم و شنیدم، اعتیاد به الکل هم داشت. یکی دو سال پیش، ترجمهٔ آلمانی اولین کتاب شعرش را خواندم و به نظرم خیلی خوب بود. تا جایی‌که یادم مانده، در عین ناباوری در مورد امور جنسی بود.»

ادریس سری تکان داد. باز هم همان حس بی‌لیاقتی وجودش را فراگرفته بود، این بار به این دلیل که یک خارجی هنرمندی افغان را به او معرفی کرده بود. چند قدم آن طرف‌تر، صدای تیمور را شنید که با نبی گرم گرفته و مشغول صحبت در مورد اجاره‌خانه‌ها بود. صد البته به زبان فارسی.

تیمور رو به پیرمرد گفت: «هیچ می‌دانید خانه‌ای مثل این را به چه مبلغی می‌شود اجاره داد؟»

نبی در حالی که سرش را تکان می‌داد و می‌خندید گفت: «بله، از اجاره‌های سرسام‌آور این شهر خوب خبر دارم.»

«می‌توانستید این‌ها را حسابی سرکیسه کنید.»

«خب...»

«اجازه دادید همین‌طوری مجانی این‌جا زندگی کنند؟»

«تیمورجان، این بی‌چاره‌ها برای کمک به کشور ما آمده‌اند. خانه‌هایشان را ترک کرده‌اند و آمده‌اند این‌جا. خدا را هیچ خوش نمی‌آید که آن جور که شما گفتید سرکیسه‌شان کنم.»

تیمور ناله‌ای سر داد، ته‌ماندهٔ نوشیدنی‌اش را سر کشید و گفت: «خب، رفیق قدیمی، پس شما یا از پول خیلی متنفرید یا این‌که آدم خیلی خوبی هستید.»

آمرا، در حالی که پیراهن سنتی افغانی آبی روشنی روی شلوار جین رنگ و رورفته‌اش پوشیده بود، وارد اتاق شد و فریاد زد: «نبی‌جان!» وقتی گونهٔ نبی را بوسید و دستش را دور بدنش حلقه کرد، انگار نبی یکه خورد. آمرا رو به جمع گفت: «من عاشق این مردم.» بعد رو به نبی به فارسی گفت: «عاشق اینم که خجالتزده‌اش کنم.» نبی سرش را جلو عقب کرد و صورتش از خجالت گل انداخت.

تیمور گفت: «چطور است که من را هم خجالتزده کنی؟»

آمرا ضربه‌ای به سینهٔ تیمور زد و گفت: «برایت دردسر می‌شود.» او و مارکوس گونه‌های همدیگر را سه بار به شیوهٔ افغانی بوسیدند. آلمانی‌ها را هم همان‌طور بوسید.

مارکوس دستش را دور کمر آمرا حلقه کرد و گفت: «آمرا آدموویچ، سختکوش‌ترین زن کابل. هیچ‌جوره نباید این دختر را دور زد. در خوردن نوشیدنی هم رو دست همه‌تان بلند می‌شود.»

«پس لازم شد این یکی مهارتش را امتحان کنیم.» تیمور این را گفت و دستش را به سمت لیوان روی میز پشت سرش دراز کرد.

نبی عذرخواهی کرد و از جمعشان جدا شد.

یک ساعت و خرده‌ای گذشت و ادریس تلاش کرد با بقیه گرم بگیرد. همین‌طور که سطح نوشیدنی توی لیوان‌ها پایین و پایین‌تر می‌آمد صدای

گفتگوها بالا و بالاتر می‌رفت. صدای صحبت به زبان فرانسوی، آلمانی و زبان دیگری که احتمالاً یونانی بود مدام در گوش ادریس می‌پیچید. دو قوطی دیگر نوشیدنی سر کشید. در جمع چند نفر از مهمان‌ها، عزم خودش را جزم کرد و جوکی را که در کالیفرنیا در بارهٔ ملاعمر شنیده بود تعریف کرد. اصل جوک به فارسی بود و ترجمه‌اش به انگلیسی خوب از آب درنیامد و مفهوم جوک به‌کلی زیرورو شد. کسی هم نکته‌اش را درنیافت. از جمع آن‌ها جدا شد و به صحبت‌هایی گوش داد در بارهٔ کافهٔ ایرلندی‌ای که قرار بود در کابل افتتاح شود. همه هم متفق‌القول بودند که زیاد دوام نمی‌آورد.

با قوطی گرم نوشیدنی در دستش، دورتادور اتاق قدم می‌زد. هیچ وقت در چنین دورهمی‌هایی احساس راحتی نمی‌کرد. سعی کرد با دقیق شدن در چیدمان خانه خودش را سرگرم کند. چند پوستر از مجسمه‌های بودای بامیان، بازی بزکشی و یکی از بندرگاه‌های جزیره‌ای به نام تینوس در یونان به دیوار کوبیده شده بود. تا حالا اسم تینوس به گوشش نخورده بود. توی ایوان، چشمش به قاب عکس سیاه و سفید و تاری افتاد، انگار با دوربین دست‌ساز گرفته شده بود. تصویر دختر جوانی بود با گیسوانی بلند و مشکی، پشت به دوربین. کنار ساحل روی تخته‌سنگی رو به اقیانوس نشسته بود. انگار گوشهٔ پایین سمت چپ عکس سوخته بود.

شام ران بره بود که با اکلیل کوهی و حبه‌های کوچک سیر مزه‌دارش کرده بودند. سالاد پنیر و پاستا با سس پستو هم در کنارش سرو شده بود. ادریس کمی سالاد برای خودش کشید و در گوشه‌ای از اتاق مشغول بازی‌بازی کردن با محتویات ظرفش شد. چشمش به تیمور افتاد که کنار دو زن جوان و جذاب هلندی نشسته بود. ادریس با خودش گفت، حتماً رشتهٔ سخن را در دست گرفته و همه را مجذوب خود کرده است. هر سه از خنده منفجر شدند.

ادریس نوشیدنی‌اش را برداشت و به ایوان رفت و روی نیمکتی چوبی

نشست. حالا دیگر هوا تاریک شده بود و تنها چیزی که ایوان را روشن می‌کرد دو تا لامپ بود که از سقف ایوان آویزان شده بود. از این‌جا می‌توانست سازهٔ مکعب‌شکلی را آن سوی باغ تشخیص دهد که به نظر می‌رسید کلبهٔ سرایداری باشد. سمت راست باغچه هم سایه‌ای سیاه از ماشینی بزرگ، دراز و قدیمی به چشم می‌خورد که با آن انحناها و خمیدگی‌هایش به نظر می‌رسید آمریکایی باشد. شاید یکی از آن ماشین‌های مدل دههٔ چهل یا اوایل دههٔ پنجاه ــ کاملاً مطمئن نبود ــ آخر هیچ‌وقت از آن مردهای ماشین‌باز نبود. مطمئن بود تیمور خیلی خوب مدلش را می‌داند. اگر از تیمور می‌پرسید، تند و تند مدل، سال تولید، حجم موتور و تمام امکاناتش را برایش روی دایره می‌ریخت. سگ یکی از همسایه‌ها بریده‌بریده واق‌واق می‌کرد. توی خانه هم انگار آهنگی از لئونارد کوهن گذاشته بودند.

صدایی گفت: «ساکت و حساس.»

آمرا کنارش نشست و یخ‌های داخل لیوانش جرینگ‌جرینگ به صدا درآمد. پابرهنه بود.

«پسرعموی بی‌خیالت به این مهمانی حس و حال داده.»

«آره، تعجب نمی‌کنم.»

«خیلی خوش‌قیافه است. ازدواج کرده؟»

«سه تا هم بچه دارد.»

«آخ که چه بد شد. پس باید درست رفتار کنم.»

«مطمئنم از شنیدن این حرف کلی تو ذوقش می‌خورد.»

آمرا گفت: «برای خودم اصولی دارم. انگاری زیاد ازش خوشت نمی‌آید؟»

ادریس با صداقت تمام گفت که تیمور از برادر به او نزدیک‌تر است.

«اما او که خجالتزده‌ات می‌کند.»

کاملاً درست بود. تیمور او را پیش همه خجالتزده کرده بود. به نظر ادریس، تیمور، درست در مقام نمونهٔ ناب آمریکایی‌های اصالتاً افغان، مشمئزکننده رفتار کرده بود: طوری برای این شهر جنگ‌زده فغان سر می‌داد که انگار به این‌جا تعلق دارد؛ با خوش‌خلقی چنان با محلی‌ها گرم می‌گرفت و تظاهر به صمیمیت می‌کرد و آن‌ها را داداش، آبجی و عمو خطاب می‌کرد که هر کسی نمی‌دانست فکر می‌کرد سال‌هاست آن‌ها را می‌شناسد؛ وقتی از پول‌هایی که اسمشان را گذاشته بود «بستهٔ پول بخشش» به گداها می‌داد، انگار داشت نقش بازی می‌کرد؛ با پیرزن‌هایی که مادر صدایشان می‌کرد گل می‌گفت و گل می‌شنید و از آن‌ها می‌خواست داستان زندگیشان را جلوِ دوربین فیلمبرداری‌اش تعریف کنند، بعد طوری قیافه‌اش در هم می‌رفت و تظاهر می‌کرد یکی از آن‌هاست که انگار تمام این سال‌های جنگ توی همین کشور بوده؛ انگار نه انگار وقتی این مردم داشتند زیر گلوله خانه‌خراب می‌شدند، می‌مردند و هتک ناموس می‌شدند او در سن‌خوزه مشغول پول روی پول گذاشتن بوده و داشته ماهیچه‌های سینه و شکمش را فرم می‌داده. کارهایش ریاکارانه و زننده بود. ادریس هم، وقتی می‌دید هیچ کس متوجه این واقعیت‌ها نیست، خیلی تعجب می‌کرد.

ادریس گفت: «چیزی که بهت گفت درست نیست. ما برای این به این‌جا آمده‌ایم که خانهٔ پدریمان را پس بگیریم. فقط همین. نه چیز دیگر.»

آمرا جرعه‌ای سر کشید و گفت: «خودم می‌دانم. فکر کردی سرم را شیره مالیده؟ این‌جا دائماً سر و کارم با طالبان و فرمانده‌های جنگ بوده. همه چیز را به چشم دیده‌ام. از دیدن هیچ چیز متعجب نمی‌شوم. هیچ چیز و هیچ کس نمی‌تواند سرم شیره بمالد.»

«به گمانم درست می‌گویید.»

آمرا گفت: «تو خیلی روراستی. حداقلش این که روراستی.»

«فکر می‌کنم این مردم با توجه به آنچه از سر گذراندند واقعاً باید در نظر ما محترم باشند. منظورم از 'ما' آدم‌هایی مثل من و تیمور است. آدم‌های خوش‌اقبالی که، وقتی این کشور زیر بمب و گلوله به جهنم بدل شده بود، این‌جا نبودند. ما هیچ شباهتی به این مردم نداریم. نباید هم تظاهر کنیم که مثل آن‌هاییم. ما در داستان‌هایی که این مردم بر زبان دارند سهمی نداریم... انگار دارم پرت و پلا می‌گویم.»

«پرت و پلا؟»

«حرف‌هایم معنی ندارد.»

آمرا گفت: «نه، می‌فهمم. از داستان‌هایشان می‌گویی. این داستان‌ها هدیهٔ آن‌ها به شماست.»

«آره، هدیه است.»

با هم جرعه‌ای دیگر نوشیدند. مدتی گرم صحبت شدند. این اولین گفتگوی حقیقی ادریس از بدو ورودش به کابل بود، گفتگویی فارغ از تظاهرها و سرزنش کردن‌های دروغین اهالی کابل، مسئولان دولت و نیروهای کمکی. ادریس در مورد کار آمرا از او پرسید و او هم گفت که در مقام نیروی کمکی سازمان ملل در کزوو، قتل‌عام روآندا، کلمبیا و برونئی حضور داشته است. مدتی هم در کامبوج در مبارزه با تن‌فروشی کودکان فعالیت داشته. و دیگر یک سالی می‌شد که همراه سازمان غیردولتی کوچکی به کابل آمده بود، در بیمارستان کار می‌کرد و دوشنبه‌ها درمانگاه سیاری را اداره می‌کرد. دو بار ازدواج کرده و هر دو بار هم طلاق گرفته بود و بچه‌ای هم نداشت. حدس زدن سن آمرا برای ادریس کمی مشکل بود، اما احتمالاً از آنچه نشان می‌داد جوان‌تر بود و نسبت به سنش شکسته شده بود. در پس دندان‌های زرد و پف ناشی از خستگی زیر چشمانش، می‌شد تلألؤیی از زیبایی نامرئی وجودش را دید. ادریس با خودش گفت، چهار یا پنج سال دیگر آن هم از بین می‌رود.

آمرا گفت: «دلت می‌خواهد بدانی چه بلایی سر روشی آمده؟»

ادریس گفت: «مجبور نیستی بگویی.»

«فکر می‌کنی من مستم؟»

«نیستی؟»

«یک‌خرده. اما تو بچهٔ روراستی هستی.» این را گفت و به‌آرامی و با شیطنت ضربه‌ای به شانهٔ ادریس زد و ادامه داد: «تو وقتی می‌پرسی، حتماً علتی دارد. اما بقیهٔ افغان‌های مثل تو، که از غرب می‌آیند، انگار می‌خواهند... به کسی که مدام در کار دیگران دخالت می‌کند چه می‌گویید؟»

«نخود هر آش.»

«آره، اما شاید تو یکی بچهٔ خوبی باشی.»

ادریس گفت: «اگر داستانش را برایم بگویی، مثل هدیه‌ای از تو قبولش می‌کنم.»

آمرا هم بنا کرد به تعریف ماجرا.

روشی با مادر و پدر، دو خواهر و برادر کوچکش در روستایی نیمه‌های راه کابل به بگرام زندگی می‌کرد. گویا، یکی از جمعه‌های ماه گذشته عموی بزرگش برای دیدن آن‌ها به خانه‌شان می‌رود. یک سالی می‌شد که پدر روشی و عمویش، سر مالکیت ملکی که روشی و خانواده‌اش در آن روزگار می‌گذراندند، اختلاف داشتند. عموی بزرگ‌تر فکر می‌کرد چون پسر بزرگ خانواده بوده این ملک حق مسلم اوست، اما پدرشان این خانه را برای پسر کوچک و عزیزدردانه‌اش، همان پدر روشی، به ارث گذاشته بود. روزی که برای دیدنشان پا به خانه گذاشت اوضاع خوب و آرام بود.

«می‌گفت می‌خواهد این جنگ و جدل‌ها را تمام کند.»

مادر روشی هم آن روز کلی تهیه تدارک دید و دو تا مرغ چاق و چله سر برید و دیگ بزرگ کشمش‌پلویی بار گذاشت و از بقالی هم انار تازه خرید.

عمو که سر رسید، پدرِ روشی را در آغوش گرفت و با او روبوسی کرد. پدر روشی چنان محکم برادرش را بغل کرد که پاهایش از روی فرش بلند شدند. مادر روشی هم از خوشحالی و آسودگی زد زیر گریه. خانواده دور سفره نشستند و مشغول خوردن شدند. همه‌شان هم دو یا سه بار بشقاب‌هایشان را پر و خالی کردند. آخر غذا هم با خوردن انار دلی از عزا درآوردند. بعد از آن نوبت به نوشیدن چای و آبنبات‌های کوچولو رسید. چیزی نگذشت که عمو عذرخواهی کرد و به بهانهٔ دستشویی رفتن از خانه بیرون زد.

وقتی برگشت، تبری هم در دستش داشت.

آمرا گفت: «از آن تبرهای گنده‌ای که دخل درخت‌ها را می‌آورد.»

«یکراست رفت سراغ پدر روشی. روشی به من گفت که روح پدرش هم از چیزی که اتفاق افتاد خبر نداشت. اصلاً چیزی ندید.»

از پشت با تبر به گردنش کوبید. روشی به چشم خودش دید که مادرش می‌خواهد با عمو دست به یقه شود، اما آن چند ضربه‌ای که بر صورت و سینه‌اش فرود آمد صدای او را هم خاموش کرد. بچه‌ها جیغ‌کشان از این سو به آن سوی خانه می‌دویدند و عمو هم به دنبالشان. روشی دید یکی از خواهرهایش به سمت راهرو دوید، اما عمو دم موهایش را گرفت و او را به زمین کوبید. خواهر دیگرش موفق شد به راهرو بگریزد. عمو دنبالش کرد و روشی صدای شکستن در اتاق‌خواب و جیغ و ناله را شنید و پس از آن سکوت بود و... سکوت.

«روشی هم تصمیم گرفت با برادر کوچکش پا به فرار بگذارد. از خانه بیرون رفتند. به سمت در ورودی دویدند، اما در قفل بود. خب معلوم است: عمو در را هم چفت و قفل کرده بود.»

ترسان و لرزان به سمت حیاط رفتند، اما شاید فراموش کرده بودند که حیاطشان در و دروازه‌ای به بیرون ندارد و دیوارهایش آن‌قدر بلند است که

نمی‌شود ازشان بالا رفت. وقتی عمو مثل بمب چاشنی‌دار وارد حیاط شد، روشی به چشم خود دید که برادر کوچولوی پنج‌ساله‌اش دستی‌دستی خودش را توی تنوری انداخت که همین یک ساعت پیش مادرشان در آن نان پخته بود. روشی، در همان لحظه که سکندری خورد و نقش زمین شد، صدای داد و فریاد و جلز و ولز برادرش را از توی تنور شنید. روی زمین غلتی زد و چشمش به آسمان آبی که افتاد تبر با صدای مهیبی فرود آمد و دیگر هیچ.

آمرا دیگر چیزی نگفت. از داخل خانه صدای آهنگ «Who By Fire» لئونارد کوهن به گوش می‌رسید.

ادریس اگر می‌توانست حرفی بزند، که صد البته در آن لحظه نمی‌توانست، نمی‌دانست باید چه بگوید. اگر این اتفاقات کار طالبان، القاعده یا یکی از آن فرماندهان خودبزرگ‌بین مجاهدین بود، شاید می‌توانست حرفی بزند، فحشی چیزی نثارشان می‌کرد. اما این کار نه تقصیر حکمتیار بود، نه ملاعمر و نه بن‌لادن. نه حتی بوش و جنگی که علیه تروریسم راه انداخته بود. علت پیش‌پاافتاده و کاملاً دنیویِ این قتل‌عام یک جورهایی باعث می‌شد بسیار دلخراش‌تر و ناامیدکننده‌تر به نظر برسد. کلمهٔ احمقانه توی سر ادریس همین‌طور چرخ می‌زد و آخرسر هم همان را بر زبان آورد. مردم همیشه بعد از شنیدن چنین ماجرایی همچو کلمه‌ای به زبانشان می‌آید. «عجب خشونت احمقانه‌ای.» «عجب قتل احمقانه‌ای.» کسی نداند، فکر می‌کند آدمی می‌تواند مرتکب قتل منطقی و عاقلانه هم بشود.

ادریس به یاد روشی توی بیمارستان افتاد که خودش را مچاله کرده و به دیوار تکیه داده بود. انگشت‌های شست پاهایش را توی هم گره کرده بود. به یاد قیافهٔ بچگانه‌اش افتاد. به یاد شکاف روی سر از ته تراشیده‌اش، تودهٔ براق بافت مغزی که، به اندازهٔ یک مشت، از آن شکاف نشت کرده بود و مانند گرهِ روی دستارهای سیک‌های هندی روی سرش قلنبه شده بود.

ادریس بالاخره پرسید: «این ماجرا را خودش تعریف کرد؟»

آمرا سرش را به نشانهٔ تأیید تکان داد و گفت: «همهٔ جزئیات را خیلی خوب به یاد دارد. خودش می‌تواند موبه‌موی حوادث را برایت تعریف کند. کاش می‌توانست فراموش کند که کابوس نبیند.»

«برادرش چه شد؟ چه بلایی سرش آمد؟»

«همه جایش سوخت.»

«عمویش چه؟»

آمرا شانه بالا انداخت و گفت: «همه بهم می‌گویند باید مراقب باشم. بهم می‌گویند توی شغلم باید حرفه‌ای عمل کنم. می‌گویند خوب نیست درگیر این‌جور ماجراها شوم. اما روشی و من...»

ناگهان صدای موسیقی خفه شد. باز هم برق رفت. چند لحظه تاریکی هر طرف را درنوردید و جز کورسوی ماه نوری دیده نمی‌شد. ادریس صدای غرغر و شکایت مهمان‌ها را از داخل خانه شنید. چراغ‌قوه‌های هالوژنی باز هم به کار آمدند.

آمرا گفت: «به خاطرش جنگیدم.» سرش را بالا نیاورد و ادامه داد: «ازش دست نمی‌کشم.»

روز بعد، تیمور سوار بر ماشین همراه آلمانی‌ها راهی شهر استالیف شد، که وصف سفال‌هایش را زیاد شنیده بود. «تو هم باید بیایی.»

ادریس گفت: «من می‌خواهم توی خانه بمانم و کتاب بخوانم.»

«داداش، توی سن‌خوزه هم می‌توانی کتاب بخوانی.»

«باید استراحت کنم. به گمانم دیشب زیادی نوشیدم.»

پس از این‌که آلمانی‌ها تیمور را سوار ماشین کردند و بردند، ادریس مدتی همان‌طور توی تختخوابش دراز کشید و به پوستر تبلیغاتی رنگ و رورفته‌ای زل زد، متعلق به دههٔ شصت، که از دیوار آویزان بود. تصویرِ چهار توریست خندان موبور بود که داشتند در کنار دریاچهٔ بندِ امیر راهپیمایی می‌کردند. این

پوستر یادگاری دوران بچگی‌اش در کابلِ قبل از جنگ بود. کمی از ظهر گذشته بود که برای پیاده‌روی از خانه بیرون زد. ناهارش را توی کبابی کوچکی خورد. وقتی آن همه قیافهٔ کودکانه، ژولیده، از پشت شیشه مشغول تماشای کباب خوردنش بودند، چطور می‌توانست از خوردن ناهارش لذت ببرد. لحظات طاقت‌فرسایی بود. خودش هم قبول داشت که تیمور در این‌جور موارد یک سر و گردن از او بالاتر است. اگر تیمور بود، همین وضعیت را هم وسیلهٔ تفریح می‌کرد. مثل گروهبان‌های مسئول پیاده‌نظام سوت می‌زد و بچه‌گداها را به صف می‌کرد. چند تا اسکناس از بستهٔ پول بخششش بیرون می‌کشید. در حالی که اسکناس‌ها را دست بچه‌ها می‌داد، کف پایش را به زمین می‌کوبید و به هر کدام سلام نظامی می‌داد. بچه‌ها عاشق این کارهایش بودند. آن‌ها هم جواب سلام نظامی‌اش را می‌دادند و کاکا صدایش می‌کردند. گاهی از سر و کولش بالا می‌رفتند.

ادریس بعد از خوردن ناهار سوار تاکسی شد تا به بیمارستان برود.

وسط‌های راه گفت: «اما اول یک سر برو بازار.»

جعبه به دست از کنار دیوارنویسی‌ها، اتاق‌هایی که به جای در تکه‌ای پلاستیک از چهارچوبشان آویزان بود، پیرمردی پابرهنه و چشم‌بند به چشم که تلوتلوخوران رد می‌شد و بیمارانی که در اتاق‌های گرم و دم‌کرده و بدون لامپ دراز کشیده بودند عبور کرد. بوی تند عرق همه‌جا به مشام می‌رسید. انتهای راهرو و کنار پرده ایستاد و کمی صبر کرد. وقتی دخترک را دید، که روی لبهٔ تخت نشسته، احساس کرد قلبش دارد از جا کنده می‌شود. آمرا کنارش زانو زده بود و دندان‌های کوچکش را مسواک می‌زد.

مردی نحیف و آفتاب‌سوخته با ریش لانه‌موشی و موهای کلفت و کوتاه تیره آن سوی تخت نشسته بود. مرد به محض این‌که ادریس وارد شد از جا برخاست، کف دستش را روی سینه‌اش گذاشت و تعظیم کرد. دوباره به ذهن

ادریس خطور کرد که بومی‌ها چقدر زود می‌فهمند که او از آن افغان‌های فرنگ‌رفته است و رایحهٔ قدرت و پول چطور بی‌هیچ دلیلی باعث برتری او در نظر مردم این شهر شده است. مرد به ادریس گفت که دایی روشی است.

«حالا عقبی‌ها.» آمرا این را گفت و مسواک را توی کاسهٔ آبی فرو کرد.

«امیدوارم آمدنم ایرادی نداشته باشد.»

آمرا گفت: «چه ایرادی.»

ادریس گلویی صاف کرد و گفت: «سلام، روشی.»

روشی به آمرا چشم دوخت، انگار می‌خواست از او اجازه بگیرد. بعد، محتاطانه و با صدایی جیغ‌مانند گفت: «سلام.»

«برایت هدیه آورده‌ام.» ادریس این را گفت، جعبه را پایین برد و درش را باز کرد. تلویزیون کوچک و دستگاه پخش ویدئو را که بیرون آورد، چشمان روشی از هیجان برق زد. ادریس چهار فیلمی را که خریده بود نشانش داد. بیش‌تر نوارهای ویدئویی توی فروشگاه فیلم‌های هندی بود یا فیلم‌های جنگی و بزن‌بزن مثل فیلم‌های رزمی جت‌لی، ژان کلود ون دام و استیون سیگال. اما توانست بین آن‌ها فیلم‌های ای تی، بچه، داستان اسباب‌بازی و غول آهنی را پیدا کند. توی خانهٔ خودشان تمام این فیلم‌ها را با بچه‌هایش دیده بود.

آمرا به فارسی از روشی پرسید دلش می‌خواهد کدام را ببیند. روشی هم غول آهنی را انتخاب کرد.

ادریس گفت: «مطمئنم خوشت می‌آید.» نمی‌توانست مستقیم به روشی نگاه کند. نگاهش ناخواسته بر تودهٔ روی سرش، بافت براق مغزش که از شکاف سر بیرون زده بود و شبکهٔ درهم‌تنیدهٔ رگ‌ها و مویرگ‌ها می‌لغزید.

در این قسمت از راهرو از پریز برق خبری نبود. مدتی طول کشید تا آمرا سیم رابطی پیدا کند، اما وقتی ادریس دستگاه را به برق متصل کرد و تصاویر فیلم روی صفحهٔ تلویزیون نقش بست، دهان روشی گشوده شد و به شکل

لبخند درآمد. ادریس با دیدن لبخند روشی فهمید با این‌که سی و پنج سال از عمرش می‌گذرد چه اندک این دنیا و بی‌رحمی‌هایش را، ظلم‌ها و خشونت‌های بی حد و اندازه‌اش را می‌شناسد.

آمرا که عذرخواهی کرد و برای دیدن بقیهٔ بیمارها از اتاق خارج شد، ادریس روی صندلی کنار تخت روشی نشست به تماشای فیلم. دایی روشی حضور ساکت و مرموزی در اتاق داشت. نیمی از فیلم گذشته بود که برق قطع شد و روشی زد زیر گریه. دایی از روی صندلی‌اش به سمت او خم شد و محکم دست‌هایش را در چنگ گرفت. چند کلمه‌ای به پشتو، که زبان ادریس نبود، در گوش روشی زمزمه کرد. روشی لگدپرانی کرد و سعی کرد خودش را عقب بکشد. ادریس به دست‌های ظریف و کوچک روشی خیره شد که در چنگ‌های قوی دایی و لای انگشتان پینه‌بسته‌اش گرفتار شده بود.

ادریس کتش را پوشید و گفت: «روشی، فردا برمی‌گردم و، اگر دلت بخواهد، با هم یک فیلم دیگر می‌بینیم. دلت می‌خواهد؟»

روشی مانند توپی زیر پتوها مچاله شد. ادریس به دایی روشی نگاه کرد. تصور کرد اگر تیمور این‌جا بود، چه بلایی سر این مرد می‌آورد. آخر تیمور درست برعکس او اصلاً ظرفیت پنهان کردن ساده‌ترین احساسات را هم نداشت. حتماً می‌گفت: «من را ده دقیقه با این مرد تنها بگذارید.»

دایی روشی به دنبال ادریس از آن اتاقک خارج شد. روی پله‌ها مچ ادریس را گرفت و گفت: «صاحب، توی این ماجرا قربانی اصلی من هستم.» حتماً قیافهٔ گیج و مبهوت ادریس را دید که حرفش را این‌طور عوض کرد: «البته، قربانی اوست. اما منظورم این است که من هم قربانی‌ام. خودتان دیدید که. خب، شما هم افغان هستید. اما این خارجکی‌ها که چیزی سرشان نمی‌شود.»

ادریس گفت: «باید بروم.»

«من یک کارگر سادهٔ روزمزد بیش‌تر نیستم. صاحب، اگر یک روز کار خوب گیرم بیاید، یک دلار یا فوقش دو دلار درآمد دارم. تازه، خودم هم پنج تا

بچه دارم. یکیشان هم کور است.» آه کشان ادامه داد: «یک وقت‌هایی با خودم می‌گویم ــ استغفرالله ــ می‌گویم که شاید خدا بایستی جان روشی را می‌گرفت... خب، منظورم را می‌فهمید دیگر. شاید این‌طور بهتر می‌شد. صاحب، از شما می‌پرسم، کدام پسری با این حال و وضع او را می‌گیرد؟ هیچ وقت نمی‌تواند شوهر پیدا کند. و آن وقت چه کسی می‌خواهد ازش مراقبت کند؟ همه‌اش می‌افتد گردن من. من مجبورم تا عمر دارم ازش مراقبت کنم.»

ادریس می‌دانست توی مخمصه افتاده و در عمل انجام‌شده گیر کرده است. دستش را به سمت کیف پولش برد.

«هر چقدر می‌توانید مضایقه نکنید، صاحب. البته، برای خودم که نیست. برای روشی است.»

ادریس دو تا اسکناس کف دستش گذاشت. دایی چند بار پلک زد و چشم از پول‌ها برداشت و ادریس را نگاه کرد. شروع کرد بگوید: «دو...» که سریع دهانش را بست، انگار می‌ترسید ادریس پشیمان شود و همان را هم ازش پس بگیرد.

ادریس در حالی که از پله‌ها پایین می‌رفت گفت: «برایش یک جفت کفش خوب و مناسب بخر.»

دایی پشت سر ادریس فریاد زد: «خدا خیرت بدهد، صاحب. مرد خوبی هستی. مرد مهربان و خوبی هستی.»

ادریس فردای آن روز و روز بعد و روزهای بعدتر هم به عیادت روشی رفت. چیزی نگذشت که دیدن روشی یکی از کارهای روزانه‌اش شد. حالا دیگر همهٔ خدمتکارهای بیمارستان را به اسم می‌شناخت: پرستارانِ مردی را که طبقهٔ همکف کار می‌کردند، سرایدار را، دربانان لاغرمردنی و خسته و کوفته را. سعی می‌کرد تا حد ممکن دیدارهایش محرمانه باقی بماند. وقتی هم که به خانه‌شان در آمریکا تلفن می‌زد، در مورد روشی چیزی به نهیل نمی‌گفت. به تیمور

هم نمی‌گفت کجا می‌رود و چرا در سفر به پغمان یا دیدار او از یکی از کارمندان وزارت کشور همراه او نیامده است. اما تیمور خودش بالاخره فهمید.

همین که شستش خبردار شد، گفت: «خوش به حالت. کارّت احترام‌برانگیز است.» کمی مکث کرد و ادامه داد: «اما، به هر حال، از من می‌شنوی، با احتیاط پیش برو.»

«منظورت این است که دیگر به دیدنش نروم؟»

«داداش، یک هفته دیگر بیش‌تر این‌جا نیستیم. نمی‌خواهی که زیاد بهت وابسته شود؟»

ادریس سرش را تکان داد. از خودش می‌پرسید یعنی تیمور حتی یک‌خرده هم به رابطهٔ او با روشی حسودی نمی‌کند. یا حتی از ادریس دلخور نیست که چنین فرصت خارق‌العاده‌ای را برای ایفای نقش قهرمان داستان از چنگش ربوده است! تیمور کودکی را در آغوش گرفته و از ساختمانی که در آتش می‌سوزد با حرکت آهسته بیرون می‌آید. جمعیت از شادی منفجر می‌شود. با خودش عهد بسته بود نگذارد تیمور این‌طور با روشی خودنمایی کند.

اما این بار هم حق با تیمور بود. همین هفته به آمریکا برمی‌گشتند و روشی دیگر ادریس را کاکاادریس صدا می‌کرد. روزی اگر دیر می‌رسید، روشی بی‌قراری می‌کرد. وقتی دستانش را دور کمر ادریس حلقه می‌کرد، چهره‌اش را آسودگی فرا می‌گرفت. روشی به او گفته بود که بیش از هر چیزی در این دنیا برای آمدن ادریس و دیدنش لحظه‌شماری می‌کند. گاه‌گداری، وقتی سرگرم تماشای فیلم بودند، روشی دستان ادریس را با هر دو دست خود محکم فشار می‌داد. ادریس، مواقعی که از او جدا می‌شد و به خانه برمی‌گشت، تمام فکر و ذکرش می‌شد یادآوری موهای بور و کرکی روی بازوهای روشی، چشم‌های ریز عسلی‌اش، پاهای زیبایش، گونه‌های گِردش و

آن چهرهٔ معصومانه‌ای که موقع گوش دادن به داستان‌ها داشت، هنگامی که دست‌هایش را زیر چانه‌اش کاسه می‌کرد. ادریس کتاب‌قصه‌هایی از کتابفروشی نزدیک دبیرستان فرانسوی‌ها خریده بود. چند باری به خودش اجازه داد و تصور کرد اگر او را با خود به آمریکا ببرد چه پیش خواهد آمد، چطور با پسرانش ذبی و لِمَر کنار می‌آید. همین پارسال با نهیل در بارهٔ بچهٔ سوم صحبت کرده بودند.

یک روز قبل از روزی که طبق برنامهٔ قبلی قرار بود کابل را ترک کنند، آمرا گفت: «خب، حالا چه می‌شود؟»

همان روز روشی به او یک نقاشی داده بود، تصویری از دو آدمکِ به‌هم‌چسبیده که با مداد روی برگهٔ نمودارهای بیمارستان کشیده بود. ادریس به یکی از آن دو نفر که موهای بلندی داشت اشاره کرد. این تویی؟

آن یکی هم تویی، کاکاادریس.

پس آن موقع‌ها موهایت بلند بوده؟

خواهرم هر شب موهایم را شانه می‌کرد. بلد بود چطوری شانه کند که دردم نیاید.

پس لابد خواهر خیلی خوبی بوده.

وقتی موهایم بلند شود، تو هم می‌توانی شانه‌اش کنی.

فکر کنم که خیلی دوست داشته باشم.

کاکا، نرو. از پیشم نرو.

ادریس به آمرا گفت: «دختر خیلی تودل‌برویی است.» واقعاً هم تودل‌برو بود، و خوش‌اخلاق و خاکی. ادریس با وجدانی ناراحت به یاد ذبی و لمر در سن‌خوزه افتاد، که مدت‌ها بود از اسم‌های افغانیشان می‌نالیدند و اظهار تنفر می‌کردند. پسرانش داشتند به‌سرعت به قلدرهایی کوچک و بچه‌آمریکایی‌های متکبری تبدیل می‌شدند، در حالی که او و نهیل عهد کرده بودند هرگز چنان بچه‌هایی پرورش ندهند.

آمرا گفت: «روشی بازمانده است.»

«آره.»

آمرا به دیوار تکیه داد. دو تا از خدمتکاران بیمارستان، در حالی که برانکاری حمل می‌کردند، با عجله از کنارشان گذشتند. پسر جوانی با سری باندپیچی‌شده و خون‌آلود روی برانکار دراز کشیده بود که زخم نیمه‌بازی هم روی ران پایش داشت.

آمرا گفت: «افغان‌های دیگری که از آمریکا و اروپا آمدند ازش عکس گرفتند. ازش فیلمبرداری کردند. کلی با من عهد و پیمان بستند. بعد، صاف رفتند خانه و فیلم‌ها و عکس‌ها را نشان خانواده‌هایشان دادند. انگار این طفل معصوم حیوان باغ وحش است! چون فکر می‌کردم شاید کمکی کنند اجازه دادم این ادا اطوارها را دربیاورند. اما زود از یاد بردند. هیچ وقت هم خبری ازشان نشد. برای همین باز هم می‌پرسم. حالا چه می‌شود؟»

ادریس گفت: «عمل جراحی لازم دارد؟ می‌خواهم هر عملی لازم است رویش انجام شود.»

آمرا با دودلی نگاهی به او انداخت.

«توی گروهمان کلینیک جراحی مغز و اعصاب هم داریم. با رئیسم صحبت می‌کنم. ترتیب پروازش را به کالیفرنیا می‌دهیم و همان‌جا عملش می‌کنیم.»

«آره، اما پولش چه می‌شود؟»

«وام می‌گیریم. بدترین حالتش این است که خودم هزینه‌اش را می‌دهم.»

«از کیسهٔ خودت؟»

ادریس خندید و گفت: «درستش این است که می‌گویند 'از جیب خودت.' اما بگذریم. آره، از جیب خودم.»

«باید از دایی‌اش هم اجازه بگیریم.»

«اگر سر و کله‌اش پیدا نشود چه؟» دایی روشی از آن روزی که ادریس آن دویست دلار را کف دستش گذاشته بود دیگر آن طرف‌ها آفتابی نشده بود.

آمرا به او لبخند زد. ادریس تا حالا همچو کاری نکرده بود. پذیرفتن این تعهد برایش یک جورهایی مهیج، شادی‌انگیز و حتی وجدآور بود. احساس می‌کرد از شور و شعف سرشار شده است. از فرط خوشحالی، نزدیک بود حتی نفسش هم بند بیاید. وقتی اشک چشمانش را تر کرد، خودش هم مات و مبهوت ماند.

آمرا گفت: «hvala. متشکرم. ممنونم ازت.»

تیمور گفت: «آن دخترهلندی‌های شب مهمانی را یادت است؟ بله، دیگر...»

ادریس سرش را، که به شیشهٔ پنجره تکیه داده بود، بالا آورد. از دیدن قله‌های قهوه‌ای و درهم‌تنیدهٔ کوهستان هندوکش، که حالا زیر پایشان بود، حیرتزده شده بود. برگشت تا نگاهی به تیمور بیندازد که روی صندلی کنار راهرو نشسته بود.

«همان دختر مومشکی، نیم‌بطر ویتامین وی با هم سر کشیدیم و قبل از اذان صبح رساندمش.»

ادریس گفت: «ای خدا، تو نمی‌خواهی بزرگ شوی؟» ادریس دیگر از این بیزار بود که تیمور باز هم خبر تمام دسته‌گل‌هایی را که به آب می‌داد ـ بی‌اخلاقی‌ها، خیانت‌ها و دلقک‌بازی‌هایش ـ یکراست کف دست او می‌گذاشت. این کارها مخصوص پسرهای دبیرستانی و دانشجو بود و دیگر از سن و سال او گذشته بود.

تیمور گفت: «پسرعمو، یادت باشد که تمام اتفاقاتی که توی کابل افتاد...»

«می‌دانم. لازم نیست بقیه‌اش را بگویی.»

تیمور زد زیر خنده.

جایی در انتهای هواپیما انگار جشن کوچکی راه انداخته بودند. یک نفر به پشتو آواز می‌خواند و یکی دیگر طوری روی بشقاب پلاستیکی ضرب گرفته بود که انگار طبل است.

تیمور نجواکنان گفت: «باورم نمی‌شود که نبی‌پیره را دیدیم. ای خدا.»

ادریس توی جیب روی سینهٔ پیراهنش دنبال قرص خوابی گشت که از قبل نگه داشته بود و بدون آب آن را بالا انداخت.

«خب، پس من ماه دیگر برمی‌گردم.» این را که گفت دست‌هایش را از روی هم رد کرد و چشمانش را بست و ادامه داد: «شاید بعد از آن هم چند تا سفر دیگر بیایم.»

«به این یارو، فاروق، اعتماد داری؟»

«نه بابا. برای همین می‌خواهم دوباره برگردم.»

فاروق وکیلی بود که تیمور استخدام کرده بود. تخصصش هم کمک به افغان‌های جلای وطن کرده بود تا املاک ازدست‌رفته‌شان را در کابل زنده کنند و پس بگیرند. تیمور، در ادامهٔ حرف‌هایش در مورد کاغذبازی‌هایی که فاروق قرار بود انجام دهد، گفت قاضی‌ای که احتمال دارد این پرونده را دست بگیرد پسرعموی همسر فاروق است. ادریس دوباره پیشانی‌اش را به شیشه تکیه داد و منتظر ماند تا قرص اثر کند و خوابش بگیرد.

تیمور سریع گفت: «ادریس؟»

«هان؟»

«چیزهای ناراحت‌کننده‌ای در کابل دیدیم، نه؟»

داداش، وجود تو خودش پر از چیزهای شگفت‌انگیز است. ادریس گفت: «آره.»

«پسر، توی هر کیلومتر مربع هزاران مصیبت و بدبختی در هم می‌لولید.»

چیزی نگذشت که سر ادریس سنگین و چشم‌هایش تار شد. همان‌طور که خواب چشم‌هایش را پر می‌کرد، به یاد خداحافظی‌اش با روشنی افتاد، هنگامی که انگشتان کوچولویش را در دست گرفته بود و می‌گفت به‌زودی

همدیگر را خواهند دید و روشی، که به‌آرامی و تقریباً بی‌صدا هق‌هق می‌کرد، سرش را به شکم او چسبانده بود.

در راه بازگشت از فرودگاه بین‌المللی سان فرانسیسکو به خانه، ادریس شیفته‌وار به یاد ترافیک بی‌نظم و دیوانه‌وار کابل افتاد. راندن ماشین لکسوس در جادهٔ منظم و بی‌چاله‌چوله و بدون دست‌اندازِ شمال به جنوب ۱۰۱، دیدن تابلوهای راهنمای بزرگراه و این‌که همهٔ راننده‌ها مؤدبانه راهنما می‌زدند و به هم راه می‌دادند کمی برایش عجیب می‌نمود. با به یاد آوردن خاطرهٔ راننده‌تاکسی‌های تازه تصدیق‌گرفته و بی‌پروایی که او و تیمور در کابل جانشان را به دستانشان می‌سپردند، خنده‌ای محو روی لبانش نقش بست.

نهیل، نشسته بر صندلی شاگرد، کلی سؤال داشت: کابل در امن و امان بود؟ خورد و خوراکش چطور بود؟ مریض که نشد؟ از همه چیز عکس و فیلم گرفته بود؟ ادریس هم سعی می‌کرد خوب جواب دهد. برایش از مدرسه‌های گلوله‌خورده‌ای گفت که با خاک یکسان شده بودند، از ساکنان غیرقانونی خانه‌های بی‌در و پیکر، از گداها، از لجنی که شهر را گرفته بود، از برقی که مدام قطع و وصل می‌شد، اما توصیف‌های او کجا و اصل ماجرا کجا، انگار داشت از آهنگی برایش می‌گفت که خود تا به حال نشنیده است. کابل جزئیات جذاب و پرشوری هم داشت، مثلاً باشگاه بدنسازی‌ای که درست وسط خرابه‌ها و لای خاک و خُل قد علم کرده بود و روی پنجره‌اش تصویری از آرنولد شوارتزنگر نقاشی شده بود. این‌جور جزئیات کم‌کم داشت پاک از خاطرش می‌رفت. به نظر خودش توصیفش از کابل معمولی و خسته‌کننده بود، درست مثل داستان‌های پیش‌پاافتادهٔ روزنامه‌ها.

پسرها از روی صندلی عقب او را دست انداختند و خوشمزگی کردند. مدتی هم به حرف‌هایش گوش دادند یا لااقل این‌طور تظاهر کردند. ادریس خیلی خوب احساس می‌کرد حوصله‌شان سر رفته است. بعد از آن، بالاخره

صبر ذبیِ هشت‌ساله سر آمد و از نهیل خواست فیلم بگذارد. لمر، که دو سال از او بزرگ‌تر بود، کلی زور زد تا بیش‌تر به حرف‌های پدر گوش دهد، اما چیزی نگذشت که ادریس صدای بازی ماشین‌سواری را از نینتندوی او شنید.

نهیل با لحنی ملامت‌بار سر پسرها داد زد: «پسرها، پدرتان از کابل برگشته. یعنی شما کنجکاو نیستید؟ سؤالی ازش ندارید؟»

ادریس گفت: «اشکال ندارد. بگذار راحت باشند.» اما ته دلش از کم‌توجهی و بی‌خیالیشان دلخور بود و از اقبال تاریخی‌ای که این زندگی ممتاز را نصیب این دو بچه کرده بود ناراحت. احساس می‌کرد بین خود و خانواده‌اش شکافی ناگهانی ایجاد شده است، حتی بین او و نهیل، چون اکثر چیزهایی که در بارهٔ سفرش به کابل می‌پرسید به رستوران‌ها و نبود آب لوله‌کشی داخل ساختمان‌ها منحصر می‌شد. با نگاهی متهم‌کننده به آن‌ها می‌نگریست، درست مثل همان نگاه‌هایی که افغان‌های محلی، وقتی تازه به کابل رسیده بود، به او می‌انداختند.

ادریس گفت: «خیلی گرسنه‌ام.»

نهیل گفت: «دوست داری چه غذایی بخوری؟ سوشی یا غذای ایتالیایی؟ کنار اوکریج، غذافروشی جدیدی افتتاح شده.»

ادریس گفت: «غذای افغانی بخوریم.»

به کبابی عبدل رفتند که در حاشیهٔ شرقی سن‌خوزه و نزدیک سمساری قدیمی بریسا بود. عبدالله، صاحب کبابی، مردی با موهای جوگندمی بود که تازه پا به شصت سالگی گذاشته بود، با سبیل‌های چخماقی و دستانی ورزیده. هم او و هم همسرش از بیماران ادریس بودند. وقتی ادریس و خانواده‌اش وارد غذاخوری شدند، عبدالله از پشت صندوق برایشان دست تکان داد. کبابی کار و کاسبی خانوادگی جمع و جوری بود. غذاخوری هشت تا میز بیش‌تر نداشت؛ رومیزی‌های لاستیکیشان اغلب چسبناک بود. صورت غذاها همه ورقه‌ورقه شده بود، پوسترهایی از افغانستان که سرتاسر دیوارها

چسبانده شده بود و دستگاه لیمونادسازی کهنه‌ای، که برای فروش گذاشته بودند، گوشهٔ غذاخوری خاک می‌خورد. معمولاً عبدالله با مشتریان سلام و احوالپرسی می‌کرد، پشت صندوق می‌ایستاد و تمیزکاری‌ها را هم بر عهده داشت. همسرش، سلطانه، توی آشپزخانه کار می‌کرد و طعم جادویی غذا هم دستپخت او بود. ادریس می‌توانست او را توی آشپزخانه ببیند که کنار چیزی خم شده و موهایش را در کلاهی حصیری چپانده و از بخار زیاد چشم‌هایش را تنگ کرده بود. به ادریس گفته بودند که اواخر دههٔ ۱۹۷۰ و وقتی کمونیست‌ها اختیار افغانستان را به دست گرفتند، آن دو در پاکستان ازدواج کرده بودند. سال ۱۹۸۲، درست همان سالی که دخترشان، پری، به دنیا آمد، پناهندگی سیاسی آمریکا را گرفتند.

آن روز پری سفارش‌هایشان را گرفت. او همیشه رفتاری دوستانه و مؤدبانه داشت. پوست صافش به مادرش رفته بود و در چشمانش همان تلألؤ حاکی از عزم جزمی که در چشم‌های سلطانه بود دیده می‌شد. البته هیکلش کمی بی‌تناسب بود. بالاتنه‌اش لاغر و خوشتراش بود، اما از کمر به پایین چاق می‌شد و باسنی پهن و ران‌هایی کلفت داشت و مچ پایش هم قطور بود. آن روز یکی از همان دامن‌های گل و گشاد همیشگی‌اش را پوشیده بود.

ادریس و نهیل کباب بره و برنج قهوه‌ای و بولانی سفارش دادند. پسرها هم به چپلی‌کباب رضایت دادند که توی صورت غذا بیش از هر چیز دیگر به همبرگر شباهت داشت. در حالی که منتظر آماده شدن غذایشان بودند، ذبی به ادریس گفت تیم فوتبالش به مسابقهٔ نهایی راه پیدا کرده است. بال راست بود. مسابقه روز یکشنبه بود. لمر هم گفت روز شنبه تک‌نوازی گیتار دارد.

ادریس، که هنوز خستگی پرواز از تنش درنرفته بود، به‌آرامی پرسید: «چه آهنگی می‌خواهی بنوازی؟»

«آهنگِ Paint It Black.»

«خیلی خوب است.»

نهیل با لحنی سرزنش‌آمیز گفت: «من که مطمئن نیستم خوب تمرین کرده باشی.»

لمر دستمال‌کاغذی‌اش را انداخت و گفت: «مامان! واقعاً که. مگر تو هر روز کارهای من را می‌بینی؟ خیلی هم تمرین کرده‌ام!»

در میانهٔ خوردن غذایشان بودند که عبدالله برای احوالپرسی نزدشان آمد. دستش را با پیشبندی که دور کمرش بسته بود پاک کرد. پرسید آیا از غذا خوششان آمده و چیزی لازم ندارند تا برایشان بیاورد.

ادریس هم به او گفت تازه همراه تیمور از افغانستان برگشته است.

عبدالله پرسید: «تیمورجان چطور است؟»

«مثل همیشه خوب است.»

عبدالله خنده‌ای کرد. ادریس می‌دانست او چقدر به تیمور علاقه دارد.

«کار و کاسبی چطور است؟»

عبدالله آه‌کشان گفت: «دکتر بشیری، اگر بخواهم کسی را نفرین کنم، حتماً بهش می‌گویم خدا بهت رستوران بدهد.»

همراه عبدالله کمی گپ زدند و خندیدند.

بعد از صرف غذا و وقتی داشتند از رستوران بیرون می‌رفتند و سوار ماشین شاسی‌بلندشان می‌شدند، لمر پرسید: «بابا، آن آقا به همه غذای مجانی می‌دهد؟»

ادریس گفت: «خب، معلوم است که نه.»

«پس چرا از تو پول نمی‌گیرد؟»

ادریس گفت: «چون هم هر دومان افغان هستیم و هم این‌که من دکترش هستم.» البته این جوابش فقط تا حدودی درست بود. اما خودش احساس می‌کرد دلیل اصلی‌اش این است که او پسرعموی تیمور است و تیمور هم سال‌ها پیش پولی به عبدالله قرض داده بوده تا رستورانش را راه بیندازد.

به خانه که رسیدند، ادریس اول از دیدن آن همه میخ و تخته‌های چوبی

توی راه‌پله‌ها و فرش‌های از جا کنده‌شدهٔ اتاق نشیمن و راهرو جا خورد. اما طولی نکشید که یادش آمد قرار بوده کفپوش خانه را عوض کنند، فرش‌ها را بردارند و کف خانه را پارکت کنند ـ تخته‌های چوبی پهنی، به رنگ گیلاس، که پیمانکار کفپوش گفته بود رنگشان «مسی دیگی» است. درِ کابینت‌ها را سمباده کشیده بودند و جای مایکروویو قدیمیشان خالی شده بود. نهیل به او گفت می‌خواهد دوشنبه نیمه‌وقت کار کند تا صبحش بتواند با کارگران کفسازی و جیسون ملاقات کند.

ادریس پرسید: «جیسون؟» اما بعد خودش جیسون اسپیر را یادش آمد، همانی که قرار بود برایشان سینمای خانگی نصب کند.

«برای اندازه‌گیری می‌آید. باند و نورافکن هم برایمان خریده، با کلی تخفیف. سه نفر را می‌فرستد که کارشان را از چهارشنبه شروع کنند.»

ادریس سرش را تکان داد. خودش سینمای خانگی را خواسته بود، یکی از آن چیزهایی بود که همیشه توی دلش آرزو داشت. اما حالا این آرزو شرمنده‌اش می‌کرد. از همهٔ آن قبیل امور احساس جدایی می‌کرد، جیسون اسپیر، کابینت‌های جدید، کفپوش مسی دیگی، کتانی‌های ساق‌بلند صد و شصت دلاری بچه‌هایش، روتختی گرانقیمت توی اتاق‌خوابش و توان زیادی که او و نهیل در پیگیری این‌جور چیزها صرف می‌کردند. ثمرهٔ جاه‌طلبی‌هایش دیگر پوچ و بی‌معنا می‌نمود. صرفاً او را به یاد نابرابری فاحش زندگی او و آنچه در کابل دیده بود می‌انداخت.

«عزیزم، چیزی شده؟»

ادریس گفت: «خستگی پرواز است. باید یک چرتی بزنم.»

شنبه به دیدن تک‌نوازی گیتار رفت و یکشنبه هم بخشِ بیش‌تر مسابقهٔ فوتبال ذبی را تماشا کرد. نیمهٔ دوم بازی، مجبور شد یواشکی به پارکینگ برود و نیم‌ساعتی چرت بزند. خدا را شکر ذبی چیزی نفهمید. شب یکشنبه، چند تا از همسایه‌ها برای شام مهمانشان بودند. عکس‌های سفر ادریس را

دست بـه دست مـی‌کردند و آن یک سـاعتی که نـهیل، خـلاف مـیل ادریس، فیلم‌هایی را که ادریس از کابل گرفته بود در دستگاه پخش گذاشته بود همه‌شان مؤدبانه و محترمانه پای تلویزیون میخکوب شده بودند. در حین صرف شام، از ادریس در بارهٔ سفرش پرسیدند و نظرش را راجع به افغانستان جویا شدند. او هم جرعه‌جرعه می‌نوشید و پاسخ‌هایی کوتاه و چند کلمه‌ای می‌داد.

سینتیا گفت: «اصلاً نمی‌توانم تصور کنم چه جـور جـایی است.» سـینتیا مربی پیلاتِس باشگاهی بود که نهیل آن‌جا تمرین می‌کرد.

ادریس، که دنبال کلمات مناسب می‌گشت، گفت: «کابل... کابل یعنی هزار فاجعه در هر کیلومتر مربع.»

«پس دیدن آن‌جا در حکم شوک فرهنگی بوده.»

«آره، همین‌طور است.» اما نگفت که شوک فرهنگی واقعی وقتی بـه او دست داد که به این‌جا برگشت.

آخرسر، صحبت به ماجرای دزدی از صندوق‌های پستی محله کشیده شد.

ادریس همان شب، وقتی داشت بر تختخواب دراز می‌کشید، گفت: «بـه نظر تو لازم است این همه خرت و پرت داشته باشیم؟»

نهیل گفت: «خرت و پرت؟» ادریس می‌توانست صورت او را در آینه ببیند که کنار روشویی مشغول مسواک زدن دندان‌هایش بود.

«این خرت و پرت‌ها. این همه وسایل.»

گفت: «نه، لازم نداریم. البته اگـر ایـن‌طوری خـیالت راحت مـی‌شود.» خمیردندانش را توی روشویی تف کرد و آب را در گلویش غرغره کرد.

«ادریس، ما خیلی تـلاش کـرده‌ایـم. امـتحان ورودی دانشکـدهٔ پـزشکی خودت، امتحان دانشکدهٔ حقوق من و همهٔ آن سال‌هایی را که درس خواندیم یادت باشد. آن همه سالی را که توی بیمارستان کارآموزی مـی‌کردی یـادت است؟ هیچ کس چیزی به ما نداد. چیزی وجود ندارد که بخواهیم بابتش از کسی عذرخواهی کنیم.»

«با پول آن سینمای خانگی می‌توانستیم توی افغانستان یک مدرسه بسازیم.»

نهیل وارد اتاق‌خواب شد و روی تخت نشست تا لنزهایش را دربیاورد. زیباترین نیمرخ دنیا را داشت. ادریس از فرورفتگی پایین پیشانی نهیل، درست جایی که بینی‌اش شروع می‌شد، خیلی خوشش می‌آمد، از استخوان درشت گونه و گردن باریکش هم.

نهیل به سمت او برگشت و، در حالی که با پلک زدن قطرهٔ چشمش را به درون چشمش فرو می‌برد، گفت: «خب، پس هر دو کار را انجام بده. هیچ دلیلی وجود ندارد که از پس هر دو کار برنیایی.»

ادریس چند سال پیش فهمیده بود که نهیل از بچه‌ای کلمبیایی به نام میگل پشتیبانی می‌کند. نهیل چیزی در بارهٔ آن پسربچه به او نگفته بود و، چون خود نهیل عهده‌دار بررسی نامه‌ها و امور مالی خانه بود، ادریس هم متوجه چیزی نشده بود تا آن‌که روزی نهیل را دید که داشت نامه‌ای را که از میگل رسیده بود می‌خواند. راهبه‌ای آن نامه را از اسپانیایی به انگلیسی ترجمه کرده بود. عکسی هم از میگل ضمیمهٔ نامه بود، پسری بلندقد و چهارشانه که بیرون خانه‌ای حصیری ایستاده و توپ فوتبالی زیر بغلش زده بود. جز چند گاو لاغر و نزار و تپه‌های سرسبز چیز دیگری پشت سرش نبود. نهیل از وقتی در دانشکدهٔ حقوق درس می‌خواند حمایت از میگل را آغاز کرده بود. حالا یازده سال بود که چک کمک‌های مالی نهیل با عکس‌ها و نامه‌های تشکرآمیز میگل مبادله می‌شد.

حلقه‌اش را درآورد و گفت: «پس این حالِت برای چیست؟ نکند عذاب وجدان داری، چون آدم‌های بسیاری مرده‌اند و تو زنده مانده‌ای؟»

«حالا دیگر همه چیز کمی متفاوت به نظرم می‌رسد.»

«خوب است. پس این دید متفاوتت را به کار بگیر. این‌قدر هم خودخوری نکن.»

خستگی پروازْ آن شب خواب را از چشمانش گرفت. کمی مطالعه کرد، تکرار برنامهٔ ناحیهٔ غرب را تماشا کرد و آخرسر هم به اتاق مهمان رفت که نهیل

آن را به دفتر کار تبدیل کرده بود و پشت کامپیوتر نشست. ایمیلی از آمرا دریافت کرده بود. آمرا ابراز امیدواری کرده بود که او صحیح و سالم به خانه بازگشته باشد و حال خانواده‌اش هم خوب باشد. در کابل باران سیل‌آسایی می‌بارید. نوشته بود سرتاسر خیابان‌ها را تا قوزک پا گل و لای پر کرده است. باران به سیل تبدیل شده بود و ناچار شده بودند دویست خانوار را در شمال کابل با هلیکوپتر از خانه‌هایشان خارج کنند. به دلیل حمایت کابل از جنگ بوش در عراق تدابیر امنیتی هم افزایش یافته بود و احتمال می‌دادند القاعده دست به حملات انتقامجویانه بزند. در آخرین خط نامه‌اش نوشته بود، هنوز با رئیست صحبت نکرده‌ای؟

پاراگراف کوتاهی هم از طرف روشی زیر نامهٔ آمرا پیوست شده بود، که البته آمرا خودش تایپش کرده بود. روشی در نامه‌اش نوشته بود:

سلام، کاکاادریس،

ان‌شاءالله به‌سلامتی به آمریکا رسیده باشید. مطمئنم که خانواده‌تان از دیدن شما خیلی خوشحالند. من هر روز به شما فکر می‌کنم. هر روز فیلم‌هایی را که شما برایم خریده‌اید تماشا می‌کنم. از همه‌شان خیلی خوشم می‌آید. از این‌که شما پیش من نیستید تا با هم فیلم ببینیم خیلی ناراحتم. من حالم خوب است و آمراجان خیلی خوب از من مراقبت می‌کند. لطفاً از طرف من به خانواده‌تان سلام برسانید. ان‌شاءالله به‌زودی همدیگر را در کالیفرنیا می‌بینیم.

با احترام
روشنا

پاسخ ایمیل آمرا را داد. از او تشکر کرد و نوشت از شنیدن خبر سیل بسیار متأسف شده است. ابراز امیدواری کرد که باران به‌زودی بند بیاید و آب‌گرفتگی خیابان‌ها فروکش کند. آخرسر هم نوشت هفتهٔ آینده قرار است با رئیسش صحبت کند. زیر آن برای روشی این‌طور نوشت:

روشی‌جان، سلام

از پیام محبت‌آمیزت ممنونم. از این‌که من را از حالت باخبر کردی خیلی خوشحالم. من هم خیلی به تو فکر می‌کنم. به خانواده‌ام در بارهٔ تو گفته‌ام و همه خیلی مشتاقند تا هرچه زودتر تو را ببینند، مخصوصاً پسرهایم، ذبی‌جان و لمرجان. چیزهای زیادی در بارهٔ تو از من می‌پرسند. همهٔ ما منتظر رسیدن تو هستیم. دوستت دارم.

کاکاادریس

ایمیلش را بست و به تختخوابش رفت.

دوشنبه، به محض آن‌که وارد دفتر کارش شد، سیلی از تماس‌های تلفنی به استقبالش رفت. سبدی که در اتاقش قرار داده بود از فرم‌های درخواست تجویزی که منتظر تأیید او بود لبریز شده بود. بیش از صد و شصت ایمیل داشت که بایست همه را بررسی می‌کرد و صندوق پیام‌های صوتی‌اش هم پر شده بود. برنامهٔ زمانی‌اش را از روی صفحهٔ کامپیوتر به‌دقت مطالعه کرد و، وقتی دید برنامه‌اش کاملاً پر ــ یا به قول دکترها فشرده ــ است و کل هفته وقت سر خاراندن هم ندارد، ترس بَرَش داشت. از همه بدتر آن‌که آن روز خانم راسموسنِ مخوف هم وقت ویزیت داشت، زنی نچسب و تندخو که سال‌ها علائم بیماری مبهمی را بروز داده بود که به هیچ درمانی جواب مثبت نمی‌داد. حتی فکر کردن به رودررویی با درخواست‌های خصومت‌آمیزش هم باعث شد ادریس خیس عرق شود. و، در آخر، یکی از پیام‌های صوتی از طرف رئیسش، یوئان شِفر، بود. گفته بود بیماری که ادریس درست قبل از سفرش به کابل بیماری‌اش را التهاب ریه تشخیص داده بود مبتلا به گرفتگی رگ‌های قلب بوده است. قرار شده بود آن مورد در جلسهٔ بررسی تخصصی به بحث گذاشته شود. جلسهٔ بررسی تخصصی ویدئوکنفرانسی ماهانه بود که تمام امکانات در آن مهیا بود و اشتباهات پزشکان در آن بررسی می‌شد تا

نکاتی آموزشی و کاربردی از آن استخراج شود. البته نام پزشکی که آن اشتباه را مرتکب شده بود ذکر نمی‌شد، اما حداقل نیمی از افراد حاضر در اتاق خیلی زود متوجه می‌شدند مقصر کیست.

احساس می‌کرد سرش دارد از درد می‌ترکد.

آن روز صبح حسابی از برنامه‌اش عقب ماند. بیماری مبتلا به آسم بدون وقت قبلی وارد اتاقش شد که لازم بود تحت مراقبت‌های تنفسی دقیقِ اوج جریان و اشباع اکسژن قرار گیرد. یکی از مدیران میانسال، که ادریس آخرین بار او را سه سال پیش دیده بود و آنفارکتوس میوکاردیال قدامی برایش تشخیص داده شده بود، بعد از بیمار مبتلا به آسم وارد شد. نیمی از وقت ناهار گذشته بود که ادریس تازه شروع به خوردن ناهارش کرد. پزشک‌های بیمارستان همه دور هم جمع می‌شدند و ناهارشان را در اتاق کنفرانس می‌خوردند. ادریس آن روز تند و تند ساندویچ بوقلمون خشک و خالی‌اش را گاز می‌زد و در حین خوردن بایستی به آنچه ازش می‌پرسیدند نیز جواب می‌داد: کابل امن بود؟ نظر افغان‌ها در مورد حضور نیروهای آمریکایی در کشورشان چیست؟ جواب‌های کوتاه و بریده‌بریده می‌داد و ذهنش مدام درگیر پیام صوتی خانم راسموسن بود که بایستی به آن جواب داده می‌شد، درگیر تأیید ویزیت‌ها، برنامهٔ فشردهٔ بعدازظهر آن روز، بررسی تخصصی‌ای که پیش رو داشت، کارگرانی که توی خانه‌شان چوب اره می‌کردند و همه‌جا را سوراخ می‌کردند و درق‌درق میخ می‌کوبیدند. صحبت در مورد افغانستان برایش به بحث در بارهٔ فیلمی احساساتی می‌مانست که به‌تازگی دیده بود و اثرش داشت فروکش می‌کرد ــ خودش هم متعجب بود که این تغییر به این سرعت رخ داده بود.

آن هفته به یکی از سخت‌ترین هفته‌های دوران کاری‌اش تبدیل شد. با این‌که مدام در این فکر بود که با یوثان شِفر در مورد روشی صحبت کند، اما اصلاً فرصتی پیش نیامد. تمام هفته انگار از دندهٔ چپ بلند شده بود. توی

خانه زیاد به پسرها نمی‌رسید، از دست کارگرها که مدام وارد خانه می‌شدند و از آن همه سر و صدا کفری شده بود، خوابش هم هنوز تنظیم نشده بود. دو تا ایمیل دیگر هم از آمرا دریافت کرد که اوضاع جدید کابل را به اطلاعش رسانده بود. بیمارستان زنان رابعه بلخی افتتاح شده بود. کابینهٔ کرزای طرح گسترش کابل‌های شبکهٔ تلویزیون را تصویب کرده بود که اعتراض مسلمانان تندرو را برانگیخته بود. آخرِ ایمیل دومش پانوشتی هم اضافه کرده بود که، بعد از رفتن او، روشی افسرده شده است و دوباره پرسیده بود آیا با رئیسش صحبت کرده یا نه. ادریس خود را از پشت صفحه‌کلید کامپیوتر عقب کشید. کمی بعد، دوباره رفت سر وقت ایمیل. خودش هم از آن‌که نامهٔ آمرا او را آن‌طور آزرده بود احساس خجالت می‌کرد. یک لحظه وسوسه شد در جواب آمرا با حروف بزرگ همین یک جمله را بنویسد: **در وقت مناسب صحبت می‌کنم.**

«امیدوارم همه چیز خوب پیش رفته باشد.»

یوثان شفر پشت میزش نشسته و دستانش را روی پاهایش در هم گره کرده بود. زنی پرانرژی بود، با صورتی گرد و موهای ضخیم سفید. از پشت عینک مطالعهٔ باریکش، که روی تیغهٔ بینی‌اش جا خوش کرده بود، خیره‌خیره به او نگاه می‌کرد. «خودت هم می‌دانی که نمی‌خواستیم اذیتت کنیم.»

ادریس گفت: «بله، البته. متوجهم.»

«ناراحت نباش. ممکن است برای هر کدام از ما پیش بیاید. گاهی تمیز دادن انسداد رگ‌های قلب از التهاب ریه از روی عکس‌های اشعهٔ ایکس سخت است.»

ادریس از جایش بلند شد که برود، اما در چهارچوب در ایستاد و گفت: «ممنونم، یوثان. اوه. می‌خواستم در بارهٔ چیزی باهات صحبت کنم.»

«البته. البته. بگیر بنشین.»

دوباره نشست. از روشی برایش تعریف کرد، از آسیبی که دیده بود، از

کمبود امکانات در بیمارستان وزیر اکبرخان، از این‌که آمرا و روشی به تعهد او اطمینان کرده بودند. وقتی با صدای بلند این حرف‌ها از دهانش خارج می‌شد، احساس می‌کرد زیر بار این پیمان خم شده است. در کابل که توی راهروِ بیمارستان کنار آمرا ایستاده بود، چنین حسی نداشت. احساس می‌کرد حس پشیمانی بعد از خرید به او دست داده است.

یوثان، در حالی که سرش را تکان می‌داد، گفت: «وای، خدا! ادریس، من واقعاً تو را ستایش می‌کنم. اما چقدر وحشتناک است. بچهٔ بی‌چاره. اصلاً نمی‌توانم تصور کنم.»

«می‌دانم.» بعد پرسید آیا گروه هزینهٔ عمل جراحی‌اش را تقبل می‌کند. «یا شاید هم عمل‌های جراحی. چون به نظر من بیش از یک عمل لازم دارد.»

یوثان آه‌کشان گفت: «امیدوارم. اما رک و راست بگویم که بعید می‌دانم هیئت‌مدیره هزینه‌ها را تقبل کند، ادریس. خیلی بعید می‌دانم. خودت هم که می‌دانی این پنج سال گذشته در وضعیت قرمز بوده‌ایم. از آن گذشته، مسائل قانونی هم هست، مسائل پیچیده.»

یوثان منتظر پاسخش ماند. شاید منتظر بود ادریس به این حرف‌ها اعتراض کند، اما از اعتراض خبری نبود.

ادریس گفت: «می‌فهمم.»

«شاید بتوانی از این انجمن‌های نیکوکاری پیدا کنی که از این‌جور کارها انجام می‌دهند، نه؟ شاید مدتی طول بکشد، اما...»

«خودم پیگیری می‌کنم. ممنون، یوثان.» این را گفت و دو باره از جایش بلند شد. خودش هم تعجب کرده بود که بعد از گفتن آن حرف‌ها چقدر احساس راحتی می‌کرد، انگار با شنیدن حرف‌های یوثان خیالش راحت شده بود.

ساخت سینمای خانگی یک ماه دیگر هم طول کشید، اما نتیجهٔ خیلی خوبی در پی داشت. تصویری که از ویدئو پروژکتوری که به سقف نصب شده بود

روی صفحهٔ صد و دو اینچی می‌افتاد بسیار واضح بود. صدای فراگیر، تطبیق‌دهندهٔ گرافیکی و دریچه‌های پخش صدای بم، که هر چهار گوشهٔ اتاق نصب کرده بودند، صدای محشری پدید می‌آوردند. با هم نشستند به تماشای دزدان دریایی کاراتیب. پسرها، که دو طرف او نشسته بودند و از ظرف ذرت بوداده‌ای که او روی پاهایش گذاشته بود شریکی می‌خوردند، دهانشان از دیدن آن همه فناوری باز مانده بود. قبل از دیدن صحنهٔ طولانی نبرد پایانی، خوابشان برد.

ادریس به نهیل گفت: «من می‌برمشان.»

آن‌ها را یکی‌یکی سر جایشان برد. پسرها دیگر داشتند بزرگ می‌شدند. اندام لاغرشان داشت روزبه‌روز کشیده‌تر می‌شد. همان‌طور که آن‌ها را توی تختخواب‌هایشان می‌گذاشت، حسی درونی به او از اندوه‌ها و دلشکستگی‌هایی خبر می‌داد که همین دو بچه در آینده برایش به بار می‌آوردند. پسرها شیفتهٔ چیزهای دیگر و اشخاص دیگر می‌شدند و او و نهیل مایهٔ خجالتشان. ادریس با اشتیاق به یاد دوران کودکی و ناتوانیشان افتاد که زندگیشان کاملاً به او وابسته بود. به یاد آورد که ذبی وقتی بچه بود چقدر از دریچه‌های فاضلاب داخل خیابان می‌ترسید. با آن قدم‌های گشاد گشادش دورتادور دریچه تاتی‌تاتی می‌کرد. یک بار که داشتند فیلمی قدیمی می‌دیدند، لمر از ادریس پرسیده بود آیا وقتی دنیا سیاه و سفید بوده او به دنیا آمده بوده یا نه. یادآوری آن خاطره لبخندی روی لب‌هایش نشاند. گونهٔ پسرانش را بوسید.

در تاریکی اتاق کنار تخت لمر نشست و به او چشم دوخت. تازه فهمیده بود که شتابزده و غیرمنصفانه در بارهٔ پسرانش قضاوت کرده بوده. در بارهٔ خودش هم شتابزده قضاوت کرده بود. او که جرمی مرتکب نشده بود. تمام چیزهایی را که داشت با جان کندن به دست آورده بود. چند سال پیش، وقتی همهٔ پسرهای هم‌سن و سالش در باشگاه‌های شبانه مشغول خوشگذرانی

بودند یا دنبال این دختر و آن دختر راه می‌افتادند، او مدام سرش در کتاب بود. ساعت دو صبح، در راهروهای بیمارستان خود را این سو و آن سو می‌کشید. استراحت و خواب و خوراک را از یاد برده بود. حالا چرا باید احساس بدی به خودش داشته باشد؟ این‌ها خانواده و همهٔ زندگی او بودند.

در یک ماه گذشته، روشی برایش به شخصیتی خیالی تبدیل شده بود، درست مثل شخصیت‌های نمایشنامه‌ها. ارتباطشان ضعیف شده بود. صمیمیت شدید و دور از انتظاری که در بیمارستان وزیر اکبرخان در دلش موج می‌زد دیگر به خاطره‌ای دور و مبهم بدل شده بود. آن رویداد شدت و کشش خود را از دست داده بود. حالا دیگر فهمیده بود آن تصمیم قاطعی که هدایت او را به دست گرفته بود فریبی بیش نبود. انگار آن موقع تحت تأثیر نوعی مادهٔ توهم‌زا آن تصمیم را گرفته بود. حالا ورطهٔ بین او و آن دختر آن‌قدر پهناور و نامحدود بود که گویی با چیزی پر نمی‌شد و قولی که به او داده بود اشتباهی احمقانه و عجولانه بود، تعبیری غلط از ظرفیت‌ها، توانایی‌ها و ویژگی‌های شخصیتی‌اش. چیزی بود که بایست به فراموشی سپرده می‌شد. توانایی‌اش را نداشت، به همین سادگی. در همین دو هفتهٔ گذشته، سه ایمیل دیگر هم از آمرا دریافت کرده بود. اولین ایمیل را خوانده و بی‌جواب رها کرده بود. دو تای دیگر را بدون خواندن حذف کرده بود.

دوازده سیزده نفر توی کتابفروشی در صف ایستاده‌اند، از روی سکوی کاذب تا کنار قفسهٔ مجلات. زنی قدبلند با صورتی پهن به کسانی که در صف ایستاده‌اند یک برگ کاغذ یادداشت زرد می‌دهد تا هم اسمشان را رویش بنویسند و هم پیامی را که دلشان می‌خواهد روی کتاب‌هایشان نوشته و امضا شود. زن فروشنده‌ای سر صف ایستاده و به مشتری‌ها کمک می‌کند و صفحهٔ عنوان کتاب را برایشان باز می‌کند.

ادریس هم اوایل صف ایستاده و یک نسخه از کتاب را در دست گرفته است. زنی تقریباً پنجاه‌ساله که جلوِ او ایستاده و موهای بور کوتاهی دارد به او می‌گوید: «این کتاب را خوانده‌اید؟»

ادریس می‌گوید: «نه.»

«هفتهٔ دیگر می‌خواهیم در باشگاه کتابخوانیمان بخوانیمش. این بار نوبت من است.»

«اوه.»

زن اخم می‌کند و دستش را روی سینه‌اش می‌گذارد و می‌گوید: «امیدوارم همه این کتاب را بخوانند. داستان خیلی اثرگذاری دارد. خیلی هم امیدبخش است. شرط می‌بندم که از رویش فیلم می‌سازند.»

حرفی که ادریس به آن زن زد کاملاً حقیقت داشت. کتاب را نخوانده بود و قصد هم نداشت که بخواندش. فکر نمی‌کرد آن‌قدر دل و جرئت داشته باشد که با داستان خودش که روی آن صفحه‌ها نگاشته شده بودند دوباره روبرو شود. اما دیگران کتاب را خواهند خواند. وقتی هم بخوانند، دستش رو خواهد شد. همه خواهند فهمید. نهیل، پسرانش و همکارانش. حتی از فکرش هم حالش دگرگون شد.

دوباره کتاب را باز می‌کند، ورق می‌زند و از صفحهٔ تقدیر و تشکر عبور می‌کند. بخش زندگینامهٔ دستیار نویسنده را هم ورق می‌زند، دستیاری که در واقع وظیفهٔ نگارش داستان را بر عهده داشته است. دوباره به عکس زبانهٔ داخلی پشت کتاب زل می‌زند. اثری از آن جراحت باقی نمانده است. اگر هم اثری از زخم مانده باشد، که به احتمال زیاد باقی مانده است، موهای سیاه و فرفری‌اش رویش را می‌پوشاند. روشی توی عکس پیراهنی مشکی با منجوق‌های ریز طلایی به تن دارد. گردنبند پلاک اللّه دور گردنش انداخته و گوشوارهٔ میخی لاجورد به گوش دارد. به درختی تکیه داده و لبخندزنان به دوربین

چشم دوخته است. به یاد آدمک‌هایی افتاد که روشی برایش نقاشی کرده بود. کاکا، نرو. از پیشم نرو. در قیافهٔ این زن جوان حتی ذره‌ای اثر از آن موجود کوچک ترسان و لرزانی نبود که شش سال پیش پشت پرده‌ای پیدا کرده بود.

ادریس به تقدیم‌نامهٔ کتاب زل زد.

تقدیم به دو فرشتهٔ زندگی‌ام: مادرم، آمرا، و کاکاتیمور عزیزم. شما منجی‌های من هستید. همه چیزم را به شما مدیونم.

صف شروع به حرکت می‌کند. زن موبور کتاب امضاشده‌اش را تحویل می‌گیرد و کنار می‌رود و ادریس، با قلبی که انگار دارد از سینه‌اش بیرون می‌زند، جلو می‌رود. روشی سرش را بالا می‌کند. شالی افغانی روی پیراهن آستین‌بلند نارنجی‌رنگش پوشیده و گوشوارهٔ بیضی کوچک نقره‌ای هم به گوشش انداخته است. چشمانش از آنچه ادریس به یاد داشت تیره‌تر است و اندامش از انحناهای زنانه پر شده است. بی آنکه پلک بزند به ادریس چشم می‌دوزد، در حالی که در صورتش نشانهٔ بارزی از این‌که ادریس را شناخته دیده نمی‌شود و، هرچند لبخندش بسیار مؤدبانه است، بارقه‌ای از عدم صمیمیت و تحیر در قیافه‌اش سوسو می‌زند: سرزنده، شیطنت‌آمیز و خالی از هر نوع ترس و دلهره‌ای. دیدن این صحنه زبان ادریس را بند می‌آورد و تمام کلماتی راکه به خاطر سپرده بود ــ حتی جملاتی راکه روی کاغذ آورده و در راهش تا این‌جا حفظ کرده بود ــ بر زبانش می‌خشکاند. نتوانست حتی لب از لب باز کند. تنها کاری که از دستش برآمد زل زدن بود، با قیافه‌ای بهتزده و مضحک.

فروشنده گلویش را صاف کرد و گفت: «قربان، اگر کتابتان را به من بدهید، صفحهٔ عنوان را باز می‌کنم و روشی برایتان امضا می‌کند.»

کتاب. ادریس نگاهی به پایین می‌اندازد. می‌بیند دارد کتاب را محکم در دستانش می‌فشارد. البته این‌جا نیامده بوده تا روشی کتاب را برایش امضا کند. بعد از آن وقایع، دادن کتاب و امضا گرفتن آزاردهنده است، به طرز عجیبی

آزاردهنده. با این همه، وقتی به خود می‌آید که کتاب را به دست فروشنده داده و او هم با مهارتِ تمام صفحهٔ عنوان را باز کرده و روشی دارد زیر عنوان کتاب تند و تند چیزی می‌نویسد. هنوز چند لحظه‌ای وقت دارد تا حرفی بزند. نه آن‌که بخواهد از بار اعمال توجیه‌ناپذیرش بکاهد، نه. چون فکر می‌کند گفتنِ آن حرف‌ها را به روشی مدیون است. اما وقتی فروشنده کتاب را به او پس می‌دهد، کلمات از ذهنش پر می‌کشند. آرزو می‌کند کاش فقط ذره‌ای از شجاعت تیمور در وجود او هم بود. دوباره به روشی نگاه می‌کند. او حالا دیگر نگاهش را از او ربوده و به نفر بعدی صف چشم دوخته است.

ادریس شروع می‌کند: «من...»

فروشنده می‌گوید: «قربان، لطفاً بگذارید صف جریان داشته باشد.»

سرش را پایین می‌اندازد و صف را ترک می‌کند.

ماشینش را در پارکینگ پشت فروشگاه پارک کرده است. مسیر از فروشگاه تا پارکینگ انگار به طولانی‌ترین مسیر عمرش تبدیل شده است. با دستانی که هنوز از لرزیدن باز نایستاده‌اند، دوباره کتاب را باز می‌کند. آنچه روی آن صفحه نوشته شده امضای روشی نیست. برایش به انگلیسی دو جمله نوشته است.

کتاب را می‌بندد، چشم‌هایش را هم. گمان می‌کند این‌طوری راحت می‌شود. اما قسمتی از وجودش در آرزوی چیز دیگری است. شاید اگر روشی به او دهن‌کجی کرده بود و حرفی بچگانه و آکنده از تنفر و بیزاری زده بود، دیگر این درد قلبش را نمی‌فشرد. فوران عداوتی دیرینه، شاید آن‌طوری بهتر بود. اما به جای تمام آن‌ها با حالتی خشک و سنجیده دست رد به سینه‌اش زده بود. و این یادداشت: نگران نباش، از تو در این کتاب اسمی نبرده‌ام. عملی مهربانانه. شاید هم صحیح‌ترش این باشد: عملی خیرخواهانه. لابد خیالش راحت شده. اما احساساتش جریحه‌دار شده. انگار تبر زوزه‌کشان بر فرق سرش کوبیده باشد. ضربه‌اش را احساس می‌کند.

نیمکتی زیر تک‌درخت نارونی همان نزدیکی‌ها می‌بیند. به سمت نیمکت می‌رود و کتاب را رویش جا می‌گذارد. به ماشینش برمی‌گردد و پشت فرمان می‌نشیند. و، قبل از این‌که سوئیچ ماشین را بچرخاند و به راه بیفتد، چند لحظه‌ای درنگ می‌کند.

فصل ششم

فوریهٔ ۱۹۷۴

یادداشت سردبیر

پارالاکس، شمارهٔ ۸۴ (زمستان ۱۹۷۴)، صفحهٔ ۵

خوانندگان عزیز:

پنج سال پیش، هنگامی که انتشار فصلنامه‌های خود را با هدف مصاحبه با شاعران کم‌تر شناخته‌شده آغاز کردیم، حتی خودمان نیز پیش‌بینی نمی‌کردیم این شاعران این اندازه محبوب شوند. بسیاری از شما تقاضای مصاحبه‌های بیش‌تری داشتید. نامه‌های پرمهر و محبت شما راه را هموار نمود تا انتشار این مصاحبه‌ها به سنتی سالانه در پارالاکس تبدیل شود. این مصاحبه‌ها به مطالب مورد علاقهٔ نویسندگان خود مجله نیز مبدل شده است. انتشار این شماره‌ها به کشف یا کشف دوبارهٔ چندین شاعر گرانمایه و تقدیری هرچند دیرهنگام از آثارشان منجر شد.

اما متأسفانه سایهٔ غم بر این شماره از مجله سنگینی می‌کند. شاعری که این فصل به او پرداختیم، نیلا وحدتی، شاعری از دیار افغانستان است که زمستان گذشته اتی‌ین بوستوله در شهر کوربِوِوئا در نزدیکی پاریس مصاحبه‌ای با ایشان به عمل آورد. همان‌طور که شما نیز تصدیق خواهید کرد، مصاحبهٔ آقای بوستوله با خانم

وحدتی در کمال تعجب یکی از روشنگرانه‌ترین و صادقانه‌ترین مصاحبه‌هایی بود که تاکنون منتشر کرده‌ایم. اندکی پس از انجام مصاحبه، از مرگ نابهنگام ایشان مطلع شدیم و غم عظیمی بر ما مستولی شد. فقدان او همیشه در جامعهٔ شاعران محسوس خواهد بود. یاد آن عزیز در وجود دخترش زنده خواهد ماند.

همزمان شدنشان کمی غیرعادی بود. درِ آسانسور درست همان لحظه‌ای ـ دقیقاً همان لحظه ـ با صدای دینگ‌دینگ باز شد که تلفن شروع کرد به زنگ زدن. چون صدای تلفن از آپارتمان ژولی‌ین می‌آمد، پری صدایش را شنید. آخر خانهٔ ژولی‌ین ابتدای راهروِ باریک و تاریک و نزدیک‌ترین واحد به آسانسور بود. پری می‌دانست چه کسی پشت خط است. از قیافهٔ ژولی‌ین معلوم بود او هم می‌داند.

ژولی‌ین که دیگر وارد آسانسور شده بود گفت: «ولش کن برای خودش زنگ بخورد.»

پشت سر ژولی‌ین آن زن صورت‌گُلیِ فیس و افاده‌ای ایستاده بود که خانه‌اش طبقهٔ بالا بود. ژولی‌ین اسمش را گذاشته بود بز، آخر عین بز روی چانه‌اش مو داشت.

ژولی‌ین گفت: «بزن بریم، پری. همین الآنش هم دیرمان شده.»

در رستوران جدیدی که تازه در خیابان شانزدهم باز شده بود میز رزرو کرده بود، برای ساعت هفت. هنوز چیزی نگذشته، «سوله کاردینال» با جگر گوسالهٔ آغشته به سرکهٔ گیلاس و مرغ‌های بخارپزش توی شهر کلی اسم در کرده بود. قرار بود کریستیان و اورلی را هم ببینند که دوستان دانشگاهی ژولی‌ین بودند. البته، دوستان دوران دانشجویی‌اش، نه دوران تدریسش در دانشگاه. قرار بود ساعت شش و نیم برای صرف نوشیدنی و پیش‌غذا آن‌جا باشند و الآن ساعت شش و ربع بود. تازه هنوز بایستی تا ایستگاه مترو پیاده می‌رفتند، تا ایستگاه موئت را با مترو می‌رفتند و از آن‌جا تا رستوران هم کمی پیاده‌روی داشت.

تلفن همچنان زنگ می‌خورد.

زن ریش‌بزی چند بار سرفه کرد.

ژولی‌ین این بار با لحنی محکم‌تر گفت: «پری؟»

پری گفت: «احتمالاً مامان است.»

«آره، خودم هم می‌دانم.»

پری خودش هم می‌دانست غیرمنطقی است، اما فکر می‌کرد مامان ــ با آن شامهٔ قوی‌اش برای بو کشیدن هر جور ماجرایی ــ دقیقاً همان لحظهٔ خاص را برای زنگ زدن به او انتخاب کرده تا او را سر این دوراهی گیر بیندازد: یا با ژولی‌ین برو توی آسانسور یا جواب تلفن من را بده.

پری گفت: «شاید مهم باشد.»

ژولی‌ین آه کشید.

در آسانسور که پشت سر ژولی‌ین بسته شد، او هم بیرون آمده بود. به دیوار راهرو تکیه داد. دست‌هایش را تا ته توی جیب بارانی‌اش فرو برد. مثل یکی از شخصیت‌های فیلم مأمور پلیس ملویل منتظر لحظهٔ موعود بود.

پری گفت: «یک دقیقه بیش‌تر طول نمی‌کشد.»

ژولی‌ین نگاهی شکاک به او انداخت.

آپارتمان ژولی‌ین خیلی نقلی بود. چست و چابک از شش تا پله بالا رفت، از راهرو و آشپزخانه گذشت، روی لبهٔ تخت نشست و دستش را به سمت تنها میز پاتختی توی اتاق، که تلفن رویش جا خوش کرده بود، دراز کرد. اما منظرهٔ اتاق واقعاً دیدنی بود. الآن که باران می‌آمد، اما روزهایی که هوا صاف و آفتابی بود، از پنجرهٔ شرقی آپارتمان که بیرون را تماشا می‌کرد، تقریباً تمام مناطق نوزده و بیست در دیدرسش بود.

گوشی را جلو دهانش گرفت و گفت: «الو، بفرمایید.»

صدای مردی از پشت خط جواب داد: «عصربه‌خیر. مادمازل پری وحدتی؟»

«شما؟»

«شما دختر مادام نیلا وحدتی هستید؟»

«بله.»

«من دکتر دُلونه هستم. در بارهٔ امری مربوط به مادرتان تماس گرفتم.»

پری چشمانش را بست. قبل از این‌که آن ترس همیشگی جلوِ چشمانش را بگیرد، احساس گناهی ناگهانی وجودش را فرا گرفت. قبلاً هم با این‌جور تماس‌ها مواجه شده بود. تعدادشان آن‌قدر زیاد بود که دیگر شمارشان را یادش رفته بود. از همان زمان که نوجوان بود. در واقع، حتی قبل از آن. یک بار کلاس پنجم که بود، وسط امتحان جغرافی، معلم مجبور شد او را از کلاس بیرون ببرد. او را به راهرو کشید و با صدایی که انگار از ته چاه درمی‌آمد واقعه‌ای را که پیش آمده بود برایش تعریف کرد. پری به این‌جور تماس‌ها عادت داشت، اما حتی تکرار مداومشان باعث نشده بود برایش عادی شوند. هر بار که چنین تماسی دریافت می‌کرد، با خودش می‌گفت، این‌دفعه، این‌دفعه دیگر وقتش رسیده. هر بار هم به‌سرعت گوشی را روی تلفن می‌کوبید و با عجله می‌رفت پیش مامان. ژولی‌ین با زبان خاص علم اقتصاد به او می‌گفت، اگر عَرضهٔ توجهش را قطع کند، شاید تقاضای توجه هم خودبخود متوقف شود.

دکتر دُلونه گفت: «حادثه‌ای برایش روی داده.»

همین‌طور که دکتر وضعیت نیلا را تشریح می‌کرد، پری کنار پنجره ایستاده بود و گوش می‌کرد. مدام سیم تلفن را دور انگشتش می‌پیچاند و باز می‌کرد و در همان حال به طور ذهنی دفعاتی را می‌شمرد که در بیمارستان به ملاقات مادرش رفته بود: جراحت روی پیشانی، بخیه‌ها، واکسن پیشگیری از کزاز، مراقبت از زخم با آب‌اکسیژنه، آنتی‌بیوتیک‌های موضعی، پانسمان‌های پی‌درپی. پری یاد ده سالگی‌اش افتاد، یاد آن روزی که از مدرسه برگشت و روی میز آشپزخانه بیست و پنج فرانک پول و یادداشت دست‌نویسی پیدا کرد. با مارک به آلزاس رفتم. مارک را که می‌شناسی. تا دو روز دیگر هم برمی‌گردم.

دختر خوبی باش. (شب‌ها زیاد بیدار نمان!) دوستت دارم. مامان. پری ترسان و لرزان توی آشپزخانه خشکش زده بود، چشمانش از اشک لبریز شده بود و به خودش می‌گفت، دو روز آن‌قدرها هم زیاد نیست، خیلی طول نمی‌کشد.

دکتر از او چیزی پرسید.

«بله؟»

«مادمازل، داشتم می‌گفتم می‌آیید ببریدش خانه؟ جراحتش عمیق نیست، می‌دانید که. اما شاید بهتر باشد تنها به خانه نرود. اگر هم نیایید، برایش تاکسی می‌گیریم.»

«نه. لازم نیست. تا نیم ساعت دیگر خودم را می‌رسانم.»

روی تختخواب نشست. ژولی‌ین حتماً دلخور می‌شد. شاید هم جلو کریستیان و اورلی احساس خجالت می‌کرد، چون انگار نظر آن‌ها خیلی برایش مهم بود. پری هیچ دلش نمی‌خواست به راهرو برود و با ژولی‌ین رودررو شود. دلش نمی‌خواست به کوربِووئا برود و با مادرش هم روبرو شود. آنچه بیش از همه می‌خواست این بود که همان‌جا دراز بکشد و به صدای باد گوش بسپارد، که قطرات باران را به شیشه می‌کوباند، و با همین صدا به خواب رود.

سیگاری روشن کرد و وقتی ژولی‌ین پشت سرش وارد اتاق شد و پرسید: «نمی‌خواهی بیایی، مگر نه؟» جوابش را نداد.

گلچینی از «نغمه‌سرای افغان»، مصاحبه‌ای با نیلا وحدتی

اتی‌ین بوسنوله

پارالاکس، شمارهٔ ۸۴ (زمستان ۱۹۷۴)، صفحهٔ ۳۳

ا. ب: خب، آن‌طور که من می‌دانم شما دورگهٔ افغان-فرانسوی هستید؟

ن. و: بله، مادرم فرانسوی بود. از اهالی پاریس.

ا. ب: اما توی کابل با پدرتان آشنا شد. شما متولد کابلید.

ن. و: بله. سال ۱۹۲۷ آن‌جا با هم آشنا شدند. توی یک مهمانی رسمی

شام در قصر سلطنتی. مادرم همراه پدرش ــ پدربزرگ من ــ برای رایزنی با شاه امان‌الله در بارهٔ اصلاحات به کابل رفته بود. شما می‌شناسیدش؟ شاه امان‌الله را می‌گویم.

در اتاق نشیمن آپارتمان نقلی نیلا وحدتی نشسته‌ایم که در طبقهٔ سی‌ام ساختمانی مسکونی در کوربِووُا، در شمال غربی پاریس، واقع شده است. اتاق کوچکی است که چندان نورگیر نیست. چیدمانش هم چنگی به دل نمی‌زند: تختی با روکش زعفرانی، میز عسلی و دو کتابخانهٔ بلند. پشت به پنجره نشسته. پنجره را هم باز گذاشته است تا دود سیگارهایی که آتش‌به‌آتش روشن می‌کند از اتاق خارج شود.

نیلا وحدتی می‌گوید چهل و چهار سالش است. زن بسیار جذابی است. شاید دورهٔ اوج زیبایی‌اش گذشته باشد، اما هنوز چیزی از آن کم نشده است. استخوان گونهٔ برآمده و شاهوار، پوستی هموار و کمری باریک دارد. چشمانی زیرک و عشوه‌گر دارد با نگاهی گیراکه به هر کس نظر کند در یک آن احساس ارزشمند بودن، در بوتهٔ آزمایش قرار گرفتن، افسون شدن و بازیچه قرار گرفتن به او دست می‌دهد. به‌گمان من که چشمانش هنوز هم فریبنده و سهمناکند. جز رژ لبی که کمی از خط اصلی لبش بیرون زده، آرایش دیگری روی صورتش نیست. دستمال گلداری دور پیشانی‌اش بسته و پیراهنی یاسی روی شلوار جینش پوشیده است. اما نه جوراب به پا دارد و نه کفش. با این‌که ساعت تازه یازده صبح است، از بطری برای خودش یک لیوان نوشیدنی می‌ریزد. صمیمانه لیوانی هم به من تعارف می‌کند که نمی‌پذیرم.

ن. و: بهترین شاهی بود که آن‌ها داشتند.

به کار بردن ضمیر «آن‌ها» نظرم را جلب می‌کند.

ا. ب: «آن‌ها؟» شما خودتان را افغان نمی‌دانید؟

ن. و: این‌طوری بگویم که من خودم را از نیمهٔ دردسرسازم جدا کرده‌ام.

ا. ب: کنجکاوم بدانم چطور ممکن است.

ن. و: اگر او موفق می‌شد، منظورم شاه امان‌الله است، الآن من طور دیگری جوابتان را می‌دادم.

از او می‌خواهم بیش‌تر توضیح دهد.

ن. و: ببینید، شاه یک روز صبح از خواب بیدار شد و طرح‌هایش را برای تغییر اوضاع کشور اعلام کرد ــ می‌گفت اگر لازم باشد ابایی از اعمال زور ندارد ــ تا مملکتی روشنفکرتر داشته باشد. به خدا! خودش گفت. هیچ کس دیگر نبایست چادر سر می‌کرد و نقاب و برقع به صورت می‌زد. موسیو بوستوله، تصور کنید زنان افغان را به جرم زدن برقع دستگیر می‌کردند! می‌خواهید بدانید وقتی همسرش، ملکه ثریا، جلوِ جمع حاضر شد چه شد؟ اوه لالا! عده‌ای به مخالفت برخاستند، از جمله روحانیون. گفته بود هیچ کس حق ندارد چند تا زن داشته باشد! می‌فهمید این حرف یعنی چه؟ آن هم برای کشوری که پادشاهانش یک لشکر زن صیغه‌ای داشتند و حتی چشمشان هم به اکثر بچه‌هایی که پس انداخته بودند و نادانسته پدرشان بودند نیفتاده بود. اعلام کرده بود از این به بعد هیچ مردی حق ندارد زنی را مجبور به ازدواج کند. خطاب به زنان گفته بود: شیرزنانِ افغانستان، دیگر از شیربهاهای زورکی و ازدواج دختربچه‌هایی که به سن قانونی نرسیده‌اند خبری نیست. تازه، از همه مهم‌تر، همهٔ شما می‌توانید به مدرسه بروید.

ا. ب: پس خیلی دوراندیش بوده است.

ن. و: شاید هم احمق. خودم بشخصه مرز بین حماقت و خیالبافی را بسیار باریک می‌دانم.

ا. ب: عاقبتش چه شد؟

ن. و: موسیو بوستوله، پاسخ این سؤال همان‌قدر که پیش‌بینی‌پذیر است به همان اندازه کفری‌ام می‌کند. آخر و عاقبتش جهاد بود.

روحانیون و رؤسای قبیله‌ها علیه او حکم جهاد دادند. تصور کنید به‌یکباره هزاران مشت گره‌خورده با هم به هوا بلند شدا می‌بینید، شاه باعث شده بود زمین به لرزه درآید. اما اقیانوسی از متعصبان و افراطی‌ها محاصره‌اش کردند. موسیو بوستوله، خودتان هم که می‌دانید وقتی زمین در اعماق اقیانوس‌ها به لرزه درآید چه اتفاقی می‌افتد. سونامی عظیمی از یاغیان ریشو شاه بی‌چاره را احاطه کرد و اول تا سواحل هندوستان، بعد ایتالیا و آخرسر هم سویس پسش راند، آن‌جا هم از گل و لای بیرون خزید و مثل پیرمردی وارسته در تبعید جان داد.

ا. ب: و کشوری که بعد از آن وقایع شکل گرفت؟ تا جایی که از حرف‌هایتان استنباط کردم زیاد به مذاق شما خوش نمی‌آمد.

ن. و: برعکسش هم کاملاً درست است.

ا. ب: دلیل این‌که سال ۱۹۵۵ به فرانسه نقل مکان کردید چه بود؟

ن. و: چون می‌خواستم دخترم را از شر زندگی یکنواخت خلاص کنم به فرانسه آمدم.

ا. ب: چه جور زندگی‌ای مد نظرتان است؟

ن. و: بر خلاف خواسته و طبیعتش او را به این‌جا آوردم، چون نمی‌خواستم یک عمر مثل آن زن‌های زحمتکش و زانوی غم بغل گرفته‌ای زندگی کند که تا عمر دارند کمرشان برای بردگی خم است و همیشهٔ خدا تن و بدنشان می‌لرزد که مبادا حرف‌ها یا کارهایشان اشتباه باشد. از همان زن‌هایی که بعضی‌ها در غرب ــ مثلاً همین‌جا در فرانسه ــ تحسینشان می‌کنند و به دلیل زندگی پرتقلایی که دارند ازشان قهرمان می‌سازند و از دور تحسینشان می‌کنند، اما طاقت ندارند حتی یک روز جای همین قهرمانانشان زندگی کنند. زنانی که آرزوهایشان را نقش بر آب می‌بینند و از رؤیاهایشان چشم پوشیده‌اند. موسیو بوستوله، بدتر از همه این است که اگر

ببینیدشان، طوری لبخند می‌زنند انگار ترس و تردید در دلشان جایی ندارد. تظاهر می‌کنند زندگی غبطه‌برانگیزی دارند. اما اگر از نزدیک در زندگی‌هایشان سرک بکشید، قیافه‌های درمانده و ناامیدشان را می‌بینید که چطور زیر نقاب شوخ‌طبعی پنهان شده است. موسیو بوستوله، واقعاً رقت‌انگیز است. نمی‌خواستم این بلاها سر دخترم بیاید.

ا. ب: پس آن‌طور که من متوجه شدم، او هم تمام این چیزها را فهمیده است؟

سیگار دیگری روشن می‌کند.

ن. و: خب، بچه‌ها هیچ‌وقت درست آن‌طوری که والدینشان آرزو دارند از آب در نمی‌آیند، موسیو بوستوله.

پرستاری بداخلاق پری را به اتاق اورژانس هدایت کرد و از او خواست کنار میز پذیرش و نزدیک قفسه‌ای چرخدار، که پر بود از تخته‌شاسی و کاغذهای جدول‌بندی‌شده، منتظر بماند. پری از این‌که می‌دید آدم‌هایی هستند که داوطلبانه جوانیشان را صرف یادگیری شغلی می‌کنند که آن‌ها را در جایی مثل این بیمارستان گرفتار می‌کند مات و مبهوت شده بود. اصلاً توی کتش نمی‌رفت. از هرچه بیمارستان متنفر بود. از دیدن آدم‌ها با این حال و وضع بد، بوی گند بیماری، صدای قیژقیژ برانکارها، راهروها با آن تابلوهای نقاشی ملال‌آور و صدای بلندگوها که مدام اسم کسی را صدا می‌زد بیزار بود.

دکتر دُلونه از آنی که پری تصور کرده بود جوان‌تر بود. بینی‌ای قلمی، لبی باریک و موهای بور پرپشت و فرفری داشت. از درهای بادبزنی اتاق اورژانس بیرون رفتند و به راهروِ اصلی رسیدند.

دکتر با لحنی محرمانه گفت: «مادرت که رسید مست و پاتیل بود... انگار تعجب نکردید.»

«نه.»

«خیلی از پرستارها هم از دیدنش در این حال و روز تعجب نکردند. می‌گفتند این‌جا پرونده دارد. من خودم تازه آمده‌ام این‌جا. خب، قبلاً این افتخار نصیبم نشده بود.»

«اوضاعش خیلی بد بود؟»

«خیلی بدقلقی می‌کرد. و باید بگویم که بیش‌ترش هم اغراق‌آمیز بود.»

لبخندی بینشان رد و بدل شد.

«حالش خوب می‌شود؟»

دکتر دُلونه گفت: «بله، ظرف یک دورهٔ کوتاه خوب می‌شود. اما به طور قطعی توصیه می‌کنم که کم‌تر نوشیدنی مصرف کند. این دفعه شانس آورد، اما چه کسی می‌داند دفعهٔ بعد...»

پری سرش را تکان داد و گفت: «کجاست؟»

دکتر دوباره پری را به اتاق اورژانس راهنمایی کرد و گفت: «تخت سوم. خیلی زود برمی‌گردم و برای مرخصی راهنماییتان می‌کنم.»

«سلام، مامان.»

مامان لبخندی زورکی تحویلش داد. موهایش ژولیده بود و جوراب‌هایش را لنگه به لنگه پوشیده بود. پیشانی‌اش را باندپیچی کرده بودند و مایع بی‌رنگی در شلنگ سرمی که به بازوی چپش متصل بود قطره‌قطره جریان داشت. روپوش مخصوص بیمارستان را پشت و رو پوشیده بود و درست و حسابی هم آن را نبسته بود. جلوِ لباس کمی باز شده بود و پری می‌توانست خط عمودی ضخیم و تیره‌ای را ببیند که جای زخم قدیمی سزارین مادرش بود. چند سال پیش از مادرش پرسیده بود چرا زخم سزارینش مثل مال بقیه افقی نیست و مامان گفته بود که دکترها آن موقع برایش دلیل تخصصی آورده‌اند، اما او دیگر از یاد برده است. آخرسر هم گفته بود، مهم‌ترین چیز این بود که تو را بیرون کشیدند.

مامان زمزمه‌کنان گفت: «بعدازظهرت را خراب کردم.»

«حادثه که خبر نمی‌کند. آمده‌ام تو را ببرم خانه.»

«می‌توانم یک هفتهٔ کامل بخوابم.»

چشمانش بسته شد، اما همچنان با حالتی شل و ول به حرف زدنش ادامه می‌داد: «نشسته بودم و داشتم تلویزیون می‌دیدم. گرسنه‌ام شد. رفتم توی آشپزخانه که نان و مربا بخورم. یکهو پایم سر خورد. یادم نیست چطور سر خوردم و پایم روی چه چیزی رفت، اما وقتی داشتم می‌افتادم سرم خورد به دستگیرهٔ در فر. فکر کنم چشمم یکی دو دقیقه سیاهی می‌رفت و از حال رفتم. پری، بگیر بنشین. روی من سایه انداختی.»

پری نشست و گفت: «دکتر گفت مست بودی.»

مامان یکی از چشمانش را نصفه‌نیمه باز کرد. از آن‌جا که زیاد با دکترها سر و کار داشت ازشان متنفر بود. «آن پسره؟ او گفت؟ آن حرامزادهٔ کوچک؟ او چه می‌داند؟ دهانش هنوز بوی شیر می‌دهد.»

«تو همیشه مسخره‌بازی در می‌آوری. هر وقت این حرف‌ها را پیش می‌کشم، مسخره‌بازی در می‌آوری.»

«پری، من خسته‌ام. یک وقت دیگر سرم غر بزن. چوبهٔ دار که جایی درنمی‌رود.»

این را گفت و خوابش برد. باز هم مثل تمام وقت‌هایی که مست می‌کرد خروپفش بلند شده بود.

پری در همان حال که منتظر دکتر دُلونه روی صندلی کنار تخت مامان نشسته بود، ژولی‌ین را تصور می‌کرد که پشت میز رستوران کم‌نور نشسته، صورت غذا را در دست گرفته و، در حال نوشیدن از جام‌های باریک و بلند، این فاجعه را برای کریستیان و اورلی تعریف می‌کند. پیشنهاد کرده بود پری را تا بیمارستان همراهی کند، اما لحنش آن‌قدر سرسری و بی‌مبالات بود که پری نپذیرفت. رفتارش خشک و رسمی بود. اما پری، هرجور که به این ماجرا فکر می‌کرد، می‌دید آمدن ژولی‌ین هیچ خوب نبود. شاید اگر می‌آمد، دکتر دُلونه فکر

می‌کرد ژولی‌ین قبلاً هم این ادا اصول‌های مامان را دیده... اما با وجود این‌که ژولی‌ین همراهش نیامده بود، پری دلش می‌خواست بدون او برای صرف شام نمی‌رفت. هنوز هم از این‌که بدون او رفته بود گیج بود. می‌توانست برای کریستیان و اورلی علت نیامدنش را توضیح دهد. آن‌ها هم می‌توانستند قرار شام را بیندازند برای یک شب دیگر. اما ژولی‌ین رفت. کارش بی‌ملاحظگی محض بود. نه، اصلاً این حرکت ژولی‌ین گستاخانه بود، عمدی بود که حرص پری را دربیاورد. پری این اواخر فهمیده بود ژولی‌ین چنین آدمی است.

مامان اولین بار توی اتاق مراقبت‌های اضطراری‌ای شبیه همین یکی ژولی‌ین را دید. ده سال پیش، سال ۱۹۶۳، آن موقع پری چهارده سالش بود. ژولی‌ین یکی از همکارانش را که سردرد میگرنی داشت به بیمارستان آورده بود. آن دفعه، چون قوزک پای پری سر تمرین ژیمناستیک در مدرسه پیچ خورده بود مامان او را به بیمارستان برده بود. وقتی ژولی‌ین صندلی‌اش را آورد توی اتاق و ناگهان صحبتش با مامان گل کرد، پری روی برانکار دراز کشیده بود. پری الآن یادش نمی‌آمد آن روز چه حرف‌هایی بین آن دو رد و بدل شد. اما یادش مانده بود که ژولی‌ین از مامان پرسید: «پری، مثل تلفظ اسم شهر پاریس؟»[1] و مامان هم همان جواب همیشگی را داد: «نه، در املا، آخرش سین ندارد. یک اسم فارسی است که معنای قشنگی دارد.»

چند روز بعد از آن دیدار، یک شب بارانی با ژولی‌ین در یک اغذیه‌فروشی در بلوار سن ژرمن شام خوردند. وقتی هنوز در خانه بودند، مامان نمایش دور و درازی برای انتخاب لباس راه انداخته بود. دودل بود چه بپوشد. آخرسر هم به پوشیدن پیراهن آبی روشن و چسبانی رضایت داد. دستکش لباس شب به دست کرد و کفش‌های نوک‌تیز و پاشنه‌بلندش را هم پوشید. بعد از آن، حتی توی آسانسور از پری پرسید: «زیاد جلف نیست، مگر نه؟ نظر تو چیست؟»

---

۱. به فرانسه، پری و پاریس تلفظ واحدی دارند. ـ م.

قبل از شام، سیگار کشیدند، هر سه‌شان. مامان و ژولی‌ین هم با لیوان‌های بزرگ و پر از یخ نوشیدنی می‌خوردند. یک دور نوشیدنی خوردند، بعد ژولی‌ین دوباره و سه‌باره سفارش داد. ژولی‌ین پیراهنی سفید پوشیده بود، کراوات زده بود و کت پشمی چهارخانه‌ای هم به تن داشت. درست مثل مردهای بااصل و نسب رفتاری مؤدبانه و سنجیده داشت. به‌آسانی لبخند می‌زد و بی هیچ دردسری می‌زد زیر خنده. موهای کنار شقیقه‌اش جوگندمی شده بود، که پری، در نور کم اورژانس، متوجهش نشده بود. فکر می‌کرد تقریباً هم‌سن و سال مامان باشد. از حوادث و اخبار روز هم خوب باخبر بود و مدتی در مورد وتو شدن ورود انگلستان به جمع کشورهای مشترک‌المنافع اروپایی به دست دوگل صحبت کرد. و الحق ماجرا را چنان تعریف می‌کرد که پری سراپا گوش شده بود. ژولی‌ین تازه وقتی مامان از شغلش پرسید رو کرد که تازگی‌ها تدریس اقتصاد را در دانشگاه سوربن شروع کرده است.

«پس استاد دانشگاهید؟ چه جذاب.»

ژولی‌ین گفت: «نه آن‌قدرها. باید یک بار سر کلاس‌هایم حاضر شوید. به‌سرعت نظرتان عوض می‌شود.»

«شاید بیایم.»

پری می‌دانست مامان دیگر کمی ازخودبیخود شده بود.

«شاید روزی دزدکی بیایم سر کلاستان. می‌خواهم موقع کار ببینمتان.»

«کار؟ نیلا حتماً یادت مانده که من نظریه‌های اقتصاد درس می‌دهم. اگر بیایید سر کلاسم، خودتان هم می‌بینید که شاگردانم فکر می‌کنند آدم احمقی‌ام.»

«خب، من که شک دارم.»

پری هم همین‌طور. توی دلش فکر می‌کرد حتماً خیلی از شاگردهای ژولی‌ین آرزو دارند با او باشند. موقع صرف شام، پری مراقب بود نکند نگاهش به نگاه او برخورد کند. صورتش درست عین بازیگرهای فیلم‌های سیاه و سفید بود، قیافه‌ای که جان می‌داد ازش فیلم سیاه و سفید بسازند،

اشعه‌های موازی نور از پشت پرده کرکره به صورتش بتابد و باریکه‌ای از دود سیگار پیچ و تاب‌خوران از کنار صورتش بالا برود. دسته‌ای مو به شکل هلال ماه به‌زیبایی روی پیشانی‌اش افتاده بود. شاید زیادی زیبا بود. اگر هم همین‌طور اتفاقی از باقی موهایش جدا شده بود و روی پیشانی‌اش تاب می‌خورد، پری متوجه شده بود که ژولی‌ین تلاشی برای بالا زدنش نمی‌کرد.

مامان هم قضیهٔ کتابفروشی کوچکش را تعریف کرد. مغازه‌اش آن سوی خیابان سن و روبروی پون دارکول بود.

«در بارهٔ موسیقی جاز هم کتاب دارید؟»

مامان گفت: «بله که داریم.»

باران توی خیابان شدیدتر می‌شد، اغذیه‌فروشی هم دقیقه به دقیقه غلغله‌تر. وقتی پیشخدمت برایشان پفک پنیری و کباب چوبی آورد، صحبت‌های دور و دراز مامان و ژولی‌ین در مورد خواننده‌ها و نوازنده‌های جاز تازه گل انداخته بود، باد پاول، سونی استیت، دِیزی گیلسپی و خوانندهٔ مورد علاقهٔ ژولی‌ین یعنی چارلی پارکر. مامان به ژولی‌ین گفت از سبک لس‌آنجلسی چِت بیکر و مایلز دیویس بیش‌تر خوشش می‌آید و آخرسر هم پرسید تا حالا آهنگ «Kind of Blue» را شنیده است یا نه. پری از این‌که تازه فهمیده بود مامان این‌قدر موسیقی جاز دوست دارد و این‌قدر موسیقیدان‌های جورواجور را خوب می‌شناسد مات و مبهوت شده بود. شگفتزده شده بود. اولین بار هم نبود که در درون خود حس تحسینی کودکانه به مامان داشت و همین‌طور این احساس گزنده را که مادرش را، آن‌طور که باید و شاید، نشناخته است. آنچه البته هیچ متعجبش نکرده بود این بود که مامان بی هیچ تلاشی کاملاً ژولی‌ین را مسحور خود کرده بود. مامان آن شب خیلی سرحال بود. برای جلب توجه مردها هیچ کم و کسری نداشت. مردها را توی مشتش می‌گرفت.

پری همین‌طور مات و مبهوت مامان بود که با سرزندگی زمزمه می‌کرد، به مزه‌پرانی‌های ژولی‌ین قاه‌قاه می‌خندید، سرش را تکان می‌داد و بی‌اختیار

دسته‌ای از موهایش را با انگشت پیچ و تاب می‌داد. باز هم حیرت کرده بود که مامان چقدر جوان و زیباست، مامانی که فقط بیست سال از او بزرگ‌تر بود: موهای بلند و تیره‌اش، چشم‌های مسحورکننده‌اش و صورتش که از برق وهم‌انگیز سیمایی شاهوار می‌درخشید. پری باز هم متعجب ماند که با آن چشم‌های بی‌روح، دماغ دراز و فاصلهٔ بین دندان‌ها چه شباهت کمی به مامان دارد. آن زیبایی نصفه و نیمه‌اش هم تحریک‌کننده نبود. پری هر وقت دور و بر مادر بود حس می‌کرد انگار قیافه‌اش را از مواد دست دوم قالب زده‌اند. گاه‌گداری مامان خودش هم این را گوشزد می‌کرد. البته هیچ وقت مستقیم نمی‌گفت و همیشه در لفافه‌ای از تعارف حرفش را به گوش او می‌رساند.

مثلاً می‌گفت، پری تو خیلی خوش‌اقبالی. لازم نیست زیادی تقلا کنی تا مردها تو را جدی بگیرند. توجهشان خودبخود به تو جلب می‌شود. زیبایی زیادی هم دردسری است برای خودش، گند می‌زند به همه چیز. بعد می‌زد زیر خنده و می‌گفت، اوه، گوش کن ببین چه می‌گویم. نمی‌خواهم بگویم که به تجربه این چیزها را فهمیده‌ام. البته که نه. فقط دارم چیزهایی را که یک عمر دیده‌ام برایت تعریف می‌کنم.

یعنی من خوشگل نیستم؟

منظورم این است که اصلاً به خوشگل بودن نیاز نداری. از آن گذشته، تو خیلی قشنگی و همین هم بس است. بهت اطمینان می‌دهم، عزیزم. اصلاً این طوری خیلی هم بهتر است.

پری همیشه فکر می‌کرد قیافه‌اش به پدرش هم زیاد نبرده است. پدر مرد بلندبالایی بود و قیافه‌ای جدی داشت، پیشانی بلند، چانهٔ دراز و باریک و لب‌های نازک. پری چند تا عکس از دوران کودکی‌اش در کابل توی اتاقش داشت. پدر سال ۱۹۵۵ مریض شده و کمی بعد هم از دنیا رفته بود، درست همان سالی که او و مامان به پاریس آمده بودند. پری گاهی مدت‌ها به یکی از همان عکس‌های قدیمی‌اش خیره می‌شد، عکسی سیاه و سفید از هر دوشان، او و پدر، که کنار ماشین آمریکایی قدیمی‌ای ایستاده بودند. پدر به سپر تکیه داده

و پری در آغوشش بود. هر دو لبخند می‌زدند. پری خوب به خاطر داشت یک بار کنار پدر نشسته بود و او روی دیوارهٔ گنجهٔ اتاقش زرافه و میمون‌های دم‌دراز می‌کشید. پدر اجازه داده بود پری یکی از میمون‌ها را رنگ کند. دستش را گرفته بود و با صبر و حوصله حرکات قلم‌مویش را هدایت می‌کرد.

دیدن صورت پدر در آن عکس‌ها همیشه حسی دیرینه را در وجودش زنده می‌کرد، حسی که انگار سال‌ها و سال‌ها، از زمانی که به یاد داشت، همراهش بود. این حس که انگار توی زندگی‌اش جای چیزی یا کسی خالی است، چیزی یا کسی که وجود او به وجودش بستگی دارد. گاهی این حس همچون پیامی که از گوشه کنارهای ناپیدای جهان و از فاصله‌های بعید می‌آید مبهم و ناشناخته بود، درست مثل سیگنال‌های ضعیفی که به آنتن رادیو می‌رسند، گنگ و نامفهوم. اما گاهی این فقدان آن‌قدر محسوس می‌شد و چنان به او نزدیک که انگاری داشت قلبش را از سینه بیرون می‌کشید. مثلاً دو سال پیش که پری در پرووانس در اطراف خانه‌ای روستایی درخت بلوط پرشاخ و برگی دیده بود آن احساس دوباره وجودش را تسخیر کرده بود. یا یک بار وقتی توی باغ تویلری مادر جوانی را دیده بود که پسرش را با گاری کوچک قرمزی این ور و آن ور می‌برد. پری هیچ سر در نمی‌آورد. یک بار هم داستانی در بارهٔ مرد ترک میانسالی خوانده بود که درست وقتی دچار افسردگی شدید شده بود که برادر دوقلویش، که تا به حال هم او را ندیده بود، ضمن گشت و گذار در جنگل‌های بارانی آمازون در قایقی تفریحی سکتهٔ قلبی کرده بود. داستان آن مرد به بهترین وجهی احساسات پری را بیان می‌کرد و برمی‌انگیخت.

روزی هم با مامان در بارهٔ احساساتش صحبت کرد.

مامان هم گفته بود، خب، عزیز دلم، رمز و رازی در کار نیست. تو پدرت را از دست داده‌ای. پدرت از زندگی‌ات بیرون رفته. طبیعی است که همچو احساسی داشته باشی. البته که باید این‌طوری باشی. حالا بدو بیا این‌جا یک بوس به مامان بده.

پاسخ مادر کاملاً منطقی بود، اما اصلاً پری را قانع نکرد. پری خودش هم معتقد بود احساس تمامیت بیش‌تری می‌کرد، اگر پدرش هنوز زنده و در کنارش بود. اما به یاد داشت حتی وقتی دوران کودکی‌اش را در کنار پدر و مادرش در خانهٔ درندشتشان در کابل می‌گذراند نیز همین حس گریبانگیرش بود.

کمی بعد از صرف شام، مامان عذرخواهی کرد و به دستشویی رفت و پری، چند دقیقه‌ای با ژولی‌ین تنها ماند. در مورد فیلمی که پری هفتهٔ قبل دیده بود صحبت کردند، فیلمی با بازی ژان مورو در نقش مردی قمارباز. از مدرسه و موسیقی هم حرف زدند. وقتی پری صحبت می‌کرد، ژولی‌ین آرنجش را روی میز می‌گذاشت و کمی به سمت او خم می‌شد و با علاقه به حرف‌هایش گوش می‌داد. هم لبخند بر لب داشت و هم اخم‌هایش توی هم بود. هیچ از او چشم برنمی‌داشت. پری با خودش می‌گفت، دارد نقش بازی می‌کند، تظاهر می‌کند که به این حرف‌ها علاقه‌مند است. عجب باظرافت این نقشش را بازی می‌کرد، ادا اصولی بود که جلوِ زن‌ها در می‌آورد. تصمیمی ناگهانی گرفته بود که کمی پری را دست بیندازد و با احمق فرض کردن پری خودش را سرگرم کند. با این حال، پری نمی‌توانست در مقابل نگاه سنگین و خیرهٔ ژولی‌ین جلوِ بالا رفتن ضربان قلب و منقبض شدن شکمش را بگیرد. وقتی به خودش آمد، دید دارد با لحنی تصنعی و مسخره، که هیچ شباهتی به لحن حرف زدن عادی‌اش نداشت، صحبت می‌کند. خودش هم شستش خبردار شده بود که خیلی مسخره حرف می‌زند، اما نمی‌توانست متوقفش کند.

ژولی‌ین در یک کلام به او گفت که قبلاً یک بار ازدواج کرده است.

«جدی؟»

«چند سال پیش. آن موقع سی سالم بود. در لیون زندگی می‌کردم.»

با زنی ازدواج کرده بود که از خودش بزرگ‌تر بود و چون آن زن تصور می‌کرد مالکش شده ازدواجشان چندان دوام نیاورده بود. ژولی‌ین این راز را

وقتی مامان سر میز بود فاش نکرده بود. گفت: «رابطه‌مان صرفاً جسمی بود. می‌خواست من را صاحب شود.» وقتی این حرف‌ها از دهانش بیرون می‌آمد، صاف زل زده بود به پری و لبخندی مرموز گوشهٔ لبش نقش بسته بود. محتاطانه عکس‌العمل‌های پری را می‌سنجید. پری سیگاری روشن کرد و مثل هنرپیشه‌ها آن‌قدر با سیگارش بازی‌بازی کرد که سرد شد، مثل بریژیت باردو، انگار یک عمر مردها بهش گفته بودند این‌طور رفتار کند. اما از درون داشت می‌لرزید. می‌دانست سر میز چیزهایی فاش شده است. چیزهایی نسبتاً نامشروع، نه‌چندان بی‌ضرر و بی‌تردید هیجان‌انگیز. مامان که برگشت، موهایش را دوباره شانه زده و رژ لبش را هم تجدید کرده بود. لحظهٔ صحبت‌های دزدکیشان سر آمده بود و پری کمی از مامان دلخور شد که سرزده وسط صحبت‌هایشان پرید، اما همان موقع از این احساسش پشیمان شد.

یکی دو هفته بعد، دوباره ژولی‌ین را دید. کلهٔ سحر بود و پری داشت با یک پیاله قهوه به اتاق مامان می‌رفت. یکهو ژولی‌ین را دید که کنار تخت مامان نشسته بود و داشت ساعتش را کوک می‌کرد. هیچ خبر نداشت که ژولی‌ین شب را در خانه‌شان گذرانده بوده. از توی راهرو و از لای درز در او را دید. همان‌جا پیاله به دست خشکش زد و پاهایش به زمین چسبید. انگار یک کپه لجن توی دهانش خشکیده باشد. زل زده بود به ژولی‌ین. ژولی‌ین ساعتش را به دستش بست و سیگاری از روی میز پاتختی برداشت و آتش زد. بعد هم اتفاقاً رو به سمت پری برگرداند، انگار می‌دانست تمام آن مدت پری از آن‌جا او را می‌پاییده است. با لب‌های بسته لبخند زد. بعد مامان که داشت دوش می‌گرفت چیزی گفت و پری این ور و آن ور چرخید. عجیب بود که خودش را با آن قهوهٔ داغ نسوزاند.

مامان و ژولی‌ین تقریباً شش ماهی با هم بودند. زیاد سینما می‌رفتند. یکسره یا در موزه بودند یا در نمایشگاه‌هایی که از آثار نقاشان گمنامی که اسم‌های خارجی داشتند برگزار می‌شد. یک بار آخر هفته به ساحل آرکاشون

در نزدیکی بوردو رفتند و با یک جعبه پر از بطری‌های نوشیدنی و صورت‌هایی برنزه برگشتند. ژولی‌ین مامان را به نشست‌های دانشگاهی می‌برد و مامان او را به جلسه‌های کتابخوانی توی کتابفروشی‌اش. اوایل هر جا می‌رفتند پری پشت سرشان راه می‌افتاد ــ ژولی‌ین از او می‌خواست، که البته آن هم برای جاکردن خودش توی دل مامان بود ــ اما چیزی نگذشت که پری خودش هر دفعه کلی دلیل می‌آورد و بهانه جور می‌کرد که در خانه بماند. همراهشان نمی‌رفت. نمی‌توانست. برایش تحمل‌ناپذیر بود. می‌گفت خیلی خسته است یا حالش خوب نیست. یا مثلاً می‌گفت باید برود خانهٔ دوستش، کولت، تا با هم درس بخوانند. از کلاس دوم با کولت دوست شده بود، دختری لاغر و ترکه‌ای با قیافه‌ای سرد و نچسب، موهای لخت و بلند و دماغی عینهو منقار کلاغ. عاشق این بود که آدم‌ها را غافلگیر کند و حرف‌های وحشتناک و چندش‌آور ورد زبانش بود.

کولت گفت: «شرط می‌بندم ژولی‌ین از این‌که همراهشان نمی‌روی حسابی ناامید و دلسرد شده.»

«خب، اگر این‌طوری است، پس چرا هیچ چیز بروز نمی‌دهد؟»

«معلوم است که بروز نمی‌دهد. غیر از این است؟ آن وقت مادرت چه فکری می‌کند؟»

پری با این‌که خودش خوب می‌دانست گفت: «در بارهٔ چه چیز چه فکری می‌کند؟» خودش می‌دانست و دلش می‌خواست از زبان دیگری هم بشنود.

کولت با لحنی کنایه‌آمیز و هیجانزده گفت: «در بارهٔ چه؟ در بارهٔ این‌که او با مامانت مانده تا تو را به چنگ بیاورد. این‌که او تو را می‌خواهد.»

پری سراسیمه گفت: «چه چندش‌آور.»

«یا شاید هم هر دوتان را می‌خواهد...»

«کولت، خیلی حال‌بهم‌زنی.»

گاه‌گداری که مامان و ژولی‌ین می‌رفتند بیرون، پری توی آینهٔ قدی هال

خودش را برانداز می‌کرد. بعدش هم کلی عیب و ایراد از هیکلش می‌گرفت. با خودش می‌گفت، زیادی دراز است، خیلی هم بی‌ریخت و بدترکیب. هیچ‌کدام از آن انحناهای فریبندهٔ بدن مادرش را به ارث نبرده بود. گاهی همین‌طور بدون لباس به اتاق مادرش می‌رفت و روی تخت مادرش و ژولی‌ین دراز می‌کشید و چشم‌هایش را می‌بست. قلبش به قفسهٔ سینه‌اش می‌کوبید و... .

البته آن هم گذشت. مامان و ژولی‌ین از هم جدا شدند و رابطه‌شان تمام شد. پری خیالش راحت شده بود، اما متعجب نه: مردها همیشه آخرسر در رابطه با مامان کم می‌آوردند. همیشه در جامهٔ عمل پوشاندن به توقعات آرمانگرایانه‌ای که مامان از آن‌ها داشت کم می‌آوردند. رابطه‌ای که با شور و شوقی شدید پا می‌گرفت، همیشهٔ خدا، با خشم و گریه و زاری پیش می‌رفت و به تهمت و افترا و حرف‌های تنفرآمیز می‌رسید و آخرسر هم به پرت کردن و شکاندن لوازم آشپزخانه ختم می‌شد: تنشی بی‌پایان. مامان نه قادر بود رابطه‌ای را بدون افراط عاطفی شروع کند و نه این‌که تمامش کند.

بعد از آن، تازه مصیبت شروع می‌شد، همان دورهٔ پیش‌بینی‌پذیری که مامان ناگهان کششی بی‌اندازه به تنهایی و انزوا پیدا می‌کرد. توی اتاق می‌ماند و از تختش هم بیرون نمی‌آمد. پالتوِ زمستانی کهنه‌ای روی لباس‌خوابش می‌پوشید و به سایه‌ای ملال‌آور و محزون از خودش بدل می‌شد که حتی جان لبخند زدن هم نداشت. پری می‌دانست این‌جور مواقع نباید دم پرش آفتابی شود. مامان اصلاً از تلاش‌های پری برای تسلی دادنش استقبال نمی‌کرد. این حالت عبوس هفته‌ها طول می‌کشید. اما پس از پایان رابطه‌اش با ژولی‌ین بیش از همیشه استمرار داشت.

مامان گفت: «اه، لعنتی!»

روپوش بیمارستان همچنان تنش بود. بلند شده و روی تخت نشسته بود. دکتر دُلونه برگه‌های ترخیص را به پری داده بود و پرستار هم داشت سرنگ سرم را از بازوی مامان بیرون می‌کشید.

«چه شده؟»

«تازه الآن یادم افتاد. چند روز دیگر مصاحبه دارم.»

«مصاحبه؟»

«با یکی از این مجله‌های ادبی.»

«مامان، خیلی عالی است.»

دستی به بخیه‌های روی پیشانی‌اش کشید و گفت: «مصاحبه را همراه عکسم چاپ می‌کنند.»

پری گفت: «مطمئنم که راه خوبی برای پوشاندنش پیدا می‌کنی.»

مامان آهی کشید و سرش را برگرداند. وقتی هم که پرستار با فشار زیاد سوزن را از دستش بیرون آورد، خود را عقب کشید و غرغرکنان چند تا کُلُفت بار آن زن از همه جا بی‌خبر کرد.

«نغمه‌سرای افغان»، مصاحبه‌ای با نیلا وحدتی
اتی‌ین بوستوله
پارالاکس، شمارهٔ ۸۴ (زمستان ۱۹۷۴)، صفحهٔ ۳۶

دوباره نگاهی به گوشه و کنار آپارتمان می‌اندازم و چشمم به قاب عکسی می‌افتد که روی یکی از قفسه‌های کتابخانه جا خوش کرده است. عکس دختربچه‌ای است لابلای بوته‌های گیاهی خودرو که سراپا مجذوب چیدن نوعی توت وحشی است. پالتوی زرد روشنی پوشیده که تا زیر گردن دکمه خورده و تقابل زیبایی با آسمان خاکستریِ تیره و پوشیده از ابر بالای سرش ایجاد کرده است. یک خانهٔ سنگی روستایی با کرکره‌های بسته و تخته‌پوش‌های درب و داغان در پس‌زمینهٔ عکس خودنمایی می‌کند. در بارهٔ عکس از او می‌پرسم.

ن. و: دخترم پری است. نامش درست عین پاریس تلفظ می‌شود، اما در املا سین آخرش را ندارد. این عکس مال سفری است که به

نورماندی رفته بودیم، دو تایی. به گمانم سال ۱۹۵۷ بود. فکر کنم هشت سالش بود.

ا. ب: پاریس زندگی می‌کند؟

ن. و: در دانشگاه سوربن ریاضی می‌خواند.

ا. ب: حتماً خیلی بهش افتخار می‌کنید.

می‌خندد و شانه‌ای بالا می‌اندازد.

ا. ب: یک خرده از شنیدن رشته‌اش جا خوردم؛ نیست شما خودتان را وقف هنر کرده‌اید.

ن. و: نمی‌دانم توانایی سر و کله زدن با فرمول‌ها و نظریه‌های نامفهوم را از کجا آورده. البته این چیزها برای او که نامفهوم نیست. من خودم به‌زور دو تا عدد را در هم ضرب می‌کنم.

ا. ب: فکر کنم این هم روش او بوده برای سرکشی. به گمانم شما هم چیزهایی در مورد سرکشی می‌دانید.

ن. و: بله، اما من از راه درستش سرکشی می‌کردم. می‌نوشیدم و سیگار می‌کشیدم و خاطرخواه پیدا می‌کردم. آخر چه کسی با ریاضیات سرکشی می‌کند؟

می‌زند زیر خنده.

ن. و: از آن گذشته، اگر می‌خواست سرکش شود، تا حالا شده بود. هر جور آزادی که فکرش را بکنید به او داده‌ام. دختر من حسرت چیزی بر دلش نمانده. هیچ کم و کسری هم ندارد. الآن هم دارد با یک نفر زندگی می‌کند. البته سن و سالش خیلی از دخترم بیش‌تر است. مرد بی‌نهایت فریبنده، کتاب‌خوانده و سرگرم‌کننده‌ای است. البته از آن خودشیفته‌های دوآتشه است. خودخواهی‌اش حد و مرز نمی‌شناسد.

ا. ب: پس مورد تأیید شما نیست.

ن. و: آخر تأیید کردن یا نکردنش که به من مربوط نمی‌شود. موسیو بوستوله، این‌جا فرانسه است، افغانستان که نیست. جوان‌های این دوره زمانه دیگر برای هیچ چیز نیازی به تأیید و تصدیق پدر مادر ندارند.

ا. ب: پس دخترتان هیچ علاقه و التزامی به افغانستان ندارد؟

ن. و: وقتی افغانستان را ترک کردیم شش سالش بیش‌تر نبود. خاطرات کمی از آن دوران دارد.

ا. ب: اما مسلماً شما این‌طور نیستید.

از او می‌خواهم از دوران کودکی و جوانی‌اش بگوید.

عذرخواهی می‌کند و چند لحظه‌ای از اتاق بیرون می‌رود. وقتی برمی‌گردد، عکس قدیمی سیاه و سفید و چین و چروک‌خورده‌ای به دستم می‌دهد. عکس مردی است عبوس، چهارشانه، عینکی، که موهایش را تمام و کمال به بالا شانه کرده است. پشت میزی نشسته و مشغول مطالعهٔ کتابی است. کت و جلیقه‌ای با یقهٔ تیز و برگردان و پیراهنی سفید بر تن دارد و پاپیونی هم به یقه‌اش بسته است.

ن. و: پدرم است. سال ۱۹۲۹، درست همان سالی که من به دنیا آمدم.

ا. ب: مرد متشخصی به نظر می‌رسد.

ن. و: از طبقهٔ اشراف پشتون‌های کابل بود. با تحصیلات بالا، رفتاری محکم و استوار و بسیار اجتماعی. همچنین قصه‌گویی زبده و چیره‌دست. دست‌کم در جمع و بین دیگران که این‌طور بود.

ا. ب: و در زندگی خصوصی چطور؟

ن. و: موسیو بوستوله، نمی‌خواهید حدس بزنید؟

دوباره عکس را برمی‌دارم و تماشایش می‌کنم.

ا. ب: به گمانم سرد و غیرصمیمی. جدی و مرموز. انعطاف‌ناپذیر.

ن. و: واقعاً اصرار دارم شما هم یک لیوان نوشیدنی با من صرف کنید. از این‌که تنهایی چیزی بخورم متنفرم. بهتر است بگویم بیزارم.

برایم نوشیدنی می‌ریزد. از روی ادب جرعه‌ای می‌نوشم.

ن. و: پدرم دست‌های سردی داشت. فرقی هم نمی‌کرد هوا چطور باشد؛ دستانش همیشه سرد بود. باز هم فرقی نمی‌کرد هوا چطور باشد؛ همیشه کت و شلوار تنش می‌کرد. از آن کت و شلوارهای خوش‌دوخت، با خط اتوهای تیز. کلاه شاپواش هم همیشه سرش بود. و البته کفش‌های نوک‌تیز و دورنگ پا می‌کرد. به نظر من که خوش‌تیپ بود، اما از آن خوش‌تیپ‌های موقر و رسمی. و البته بعدها فهمیدم که این خوش‌تیپی‌اش ساختگی، تا حدودی مسخره و تقلیدی از اروپایی‌ها بود، تقلیدی که با بازی‌های هفتگی بولینگ و چوگان و همسر فرانسوی خواستنی‌اش تکمیل می‌شد. همهٔ این خصیصه‌های پدرم باعث شده بود که بسیار مورد توجه شاه جوان تجددطلب قرار گیرد.

شروع می‌کند به ور رفتن با ناخنش و مدتی چیزی نمی‌گوید. نوار کاست را در ضبط صوت پشت و رو می‌کنم.

ن. و: پدرم توی اتاق خودش می‌خوابید و من و مادرم هم توی اتاق‌های خودمان. بیش‌تر روزها بیرون از خانه و با وزیر وزرا و مستشارهای شاه ناهار می‌خورد. یا برای اسب‌سواری از خانه بیرون می‌رفت، چوگان بازی می‌کرد و به شکار می‌رفت. عاشق شکار بود.

ا. ب: خب، پس شما زیاد پدرتان را ندیدید. شخص غایبی در زندگیتان بوده است.

ن. و: کاملاً هم نه. هر چند روز یک بار چند دقیقه‌ای وقت صرف من می‌کرد. به اتاقم می‌آمد. لبهٔ تختم که می‌نشست، نشان این بود که من باید بپرم توی بغلش. مدتی مرا روی زانوهایش تاب می‌داد. هیچ

کداممان هم حرف چندانی نمی‌زدیم. آخرسر هم می‌گفت: «خب، نیلا، الآن باید چه‌کار کنیم؟» گاه‌گداری اجازه می‌داد دستمال جیبی‌اش را درآورم و تا کنم. البته من هم که تا کردن بلد نبودم، دستمالش را گلوله می‌کردم و می‌چپاندم توی جیبش. او هم وانمود می‌کرد که شگفتزده شده است. این ادا اصولش همان موقع هم برایم عجیب و غریب بود. تا وقتی که خسته شود، همین کارها را تکرار می‌کردیم. البته این را هم بگویم که خسته شدنش چندان طولی نمی‌کشید. بعد هم با آن دستان سردش سرم را نوازش می‌کرد و می‌گفت: «پاپا دیگر باید برود، آهوبرهٔ من. حالا بدو برو.»

عکس را به اتاق‌خواب می‌برد و برمی‌گردد. از توی کشو یک پاکت سیگار تازه بیرون می‌آورد و سیگاری روشن می‌کند.

ن. و: لقبی بود که به من داده بود. من هم عاشق این لقب بودم. دور تا دور باغ ــ آخر ما باغ خیلی بزرگی داشتیم ــ لی‌لی می‌کردم و این آواز را می‌خواندم: «من آهوبرهٔ پاپام! من آهوبرهٔ پاپام!» زمان زیادی گذشت تا بالاخره فهمیدم این اسم مستعار چقدر شوم و بدشگون بوده است.

ا. ب: چطور؟

لبخند می‌زند.

ن. و: آخر پدرم با تیر آهو شکار می‌کرد، موسیو بوستوله.

می‌توانستند آن دو قدم راه تا آپارتمان مامان را پیاده بروند، اما باران زیادی شدید شده بود. مامان روی صندلی عقب تاکسی مچاله شده بود. بارانی پری را هم روی خودش کشیده بود و بی‌آن‌که حتی کلمه‌ای بگوید از شیشه به بیرون خیره مانده بود. آن لحظه در نظر پری خیلی پیر جلوه می‌کرد، بسیار پیرتر از زنی چهل و چهارساله. پیر، شکننده و نحیف.

مدتی می‌شد که پری به آپارتمان مامان پا نگذاشته بود. به محض این‌که

کلید را در قفل چرخاند و در را باز کرد، چشمش به پیشخان آشپزخانه افتاد که همه‌جور خرت و پرتی رویش پخش و پلا بود: لیوان‌های نشسته، پاکت‌های باز چیپس، پیتزاهای نپخته، بشقاب‌هایی که یک کپه غذای فاسد بهشان چسبیده بود ــ و هیچ معلوم نبود چه غذایی ــ کیسه‌های کاغذیِ پر از بطری‌های خالی نوشیدنی. چشمش به روزنامه‌هایی افتاد که روی زمین نامرتب پهن شده بود. یکی از آن روزنامه‌ها خونی را که امروز از پیشانی مادر روی زمین ریخته بود به خود جذب کرده بود و رویش هم یک لنگه جوراب پشمی صورتی افتاده بود. پری از دیدن وضع درهم برهم محل زندگی مامان وحشت کرد. احساس گناه هم می‌کرد. با شناختی که از مامان داشت می‌دانست مقصود او هم همین بوده است. اما خیلی زود از این‌که این فکر به سرش خطور کرده از خودش بدش آمد. این عقیدهٔ ژولی‌ین بود. می‌خواهد تو احساس بدی داشته باشی. این یک سال اخیر بارها و بارها این جمله را توی سر پری فرو کرده بود. می‌خواهد تو احساس بدی داشته باشی. اولین بار که این جمله را گفت، پری احساس آرامش و آسودگی عجیبی کرد. از او ممنون بود که چیزی را بر زبان آورده که خودش نمی‌توانست یا نمی‌خواست بازگو کند. پری فکر می‌کرد حامی خوبی پیدا کرده است. اما این روزها کمی به فکر فرو رفته بود. در حرف‌های ژولی‌ین بارقه‌هایی از پستی و فرومایگی به چشم می‌خورد. جای خالی مهربانی را در حرف‌هایش بدجور احساس می‌کرد.

کف اتاق‌خواب پر بود از آت و اشغال، از لباس و نوار کاست، کتاب و باز هم روزنامه. روی تاقچهٔ جلوِ پنجره لیوان نیمه‌پری بود که آب داخلش از ته‌سیگارهایی که تویش غوطه‌ور بودند زرد شده بود. کتاب‌ها و مجلات قدیمی را از روی تخت جمع و جور کرد و به مامان کمک کرد تا زیر پتوها بخزد.

مامان سرش را بالا آورد و نگاهی به او انداخت. پشت دستش را به پیشانی باندپیچی‌شده‌اش تکیه داده بود. قیافه‌ای به خودش گرفته بود درست مثل هنرپیشه‌های فیلم‌های صامت، وقتی که در شرف غش کردن بودند.

«مامان، خوب می‌شوی؟»

گفت: «فکر نکنم.» لحن این جمله‌اش اصلاً شباهتی به عجز و لابه برای جلب توجه نداشت. با صدایی کسل و بی‌روح حرف می‌زد. لحنی خسته، صمیمانه و قاطع.

«مامان، داری من را می‌ترسانی.»

«الآن از پیشم می‌روی؟»

«می‌خواهی بمانم؟»

«آره.»

«پس می‌مانم.»

«چراغ را خاموش کن.»

«مامان؟»

«بله؟»

«قرص‌هایت را می‌خوری یا دیگر قطع کرده‌ای؟ فکر کنم قطع کرده‌ای. من نگرانتم.»

«حالا دوباره شروع نکن. چراغ را خاموش کن.»

پری همین کار را کرد. لبهٔ تخت نشست و به خواب رفتن مادرش را تماشا کرد. بعد به سمت آشپزخانه رفت تا به رفت و روب طاقت‌فرسای آشپزخانه برسد. یک جفت دستکش پیدا کرد و اول از همه مشغول شستن ظرف‌ها شد: لیوان‌هایی که بوی گند شیر ترشیده‌شان تا هفت خانه آن‌ورتر می‌رفت، کاسه‌هایی که غلات صبحانهٔ گندیده رویشان کبره بسته بود، بشقاب‌هایی که درشان ته‌ماندهٔ غذاها کپک‌های سبز پرزدار زده بود. یاد اولین باری افتاد که در خانهٔ ژولی‌ین ظرف شسته بود. ژولی‌ین داشت املت درست می‌کرد. چقدر آن خانه‌داری ساده، شستن ظرف و ظروف خانهٔ ژولی‌ین، را با شوق و ذوق انجام می‌داد و به دلش می‌نشست. ژولی‌ین همان موقع داشت صفحه‌ای از جین بیرکین توی دستگاه گرامافون می‌گذاشت.

پارسال، یعنی سال ۱۹۷۳، بعد از حدود یک دهه دوباره به او رسیده بود. جلوِ سفارتخانهٔ کانادا همراه عده‌ای دانشجو علیه شکار فُک‌های دریایی تظاهرات راه انداخته بودند که به او برخورد کرد. پری دلش نمی‌خواست به این تظاهرات برود. از آن گذشته، مقاله‌ای در مورد توابع مِرومورفیک در دست داشت که بایستی تمامش می‌کرد، اما کولت خیلی پافشاری کرد. آن موقع او و کولت با هم زندگی می‌کردند. از آن قول و قرارهایی بود که کم‌کم داشت هر دوشان را ناراضی و کفری می‌کرد. کولت یک‌بند ماریجوانا می‌کشید. دستمال‌سر می‌بست و پیراهن‌های گل و گشاد قرمز تن می‌کرد که رویشان تصویر پرنده و گل آفتابگردان داشت. با خودش پسرهای موبلند و ژولیده‌ای به خانه می‌آورد که غذاهای پری را می‌خوردند و مدام صدای گوشخراش گیتارشان اعصاب پری را خرد می‌کرد. کولت دم به دقیقه توی خیابان‌ها بود. داد و فریادکنان، به ظلم در حق حیوانات، نژادپرستی، برده‌داری و آزمایش‌های اتمی فرانسه در اقیانوس آرام اعتراض می‌کرد. همیشهٔ خدا گوشه و کنار آپارتمان همهمه و وزوز حرف زدن به پا بود. آدم‌هایی به خانه رفت و آمد داشتند که پری به عمرش ندیده بود. وقت‌هایی هم که تنها بودند، پری احساس می‌کرد تنش جدیدی در فضای بینشان نطفه می‌بندد. کولت زیادی مغرور بود. چیزی به زبان نمی‌آورد، اما انگار از حضور پری ناراضی بود.

کولت با شور و حال برای پری تعریف می‌کرد: «دارند دروغ می‌گویند. می‌گویند روش‌هایشان کاملاً انسانی است. انسانی! دیدی با چه می‌کوبند توی سرشان؟ آن حیوان بی‌چاره هنوز نمرده، اما آن حرامزاده‌ها قلابشان را می‌اندازند توی دهنش و می‌کشانندش توی قایق. زنده‌زنده پوستش را می‌کنند، پری، زنده‌زنده!» کولت آن جملهٔ آخری را با لحنی گفته بود و طوری برش تأکید کرده بود که پری حالتی بهش دست داده بود که انگار باید از او عذرخواهی کند. به چه دلیلی، خودش هیچ نمی‌دانست. اما می‌دانست مدتی

است که وقتی دم‌پرِ کولت و هدف سرزنش‌ها و خشم و عصبانیت بی‌پایانش قرار می‌گیرد، نفسش در سینه حبس می‌شود و به شماره می‌افتد.

فقط سی، سی و خرده‌ای نفر به تظاهرات آمده بودند. شایعه شده بود که بریژیت باردو هم در تظاهرات شرکت می‌کند، اما شایعه شایعه ماند و محقق نشد. کولت از دیدن تعداد شرکت‌کنندگان خیلی مأیوس شده بود. مشاجرهٔ پرسر و صدایی با مرد جوان عینکیِ نحیف و رنگ و رویریده‌ای به نام اریک به راه انداخت که، تا آن‌جا که پری می‌دانست، مسئول سر و سامان دادن به تظاهرات بود. بی‌چاره اریک. دل پری به حالش می‌سوخت. کولت که همچنان عصبانی بود شعارهایش را شروع کرد. پری گیج و سردرگم عقب کشید. کنار دختر سینه‌صافی ایستاد که با لحنی نگران و در عین حال بانشاط شعار می‌داد. پری به کف خیابان چشم دوخت و تمام تلاشش را کرد که زیاد تو چشم نباشد.

گوشهٔ خیابان مردی محکم به شانه‌اش برخورد کرد.

«انگار داری خداخدا می‌کنی که یکی از این وضع نجاتت بدهد.»

روی پلیورش کت فاستونی تن کرده بود، شلوار جین به پا داشت و شالی پشمی دور گردنش پیچیده بود. موهایش نسبت به قبل بلندتر و صورتش هم کمی شکسته‌تر شده بود، اما همین شکسته شدن صورتش هم ظرافت داشت، طوری که شاید بعضی از زن‌های هم‌سن و سال ژولی‌ین حسرتش را داشتند و به آن غبطه می‌خوردند. هنوز هم با این سن و سال لاغر و خوش‌اندام بود. چند چین و چروک گوشهٔ لب و چشم‌هایش افتاده بود، موهای شقیقه‌هایش کمی خاکستری‌تر شده بود: پیری و تکیدگی نشانه‌های کوچکی روی صورتش برجا گذاشته بود.

پری گفت: «آره، واقعاً.»

با هم روبوسی کردند و به محض این‌که ژولی‌ین پیشنهاد نوشیدن قهوه داد پری پذیرفت.

«دوستت انگار خیلی عصبانی است. از بس عصبانی است می‌خواهد کسی را بکشد.»

پری نگاهی به پشت سرش انداخت. کولت را دید که کنار اریک ایستاده بود و همچنان شعار می‌داد و مشت‌های گره‌کرده‌اش را در هوا تاب می‌داد، اما به طرز مضحکی یک چشمش هم به او و ژولی‌ین بود. پری خنده‌اش را قورت داد، مبادا لطمهٔ جبران‌ناپذیری به رابطهٔ نه‌چندان خوبشان وارد شود. عذرخواهانه شانه‌ای بالا انداخت و خود را کنار کشید.

به کافهٔ کوچکی رفتند و پشت میزی کنار پنجره نشستند. ژولی‌ین دو تا قهوه و کِرِم شیر و تخم‌مرغ سفارش داد. پری به ژولی‌ین زل زده بود که داشت با همان خوش‌مشربی همیشگی‌اش با گارسون صحبت می‌کرد. این لحنش را خوب به یاد داشت. دوباره همان لرزشی را احساس کرد که وقتی دختربچهٔ کوچکی بود و ژولی‌ین برای بردن مامان به خانه‌شان می‌آمد در دل داشت. ناگهان متوجه خودش شد، متوجه ناخن‌های جویده‌شده‌اش، صورت پودرنزده‌اش، موهای وزوزی و نامرتبش. حالا توی دلش خداخدا می‌کرد کاش بعد از حمام موهایش را خشک کرده بود. اما دیرشان شده بود و کولت مثل حیوان‌های باغ وحش در مسیری معین اتاق را بالا و پایین می‌کرد.

ژولی‌ین سیگاری برای پری آتش زد و گفت: «فکر نمی‌کردم از آن‌هایی باشی که توی اعتراض‌ها شرکت می‌کنند.»

«نیستم. بیش‌تر از این‌که بر اساس عقیدهٔ خودم باشد به خاطر احساس گناه است.»

«احساس گناه؟ برای شکار فک‌ها؟»

«برای کولت.»

«آها، آره. می‌دانی من فکر کنم یک ذره ازش می‌ترسم.»

«همه ازش می‌ترسیم.»

با هم زدند زیر خنده. ژولی‌ین دستش را روی میز دراز کرد و شال‌گردن

پری را گرفت. دستش را کشید و گفت: «خیلی کلیشه‌ای است اگر بگویم خیلی بزرگ شده‌ای، پس نمی‌گویم. اما، پری، خیلی جذاب شده‌ای.»

پری نیشگونی از یقهٔ بارانی‌اش گرفت. «با این لباس کارآگاه کلوزویی؟» کولت به او گفته بود این عادتش خیلی احمقانه است، همین خودکوچک‌بینی مسخره که پری سعی می‌کرد با آن ناآرامی‌اش را حین رویارویی با مردهایی که مجذوبشان شده بپوشاند. مخصوصاً مواقعی که از او تعریف می‌کردند. اولین و آخرین باری نبود که به خوش‌مشربی و حالت متکی به نفس مامان حسادت می‌کرد.

پری گفت: «الآن هم حتماً می‌خواهی بگویی که به قشنگی اسمم شده‌ام.»

«آه، نه. تو را خدا. این‌که خیلی دم‌دستی است. می‌دانی که تعریف و تمجید از زن‌ها خودش یک جور هنر است.»

«نمی‌دانستم. اما مطمئنم تو در این کار استادی.»

گارسون شیرینی و قهوه‌شان را برایشان آورد. پری به دست‌های گارسون خیره شد که فنجان‌ها و بشقاب‌ها را روی میز می‌چید. کف دست‌های خودش خیس عرق شده بود. تا آن موقع چهار تا خاطرخواه بیش‌تر نداشت. خودش هم می‌دانست، در مقایسه با مامان وقتی به سن و سال او بود و حتی کولت، تعداد خیلی کمی بود. پری خیلی ملاحظه‌کار، احساساتی، خجالتی و سازش‌پذیر بود و به طور کلی نسبت به مامان و کولت رفتاری باثبات‌تر داشت و کم‌تر از آن‌ها آزارنده بود. اما این‌ها ویژگی‌هایی نبودند که مردها را عاشق و شیفته کنند. هیچ کدام از آن مردها را هم دوست نداشت ــ البته دروغکی به یکی از آن‌ها گفته بود دوستش دارد.

همین‌طور که قهوه و شیرینیشان را می‌خوردند، ژولی‌ین در بارهٔ کار و بارش حرف می‌زد. گفت از مدتی پیش تدریس را کنار گذاشته. گفت چند سالی روی پروژهٔ وام‌های بلندمدت برای صندوق بین‌المللی پول کار کرده است. به قول خودش بهترین قسمت آن کار سفرهای مداومش بود.

«کجاها رفتی؟»

«اردن، عراق. بعد هم چند سالی از وقتم را صرف نوشتن کتابی در بارهٔ اقتصاد خصوصی کردم.»

«چاپ شده؟»

لبخند زد و گفت: «این‌طور می‌گویند. الآن هم در پاریس برای یک شرکت خصوصیِ مشاوره کار می‌کنم.»

پری گفت: «من هم می‌خواهم بروم سفر. کولت دائم می‌گوید باید برویم افغانستان.»

«به گمانم خوب می‌دانم چرا کولت دلش می‌خواهد به افغانستان برود.»

«خب، به فکر من هم رسید. اما مقصود من برگشتن به افغانستان است. کاری به حشیش و مواد مخدر ندارم، اما دلم می‌خواهد سفری به آن‌جا داشته باشم تا ببینم کجا به دنیا آمده‌ام. شاید آن خانهٔ قدیمی را که پدر و مادرم تویش زندگی می‌کردند پیدا کنم.»

«هیچ تصور نمی‌کردم همچو دغدغه‌ای داشته باشی.»

«تصمیمم جدی است. آخر چیز زیادی از آن‌جا یادم نمی‌آید.»

«به گمانم یک بار در بارهٔ آشپز خانوادگیتان صحبت کردی.»

از این‌که می‌دید ژولی‌ین چیزی را به یاد دارد که او سال‌ها پیش به او گفته قند توی دلش آب شد. پس ژولی‌ین ضمن این سال‌ها به او فکر کرده بوده. حتماً پری در خاطرش نقش بسته بوده است.

«آره. اسمش نبی بود. راننده‌مان هم بود. ماشین پدرم را می‌راند، یک ماشین آمریکایی گندهٔ آبی با سقف خرمایی روشن. خوب یادم مانده که روی کاپوتش یک سر عقاب بود.»

بعد ژولی‌ین از درس و تحصیل پری پرسید و پری هم در بارهٔ مطالعاتش و حوزهٔ مورد علاقه‌اش یعنی متغیرهای مرکب صحبت کرد. ژولی‌ین طوری به

حرف‌های پری توجه می‌کرد که مامان هیچ‌گاه نکرده بود. مامان زود از این‌جور بحث‌ها خسته و از دیدن علاقهٔ پری به ریاضی گیج می‌شد. مامان حتی نمی‌توانست به علاقه‌مندی تظاهر کند. می‌زد به دندهٔ شوخی، که البته انگار بیش‌تر غفلت خودش را تمسخر می‌کرد. نیشخندزنان می‌گفت، اوه لالا، آخ سرم! آخ سرم! حسابی دارد گیج می‌رود! پری، یک معامله‌ای باهات می‌کنم. یکی یک چای می‌ریزم و تو باز برمی‌گردی روی زمین، باشد؟ مامان زیرجلکی می‌خندید و پری هم به این رفتارش تن می‌داد، اما ضمن این مسخره‌بازی‌ها لحن خصمانه و کنایه‌آمیز مامان را هم احساس می‌کرد، یک جور سرزنش و گلایهٔ پوشیده در الفاظ. مامان با این حرف‌هایش به پری می‌فهماند که دانش او در نظرش مبهم است و پی گرفتنش هم پوچ و احمقانه. پوچ. به نظر پری شنیدن این حرف از دهان یک شاعر زیادی سخیف بود، هرچند او هیچ‌گاه این را به مادرش نمی‌گفت.

ژولی‌ین از او پرسید چه چیز جالبی در ریاضیات دیده که این‌قدر به آن علاقه دارد و او هم جواب داد برایش آسودگی‌آور است.

ژولی‌ین گفت: «اگر به من بود، از صفت 'وحشت‌آور' استفاده می‌کردم. بیش‌تر به ریاضی می‌آید.»

«آن هم می‌شود.»

پری گفت که آسودگی‌آوری ریاضی نتیجهٔ پایداری و ثبات حقایق است و این‌که در ریاضیات چیزی دلبخواهی و من‌درآوردی نیست و ابهام در آن جایی ندارد. این‌که آدم می‌داند ممکن است مسئله‌ای بی‌پاسخ به نظر برسد، اما بالاخره راه‌حلی برایش پیدا می‌شود و پاسخ‌هایی که، ورای فرمول‌های حک‌شده با گچ روی تابلو، در انتظار پدیدار شدنند.

ژولی‌ین گفت: «پس بهتر است بگوییم هیچ شباهتی به زندگی ندارد. چون در زندگی سؤالاتی برای آدم پیش می‌آیند که یا پاسخی ندارند یا پاسخشان پیچیده و مبهم است.»

«پس من این‌قدر بی‌ابهام و پیش‌بینی‌پذیرم؟» زد زیر خنده و صورتش را پشت دستمالی پنهان کرد و دوباره گفت: «مثل احمق‌ها حرف می‌زنم.»

ژولی‌ین گفت: «نه، اصلاً.» دستمال را از روی صورت پری کنار زد و باز گفت: «نه، اصلاً.»

«مثل یکی از شاگردهایت. باید تو را یاد شاگردهایت بیندازم.»

ژولی‌ین چیزهای بیش‌تری از او پرسید. پری از همین سؤالات فهمید او آگاهی مختصری از نظریهٔ تحلیلی اعداد دارد و با کار کارل گاوس و برنهارد ریمان اندکی آشناست. تا هنگام تاریک شدن هوا با هم صحبت کردند و قهوه نوشیدند. سرانجام، ژولی‌ین که دیگر نمی‌توانست پرسیدن را به تأخیر بیندازد اندکی به جلو خم شد و با لحنی مؤدبانه و مطیع پرسید: «حالا بگو حال نیلا چطور است؟»

پری نفس عمیقی کشید و لب‌هایش را از هوا پر کرد و آرام‌آرام هوا را بیرون داد.

ژولی‌ین، چنان‌که انگار از پیش بداند، سری تکان داد.

پری گفت: «شاید کتابفروشی را از دست بدهد.»

«از شنیدنش متأسفم.»

«چند سالی است که کار و کاسبی‌اش کساد شده. شاید مجبور شود کرکره‌هایش را پایین بکشد. خودش زیر بار نمی‌رود، اما شاید فاجعه به بار آورد. حسابی از پا در می‌آوردش.»

«همچنان می‌نویسد؟»

«چند وقتی است که نمی‌نویسد.»

ژولی‌ین به‌سرعت بحث را عوض کرد. پری نفس راحتی کشید. هیچ دلش نمی‌خواست در بارهٔ مامان و اعتیادش به الکل و جر و بحثی که دائماً سر قرص خوردن با او داشت حرفی به میان بیاورد. پری به یاد آن نگاه‌های خیره و آزاردهنده‌ای افتاد که او و ژولی‌ین، وقتی با هم تنها بودند و مامان در اتاقی

دیگر مشغول آماده شدن بود، رد و بدل می‌کردند. ژولی‌ین به پری نگاه می‌کرد و پری هم مدام دنبال حرفی می‌گشت تا بزند. احتمالاً مامان از آن نگاه‌ها پی به چیزی برده بود. یعنی ممکن است دلیل بر هم زدن رابطه‌اش با ژولی‌ین همین بوده باشد؟ اگر قضیه این‌طور بوده، پری حق داشته تصور کند که مامان، بیش‌تر از این‌که مادری پشتیبان باشد، معشوقه‌ای حسود بوده.

ژولی‌ین چند هفته بعد از پری خواست به خانهٔ او نقل مکان کند. او در آپارتمان کوچکی در محلهٔ لِفت بنک زندگی می‌کرد که در حاشیهٔ سمت چپ رود سن واقع بود. پری هم بی‌معطلی قبول کرد. بدقلقی‌ها و ناسازگاری‌های کولت دیگر جو خانه را برای پری تحمل‌ناپذیر کرده بود.

پری به یاد اولین شنبه‌شبی افتاد که در خانهٔ ژولی‌ین سپری کرده بود. روی کاناپه‌اش لم داده و به هم چسبیده بودند. پری در خلسه‌ای خوشایند بود و ژولی‌ین چای می‌نوشید و پاهای بلندش را روی میز قهوه‌خوری دراز کرده بود. داشت نقدی را مطالعه می‌کرد که در صفحهٔ آخر روزنامه نوشته شده بود. آهنگ ژاک برل هم از گرامافون پخش می‌شد.

«باید به مامان بگوییم.»

پری احساس کرد ژولی‌ین خودش را جمع و جور کرد، روزنامه را تا کرد، عینک مطالعه‌اش را درآورد و با روزنامه روی دستهٔ کاناپه گذاشت.

«باید بداند.»

ژولی‌ین گفت: «به گمانم.»

«به گمانت؟»

«نه. البته که نه. حق با تو است. باید باهاش تماس بگیری. اما مراقب باش. اصلاً ازش درخواست اجازه و دعای خیر هم نکن، چون هیچ کدام عایدت نمی‌شود. فقط بهش بگو، همین. یک جوری هم بگو که یک وقت خیال نکند داری باهاش مذاکره می‌کنی.»

«گفتنش آسان است.»

«خب، شاید. یادت هم باشد که نیلا زن کینه‌جویی است. ببخشید که این حرف‌ها را می‌زنم، اما به هم زدنمان هم به همین دلیل بود. به طرز حیرت‌انگیزی کینه‌جوست. پس من خیلی خوب می‌دانم که کار آسانی نیست.»

پری آهی کشید و چشمانش را بست. حتی فکر آن هم باعث دلهره‌اش می‌شد.

ژولی‌ین دستی بر پشت پری کشید و گفت: «این‌قدر نازک‌نارنجی نباش.»

پری فردای آن روز به مامان زنگ زد. مامان خودش همه چیز را می‌دانست.

«چه کسی بهت گفت؟»

«کولت.»

پری فکر کرد، خب معلوم است دیگر، و گفت: «خودم می‌خواستم بهت بگویم.»

«می‌دانم که می‌خواستی. همچو چیزهایی مخفی نمی‌ماند.»

«عصبانی شدی؟»

«برایت مهم است؟»

پری کنار پنجره ایستاده بود و بی‌اختیار داشت انگشتش را بر لبهٔ زیرسیگاری قدیمی و درب و داغان ژولی‌ین می‌کشید. چشمانش را بست و گفت: «نه، مامان. مهم نیست.»

«خب، کاش می‌توانستم بگویم از این کارت ناراحت نشده‌ام و دلم نشکسته.»

«اصلاً قصد نداشتم ناراحتت کنم.»

«شک دارم این‌طور باشد.»

«مامان، آخر من چرا باید بخواهم ناراحتت کنم؟»

مامان خندید. خنده‌ای بی‌احساس با صدایی زشت و ترسناک.

«گاهی به تو نگاه می‌کنم و هیچ اثری از خودم در وجودت نمی‌بینم. البته که نمی‌بینم. با وجود این، اصلاً غیرمنتظره نیست. پری، اصلاً نمی‌دانم تو چه جور آدمی هستی. اصلاً نمی‌فهمم چه کسی هستی و چه کارهایی از دستت برمی‌آید. تو با من غریبه‌ای.»

پری گفت: «اصلاً نمی‌فهمم منظورت چیست.»

اما مادر دیگر گوشی را گذاشته بود.

از «نغمه‌سرای افغان»، مصاحبه‌ای با نیلا وحدتی
اتی‌ین بوستوله
پاراالاکس، شمارهٔ ۸۴ (زمستان ۱۹۷۴)، صفحهٔ ۳۸

ا. ب: زبان فرانسه را این‌جا یاد گرفتید؟

ن. و: مادرم از بچگی در کابل بهم یاد می‌داد. با من فقط فرانسوی صحبت می‌کرد. هر روز بهم درس می‌داد. وقتی از کابل رفت، خیلی به من سخت گذشت.

ا. ب: آمد فرانسه؟

ن. و: بله. پدر و مادرم سال ۱۹۳۹، که من ده سالم بود، از هم جدا شدند. من هم تک فرزند پدرم بودم. اصلاً امکان نداشت اجازه بدهد من همراه مادرم به فرانسه بیایم. برای همین آن‌جا ماندم. مادرم هم به فرانسه آمد تا در پاریس با خواهرش، آن‌پس، زندگی کند. پدرم سعی می‌کرد با استخدام معلم سرخانه و آموزش اسب‌سواری و هنر غم این جدایی را از دلم بیرون آورد. اما هیچ چیز جای مادر آدم را نمی‌گیرد.

ا. ب: چه اتفاقی برایش افتاد؟

ن. و: آه، مادرم مرد. وقتی نازی‌ها به پاریس حمله کردند مرد. البته آن‌ها او را نکشتند. آن‌پس را کشتند. مادر من از ذات‌الریه مرد. پدرم بعد از این‌که متفقین پاریس را آزاد کردند مرگش را به من اطلاع داد، اما آن موقع خودم دیگر بوهایی برده بودم. می‌دانستم.

ا. ب: حتماً خیلی سخت بود.

ن. و: خردکننده بود. عاشق مادرم بودم. پنهانی برنامه‌ریزی کرده بودم که بعد از جنگ به فرانسه بیایم و با او زندگی کنم.

ا. ب: به‌گمانم این حرفتان یعنی که خوب با پدرتان کنار نمی‌آمدید.

ن. و: رابطهٔ بینمان خیلی پرتنش بود. مدام بحث و جدل داشتیم. آن هم خیلی زیاد، که برای پدر چیز جدیدی بود. هیچ عادت نداشت کسی برایش حاضرجوابی کند، چه رسد به این‌که طرفش زن باشد. مدام سر این‌که چه می‌پوشم، کجا می‌روم، چه می‌گویم، چطور حرف می‌زنم و با چه کسی حرف می‌زنم داد و قال راه می‌انداخت. هرچه من گستاخ‌تر، پرروتر و بی‌پرواتر می‌شدم، او گوشه‌گیرتر و عبوس‌تر می‌شد. دشمنِ خونی هم شده بودیم.

با دهان بسته می‌خندد و گرهِ دستمال‌سر گلدارش را از پشت سفت می‌کند.

ن. و: بعد شروع کردم به عاشق شدن. اغلب این عشق و عاشقی‌ها هم به طرز ناامیدکننده‌ای و البته، از نظر پدرم، به طرز شرم‌آوری با آدم‌های نامناسب بود. یک بار عاشق پسر یکی از سرایدارها شدم. یک بار دیگر عاشق یک کارمند دون‌پایهٔ دولت که برای ضبط و ربط کردن بعضی کارهای پدرم به خانه می‌آمد ــ احساساتی بی‌پروا و خودسر که عاقبتشان از همان اول معلوم بود. قرار ملاقات‌های پنهانی ترتیب می‌دادم، دزدکی از خانه می‌زدم به چاک و صد البته همیشه فضول معرکه‌ای پیدا می‌شد و به پدرم خبر می‌داد که من را توی خیابان‌ها دیده است. به پدرم می‌گفتند که توی خیابان با عشوه‌گری شلنگ‌تخته می‌انداختم ــ همیشه هم همین را می‌گفتند ــ «شلنگ‌تخته می‌انداختم». یا می‌گفتند داشتم «جلوه‌فروشی» می‌کردم. بعد، پدرم کسی را مأمور جستجو و تفتیش می‌کرد تا من را به خانه برگرداند. روزها و روزها من را در اتاق زندانی می‌کرد. از آن

سوی درهای مهر و موم‌شدهٔ اتاقم می‌گفت، آبروی من را پیش کس و ناکس بردی. چرا این‌طوری با آبرویم بازی می‌کنی؟ آخر من با تو یکی چه‌کار کنم؟ گاهی جواب سؤال خودش را با کمربند یا مشت گره‌شده‌اش می‌داد. دورتادور اتاق دنبالم می‌کرد. فکر کنم به خیال خودش این باعث می‌شد آن‌قدر از او بترسم تا بالاخره سربراه و فرمانبردار شوم. آن زمان شعرهای زیادی نوشتم، شعرهایی طولانی و ننگ‌آور که از هوا و هوس‌های نوجوانی سرشار بودند. به همان اندازه هم احساساتی و ساختگی بودند. پرنده‌های اسیر قفس و عشاق در غل و زنجیر، از این‌جور چیزها. چندان مایهٔ افتخارم نیستند.

احساس می‌کنم شکسته‌نفسی تصنعی صفت درخوری برای او نباشد و می‌توان تصور کرد ارزیابی صادقانه‌اش از اولین اشعارش این است. هرچند اگر این‌طور باشد، واقعاً نابخشودنی است. در حقیقت، اشعاری که در آن دوره سروده حیرت‌آورند ــ حتی ترجمه‌هایشان هم همین خصوصیت را دارند ــ به‌خصوص هنگامی که سن و سال کم او را موقع نوشتن آن اشعار در نظر می‌آوریم. اشعاری پویا و غنی از تصویر، احساس، روشن‌بینی و ملاحت آشکار. این اشعار به زیبایی هرچه تمام‌تر تنهایی و غم و اندوه را به تصویر می‌کشند. روایتگر یأس‌ها، موانع و نشیب‌های عشقی نوپایند در اوج تلألؤ و عهد و پیمان بستن‌هایش. از این رو، اغلب حس ترس از تنگنایی بی‌حد و مرز، از افقی محدود و از دست به گریبان بودن با ستمگریِ محیط در شعرهایش جلوه‌گر می‌شود ــ اغلب در قالب مردی بی‌نام و بدشگون که از دور رخ می‌نماید و استعاره‌ای است نه‌چندان دور از ذهن و مبهم از پدرش. این‌ها را به خودش هم می‌گویم.

ا. ب: و شما خودتان را از قید و بند وزن و ردیف و قافیه رها کردید، در حالی که تا آن‌جا که می‌دانم این‌ها از ملزومات شعر سنتی فارسی‌اند. جریان سیال تصاویر را جایگزین کردید. به امور جزئی

درهم و اتفاقی و زمینی شاخ و برگ دادید. درک می‌کنم که این کارتان بسیار نوآورانه و سنت‌شکنانه بوده است. منصفانه است که بگویم اگر در مملکت غنی‌تری ــ برای مثال، ایران ــ متولد شده بودید، به احتمال زیاد اکنون در مقام بدعت‌گذاری ادبی شناخته می‌شدید.

لبخند کنایه‌آمیزی تحویلم می‌دهد.

ن. و: فکرش را بکنید.

ا. ب: من هنوز هم تحت تأثیر حرفی هستم که چند دقیقه پیش زدید، که به آن اشعارتان افتخار نمی‌کنید. آیا از هیچ کدام از کارهایتان راضی هستید؟

ن. و: این سؤالتان خیلی دردسرساز است. اگر می‌توانستم اشعارم را از جریان آفرینش خودشان جدا کنم، آن وقت می‌توانستم پاسخ بدهم بله.

ا. ب: منظورتان جداکردن هدف از وسیله است؟

ن. و: من جریان آفرینش را همچون تعهدی لزوماً دزدوار در نظر می‌گیرم که در عمق هر اثر هنری جا خوش می‌کند و این‌طور می‌شود که شاهد تمام این حالات ننگین هستیم، موسیو بوستوله. آفرینش به معنای ویران کردن زندگی باقی مردم و تبدیل کردن آنان به همراهانی بی‌میل و بی‌اعتنا. شاعر آرزوها و خواسته‌های آنان را به چنگ می‌گیرد، کاستی‌ها و رنج‌هایشان را به جیب می‌زند. شاعر چیزی را به چنگ می‌آورد که در حقیقت صاحب آن نیست. و این کار را دانسته و عامدانه انجام می‌دهد.

ا. ب: شما هم در این کار خبره بودید.

ن. و: من این کار را نه محض خاطر مفاهیم والا و بلندپایهٔ هنر، بلکه به این دلیل انجام دادم که چارهٔ دیگری نداشتم. این اجبار بسیار پرتوان بود. اگر تسلیم آن نمی‌شدم، عقلم را از دست می‌دادم. از این پرسیدید که آیا به کارهایم افتخار می‌کنم. برایم خیلی دشوار است به

چیزی ببالم که از طریق چیزی به دستم رسیده که خود می‌دانم وسیله‌ای شبهه‌ناک است. داوری را هم می‌گذارم به عهدهٔ خوره‌های کتاب و نه دیگران.

لیوان نوشیدنی‌اش را تا ته سر می‌کشد و دوباره لیوانش را با باقیماندهٔ نوشیدنی بطری پر می‌کند.

ن. و: چیزی که می‌توانم بگویم این است که هیچ کدام از آن شعرها توی کابل مخاطب نداشتند. هیچ کس در کابل من را پیشگام چیزی جز ذائقهٔ هنری منحرف، هرزگی و بی‌اخلاقی به حساب نمی‌آورد. طرز تفکر پدرم هم کم از دیگران نداشت. می‌گفت نوشته‌های من نوشته‌های بی‌سر و ته زنی خیابانی است. دقیقاً از همان کلمه استفاده می‌کرد. می‌گفت نام و آوازهٔ خانوادگی‌اش را چنان خدشه‌دار کرده‌ام که هیچ رقمه درست نمی‌شود. می‌گفت به او خیانت کرده‌ام. مدام از من می‌پرسید چرا زندگی آبرومندانه این‌قدر برایم سخت است.

ا. ب: پاسخ شما چه بود؟

ن. و: به او می‌گفتم آنچه از آبرو در سر دارد در نظر من هیچ معنایی ندارد. به او می‌گفتم هیچ دلم نمی‌خواهد دور گردن خودم افسار بیندازم.

ا. ب: به گمانم آن حرف‌ها او را بیش‌تر مأیوس می‌کرد.

ن. و: بله، طبیعتاً.

کمی برای به زبان آوردن جملهٔ بعد مکث می‌کنم.

ا. ب: اما من به‌خوبی عصبانیتش را درک می‌کنم.

ابرویش را یک‌وری بالا می‌اندازد.

ا. ب: پدرتان از آن پدرسالارها بود، این‌طور نیست؟ و شما تمام باورهایش را زیر پا گذاشته بودید و از همهٔ اصولی که برایش عزیز و محترم بود سرپیچی کرده بودید. هم با طرز زندگی و هم با

نوشته‌هایتان از حق زنان برای دستیابی به امتیازهای جدید دفاع می‌کردید تا این زنان بتوانند به سخن در بیایند و به لحاظ قانونی شخصیت پیدا کنند. حقوق انحصاری‌ای را به مبارزه طلبیده بودید که مردانی مانند او سال‌ها در اختیار خود نگه داشته بودند. حرف‌هایی می‌زدید که قبل از آن امکان نداشت گفته شوند. می‌توان گفت شما یک‌تنه راهبر انقلابی کوچک بودید.

ن. و: و تمام آن مدت خودم هم گمان می‌کردم فقط در بارهٔ امور جنسی می‌نویسم.

ا. ب: اما آن فقط موضوع بخشی از اشعارتان بود، مگر نه؟

برگهٔ یادداشت‌هایم را ورق می‌زنم و چند قطعه از اشعار اروتیکش را برایش نام می‌برم: «خارها»، «اگر انتظار نبود»، «بالش». همچنین اذعان می‌کنم که آن قطعات از شعرهای مورد علاقهٔ من نیستند. بعد هم توضیح می‌دهم که این اشعارش ریزبینی و ابهام دیگر اشعارش را ندارند. در حین خواندن، این‌طور به نظر می‌رسد که تنها به منظور منقلب و مشمئز کردن خواننده به رشتهٔ تحریر درآمده‌اند. به نظرم این اشعار ادعانامه‌ای سراپا خشم و نفرت علیه نقش‌های جنسیتی رایج در افغانستان است.

ن. و: خب، من از کوره در رفته بودم. از این‌که بایستی از بدن خودم بر حذر می‌بودم. تنها به این دلیل که زن بودم. زن‌ها هم که به عقیدهٔ آن‌ها از لحاظ احساسی، اخلاقی و عقلانی بی‌تجربه و خامند؛ قوهٔ خودداریشان ضعیف است و، همان‌طور که می‌دانید، در برابر وسوسه‌های جسمی ضعیف و شکننده‌اند!

ا. ب: اما، ببخشید این حرف را می‌زنم، شما هم خودتان این کار را کردید، نه؟

ن. و: آن کارهایم فقط اعتراضی بودند به آن تصورات و اندیشه‌ها.

خندهٔ مسرت‌بخشی سر داد، سرشار از شرارت و زیرکی. می‌پرسد

آیا ناهار خورده‌ام یا نه. می‌گوید دخترش همین چند روز پیش یخچالش را پر کرده. به آشپزخانه می‌رود و همراه ساندویچ ژامبونی برمی‌گردد که خیلی خوشمزه به نظر می‌رسد. البته فقط یک دانه ساندویچ درست کرده است. چوب‌پنبهٔ بطری جدیدی را باز می‌کند و سیگار دیگری روشن می‌کند. بعد هم سر جایش می‌نشیند.

ن. و: نظرتان چیست که در این گپ دوستانه فقط به حرف‌های خوب بچسبیم، موسیو بوستوله؟

با حرفش موافقت می‌کنم.

ن. و: پس دو تا لطف در حق من انجام بدهید. اول این‌که ساندویچتان را میل کنید و بعد این‌که دیگر به لیوان من این‌طوری زل نزنید.

گفتن ندارد که پیشدستی‌اش در پیش کشیدن این حرف همهٔ انگیزه‌هایم را برای پرسیدن در بارهٔ افراطش در نوشیدن از بین برد.

ا. ب: خب، بعد چه اتفاقی رخ داد؟

ن. و: سال ۱۹۴۸ که نوزده سالم بود بیمار شدم. فقط همین‌قدر بگویم که مریضی‌ام واقعاً جدی بود. پدرم من را برای درمان به دهلی هندوستان برد. دکترها تحت درمان قرارم دادند و پدرم هم شش هفته مدام پیشم بود. بهم گفتند ممکن بود بمیرم. شاید اصلاً بایستی می‌مردم. مرگ برای شاعر جوان ممکن بود موفقیتی سریع در پی داشته باشد! وقتی برگشتیم، نحیف و ضعیف شده بودم و در لاک خودم فرو رفته بودم. نمی‌توانستم با نوشتن خودم را آزار بدهم. میل زیادی به خوردن، صحبت کردن یا سرگرمی‌ها نداشتم. با کسانی که به عیادتم می‌آمدند بدقلقی می‌کردم. دلم فقط می‌خواست پرده‌ها را بکشم و تمام روز به خوابی عمیق فرو بروم. البته بیش‌تر اوقات کارم همین بود. اما بالاخره خودم را از تخت کندم و آرام‌آرام به کارهای روزانه‌ام مشغول شدم. البته منظورم پرداختن به آن دسته

امور معمولی است که هر شخصی باید از عهده‌شان برآید. اما احساس می‌کردم وجودم تقلیل رفته است. انگار قسمت مهمی از وجودم را در هند جا گذاشته بودم.

ا. ب: پدرتان هم دلواپس بود؟

ن. و: درست برعکس. خیالش آسوده شده بود و دل و جرئت پیدا کرده بود. فکر می‌کرد تقابلم با اخلاقیات سرانجام ناپختگی و خودسری‌ام را از بین برده بود. اصلاً متوجه نبود که من احساس پوچی می‌کردم و حس می‌کردم خودم را گم کرده‌ام. موسیو بوستوله، جایی خوانده‌ام که اگر آدم زیر بهمن مدفون شود و زیر آن همه برف دراز به دراز بیفتد، اصلاً نمی‌تواند تشخیص دهد کدام سمت رو به بالاست و کدام سمت رو به پایین. تلاش می‌کند خود را از زیر بهمن نجات دهد و راهی به سمت بالا حفر کند، اما جهت اشتباهی را انتخاب می‌کند و با دستان خود گور خودش را می‌کند. من هم آن موقع همین حس را داشتم، گیج و بی‌مقصد، معلق‌مانده در ابهام و عاری از هرگونه قوهٔ جهت‌یابی. و البته بسیار هم ناامید. آدم توی آن وضعیت خیلی حساس و آسیب‌پذیر می‌شود. احتمالاً به همین دلایل بود که سال بعد از آن، سال ۱۹۴۹، به درخواست ازدواج سلیمان وحدتی جواب مثبت دادم.

ا. ب: هر دو بیست سالتان بود.

ن. و: او نه.

تعارف می‌کند که ساندویچ دیگری هم برایم بیاورد که نمی‌پذیرم، اما درخواست قهوه را رد نمی‌کنم. در حالی که کتری را روی گاز می‌گذارد که جوش بیاید، از من می‌پرسد ازدواج کرده‌ام یا نه. من هم می‌گویم نه و این‌که شک دارم اصلاً بخواهم ازدواج کنم. سرش را برمی‌گرداند و از روی شانه براندازم می‌کند. مدتی طولانی با نیشخندی بر لب به من چشم می‌دوزد.

ن. و: آه. من بیش‌تر اوقات این چیزها را تشخیص می‌دهم.

ا. ب: عجب!

ن. و: شاید نتیجه‌اش همین باشد.

این حرف را که می‌زند به دستمال‌سرش اشاره می‌کند.

ن. و: برای مد و این‌جور چیزها نیست. چند روز پیش پایم سر خورد و افتادم. پیشانی‌ام چاک خورد. تا الآن بایستی می‌فهمیدم. منظورم این عقیدهٔ شماست. تا آن‌جا که تجارب من نشان می‌دهد، مردانی مثل شما که زن‌ها را خوب درک می‌کنند به‌ندرت دلشان می‌خواهد سر و سری با آن‌ها داشته باشند.

قهوه را به دستم می‌دهد، برای خودش سیگاری دود می‌کند و می‌نشیند.

ن. و: موسیو بوستوله، من در بارهٔ ازدواج نظریه‌ای دارم که بیش‌تر مواقع هم درست از آب درمی‌آید. و آن این است که آدم همان دو هفتهٔ اول می‌تواند بفهمد ازدواجش عاقبت‌به‌خیر می‌شود یا نه. این همه آدم سال‌ها و حتی دهه‌ها خود را گول می‌زنند و به خود امید واهی می‌دهند و خود را به رابطه‌هایشان پایبند می‌کنند، در حالی که در همان دو هفتهٔ آغازین می‌توانند به پاسخ سؤالات خود برسند. در مورد من که حتی به دو هفته هم نکشید. شوهرم مرد نجیبی بود. اما خیلی جدی، گوشه‌گیر و کسل‌کننده بود. در ضمن، خاطر راننده‌اش را هم می‌خواست.

ا. ب: حتماً از فهمیدنش جا خوردید.

ن. و: خب، فهمیدنش فقط اوضاع را پیچیده‌تر کرد.

خندهٔ تلخی روی لب‌هایش نقش بست.

ن. و: بیش‌تر برایش متأسف بودم. با آن وضعیتی که داشت در بدترین مکان و بدترین زمان ممکن پا به دنیا گذاشته بود. وقتی دخترمان شش‌ساله بود، سکته کرد و مرد. آن موقع می‌توانستم در کابل بمانم. هم آن خانه مال من بود و هم تمام ثروت شوهرم. هم

باغبان داشتم و هم آن راننده‌ای که قبلاً در باره‌اش صحبت کردم. اگر می‌ماندم، شاید زندگی راحتی پیش رویم بود. اما بار و بندیلم را جمع کردم، دست پری را گرفتم و به فرانسه آمدم.

ا. ب: همان‌طور که قبلاً هم گفتید، همهٔ این کارها به خاطر خیر و صلاح دخترتان بود.

ن. و: موسیو بوستوله، هر کاری کردم برای دخترم بود. و نه برای این‌که او قدر تمام کارهایی را که در حقش انجام داده‌ام بداند یا سپاسگزار باشد. دخترم گاهی به طور وصف‌ناپذیری بی‌فکر می‌شود. اگر می‌دانست زندگی چه چیزهایی در آستین دارد، تحمل می‌کرد، نه برای من...

ا. ب: آیا دخترتان مایهٔ دلشکستگی شماست؟

ن. و: موسیو بوستوله، دیگر کم‌کم باورم شده که او مکافات اعمال خودم است.

یکی از روزهای سال ۱۹۷۵ پری به خانه برگشت و بستهٔ کوچکی روی تختخوابش دید. یک سال از هنگامی که مادرش را از اورژانس بیمارستان به خانه برده بود و نه ماه از ترک کردن ژولی‌ین می‌گذشت. حالا در آپارتمان نقلی و جمع و جوری با زاهیا زندگی می‌کرد. زاهیا دانشجوی رشتهٔ پرستاری بود، زن الجزایری جوانی با موهای فرفری قهوه‌ای و چشمان سبز. از آن دخترهای باعرضه بود، شاد و بشاش و خوش‌مشرب. پری در کنار او زندگی بی‌دردسری داشت، اما زاهیا تازگی با مردی به نام سامی نامزد کرده بود و آخر ترم از آن‌جا می‌رفت.

کاغذ تاشده‌ای هم کنار بسته روی تخت بود. این بسته برای تو آمده. شب پیش سامی می‌مانم. فردا می‌بینمت. می‌بوسمت. زاهیا.

پری بسته را باز کرد. توی بسته یک جلد مجله بود و یادداشت دیگری هم با گیره به آن مجله ضمیمه شده بود. دستخط نامه آشنا، تقریباً زنانه و

خوش‌خط بود. این را برای نیلا فرستاده بودند و چند روز بعد هم برای زن و شوهری که حالا توی آپارتمان قدیمی کولت زندگی می‌کنند. از آن‌جا هم به نشانی من فرستاده شد. باید آدرس جدیدت را به همه بدهی. با مسئولیت خودت این مجله را بخوان. متأسفانه هیچ کداممان حال و روز خوبی نداریم. ژولی‌ین.

پری مجله را روی تخت انداخت و برای خودش سالاد غلات و اسفناج درست کرد. لباس راحتی پوشید و جلوِ تلویزیون کوچک سیاه و سفید و اجاره‌ایشان مشغول خوردن شد. بی آن‌که حواسش باشد به صحنه‌های انتقال هوایی پناهجوهای ویتنام جنوبی زل زده بود که در گوام از هواپیما پیاده می‌شدند. به یاد کولت افتاد که در خیابان‌ها علیه جنگ آمریکا در ویتنام تظاهرات راه انداخته بود. کولت برای مراسم خاکسپاری و یادبود مامان یک تاج بزرگ گل کوکب و آفتابگردان آورده بود، پری را در آغوش گرفته و بوسیده بود و به زیبایی هرچه تمام‌تر از پشت سکوی مراسم یکی از اشعار مامان را با صدای غرا خوانده بود.

ژولی‌ین در مراسم حاضر نشد. با پری تماس گرفته و با بی‌علاقگی گفته بود از مراسم ختم متنفر است. افسرده می‌شود.

پری هم گفته بود، چه کسی خوشش می‌آید؟

فکر کنم این بهتر است که نظرم را صریح می‌گویم.

هر طور راحتی، پری پشت تلفن این را گفت و بعد فکر کرد، اما نیامدنت گناهت را کم‌تر نمی‌کند. همان‌طور که این‌جا بودن من هم بار گناهم را سبک‌تر نمی‌کند. گناهِ این‌که چقدر بی‌اعتنا بودیم، چقدر بی‌فکر. ای خدا. پری گوشی را گذاشت، در حالی که خوب می‌دانست رابطهٔ عاشقانه‌اش با ژولی‌ین آخرین فشاری بود که بر روح مادر وارد آورد. گوشی را که می‌گذاشت خوب می‌دانست این گناه باقی عمرش لحظه‌لحظه به سراغش خواهد آمد، پشیمانی و احساس گناه مدام در پی‌اش خواهند بود و او را تا مغز استخوان خواهند سوزاند. از حالا تا آخرین روزهای عمرش بایستی با این عواطف دست و

پنجه نرم می‌کرد، عواطفی که، مانند آبی که از شیر آبی فرسوده چکه می‌کند، تا ابد در پس ذهنش مقطّع‌مقطّع جریان خواهد داشت.

بعد از شام، دوش گرفت و نگاهی به جزوه‌هایش انداخت. کمی دیگر تلویزیون تماشا کرد، ظرف‌ها را شست و خشک کرد، آشپزخانه را جارو کشید، اما فایده‌ای نداشت. نمی‌توانست یاد آن ماجرا را از سر بیرون کند. مجله هنوز روی تخت بود و او را به خود می‌خواند.

دلش طاقت نیاورد. روی لباس منزلش بارانی‌ای پوشید و برای پیاده‌روی در بلوار شاپل از خانه بیرون زد. بایستی از چند بلوک در جنوب آپارتمان می‌گذشت و به بلوار می‌رسید. هوا سرد بود و قطرات باران به سنگفرش خیابان و ویترین مغازه‌ها مشت می‌کوبید. با حال و هوایی که پری داشت، جانش در آپارتمان به تنگ می‌آمد. به آن هوای سرد و مرطوب و آن فضای باز نیاز داشت.

پری به یاد آورد دوران نوجوانی‌اش چقدر سؤال داشت: مامان، توی کابل دخترخاله‌ای، پسرعمویی، چیزی دارم؟ عمو و خاله و دایی چطور؟ پدربزرگ و مادربزرگ چی؟ چرا اصلاً به دیدنمان نمی‌آیند؟ می‌شود برایشان نامه بنویسیم؟ تو را خدا می‌شود برویم دیدنشان؟

اما بیش‌تر سؤالاتش در بارهٔ پدرش بود: مامان، از چه رنگی خوشش می‌آمد؟ مامان، بهم بگو شنا کردنش خوب بود؟ جوک زیاد بلد بود؟ به یادش مانده بود روزی پدر او را دورتادور اتاق دنبال کرده بود. روی فرش پری را قل داده و بعد کف پا و شکمش را قلقلک داده بود. عطر صابون اسطوخودوس پدر، پیشانی بلندِ درخشان و انگشتان کشیده‌اش را به یاد آورد. دکمه سردست‌های بیضی‌شکلِ از جنس لاجوردش، خط اتوی کت و شلوارش. به یاد ذرات گرد و غباری افتاد که از فرش به کت و شلوار پدر نشسته بود.

آنچه پری از مادرش می‌خواست این بود که تکه‌های دورافتاده و منفرد خاطراتش را به هم وصله بزند تا به شکل حکایتی یکپارچه در ذهنش قرار

گیرد. اما مامان هرگز زیاد به این مقوله نمی‌پرداخت و حرف زیادی نمی‌زد. از بر زبان آوردن جزئیات زندگی خودش و زندگی‌ای که با هم در کابل داشتند طفره می‌رفت. پری را از گذشتهٔ مشترکشان دور نگاه می‌داشت و بالاخره پری هم دست از پرسش‌های بیهوده کشیده بود.

حالا فهمیده بود مامان برای این نویسندهٔ مجله، همین موسیو بوستوله، خیلی چیزها تعریف کرده است، بسیار بیش از آنچه در طول یک عمر برای دخترش از گذشته گفته است.

یا گفته بود.

پری توی آپارتمانش سه بار مصاحبه را خواند. نمی‌دانست چه فکری کند و چه چیز را باور کند. به نظرش خیلی از آن حرف‌ها اشتباه بود. قسمت‌هایی انگار نظیره‌ای هجوآمیز بود، داستان رمانتیک اشک‌انگیزی در بارهٔ زیبایی‌های غل و زنجیرشده و ماجراهای عاشقانهٔ داغ لعنت‌خورده و حدیث مظلومیتی فراگیر که همه و همه با لحنی پرشور و مشتاقانه بر زبان آورده شده بودند.

پری سلانه‌سلانه، در حالی که دستانش را در جیب‌هایش غرق کرده بود، به سمت خیابان پیگال راه افتاد. آسمان هر لحظه تاریک‌تر می‌شد. بارانی که بر صورتش شلاق می‌زد سنگین‌تر از پیش شده بود. شرشر قطرات باران بر پنجره‌ها و شیشه‌ها موج می‌انداخت و جلوِ نور چراغ ماشین‌ها را سد می‌کرد. پری حتی به یاد نداشت آن مرد را قبلاً دیده باشد. تنها چیزی که از پدربزرگش، پدر مامان، دیده بود عکسی از او بود در حال مطالعه پشت میز. اما شک داشت از آن مردهای شرورِ سبیل از بناگوش دررفته‌ای باشد که مامان به تصویر کشیده بود. پری فکر می‌کرد نباید فریب این حرف‌ها را بخورد. او خودش هم روایتی از ماجرا در سر داشت. در داستان او پدربزرگ مردی بود غمخوار و دلواپسِ سلامتی دخترِ خودویرانگری که انگار کاری جز گند زدن به زندگی خودش نمی‌داند. پدربزرگ مردی است که آبرویش ریخته و پی‌درپی عزت نفسش جریحه‌دار شده است، اما همچنان حامیِ

دخترش می‌ماند. هنگام بیماریِ دخترش با او روانهٔ هند می‌شود و شش هفته، شبانه‌روز، کنارش بیداری می‌کشد. و اما سر آن موضوع چه مشکلی برای مامان پیش آمده بود؟ دکترهای هند چه بلایی سرش آورده بودند؟ پری، هر وقت به آن خط عمودیِ زخم فکر می‌کرد، تعجب می‌کرد. از زاهیا در این مورد پرسیده و او گفته بود برش عمل سزارین همیشه افقی است.

پس از آن هم به یاد حرف‌هایی افتاد که مامان در مصاحبه در بارهٔ شوهرش، پدر پری، گفته بود. آیا تهمت و افترا بود؟ آیا حقیقت داشت که پدر عاشق نبیِ راننده شده بود؟ اگر هم این حرف‌ها حقیقت داشت، قصدش از بازگو کردن و فاش ساختن این موضوع پس از این همه سال چه ممکن بود باشد، جز ایجاد ناراحتی، خدشه‌دار کردن خاطرهٔ پدرش و شاید هم وارد آوردن رنج؟ اگر هم نیتش این بود، قصد آزار رساندن به چه کسی را داشت؟

اگر منظورش آزار دادن پری بود که او، پس از ماجرای ژولی‌ین، دیگر از این قبیل رفتارها و برخوردهای مامان غافلگیر نمی‌شد، حتی از روش‌های مادرانهٔ گزینشی او هم تعجبی نمی‌کرد.

یعنی دروغ بودند؟

اما هنوز هم...

مامان در نوشتن استعدادی خدادادی داشت. پری تمام اشعاری که مامان به فرانسوی سروده و تمام آن‌هایی را که از فارسی به فرانسه ترجمه کرده بود موبه‌مو خوانده بود. قوت و زیبایی نوشته‌هایش انکارناپذیر بود. اما اگر آنچه مامان در مصاحبه در بارهٔ زندگی‌اش بازگو کرده بود دروغ بود، پس آن تصویرهای ناب اشعارش از کجا آمده بودند؟ سرمنشأ آن همه کلمات صادقانه، عاشقانه، پرشور و اندوهناک کجا بود؟ آیا مامان آدم دغلبازی بود که خدا استعداد سرودن را در وجودش به ودیعه نهاده بود؟ ساحره‌ای که، به جای عصای جادوگری، مدادی در دست داشت و می‌توانست با جعل عواطفی که

خودش هرگز درک نکرده بود مخاطبش را طلسم کند؟ آیا چنین چیزی امکان‌پذیر بود؟

پری اصلاً نمی‌دانست. هیچ سر در نمی‌آورد. شاید هم قصد مامان همین بود که باورهای پری را متزلزل کند، که عامدانه او را به شک بیندازد، تا پری را از خود بیگانه کند و بار سنگین تردید به تمام عقایدی را که تا به آن روز در زندگی‌اش شکل گرفته بودند بر ذهنش تلنبار کند، تا این احساس را به پری القا کند که، مانند شخصی که نیمه‌های شب در دل بیابان برسه می‌زند، در دنیای خود گمگشته و سرگردان است، درست مثل کسی که با تاریکی و ناشناخته محاصره شده، حقیقت برایش رنگ باخته و چون کورسوی نوری است که در دوردست‌ها سوسو می‌زند و تا ابد دور و دورتر می‌شود.

پری فکر می‌کرد شاید مجازاتی که مامان در نظر داشته همین باشد. مجازاتی نه‌تنها برای ژولی‌ین که برای پری، دختری که همیشه مایهٔ ناامیدی مادرش بود. پری که شاید قرار بود پایانی باشد بر خماری دائم او، بر رابطه‌اش با مردها و سال‌هایی از عمر مامان که در خیز مداوم و عبث به سوی خوشبختی تلف شد. بن‌بست‌هایی همه متروکه. هر تازیانه‌ای که ناامیدی بر وجود مامان می‌کوفت روحش را آسیب‌دیده‌تر و مطرودتر از قبل می‌کرد و خوشبختی را در نظرش موهوم‌تر می‌ساخت. پری می‌اندیشید، مامان، پس من چه بودم؟ بایستی چطور می‌بودم، منی که در بطن خودت پا گرفتم ــ البته اگر فرض کنیم در رحم تو به بار نشستم؟ آیا من دانهٔ امید زندگی‌ات بودم؟ یا دست‌آویزی برای رهانیدن خود از ورطه؟ یا شاید مرهمی برای التیام زخمی که بر دل داشتی؟ اگر چنین بود، من برایت کافی نبودم. اصلاً کافی نبودم. مایهٔ تسکین دردهایت نبودم. بن‌بست دیگری بودم که روبرویت قد علم کرده بودم. احتمالاً خیلی هم زود به این قضیه پی بردی. حتماً خودت هم این را فهمیده بودی. اما چه کاری از دستت برمی‌آمد؟ نمی‌توانستی که من را برای فروش به بنگاه بسپاری.

شاید آخرین باری که مامان خندید در اثنای همان مصاحبه بود.

برای خلاص شدن از باران، زیر سایبان مغازه‌ای پناه گرفت که چند ساختمان بیش‌تر از بیمارستانی که زاهیا قسمتی از دوران آموزشی‌اش را در آن می‌گذراند فاصله نداشت. سیگاری روشن کرد. فکر کرد باید با کولت تماس بگیرد. بعد از مراسم ختم، یکی دو بار بیش‌تر با هم صحبت نکرده بودند. بچه که بودند یک مشت آدامس می‌انداختند توی دهانشان و آن‌قدر می‌جویدند که فکشان از کار می‌افتاد. جلوِ آینهٔ میزتوالت مامان می‌نشستند و به‌نوبت موهای هم را شانه می‌کشیدند و با سنجاق جمع می‌کردند. چشم پری آن سوی خیابان به پیرزنی افتاد که کلاهی از پلاستیک بر سر داشت و به‌زحمت راه می‌رفت. قلادهٔ سگ قهوه‌ای کوچکی را دنبالش می‌کشید. اولین بار نبود که توده‌ای کوچک از انبوهِ متراکم خاطرات پری از گوشهٔ ذهنش بیرون می‌جهید و آرام‌آرام شکل یک سگ به خود می‌گرفت. نه شبیه این سگ عروسکی که دنبال پیرزن می‌رفت، بلکه از آن نژادهای معمولی، با موهای خزمانند و کثیف، که دم و گوشش بریده شده بود. پری مطمئن نبود چیزی که مجسم می‌کرد خاطره است یا خیال یا توهم یا اصلاً هیچ کدام. روزی از مامان این را پرسیده بود که موقعی که کابل بودند سگ داشتند یا نه و مامان هم گفته بود، خودت که خوب می‌دانی من اصلاً از سگ خوشم نمی‌آید. اصلاً عزت نفس ندارند. دکشان می‌کنی، اما باز هم دوستت دارند. آدم حالش به هم می‌خورد.

مامان چیز دیگری هم گفته بود:

اصلاً خودم را توی وجود تو نمی‌بینم. هیچ تو را نمی‌شناسم.

پری سیگارش را زیر پا له کرد. عزمش را جزم کرد که با کولت تماس بگیرد. تا برنامه بریزند و برای صرف چای با هم بروند بیرون. ببیند حال و احوالش چطور است. با چه کسانی رفت و آمد دارد. مثل گذشته‌ها با هم ویترین مغازه‌ها را تماشا کنند.

ببیند آیا دوست قدیمی‌اش سر حرفش مانده و برای سفر به افغانستان مصمم است یا نه.

پری با کولت قرار گذاشت. در کافه‌ای اسم و رسم‌دار به سبک مراکشی یکدیگر را دیدند، کافه‌ای با پرده‌های بنفش و بالشتک‌هایی نارنجی که گوشه کنار به چشم می‌خورد. عودنوازانی موفرفری روی سکوی کافه می‌نواختند. کولت تنها نیامده بود. مرد جوانی به نام اریک لاکومب هم همراهش بود. در دبیرستانی واقع در منطقهٔ هجده نمایشنامه‌نویسی درس می‌داد. به پری گفت قبلاً هم او را دیده است، چند سال پیش در تظاهرات دانشجویی علیه شکار فک‌ها. پری اول چیزی به یاد نیاورد، اما بعد یکهو یادش آمد او همان پسری است که کولت به سبب تعداد کم تظاهرکننده‌ها با عصبانیت سرش فریاد کشیده بود، همانی که با مشت به سینه‌اش زده بود. روی زمین نشستند و به کوسن‌های کرکی و پفکیِ رنگ انبهٔ کافه تکیه دادند و نوشیدنی سفارش دادند. تا چند دقیقه‌ای پری تصور می‌کرد کولت و اریک با هم دوستند، اما کولت آن‌قدر از اریک تعریف و تمجید کرد که پری شستش خبردار شد اریک را به خاطر او آورده تا بلکه باعث آشناییشان شود. حس دستپاچگی و خجالتی که معمولاً این‌جور مواقع به پری دست می‌داد حالا در دلهرهٔ بی حد و اندازهٔ اریک بازتاب پیدا می‌کرد و تسکین می‌یافت. پری احساس می‌کرد طرز پلک زدن و از روی عذرخواهی و خجالت سر تکان دادن اریک بسیار بامزه و حتی دوست‌داشتنی است. وقتی داشتند نان و سالاد زیتون سیاه می‌خوردند، پری مدام زیرچشمی نگاهش می‌کرد. نمی‌شد گفت مرد خوش‌تیپی است. موهایش را، که بلند و کم‌پشت بود، با کش پشت گردنش بسته بود. دستانی کوچک و پوستی رنگ‌پریده داشت. دماغش زیادی باریک بود، پیشانی‌اش زیادی ورقلمبیده و چانه‌اش زیادی کوچک، اما لبخندی مشتاقانه بر چهره‌اش

نقش می‌بست و عادت داشت تمام جمله‌هایش را با تبسمی آرزومندانه پایان دهد، درست مانند علامت سؤالی شاد و خندان. گرچه قیافه‌اش مانند ژولی‌ین پری را مفتون نکرد، صورتی بسیار مهربان‌تر داشت. خیلی طول نکشید که پری نشانه‌های توجه و دقت را در ظاهر اریک، شکیباییِ نهفته در وجودش را و، همین‌طور، نجابتِ ریشه‌دوانده در قلبش را شناخت.

یکی از روزهای سرد و یخزدهٔ بهار ۱۹۷۷ ازدواج کردند، درست چند ماه پس از آن‌که جیمی کارتر در دفتر کارش سوگند ریاست‌جمهوری یاد کرد. اریک، بر خلاف میل پدر و مادرش، به برپایی جشن عروسی خودمانی و کوچکی اصرار داشت. کسی در جشنشان حاضر نشد، جز کولت که شاهد ازدواجشان بود. اریک می‌گفت جشن عروسی رسمی از آن ریخت و پاش‌هایی است که از پس مخارجش برنمی‌آیند. پدر اریک، که صراف ثروتمندی بود، پیشنهاد کرد خرج ازدواج را بپردازد. آخر هرچه باشد اریک تنها فرزندش بود. پرداخت مخارج جشن را اول به عنوان هدیه و پس از آن به عنوان قرض به اریک پیشنهاد داد. اما اریک نپذیرفت. گرچه اریک هیچ گاه به روی پری نیاورد و چیزی نگفت، پری می‌دانست دلیل پافشاری اریک این است که او را از شر مراسم ملال‌آوری که هیچ کس و کاری در آن ندارد خلاص کند، چون پری نه خانواده‌ای داشت که از روی صندلی‌های کلیسا تماشایش کند، نه کسی که او را بدرقه کند و نه کسی که برای او اشک شوق بریزد.

هنگامی که پری از برنامه‌هایش برای رفتن به افغانستان گفت، اریک طوری با او همدلی نشان داد که ــ پری مطمئن بود ــ از ژولی‌ین هرگز برنمی‌آمد. تلقی اریک از این موضوع حتی از خود پری هم صحیح‌تر بود. پری هیچ گاه نتوانسته بود این‌طور آزادانه به آن اقرار کند.

اریک گفت: «فکر می‌کنی فرزندخواندهٔ آن‌ها بوده‌ای؟»

«با من می‌آیی؟»

تصمیم گرفتند همان سال تابستان به افغانستان سفر کنند، که هم مدرسه‌ها تعطیل باشد و اریک کلاس نداشته باشد و هم این‌که پری بتواند وقفه‌ای در تحصیلش برای اخذ دکترا بیندازد. اریک هر دوشان را در کلاس آموزش زبان فارسی ثبت‌نام کرد. معلم این کلاس‌ها را از طریق یکی از شاگردانش پیدا کرده بود. پری گاه‌گداری اریک را روی مبل می‌دید که، هدفون به گوش، ضبط صوت را روی سینه‌اش گذاشته است. اریک برای تمرکز بیش‌تر چشم‌هایش را می‌بست و با لهجه‌ای غلیظ زمزمه‌کنان به فارسی می‌گفت، ممنونم، سلام و حالتان چطور است؟

چند هفته قبل از فرا رسیدن تابستان، اریک مشغول بررسی قیمت بلیت هواپیما و هزینهٔ اقامت در کابل بود که پری خبردار شد باردار است.

اریک گفت: «هنوز هم می‌توانیم برویم. اصلاً باید برویم.»

اما این پری بود که تصمیم گرفت نرود. گفت: «خیلی بی‌مسئولیتی است.» در زیرزمینی زندگی می‌کردند که قبلاً کارگاه بود و سیستم گرمایشی درست و حسابی نداشت، لوله‌هایش نشتی می‌کرد، دستگاه تهویهٔ هوا نداشت و یک مشت اسباب و اثاث به‌دردنخور هم تویش تلنبار شده بود.

پری گفت: «این‌جا اصلاً برای بچه مناسب نیست.»

اریک، علاوه بر تدریس نمایشنامه‌نویسی، پیانو هم آموزش می‌داد. نوازندگی پیانو را قبل از آن‌که تمام فکر و ذکرش معطوف تئاتر شود پیگیری می‌کرد. دیگر تا وقتی ایزابل ــ دخترک شیرین، سفیدچهره و چشم عسلیشان ــ به دنیا بیاید به آپارتمانی دوخوابه که از ژاردن دو لوگزامبورگ فاصلهٔ چندانی نداشت اسباب‌کشی کرده بودند، البته با کمک مالی پدر اریک، که این بار به عنوان قرض از او پذیرفته بودند.

پری سه ماه مرخصی گرفت. تمام وقتش را صرف ایزابل می‌کرد. در کنار ایزابل احساس بی‌وزنی می‌کرد. هر گاه ایزابل به او نگاه می‌انداخت، احساس می‌کرد هاله‌ای از نور دور سرش می‌درخشد. اریک، عصرها که از مدرسه

برمی‌گشت، اولین کاری که می‌کرد این بود که کت و کیفش را کنار در بیندازد، خودش را روی مبل ولو کند، دستانش را دراز کند، انگشت‌هایش را تکان بدهد و بگوید: «پری، بدهش به من، بدهش به من.» وقتی هم که ایزابل را روی سینه‌اش بالا و پایین می‌کرد، پری از سیر تا پیاز ماجراهای آن روز را برایش تعریف می‌کرد ــ که مثلاً ایزابل چقدر شیر خورده، چقدر خوابیده، چه برنامه‌هایی با هم دیده‌اند، چه بازی‌های انجام داده‌اند و چه صداهای جدیدی از خودش درمی‌آوَرَد. اریک هیچ وقت از شنیدن این حرف‌ها خسته نمی‌شد.

سفرشان به افغانستان را به تعویق انداخته بودند. حقیقتش این بود که پری دیگر آن میل نافذ را برای یافتن پاسخ سؤالاتش و کشف رگ و ریشه‌اش در خود احساس نمی‌کرد. همهٔ این‌ها هم به سبب اریک، ثبات اخلاقی، آرامش‌بخشی و مصاحبت خوشایندش بود. و صد البته به سبب وجود ایزابل که زمین زیر پایش را سفت و محکم کرده بود ــ زمینی که هنوز پر بود از ورطه‌هایی که سؤالات بی‌جواب و تمام آنچه مامان از او دریغ کرده بود حفر کرده بودند. آن خلأ همچنان در وجودش باقی بود. اما پری دیگر مانند گذشته مشتاق یافتن پاسخ آن سؤالات نبود.

آن احساس قدیمی که همیشه داشت ــ حس فقدان وجود حیاتیِ چیزی یا کسی در قلبش ــ کم‌کم رنگ باخته بود. هنوز هم گاه‌گداری سراغش می‌آمد، گاهی با قدرتی وصف‌ناپذیر ناخودآگاهش را برمی‌انگیخت، اما بسیار کم‌تر از گذشته. پری هیچ‌گاه به این اندازه احساس خوشبختی نکرده بود، هیچ‌گاه به این اندازه شادمانه پابند چیزی نشده بود.

پری سال ۱۹۸۱، وقتی آلن را باردار بود و ایزابل سه‌ساله شده بود، مجبور شد برای کنفرانسی به مونیخ برود. قرار بود مقاله‌ای را طرح کند که مشترکاً با شخصی دیگر تألیف کرده بود، مقاله‌ای در بارهٔ استفاده از ترکیبات قدر مطلق بیرون از حوزهٔ نظریهٔ اعداد، به‌خصوص در مکان‌شناسی و فیزیک نظری. از مقاله استقبال خوبی به عمل آوردند. پری پس از آن همراه چند نفر

دیگر از دانشگاهیان برای صرف نوشیدنی و سوسیس آلمانی به کافهٔ شلوغ و پرسر و صدایی رفت. قبل از نیمه‌شب به هتل بازگشت و بدون این‌که لباس‌هایش را عوض کند یا صورتش را بشوید به رختخواب رفت. ساعت دو و نیم صبح با زنگ تلفن از خواب پرید. اریک از پاریس تماس گرفته بود.

اریک گفت: «ایزابل.» ایزابل تب کرده بود. لثه‌هایش آماس کرده و قرمز شده بود و با کوچک‌ترین تماسی بنا می‌کرد به خونریزی. «پری، لثه‌هایش آن‌قدر باد کرده که اصلاً دندان‌هایش معلوم نیست. اصلاً نمی‌دانم چه کار کنم. یک جایی خواندم که احتمال دارد علائم...»

دلش می‌خواست جلو حرف زدن اریک را بگیرد. می‌خواست به او بگوید دهانش را ببندد و خفه شود. دلش طاقت نمی‌آورد آن حرف‌ها را بشنود، اما دیر جنبیده بود. انگار کلمه‌ای شبیه سرطان خون یا سرطان غدد لنفاوی به گوشش خورده بود، اما چه فرقی می‌کرد کدام باشد؟ پری مثل سنگ لبهٔ تخت نشست. سرش داشت می‌ترکید و تنش خیس عرق شده بود. از دست اریک کفری بود که نصفه‌شبی خبری به این وحشتناکی را بلای جانش کرده، آن هم در وضعیتی که هفتصد کیلومتر از خانه دور بود و کمکی هم از دستش برنمی‌آمد. از دست خودش هم به خاطر حماقتی که کرده بود کفری بود، از این‌که این‌طور با دست خودش خود را به یک عمر دلهره و اضطراب و ناراحتی دچار کرده. دیوانگی محض بود. حماقتِ صرف. حقیقتی بی پایه و اساس و مضحک. جهانی که اختیارش را نداری چیزی را از تو می‌گیرد که حتی یک لحظه هم نمی‌توانی نبودنش را تاب آوری. حقیقت این است که دنیا تو را از پا در می‌آورد. اصلاً طاقتش را ندارم. زمزمه‌کنان با خود این را می‌گفت. اصلاً طاقتش را ندارم. در آن لحظه نمی‌توانست جلوِ خودش را بگیرد و به این فکر نکند که غیرعقلانی‌ترین و خامدستانه‌ترین کارْ پدر و مادر شدن است.

بخشی از وجودش در این فکر بود که، خدایا کمکم کن، خدایا من را بابت این

افکارم ببخش، اما بخش دیگر وجودش از دست ایزابل ناراحت بود که این بلا را سرش آورده، که باعث شده این‌طور به رنج بیفتد.

«اریک! اریک! گوش کن. خودم باز باهات تماس می‌گیرم. الآن باید قطع کنم.»

لوازم داخل کیفش را روی میز خالی کرد. دفتر تلفن کوچک خرمایی‌اش را پیدا کرد. با شهر لیون تماس گرفت. کولت آن موقع با شوهرش، دیدیه، در لیون زندگی می‌کرد. آن‌جا آژانس مسافرتی راه انداخته بود. دیدیه هم دانشجوی پزشکی بود و خودش هم گوشی را برداشت.

«پری، می‌دانی که من دارم روان‌شناسی می‌خوانم، مگر نه؟»

«می‌دانم. می‌دانم. فقط گفتم شاید...»

دیدیه چند تا سؤال کرد: این‌که آیا ایزابل این اواخر کاهش وزن داشته؟ عرقریزی شبانه، کبودی‌های غیرعادی، خستگی یا تب مزمن؟

آخرسر هم گفت که اریک باید صبح اول وقت ایزابل را به بیمارستان ببرد. اما گفت اگر از آموزش‌های پزشکی عمومی دوران دانشگاه درست خاطرش مانده باشد، احتمالاً بیماری ایزابل التهاب مزمن لثه است.

پری آن‌قدر محکم گوشی تلفن را در دستش چلاند که مچ دستش درد گرفت. بعد هم با آرامش گفت: «تو را خدا، دیدیه.»

«اوه، ببخشید. منظورم این است که به نظر می‌رسد علائم اولیهٔ تاول تبخالی باشد.»

«تاول تبخالی.»

پس از آن دیدیه مسرت‌بخش‌ترین کلماتی را گفت که پری به عمرش شنیده بود: «به گمانم خیلی زود خوب می‌شود.»

پری تا آن روز دو بار بیش‌تر دیدیه را ندیده بود، یک بار قبل و بار دیگر بعد از ازدواجش با کولت. اما آن لحظه واقعاً دوستش داشت. همان‌طور که پشت تلفن گریه می‌کرد، این را به خود دیدیه هم گفت. بارها به دیدیه گفت

دوستش دارد. دیدیه هم خندید و شب خوبی برایش آرزو کرد. پری به اریک زنگ زد و گفت صبح زود باید ایزابل را پیش دکتر پِرَن ببرد. پری پس از همهٔ آن وقایع روی تخت دراز کشید. گوش‌هایش وزوز می‌کرد. به نور چراغ‌های خیابان زل زد که از لابلای پرده کرکرهٔ چوبی اتاق پاورچین‌پاورچین به اتاق می‌آمد. یاد هشت سالگی‌اش افتاد که به علت ذات‌الریه در بیمارستان بستری شده بود. مامان قبول نمی‌کرد به خانه برگردد و اصرار داشت روی صندلیِ کنار تخت پری بخوابد. آن موقع پری حس صمیمیت جدید و غیرمنتظره‌ای به مادرش پیدا کرده بود. این چند سال اخیر خیلی دلش برای مامان تنگ شده بود. مثلاً سر مراسم عروسی‌اش، موقع تولد ایزابل و هزاران هزار لحظهٔ دیگر. اما هیچ‌گاه به اندازهٔ این شب وحشتناک و شگفت‌انگیز توی این هتل در مونیخ دلش هوای مامان را نکرده بود.

فردای آن روز که به پاریس برگشت، به اریک گفت پس از تولد آلن دیگر نباید بچه‌دار شوند. تنها خیر و برکتی که بچهٔ زیاد برای پدر و مادرش دارد افزایش احتمال سکتهٔ قلبی است.

سال ۱۹۸۵، موقعی که ایزابل هفت‌ساله، آلن چهارساله و تیِری کوچولو دوساله بود، پری پیشنهاد تدریس در یکی از دانشگاه‌های معتبر پاریس را پذیرفت. مدتی هدف تنگ‌نظری و حسادت استادان دانشگاه قرار گرفت ــ البته با توجه به این‌که او در سی و شش سالگی جوان‌ترین استاد دانشکده و یکی از دو استاد زن آن‌جا بود این حسادت‌ها زیاد باعث تعجب نمی‌شدند. طوری با این موضوع کنار آمد که به نظرش اگر مامان جای او بود، هیچ‌گاه نمی‌توانست یا نمی‌خواست آن‌طور از پس آن بربیاید. نه تملق کسی را می‌گفت و نه چاپلوسی می‌کرد. خودش را درگیر قیل و قال‌ها نمی‌کرد و از کسی هم کینه‌ای به دل نمی‌گرفت. تردید همیشه در وجودش باقی ماند. اما در اثنای فروپاشی دیوار برلین، دیوارهایی هم که در زندگی علمی‌اش بین او و دیگر اعضای دانشگاه برپا شده بود فرو پاشید. پری کم‌کم با رفتار معقول و

آرامش‌بخش خود در دل همکارانش جا باز کرد. هم در دانشکدهٔ خودش و هم در دانشکده‌های دیگر دوستان زیادی دست و پا کرد. در همهٔ برنامه‌هایی که در دانشگاه برگزار می‌شد ـ بازارهای خیریه، دورهمی‌های گاه و بی‌گاه و مهمانی‌های شام ـ شرکت می‌کرد. اریک هم در این شب‌نشینی‌ها همراهش بود. همیشه هم اصرار داشت همان کراوات پشمی و کت مخمل‌کبریتی را که روی آرنجش وصله داشت بپوشد و این لباس پوشیدنش به موضوع بامزه‌ای بین او و پری تبدیل شده بود. توی اتاق شلوغ مهمانی پرسه می‌زد، انواع و اقسام پیش‌غذاها را می‌چشید، چند جرعه‌ای می‌نوشید و مات و مبهوت این‌ور و آن‌ور را نگاه می‌کرد. گاه‌گداری هم پری مجبور می‌شد خودش را به او برساند و، قبل از این‌که میان آن همه ریاضیدان در مورد معادلات سه‌مجهوله و تقریب دیوفانتین اظهار نظر کند، دستش را بگیرد و از آن‌جا دور کند.

در این مهمانی‌ها بالاخره کسی پیدا می‌شد که نظر پری را در مورد پیشرفت‌های افغانستان جویا شود. روزی یکی از آن استادها که حسابی کله‌اش گرم شده بود از پری پرسید به نظرش وقتی نیروهای شوروی افغانستان را ترک کنند چه اتفاقی برای کشورش می‌افتد. «خانم استاد، به نظرتان مردم کشورتان به صلح و آرامش می‌رسند؟»

پری گفت: «نمی‌دانم. درواقع، من فقط اسماً افغانی هستم.»

«با این حال باز هم حتماً نظری دارید.»

پری لبخند زد و سعی کرد خودش را از این حس بی‌کفایتی خلاص کند، چون وقتی این‌جور بحث‌ها طرح می‌شد حس می‌کرد چندان چیزی در بارهٔ کشورش نمی‌داند. گفت: «من هم درست مثل شما خبرها را از روزنامهٔ لوموند می‌خوانم و اطلاع بیش‌تری ندارم.»

«اما شما آن‌جا بزرگ شده‌اید، این‌طور نیست؟»

«خیلی بچه بودم که آن‌جا را ترک کردیم. همسرم را ملاقات کرده‌اید؟ آن آقایی است که آرنج کتش وصله دارد.»

حرف پری کاملاً درست بود. پیگیر اخبار بود و در روزنامه‌ها چیزهایی در بارهٔ جنگ و مسلح شدن مجاهدین توسط غرب خوانده بود، اما افغانستان به پسِ ذهنش رانده شده بود. در خانه آن‌قدر سرش شلوغ بود که دیگر وقتی برای این فکرها باقی نمی‌ماند. حالا دیگر خانه‌شان خانهٔ چهارخوابهٔ بزرگی بود در مجتمع مسکونی گویان، که حدوداً بیست کیلومتر تا مرکز پاریس فاصله داشت. روی تپهٔ کوچکی آن حوالی پارکی بود که مسیر پیاده‌روی و برکه‌ای زیبا داشت. اریک، علاوه بر تدریس، خودش هم نمایشنامه می‌نوشت. قرار بود یکی از نمایشنامه‌هایش که ته‌مایه‌هایی از طنز سیاسی داشت پاییز همان سال در تماشاخانهٔ کوچکی نزدیک هتل دوویل روی صحنه برود. تازگی نوشتن نمایشنامهٔ دیگری را هم شروع کرده بود.

ایزابل دختر نوجوان آرام، اما باهوش و باملاحظه‌ای شده بود. هر روز خاطراتش را در دفترش می‌نوشت و هر هفته یک رمان می‌خواند. عاشق آهنگ‌های سیناد اوکانر بود. انگشتانی بلند و زیبا داشت و می‌رفت کلاس آموزش ویولن‌سل. قرار بود چند هفتهٔ دیگر تصنیف اندوه چایکوفسکی را تک‌نوازی کند. اوایل از ویولن‌سل چندان خوشش نمی‌آمد و کلاس‌هایش را یکی در میان می‌رفت. پری چند جلسه سر کلاس همراهش رفت. این کارش هم غیرضروری بود و هم غیرممکن. غیرضروری بود چون چیزی نگذشت که ایزابل به سازش وابسته شد و به آن خو گرفت و از آن رو غیرممکن بود که انگشت‌های پری با نواختن ویولن‌سل بدجوری درد می‌گرفت. یک سالی می‌شد که پری، وقتی صبح‌ها از خواب بیدار می‌شد، انگشت‌ها و مچ دستش خشک و کوفته بودند. نیم ساعت و گاهی هم یک ساعت تمام طول می‌کشید تا مفاصلش نرم شوند. اریک، که دیده بود خواهش و التماس تأثیری ندارد، پاپی شده بود و با سماجت تمام می‌گفت: «مگر چند سالت است؟ تازه چهل و سه سال داری. در این سن و سال اصلاً عادی نیست.» به سبب همین اصرارها بود که پری وقت دکتر گرفت.

آلن، پسر وسطیشان، دلربایی شیطنت‌آمیزی داشت. تمام فکر و ذکرش معطوف به ورزش‌های رزمی بود. نارس به دنیا آمده بود و هنوز با این‌که یازده سالش بود از هم‌سن و سال‌هایش ریزنقش‌تر بود. هرچند هیکلش آن‌قدرها مناسب این رشته نبود، اشتیاق و ابتکارش کمبودهایش را جبران می‌کرد. حریف‌هایش همیشه گول هیکل نحیف و پاهای لاغرش را می‌خوردند و او را دست‌کم می‌گرفتند. پری و اریک گاهی شب‌ها که روی تخت دراز کشیده بودند از اشتیاق زیاد و انرژی تمام‌نشدنی او اظهار شگفتی می‌کردند. پری نه نگران ایزابل بود، نه آلن.

پری فقط دل‌نگران تیری بود. تیری، انگار به طور شهودی، دریافته بود که ناخواسته، بدون برنامه‌ریزی و بی‌دعوت پا به دنیا گذاشته است. مواقعی که پری از تیری چیزی می‌پرسید، با سکوت‌های آزارنده، نگاه‌های گذرا، نق و نوق و من‌من کردن مواجه می‌شد. به نظر پری این رفتار تیری فقط از سر لجبازی بود و بس. بعضی روزها انگار ابری از خواب و خیال دور سر تیری متراکم می‌شد. پری احساس می‌کرد تقریباً می‌تواند آن ابر را ببیند. آن‌قدر متراکم و متورم می‌شد تا این‌که بالاخره از وسط چاک می‌خورد و طوفانی از لرزش چانه، خشم و لگدپرانی بر سرها نازل می‌کرد که موجب ترس پری می‌شد و باعث این‌که اریک پشت سر هم پلک بزند یا از روی درماندگی لبخند بزند. پری بر اساس شم مادرانه‌اش می‌دانست تیری هم مانند درد مفاصلش تا عمر دارد بار دوشش خواهد بود.

گاهی فکر می‌کرد اگر مامان زنده بود چه جور مادربزرگی می‌شد. مخصوصاً در قبال تیری. پری احساس می‌کرد اگر مامان بود، خیلی کمک حالش می‌شد. شاید سایه‌هایی از وجود خودش را در تیری می‌دید. البته نه به دلیل وراثت و ژنتیک. پری دیگر مدت‌ها بود با این امر کنار آمده بود. بچه‌ها در بارهٔ مامان خیلی چیزها می‌دانستند. به‌ویژه ایزابل که خیلی کنجکاو دانستن بود. بسیاری از اشعارش را خوانده بود.

می‌گفت: «کاش می‌توانستم ببینمش.»

«انگار خیلی جذاب بوده.»

«فکر کنم اگر بود من و او دوست‌های خوبی می‌شدیم. این‌طور فکر نمی‌کنی؟ کتاب‌های یکسانی می‌خواندیم. من هم برایش ویولن‌سل می‌زدم.»

پری هم می‌گفت: «خب، حتماً عاشق این کارها می‌شد. از این مطمئنم.»

پری به بچه‌ها چیزی در بارهٔ خودکشی مامان نگفته بود. شاید روزی خودشان می‌فهمیدند، البته که می‌فهمیدند. اما امکان نداشت از زبان او بشنوند. هیچ دلش نمی‌خواست بذر ناامیدی را در دل فرزندانش بکارد، نمی‌خواست آن‌ها فکر کنند پدر یا مادری قادر است فرزندانش را به حال خودشان رها کند یا بهشان بگوید، تو برایم کافی نیستی. اریک و بچه‌ها برای پری کافی بودند. همیشه هم کافی می‌ماندند.

تابستان سال ۱۹۹۴، پری و اریک بچه‌ها را به مایورکای اسپانیا بردند. کولت، که حالا دیگر کار و بار آژانس مسافرتی‌اش حسابی گرفته بود، این تعطیلات را برایشان ترتیب داد. به مایورکا که رسیدند، کولت و دیدیه را ملاقات کردند و دسته‌جمعی دو هفتهٔ تمام در خانه‌ای اجاره‌ای لب دریا به سر بردند. کولت و دیدیه بچه نداشتند. نه این‌که بچه‌دار نشوند، نه. دلشان بچه نمی‌خواست. موقع مناسبی به این سفر رفته بودند. آن موقع رماتیسم پری کاملاً مهار شده بود. هر هفته مقدار مشخصی متوتراکسایت مصرف می‌کرد و خیلی هم خوب آن را تاب می‌آورد. خوشبختانه این اواخر مجبور نبود هورمون استروئید مصرف کند و به بی‌خوابی دچار شود.

به کولت گفت: «اضافه‌وزنم هم که قوز بالا قوز شده. حالا این‌جا توی اسپانیا باید مایو هم بپوشم. آه، چه کار مزخرفی.»

روزهایشان به گشت و گذار در جزیره می‌گذشت. با ماشین ساحل شمال غربی را می‌گرفتند، از کنار کوه‌های سِرا دِترامونتانا می‌گذشتند و به باغ‌های زیتون و جنگل‌های کاج می‌رفتند. پورسلا و نوعی خوراک ماهی‌خاردار

خیلی خوشمزه به نام لوبینا و تاس‌کباب بادمجان و کدویی که اسمش تومبِت بود می‌خوردند. تیری به هیچ کدام از این خوراک‌ها لب نمی‌زد و پری مجبور بود، به هر رستورانی که می‌رفتند، از آشپز بخواهد برای او یک بشقاب اسپاگتی ساده با سس گوجه‌فرنگی، بدون گوشت و پنیر، بیاورد. به خواستهٔ ایزابل، که تازگی‌ها به اپرا علاقه‌مند شده بود، شبی به دیدن اجرای نمایش اپرای توسکا اثر جیاکومو پوچینی رفتند. پری و کولت، برای این‌که بتوانند از پس کار شاقِ تماشای اپرا برآیند، زیرجلکی قمقمهٔ نوشیدنی ارزان‌قیمتی را مدام رد و بدل می‌کردند. اواسط پردهٔ دوم نمایش آن دو که کله‌شان حسابی گرم شده بود مثل بچه‌مدرسه‌ای‌ها به اجرای تصنعی بازیگری که نقش اسکارپیا را بازی می‌کرد غش‌غش خندیدند.

پری، کولت، ایزابل و تیری روزی بساط ناهارشان را برداشتند و رفتند لب ساحل. دیدیه، آلن و اریک هم صبح زود برای گردش و پیاده‌روی به خلیج سولو رفته بودند. در راهِ رفتن به ساحل به فروشگاهی رفتند تا مایویی بخرند که چشم ایزابل را خیلی گرفته بود. همین‌طور که داشتند وارد فروشگاه می‌شدند، چشم پری توی شیشهٔ تخت ویترین فروشگاه به تصویر خودش افتاد. معمولاً و به‌خصوص این اواخر، وقتی جلوِ آینه می‌ایستاد فرآیندی خودبخودی در ذهنش به جریان می‌افتاد که او را آمادهٔ پذیرا شدن صورت و هیکل پیرتر خود می‌کرد. همین فرآیند بود که بین او و تصویرش حائل می‌شد و از غافلگیری می‌کاست. اما این بار وقتی خودش را توی ویترین فروشگاه دید هنوز آن فرآیند در ذهنش شروع به کار نکرده بود. در پیش حقیقتی که می‌دید آسیب‌پذیر بود و دیگر نمی‌توانست خودش راگول بزند. زنی میانسال را به چشم دید با پیراهنی شل و ول و مسخره و دامن شنایی که پوست وارفتهٔ زیر استخوان کشکک زانویش را نپوشانده بود. تابش نور خورشید تارهای خاکستری مویش را عیان کرده بود. با این‌که خط چشم کشیده بود و رژ لب هم خطوط لبش را نمایان کرده بود، اما اگر نگاه رهگذری به صورتش می‌افتاد،

به‌سرعت نگاهش را پس می‌کشید، مثل کسی که به علامت‌های جاده یا کد پستی خانه‌ای نیم‌نگاهی می‌اندازد. لحظهٔ رویارویی بی‌نقاب با خود آن‌قدر کوتاه بود که نبضش را تند نکند، اما در عین حال آن‌قدری طول کشید که بخش فریبکار وجودش با واقعیت ظاهری زنی روبرو شود که از توی شیشهٔ ویترین مغازه به او خیره شده بود. ویران‌کننده بود. همان‌طور که دنبال ایزابل وارد فروشگاه می‌شد، اندیشید پا به سن گذاشتن همین است، همین لحظات اتفاقی که، وقتی هیچ انتظارشان را نداری، سر وقتت می‌آیند.

وقتی از لب ساحل برگشتند، دیدند مردها قبل از آن‌ها به خانه رسیده‌اند.

آلن گفت: «پاپا دارد پیر می‌شود.»

اریک که پشت پیشخان آشپزخانه مشغول هم زدن یک پارچ نوشیدنی میوه‌ای تگری بود چشم‌هایش را چرخاند و مهربانانه شانه‌ای بالا انداخت.

«پاپا، فکر کردم باید کول کنمت.»

«یک سال صبر کن. سال دیگر هم می‌آییم، رفیق. آن وقت دورتادور جزیره باهات مسابقهٔ دو می‌دهم.»

دیگر هرگز گذرشان به مایورکا نیفتاد. یک هفته پس از بازگشتشان به پاریس، اریک سکتهٔ قلبی کرد. این حادثه وقتی داشت در محل کارش با نورپرداز پشت صحنه صحبت می‌کرد رخ داد. از آن سکته جان سالم به در برد، اما در عرض سه سال دو بار دیگر سکته کرد که آخری جانش را گرفت. و این‌طور شد که پری در چهل و هشت سالگی، مثل مامان، بیوه شد.

روزی از روزهای اوایل بهار ۲۰۱۰ بود که به پری از راه دور تلفن شد. تماس غیرمنتظره‌ای هم نبود. در واقع، پری از کلهٔ سحر خود را آمادهٔ این تماس کرده بود. پری قبل از این‌که زنگ تلفن به صدا درآید ترتیب همه چیز را داده بود تا آپارتمانش دربست در اختیار خودش باشد. و این یعنی از ایزابل خواسته بود زودتر از همیشه از پیشش برود. ایزابل و همسرش، آلبرت، در

قسمت شمالی سن دِنی زندگی می‌کردند. خانه‌شان با آپارتمان یک‌خوابهٔ پری چند ساختمان بیش‌تر فاصله نداشت. ایزابل یک روز در میان، بعد از آن‌که بچه‌هایش را به مدرسه می‌رساند، به پری سر می‌زد. برایش نان باگت و میوهٔ تازه می‌آورد. پری هنوز زمینگیر و اسیر صندلی چرخدار نشده بود، اما خودش را برای این آماده کرده بود. گرچه سال گذشته بیماری‌اش او را مجبور به بازنشستگی قبل از موعد کرده بود، هنوز به‌خوبی از پسِ خریدهای خودش برمی‌آمد و هر روز پیاده‌روی می‌کرد. بیش از همه دست‌هایش، دست‌های ازریخت‌افتاده و کج و کوله‌اش، او را درمانده می‌کرد. روزهای عود بیماری احساس می‌کرد مفاصلش با هر حرکت صدای شیشه‌خرده می‌دهد. پری هر وقت پایش را از خانه بیرون می‌گذاشت، دستکش دست می‌کرد که دست‌هایش را گرم نگاه می‌داشت، اما مهم‌تر این بود که آن‌ها را از انظار پنهان می‌کرد. آخر دست‌هایش سرافکنده‌اش می‌کردند، آن بند انگشت‌های قوزدار و انگشت‌های بی‌ریختش، که دکتر گفته بود دچار بیماری‌ای به نام ازشکل‌افتادگیِ گردن قو شده است، و انگشت کوچک کج و معوجش که همیشه همان‌طور می‌ماند.

به کولت گفته بود، آخ که چقدر مزخرف است.

ایزابل آن روز صبح برایش کمی انجیر، چند قالب صابون، خمیردندان و یک ظرف پر از سوپ شاه‌بلوط آورده بود. آلبرت در این فکر بود که به صاحب رستورانی که در آن دستیار سرآشپز بود پیشنهاد دهد این غذا را به فهرست غذای رستوران اضافه کند. ایزابل همین‌طور که کیسه‌های خریدش را خالی می‌کرد از قراردادی که تازگی بسته بود برای پری گفت. آهنگساز برنامه‌های تلویزیونی بود، فعلاً در بخش تبلیغات، اما امیدوار بود به‌زودی موسیقی متن فیلم بسازد. گفت می‌خواهد آهنگسازی سریالی را شروع کند که همان موقع داشت در مادرید فیلمبرداری می‌شد.

پری پرسید: «می‌خواهی بروی آن‌جا؟ مادرید؟»

«نه. بودجهٔ برنامه خیلی کم است. کفاف سفر من را نمی‌دهد.»

«چقدر بد. می‌توانستی پیش آلن بمانی.»

«وای مامان، بی‌چاره آلن. توی آن یک وجب جا خودش هم به‌زور پاهایش را دراز می‌کند.»

آلن مشاور مالی بود. با همسرش، آنا، و چهار فرزندشان در آپارتمانی نقلی در مادرید زندگی می‌کرد. مدام عکس‌ها و فیلم‌های ویدئویی کوتاهی از بچه‌هایش برای پری ایمیل می‌کرد.

پری از ایزابل حال و احوال تیری را پرسید که ایزابل گفت تازگی‌ها از او خبری نداشته است. تیری در آفریقا به سر می‌برد، شرق چاد. آن‌جا در اردوگاه پناهندگان دارفور کار می‌کرد. اگر همین تماس‌های گاه و بی‌گاه ایزابل با تیری نبود، پری از همین چیزها هم خبردار نمی‌شد. چون ایزابل تنها کسی بود که تیری باهاش صحبت می‌کرد. پری از خلاصهٔ اتفاقات زندگی پسرش از طریق ایزابل باخبر می‌شد ـ مثلاً از این‌که مدتی در ویتنام به سر برده بود. یا این‌که وقتی بیست‌ساله بود با زنی ویتنامی ازدواج کرده و مدتی کوتاه با او زندگی کرده بود.

ایزابل کتری را روی گاز گذاشت تا جوش بیاید و دو تا فنجان هم از توی کابینت بیرون آورد.

«امروز صبح نه، ایزابل. راستش را بخواهی، باید ازت خواهش کنم تنهایم بگذاری.»

ایزابل نگاهی از سر تعجب به او انداخت و پری از این‌که جمله‌بندی‌اش این‌قدر افتضاح بود توی دلش خود را سرزنش کرد. ایزابل از همان بچگی روحیهٔ حساسی داشت.

«منظورم این بود که امروز منتظر یک تماس تلفنی هستم و لازم است که تنها باشم.»

«تماس از چه کسی؟»

پری گفت: «بعداً بهت می‌گویم.»

ایزابل خندان دست‌به‌سینه ایستاد و گفت: «مامان، خاطرخواهی، چیزی پیدا کرده‌ای؟»

«خاطرخواه؟ مرا نمی‌بینی؟ این اواخر هیچ به قیافه‌ام نگاه کرده‌ای؟»

«قیافه‌ات هیچ اشکالی هم ندارد.»

«خب، الآن دیگر باید بروی. بعداً برایت توضیح می‌دهم. قول می‌دهم.»

«باشد، باشد.» ایزابل کیفش را روی شانه انداخت، کت و دسته‌کلیدش را برداشت و گفت: «اما باید به اطلاعت برسانم که خوب من را سرِ کار گذاشتی.»

نام مردی که ساعت نه و نیم صبح با پری تماس گرفت مارکوس واروارِیس بود. از طریق حساب کاربری فیسبوک پری او را یافته و با او تماس گرفته بود. پیامی به زبان انگلیسی با این مضمون برایش فرستاده بود: آیا شما دختر خانم نیلا وحدتیِ شاعر هستید؟ اگر این‌طور است، خیلی دلم می‌خواهد در بارهٔ چیزی با شما صحبت کنم که مطمئناً مورد توجهتان قرار خواهد گرفت. پری نام او را در اینترنت جستجو کرده بود و فهمیده بود او جراح پلاستیک است و در سازمانی غیرانتفاعی در کابل کار می‌کند. از پشت تلفن به زبان فارسی با پری سلام و احوالپرسی کرد و به فارسی حرف زدنش ادامه داد تا این‌که پری مجبور شد بپرد وسط حرفش.

«موسیو واروارِیس، خیلی می‌بخشید. اما ممکن است انگلیسی صحبت کنید؟»

«البته. خیلی عذر می‌خواهم. فکر می‌کردم... البته منطقی هم هست. شما وقتی خیلی بچه بودید افغانستان را ترک کردید، این‌طور نیست؟»

«بله درست می‌فرمایید.»

«من خودم این‌جا فارسی یاد گرفتم. به نظر خودم که خوب یاد گرفته‌ام. از سال ۲۰۰۲ این‌جا زندگی می‌کنم، دقیقاً کمی بعد از آن‌که طالبان بند و بساطشان را جمع کردند و رفتند. آن روزها روزهای خوشبینی بود. بله، همه برای بازسازی و برقراری دموکراسی و این‌جور چیزها بسیج شده بودند. اما

حالا وضعیت جور دیگری است. مسلماً الآن داریم برای انتخابات ریاست‌جمهوری آماده می‌شویم، اما این داستانش فرق می‌کند. متأسفانه اوضاع خیلی با آنچه تصور می‌کردیم متفاوت است.»

پری سراپا گوش شده بود و مارکوس واروارِیس بحث دور و درازی در بارهٔ کارزار انتخاباتی افغانستان راه انداخته بود، که به گفتهٔ او کرزای از آن سربلند بیرون می‌آمد. بعد هم شروع کرد به صحبت در بارهٔ تاخت و تاز طالبان به شمال افغانستان و تعدی‌های رو به افزایش افراطیون مسلمان. چیزهایی هم در بارهٔ ازدیاد جمعیت در کابل گفت. بعد از آن هم رفت سراغ قیمت خانه‌ها. بالاخره دست برداشت و، قبل از این‌که برود سر اصل مطلب، گفت: «حالا هم چند سالی می‌شود که توی این خانه زندگی می‌کنم. شنیده‌ام شما هم توی همین خانه زندگی می‌کردید.»

«می‌بخشید؟»

«این‌جا خانهٔ پدری شماست. در هر حال به من که این‌طور گفته‌اند.»

«چه کسی این را به شما گفته؟»

«صاحبخانه. اسمش نبی است. البته باید بگویم نبی بود. حالا دیگر متأسفانه فوت کرده، همین چند وقت پیش. او را یادتان می‌آید؟»

این نام چهرهٔ مردی جوان و خوش‌ظاهر، خط ریشی صاف و مرتب و خرمنی موی سیاه را، که به سمت عقب شانه شده است، به یاد پری آورد.

«بله. البته بیش‌تر اسمش را. آشپزِ خانه‌مان بود. همین‌طور راننده‌مان.»

«بله، هر دو کار را انجام می‌داد. از سال ۱۹۴۷ این‌جا زندگی می‌کرد، یعنی شصت و سه سال. کمی عجیب است، نه؟ اما همان‌طور که گفتم دیگر درگذشته است. ماه پیش. من که واقعاً بهش علاقه داشتم. همه بهش علاقه داشتند.»

«می‌فهمم.»

مارکوس واروارِیس گفت: «نبی یادداشتی به من داد. بهم گفته بود بعد از

مرگش آن یادداشت را بخوانم. وقتی هم که فوت کرد، از یکی از همکاران افغانم خواستم آن را به انگلیسی ترجمه کند. البته یادداشت که چه عرض کنم، نامهٔ بلندبالایی است. خیلی هم جالب توجه است. نبی یک چیزهایی در این نامه نوشته. به این دلیل دنبال شما گشتم که بعضی از مطالبش مربوط به شماست، و البته خودش هم صراحتاً از من خواسته بود شما را پیدا کنم و این نامه را به دستتان برسانم. پیدا کردن شما کمی جستجو لازم داشت، اما بالاخره موفق شدیم پیدایتان کنیم. خدا این اینترنت را خیر دهد.» خنده‌ای نخودی سر داد.

بخشی از وجود پری او را به قطع کردن گوشی تلفن فرامی‌خواند. حس ششمش به کار افتاده بود و شک نداشت تمام آنچه آن پیرمرد ــ که به گذشته‌های دور تعلق داشت ــ از آن سر دنیا برایش روی کاغذ نوشته و فاش کرده بود حقیقت محض است. از مدت‌ها پیش می‌دانست مامان در بارهٔ دوران کودکی‌اش به او دروغ گفته و او را فریفته است. اما حتی اگر زندگی‌اش، زمین زیر پایش، با یک دروغ نابود و از هم گسسته می‌شد، آنچه پری در تمام عمر در آن زمین کاشته بود، همچون درخت بلوطی عظیم، ثابت و پابرجا باقی می‌ماند. اریک، فرزندانش، نوه‌هایش، دوران کارش و البته کولت. خب، پس فایده‌اش چه بود؟ پس از گذشت این همه سال، چه فایده‌ای داشت؟ شاید بهتر بود قطع کند.

اما تلفن را قطع نکرد. قلبش گرومب گرومب به سینه‌اش می‌کوبید و کف دست‌هایش خیس عرق شده بود. گفت: «چه... توی آن یادداشت، توی نامه‌اش چه نوشته است؟»

«خب، اول از همه که ادعا کرده دایی شماست.»

«دایی من؟»

«البته، دقیق‌ترش را بخواهید، دایی ناتنی شما. اما خب چیزهای دیگری هم هست. خیلی چیزهای دیگر هم گفته است.»

«موسیو واروارِیس، داریدش؟ این یادداشت یا به قول شما نامه را ــ یا ترجمه‌اش را ــ دارید؟ الآن پیشتان است؟»

«بله، دارم.»

«ممکن است برایم بخوانیدش؟ می‌توانید بخوانید؟»

«همین الآن؟»

«اگر وقت دارید. می‌توانم من به شما زنگ بزنم که پول تلفنتان زیاد نشود.»

«نه، نه، نیازی نیست. اما مطمئنید؟»

پری گفت: «بله. مطمئنم، موسیو واروارِیس.»

نامه را برایش خواند. همهٔ آنچه را در نامه نوشته شده بود برایش خواند. خواندنش مدتی طول کشید.

پری گوشی را که گذاشت قهوه‌ساز را روشن کرد تا آب جوش بیاید و خودش به سمت پنجره رفت. از پشت پنجره منظرهٔ همیشگی به چشمش می‌خورد: مسیر سنگفرش پیاده‌رو، داروخانهٔ آن‌سوی خیابان، فلافل‌فروشی سر نبش خیابان، غذاخوری خانوادهٔ باسک.

دستان پری می‌لرزید. اتفاق شگفت‌انگیزی در وجودش در شرف وقوع بود. چیزی چشمگیر. تصویر آن رویداد ــ انگار تیشه‌ای در خاک فرو می‌رود و خاکی حاصلخیز از شکاف زمین بیرون می‌آورد ــ در ذهنش شروع به جوشیدن کرد. خاطراتش از اعماق وجودش به سطح ذهن هجوم آورده بود. از پنجره به بیرون زل زد و نگاه خیره‌اش را به غذاخوری دوخت، اما پیشخدمت لاغرمردنی پیشبند بر تنی را که زیر سایبان ایستاده بود و میزی را دستمال می‌کشید ندید. به جای آن گاری قرمز کوچکی جلوِ چشمانش جان گرفت که با جیرجیر چرخ‌هایش زیر آسمانیِ از ابرهای به اهتزاز درآمده می‌لغزید، از روی تپه‌ماهورها و راه‌آب‌های خشکیده می‌گذشت، تپه‌های اخرایی را که از دور نمایان و سپس ناپدید می‌شدند زیر پا می‌گذاشت. درختستان‌هایی را می‌دید انبوه از درختان میوه و نسیمی که برگ‌ها را نوازش

می‌کرد. ردیف درختان مو را می‌دید که بام تخت خانه‌های کاهگلی را به هم متصل می‌کرد. زنانی را می‌دید که کنار جویباری به‌ردیف نشسته‌اند و هر کدام چیزی برای شستن آورده‌اند، بندهای تابی را که قیژقیژکنان از درختی عظیم آویزان بود، سگی بزرگ که از آزار و اذیت پسربچه‌های روستا کمر خم کرده بود و، پس از آن، مردی با بینی عقابی که چاه حفر می‌کرد و از فرط عرق پشت لباسش به تنش چسبیده بود. زنی چادرپوش می‌دید که کنار تنور خوراک‌پزی چماتمه زده بود.

اما در حاشیهٔ تمام این صحنه‌ها، کنار خیال‌هایش چیز دیگری سوسو می‌زد، همان سایهٔ مبهم بیش از هر چیز دیگری نظرش را جلب کرده بود. سایهٔ یک شخص. در آن واحد، هم استوار و هم لطیف. لطافت دست‌هایی که دست‌های او را می‌فشرد و استواری زانوهایی که روزگاری گونه‌اش را بر آن تکیه داده بود. لابلای خاطراتش به دنبال خطوط صورتش گشت، اما تصویر صورتش مدام از خاطرش بیرون می‌جهید. هر بار که می‌خواست آن را به چنگ بیاورد از دستش لیز می‌خورد. پری احساس می‌کرد حفره‌ای در وجودش عمق می‌گیرد. آن فقدان بزرگ در زندگی‌اش رخنه کرده بود، در تمام زندگی‌اش رسوخ کرده بود. یک جورهایی از همان اول می‌دانست.

بی‌آن‌که خودش بخواهد و بداند گفت: «برادر.» بی‌آن‌که بداند زارزار گریه کرد.

ناگهان تکه شعری به زبان فارسی روی زبانش افتاد.

من پری کوچک غمگینی می‌شناسم
که پرپر شد در دست باد شبی.

مطمئن بود این شعر بیتِ دیگری هم دارد، شاید قبل از این بیت. اما آن بیت هم از چنگش می‌گریخت.

پری نشست. مجبور بود بنشیند. به نظرش، در آن لحظه ایستادن ورای

طاقتش بود. صبر کرد تا قهوه دم بکشد. با خودش می‌گفت قهوه که آماده شود یک فنجان برای خودش می‌ریزد، بعد هم شاید سیگاری روشن کند و بعد از آن هم به اتاق نشیمن می‌رود و به کولت، که در لیون زندگی می‌کرد، زنگ می‌زند. می‌خواست ببیند دوست قدیمی‌اش می‌تواند ترتیب سفری به کابل را برایش بدهد یا نه.

اما پری لحظه‌ای همان‌جا آرام گرفت. چشم‌هایش را بست و قهوه‌ساز بنا کرد به جوشیدن. پشت پلک‌هایش تپه‌هایی دید با خطوطی نرم و منحنی و آسمانی مرتفع و آبی، و خطوط مبهم کوهستانی که همیشه و همیشه با شیبی تند تا دوردست‌های افق کشیده شده بود.

فصل هفتم

تابستان ۲۰۰۹

«پدرت مرد بزرگی است.»

عادل سرش را بالا آورد. مالالی، خانمِ معلم، بود که کنار صورتش خم شده بود و این کلمات را در گوشش زمزمه کرده بود. مالالی زن میانسال چاق و چله‌ای بود که شال منجوق‌دار بنفشی دور گردن انداخته بود. حالا با چشمانی بسته داشت به او لبخند می‌زد.

«تو هم پسر خیلی خوش‌اقبالی هستی.»

عادل نجواکنان پاسخ داد: «می‌دانم.»

او هم گفت خوب است.

ایستاده بودند بر پله‌های ورودی مدرسهٔ دخترانهٔ جدید شهر، ساختمان مستطیل‌شکلی به رنگ سبز روشن با بامی مسطح، و باباجان، پدر عادل، دعایی کوتاه خواند و به دنبالش سخنرانی باروحی ایراد کرد. زیر تیغ آفتاب و هوای دم‌کردهٔ سر ظهر، جمعیت زیادی از بچه‌ها گرفته تا والدین و حتی افراد مسن‌تر روبرویشان ایستاده بودند. تقریباً بیش از صد نفر از اهالی شهر کوچک شادباغِ نو آن‌جا گرد آمده بودند.

پدر عادل انگشت اشارهٔ کلفتش را رو به آسمان بلند کرد و گفت: «افغانستان مادر همهٔ ماست.» نور خورشید به حلقهٔ عقیقش تابید. «اما مادری رنجور و دلشکسته. مدت‌های مدید است که در رنج و محنت به سر برده. درست است که مادر برای احیا به همکاری و مساعدت پسرانش نیاز دارد. بله، درست است، اما به همان اندازه نیازمند کمک دخترانش هم هست، بلکه بیش‌تر!»

این حرفش تحسین همه را برانگیخت. برخی هم برای تأیید حرف‌هایش هورا کشیدند. عادل در قیافهٔ مردم دقیق شد. همه‌شان سرهایشان را بالا گرفته و مسحور سخنرانی پدرش شده بودند. باباجان با آن ابروهای مشکی پرپشت و ریش انبوهش، با قامت استوار و قوی‌اش بالاتر از آن‌ها ایستاده بود. شانه‌هایش آن‌قدر عریض بود که می‌توانست در ورودی مدرسه را به‌تنهایی پر کند.

پدرش ادامه داد. چشم عادل به کبیر، یکی از دو محافظ باباجان، افتاد که خونسرد آن سمت باباجان ایستاده بود و کلاشینکفی هم در دست داشت. عادل می‌توانست انعکاس تصویر جمعیت را در عینک آفتابیِ خلبانی کبیر ببیند. کبیر کوتاه‌قد و لاغراندام و تقریباً ظریف بود. لباس‌های رنگ و وارنگ می‌پوشید ــ یاسی، فیروزه‌ای و نارنجی ــ اما باباجان می‌گفت به قرقی می‌ماند، دست‌کم گرفتن قدرتش اشتباه بزرگی است و مسئولیتش هم با هر کسی است که او را دست‌کم بگیرد.

باباجان این‌طور نتیجه‌گیری کرد: «پس روی صحبتم با شماست، دختران افغانستان.» بازوهای بلند و ستبرش را با حالتی صمیمانه از هم گشود و ادامه داد: «از این پس وظیفه‌ای خطیر بر دوش شماست، وظیفهٔ یادگیری علم، به کار بستن آن، برتری جستن در تحصیلاتتان و این‌که افتخارآفرین شوید. نه‌تنها افتخار پدران و مادران خودتان، بلکه افتخار مادر مشترکمان، سرزمینمان، افغانستان. آیندهٔ افغانستان در دستان شماست، نه من و امثال من. از شما

می‌خواهم به این مدرسه به چشم هدیه‌ای از طرف من نگاه نکنید. این‌که فقط یک ساختمان بی‌روح است. هدیهٔ اصلی داخل آن است. آن هدیه شماها هستید. خواهران جوانم، شما آن هدیه‌اید. نه‌تنها هدیه‌ای به من و جامعهٔ شادباغ نو، بلکه از همه مهم‌تر هدیه‌ای هستید پیشکش مامِ وطن! خدا نگهدار و پشت و پناهتان باشد.»

تشویق جمعیت بالا گرفت. چندین نفر فریاد زدند: «خدا نگهدارت باشد، فرمانده‌صاحب!» باباجان دست مشت‌شده‌اش را بالا برد و لبخندی پهنای صورتش را پوشاند. چشم‌های عادل از افتخار و غرور تر شده بود.

خانم مالالی یک قیچی به دست باباجان داد. روبان قرمزی در عرضِ در ورودی کلاس بسته شده بود. جمعیت کمی به سمت جلو خیز برداشت تا دید بهتری از صحنه داشته باشد. کبیر چند نفر را عقب زد و به چند نفری هم تنه زد که کنار بروند. چندین و چند نفر تلفن‌های همراهشان را بالا برده بودند تا از صحنهٔ بریده شدن روبان فیلم بگیرند. باباجان قیچی را گرفت، مکثی کرد و رو کرد به عادل و گفت: «بگیر، پسرم. این افتخار نصیب تو شود.» قیچی را به دست عادل داد.

عادل پلک‌زنان گفت: «من؟»

باباجان چشمکی به او زد و گفت: «برو جلو.»

عادل روبان را قیچی کرد. کف و هلهله فضا را پر کرد. صدای فلاش زدن چندین و چند دوربین عکاسی به گوش عادل رسید و، همین‌طور، صدای مردمی که همصدا «اللّه اکبر» سر داده بودند.

باباجان کنار در ایستاد، در حالی که دانش‌آموزان، به‌صف، یکی‌یکی وارد کلاس می‌شدند: دخترانی جوان، حول و حوش هشت تا پانزده سال، که همه‌شان مقنعه‌های سفید بر سر و مانتوهای راه‌راه مشکی و طوسی بر تن داشتند که باباجان بهشان بخشیده بود. عادل همان‌جا ایستاده بود و

دانش‌آموزان را می‌دید که یکی‌یکی با کمرویی خود را به باباجان معرفی می‌کردند و وارد کلاس می‌شدند. باباجان هم لبخند گرمی بر لبانش نقش می‌بست، سرشان را نوازش می‌کرد و یکی دو کلمهٔ دلگرم‌کننده نثارشان می‌کرد. «بی‌بی‌مریم، برایت آرزوی موفقیت دارم. بی‌بی‌حمیرا، باید خوب درس بخوانی. بی‌بی‌الهام، باید مایهٔ افتخار ما باشی.»

کمی بعد از آن، عادل کنار لندکروزر مشکیشان سر و تنش خیس عرق بود. بغل‌دست پدر ایستاده بود و او را تماشا می‌کرد که با اهالی شهر دست می‌داد. باباجان در دست خالی‌اش تسبیحی می‌گرداند و صبورانه به حرف‌هایشان گوش می‌داد. کمی به سمت جلو خم شده بود. به پیشانی‌اش چین افتاده بود. مدام سر تکان می‌داد. با دقت متوجه زنان و مردانی بود که جلو می‌آمدند و تشکر می‌کردند. بعضی دعای خیری بدرقهٔ راهش می‌کردند، ادای احترام می‌کردند. خیلی از آن‌ها هم فرصت را غنیمت می‌شمردند و از او طلب مرحمت و مساعدت داشتند: مادری که فرزند بیمارش بایستی در کابل عمل جراحی می‌شد، مردی که برای باز کردن مغازهٔ کفاشی نیازمند وام بود، مکانیکی که خواستار لوازم جدید بود.

فرمانده‌صاحب، دلتان می‌آید که...

دیگر کسی را ندارم که بهش رو بیندازم، فرمانده‌صاحب...

عادل تا حالا نشنیده بود کسی، غیر از اعضای نزدیک خانواده، باباجان را چیزی جز «فرمانده‌صاحب» خطاب کند. در حالی که دیگر مدت زیادی از رفتن روس‌ها می‌گذشت و بیش از یک دهه می‌شد که پدر دست به تفنگ نبرده بود. داخل خانه و دورتادور اتاق نشیمن پر بود از قاب عکس‌های دوران جهاد باباجان. عادل تک‌تک عکس‌ها را به خاطر سپرده بود: بابا در یکی از عکس‌ها به سپر جیپ قدیمی خاک‌آلودی تکیه داده بود، در یکی دیگر روی برجک تانک سوخته‌ای چمباتمه زده بود، جایی با افتخار تمام همراه افرادش ژست گرفته بود، کمربند مهمات را کجکی روی سینه‌اش بسته و کنار

هلیکوپتری که منهدم کرده بودند ایستاده بود. در عکسی دیگر، جلیقهٔ فشنگ پوشیده بود و پیشانی‌اش را در حال سجده به خاک صحرا چسبانده بود. پدر عادل آن روزها خیلی لاغر و نحیف بود و در تمام آن عکس‌ها چیزی جز کوهستان و شن و خاک صحرا پشت سرش نمایان نبود.

باباجان در جنگ با روس‌ها دو بار تیر خورده بود. جای زخم‌هایش را به عادل نشان داده بود. یکیشان درست روی آخرین دندهٔ سمت چپ قفسهٔ سینه‌اش بود ــ بدر گفته بود طحالش را با این تیر از دست داده ــ و یکی دیگر، که اندازهٔ دو بند انگشت بود، کمی آن طرف‌تر از نافش اصابت کرده بود. می‌گفت با وجود این همه بلایی که سرش آمده خیلی خوش‌اقبال بوده که جان سالم به در برده است. باباجان دوستان جانبازی داشت که یا دست و پایشان قطع شده بود یا کور شده بودند، و دوستانی که صورتشان کاملاً سوخته بود. باباجان گفته بود همهٔ این کارها برای حفظ کشورشان و رضای خدا بوده است. می‌گفت اصلاً جهاد یعنی همین. یعنی ایثار. اعضای بدنت را ایثار می‌کنی، بینایی‌ات را ــ حتی جانت را ــ و این کار را از ته دل انجام می‌دهی. می‌گفت جهاد برای مجاهد حق و حقوق و برتری‌هایی هم به ارمغان می‌آورد، چون خدا همیشه مراقب است تا کسانی که مخلصانه ایثار کرده‌اند پاداششان را هم دریافت کنند.

باباجان بعد از آن انگشت کلفتش را بالا برده و بعد پایین آورده و گفته بود، هم در این دنیا و هم در آن دنیا.

عادل، هر گاه به آن عکس‌ها خیره می‌شد، آرزو می‌کرد کاش در آن روزهای پرحادثه و پرمخاطره در کنار پدر بود و جهاد می‌کرد. دوست داشت خودش و باباجان را تصور کند که هلیکوپترهای روس‌ها را نشانه می‌روند، تانک‌ها را منفجر می‌کنند، در کوهستان زندگی می‌کنند و شب‌ها توی غارها می‌خوابند. پدر و پسر، قهرمانان جنگ.

قاب عکس بزرگ دیگری هم از باباجان از دیوار آویزان بود که لبخند بر لب کنار رئیس‌جمهور کرزای روبروی ارگ، کاخ ریاست‌جمهوری، ایستاده بود. این یکی از همه جدیدتر بود و در خلال جشنی گرفته شده بود که به مناسبت قدردانی از اعمال انساندوستانه‌ای که پدر در شادباغ نو انجام داده بود برگزار شده و هدیه‌ای هم در ضمنِ آن به او اهدا شده بود. هدیه‌ای بود که باباجان مشابهش را زیاد دریافت کرده بود. مدرسهٔ دخترانهٔ جدیدی که در شهر بنا کرده بود اخیرترین طرحش بود. عادل می‌دانست که بسیاری از زنان شادباغ نو سرِ زا می‌رفتند. اما دیگر این‌طور نبود، چون پدرش درمانگاه بزرگی بنا کرده بود که دو دکتر و سه ماما اداره‌اش می‌کردند و باباجان حقوقشان را مستقیماً از جیب خودش پرداخت می‌کرد. تمام اهالی شهر در آن درمانگاه خدمات درمانی رایگان دریافت می‌کردند و دیگر هیچ کودکی در شادباغ بدون واکسن باقی نمی‌ماند. باباجان گروه‌هایی را به سرتاسر شهر اعزام کرده بود تا نقاط آبخیز را بیابند و در آن‌جا چاه حفر کنند. باباجان بود که با کمک‌هایش باعث شده بود برقِ بیست و چهار ساعته بالاخره به شادباغِ نو برسد. با وام‌ها و قرض‌هایی که باباجان به مردم داده بود ده‌ها کار و کاسبی و شغل جدید در شادباغ ایجاد شده بود. عادل از کبیر شنیده بود اهالی یا اصلاً قرض‌هایشان را برنگردانده‌اند یا نصفه و نیمه پس داده‌اند.

آن حرفی که عادل کمی پیش به معلم زده بود از ته دلش بود. می‌دانست اقبال بلندی داشته که پسر چنین مرد بزرگی است.

همین که دست دادن‌ها بالاخره به پایان رسید، چشم عادل به مرد لاغراندامی افتاد که به پدرش نزدیک می‌شد. ریش‌هایش کوتاه و خاکستری بود و عینکی گرد و ظریف به چشم داشت. دندان‌های ریزش اندازهٔ نوک چوب‌کبریت بود. پسری تقریباً هم‌سن و سال عادل هم پشت سرش راه افتاده بود. انگشت شست برجستهٔ هر دو پای پسر از کفش‌هایش بیرون زده بود. موهایش درست مثل یک کپه کُرک درهم و برهم روی سرش جا خوش کرده

بود. شلوار جینش از بس کثیف و خاکی بود شق و رق شده بود. از آن گذشته، خیلی هم برایش کوچک بود. اما از آن طرف پیراهنش آن‌قدر بلند بود که تا زانوهایش می‌رسید.

کبیر پرید مابین پیرمرد و باباجان و گفت: «قبلاً هم بهت گفته بودم. الآن وقت مناسبی نیست.»

پیرمرد گفت: «فقط چند کلمه با فرمانده‌صاحب حرف دارم.»

باباجان بازوی عادل را گرفت و باملایمت او را به سمت صندلی عقب لندکروزر راهنمایی کرد. «دیگر برویم، پسرم. مادرت منتظرت است.» باباجان این را گفت و خودش هم کنار عادل نشست و در را بست.

وقتی شیشهٔ دودی ماشین بالا می‌رفت، عادل چشمش به کبیر بود که چیزی به پیرمرد می‌گفت. البته نشنید چه گفت. کبیر پس از آن از جلوِ ماشین رد شد و روی صندلی راننده نشست. قبل از این‌که ماشین را روشن کند، کلاشینکفش را روی صندلی مسافر گذاشت.

عادل پرسید: «چه می‌گفت؟»

کبیر گفت: «چیز مهمی نبود.»

وارد خیابان شدند. چند تا از پسرهایی که لابلای جمعیت ایستاده بودند تا دور شدن لندکروزر دنبال آن دویدند. کبیر ماشین را از خیابان باریک و شلوغی که شادباغ نو را به دو قسمت تقسیم می‌کرد به پیش راند و گاهی هم مجبور می‌شد هنگام عبور از لابلای جمعیت بوق بزند. همه راه را باز می‌کردند و برخی هم دست تکان می‌دادند. عادل مشغول تماشای پیاده‌روهای پرازدحام دو طرف خیابان شد. نگاه خیره‌اش مدام به صحنه‌هایی آشنا می‌افتاد ــ لاشه‌هایی که جلوِ قصابی‌ها از قلاب آویزان بودند، آهنگرانی که با چرخ‌های چوبیشان کار می‌کردند و با تلمبهٔ دستی باد را داخل کوره‌ها پمپ می‌کردند، میوه‌فروش‌های دوره‌گردی که مگس‌ها را از روی انگورها و گیلاس‌هایشان می‌پراندند و مرد سلمانی‌ای که قیچی‌اش را توی پیاده‌رو به

چرم می‌کشید و تیز می‌کرد. قبل از آنکه کبیر دور میدان بزرگ شهر بپیچد، از کنار چند چایخانه و کبابسرا، یک تعمیرگاه اتومبیل و یک مسجد رد شدند. وسط میدان فواره‌ای آبی و مجسمه‌ای سنگی به ارتفاع دو و نیم متر از مجاهدی بنا شده بود که رو به مشرق داشت و موقرانه دستاری دور سرش پیچیده بود و یک آر. پی. جی هم روی شانه داشت. بابا شخصاً مجسمه‌سازی از کابل به کار گماشته بود تا این تندیس را بتراشد.

چند ساختمان مسکونی در حاشیهٔ شمالی خابان قد علم کرده بودند، ساختمان‌هایی کوچک با بام‌هایی تخت که به رنگ‌های سفید و زرد و آبی نقاشی شده بودند و از طریق کوچه‌های باریک و سنگلاخ و آسفالت‌نشده به هم متصل می‌شدند. روی بامِ چند تا از خانه‌ها ماهواره علم کرده بودند و از پنجرهٔ چند تاییشان هم پرچم افغانستان به اهتزاز درآمده بود. باباجان به عادل گفته بود اکثر خانه‌ها و مغازه‌هایی که الآن در شادباغِ نو می‌بیند ظرف همین پانزده شانزده سال اخیر بنا شده‌اند. خود باباجان هم دستی در ساخت و ساز و شکل‌گیری اغلبشان داشت. بیش‌تر اهالی هم او را بنیانگذار شادباغ نو می‌دانستند. عادل خبر داشت که ریش‌سفیدهای شهر پیشنهاد کرده بودند اسم بابا را روی شهر جدید بگذارند، اما بابا نپذیرفته بود.

جادهٔ اصلی از همان‌جا شروع می‌شد و تا شادباغِ کهن دو سه کیلومتری بایستی رو به شمال می‌راندند. عادل نمی‌دانست روستا دهه‌ها پیش چه شکلی بوده است. وقتی باباجان او و مادر را از کابل به شادباغ آورد، روستا تلی از ویرانه بود. تمام خانه‌ها از بین رفته بود. تنها یادگار آن دورانِ دورِ شادباغ خرابه‌های یک آسیای بادی بود. به شادباغ کهن که رسیدند، کبیر وارد مسیر دویست سیصد متری عریض و بدون آسفالتی شد که به دیوارهای سه متر و نیمی محوطه‌ای منتهی می‌شد که عادل و خانواده‌اش در آن زندگی می‌کردند و، بجز آسیای بادی، تنها بنای پابرجای شادباغ کهن بود. وقتی ماشین شاسی‌بلندشان تکان‌تکان‌خوران و بالاپایین‌پران وارد مسیر شوسه

شد، عادل توانست دیوارهای سفید خانه را ببیند. سرتاسر دیوار با سیم‌های خاردارِ حلقه‌حلقه پوشیده شده بود.

محافظ اونیفرم‌پوشی که همیشه کنار دروازهٔ اصلی محوطهٔ ساختمان نگهبانی می‌داد تعظیم کرد و درها را باز کرد. کبیر ماشین را از درْ داخل و از روی مسیری شن‌پاشی‌شده به سمت خانه برد.

خانه سه‌طبقه بود، با دیوارهایی به رنگ صورتی روشن و سبز فیروزه‌ای. ستون‌هایی مرتفع داشت و لبه‌های بامش نوک‌تیز بود. شیشه‌های آینه‌کاری بلند خانه زیر نور خورشید می‌درخشید. ایوان بزرگی داشت که با کاشی‌های صیقلی تزیین شده بود و بالکن‌های عریضش با نرده‌های آهنی حکاکی‌شده محصور بود. خانه نُه اتاق‌خواب و هفت سرویس بهداشتی داشت. گاهی که عادل با باباجان قایم‌باشک بازی می‌کرد، یک ساعت و حتی بیش‌تر به گوشه کنار خانه سرک می‌کشید تا آخرسر بتواند پدر را پیدا کند. پیشخان سرویس‌های بهداشتی و آشپزخانه از جنس گرانیت و مرمر مرغوب بود. این اواخر باباجان به فکر ساختن استخر شنایی در زیرزمین افتاده بود و عادل هم کلی ذوق‌زده شده بود.

کبیر ماشین را در ماشین‌روی مدور پشت دروازه‌های بیرونی خانه نگه داشت و موتور ماشین را خاموش کرد.

باباجان گفت: «می‌شود چند لحظه ما را تنها بگذاری؟»

کبیر سرش را به علامت تأیید تکان داد و از ماشین بیرون رفت. عادل به او نگاه کرد که از پله‌های مرمری به سمت دروازهٔ ورودی رفت و زنگ زد. آزْمَرای، محافظ دیگر باباجان که مردی کوتاه و خپل بود، در را باز کرد. او و کبیر چند کلمه‌ای خوش و بش کردند، روی پله‌ها ایستادند و هر کدام سیگاری روشن کردند.

عادل پرسید: «واقعاً باید بروی؟» قرار بود پدرش صبح روز بعد به جنوب برود و به زمین‌های پنبه‌اش در هِلمَند سرکشی کند و با کارگرهای کارخانهٔ

پنبه‌ریسی که آن‌جا تأسیس کرده بود دیدار کند. دو هفته‌ای آن‌جا می‌ماند و همین هم در نظر عادل یک عمر بود.

باباجان به او خیره شد. عادل در برابر بابا با آن هیکل بزرگش که نصف صندلی عقب را پر کرده بود کوچک‌تر به نظر می‌رسید. «پسرم، خودم هم از خدایم بود که نروم.»

عادل سرش را تکان داد و گفت: «امروز خیلی افتخار کردم. به شما افتخار کردم.»

باباجان دستان سنگینش را روی زانوی عادل گذاشت و گفت: «ممنونم، عادل. ازت ممنونم. اما من برای این تو را با خودم به این‌جور جاها می‌برم که یاد بگیری. یاد بگیری که لازم است آدم‌های خوش‌اقبالی مثل ما وظایف خودشان را بدانند و با مسئولیت‌هایی که به عهده دارند زندگی کنند.»

«آرزوی من فقط این است که کاشکی مجبور نبودی همیشه از ما دور باشی.»

«آرزوی من هم همین است، پسرم. آرزوی من هم. اما من که فردا می‌خواهم بروم. امروز عصر کلاً خانه هستم.»

عادل سری تکان داد و نگاهش را به دست‌هایش دوخت.

پدرش با صدایی ملایم و لطیف گفت: «ببین، عادل، مردم این شهر به من نیاز دارند. به کمک من نیاز دارند تا برای خودشان خانه‌ای و کار و باری دست و پا کنند بلکه بتوانند اموراتشان را بگذرانند. دولت هم در کابل مشکلات خودش را دارد. از دستش بر نمی‌آید کمکی به مردم این‌جا بکند. پس اگر من کمکی به این‌ها نکنم، هیچ کس دیگری هم آستین بالا نمی‌زند. آن وقت، فقط این مردمند که زجر می‌کشند.»

عادل زیر لب گفت: «خودم می‌دانم.»

باباجان به‌آرامی زانوی عادل را فشرد و گفت: «می‌دانم دلت برای کابل و دوستانت تنگ شده. جا افتادن در این شهر هم برای تو و هم برای مادرت سخت

بوده. این را هم می‌دانم که من مدام این‌طرف و آن‌طرف در سفر و جلسه‌ام و ناگزیرم وقتم را صرف آدم‌های زیادی بکنم. اما... من را نگاه کن، پسرم.»

عادل سرش را بالا برد تا به چشم‌های باباجان نگاه کند. چشم‌های باباجان از زیر سایبان ابروهای پرپشتش می‌درخشیدند.

«توی این دنیا هیچ چیز برای من مهم‌تر از تو نیست. تو پسر من هستی. من حاضرم به خاطر تو با رضایت تمام از تمام کارهایم دست بکشم. پسرم، من به خاطر تو از زندگی‌ام هم دل می‌کنم.»

عادل سرش را تکان داد. چشم‌هایش از اشک مرطوب شده بود. گاهی، وقتی باباجان این‌طور حرف می‌زد، عادل احساس می‌کرد سینه‌اش چنان از غرور انباشته که دیگر نفس کشیدن برایش دشوار است.

«حرف‌هایم را فهمیدی؟»

«بله، باباجان.»

«من را قبول داری؟»

«دارم.»

«خب، پس حالا یک ماچ آبدار به پدرت بده.»

عادل دستانش را دور گردن باباجان حلقه کرد و پدرش او را صبورانه و با ملایمت در آغوش کشید. عادل به یاد کودکی‌هایش افتاد، آن زمانی که خیلی کوچک بود و نصفه‌شب، وقتی با دیدن کابوس از خواب می‌پرید، ترسان و لرزان به شانه‌های پدرش می‌زد و آن وقت پدر پتو را کنار می‌داد و می‌گذاشت عادل توی تختخوابش بلغزد. او را در پناه بازوهایش می‌گرفت و سرش را آن‌قدر می‌بوسید تا لرزش بدنش تمام شود و دوباره به خواب رود.

باباجان گفت: «شاید برایت از هلمند چیز کوچکی بیاورم.»

عادل با صدایی که از ته چاه بیرون می‌آمد گفت: «لازم نیست چیزی بیاوری.» آن‌قدر اسباب‌بازی داشت که نمی‌دانست باهاشان چه کار کند. و هیچ اسباب‌بازی‌ای در جهان جای خالی پدرش را پر نمی‌کرد.

عادل عصر آن روز روی پلکان یواشکی ناظر صحنه‌ای بود که جلوِ چشم‌هایش پدیدار شد: زنگ در به صدا درآمده و کبیر در را باز کرده بود. کبیر دست‌به‌سینه به چهارچوب در تکیه داده بود و، همان‌طور که داشت با شخصی که پشت در بود صحبت می‌کرد، راه ورود را سد کرده بود. همان پیرمردی بود که صبح آن روز کنار مدرسه دیده بودند. عادل قیافهٔ مرد عینکی دندان چوب‌کبریتی را دید. پسری که کفش‌های سوراخ به پا داشت هم آن‌جا پشت سرش ایستاده بود.

پیرمرد گفت: «کجا رفته؟»

کبیر گفت: «برای کارهایش رفته جنوب.»

«شنیده بودم فردا می‌رود.»

کبیر با بی‌اعتنایی شانه بالا انداخت.

«چند وقت دیگر برمی‌گردد؟»

«دو یا شاید هم سه ماه. کسی خبر ندارد.»

«اما من این‌طور نشنیده‌ام.»

کبیر دست‌هایش را آزاد کرد و گفت: «حالا توی پیرمرد می‌خواهی صبر و طاقت من را امتحان کنی؟»

«منتظرش می‌مانم.»

«این‌جا نمی‌شود منتظر بمانی.»

«منظورم کنار جاده بود.»

کبیر با بی‌حوصلگی این پا و آن پا کرد و گفت: «هر جور راحتی. اما سر فرمانده خیلی شلوغ است. نمی‌گوید که کی برمی‌گردد.»

پیرمرد سری تکان داد و عقب‌عقبکی دور شد و پسرک هم دنبالش راه افتاد.

کبیر در را بست.

عادل پردهٔ اتاق نشیمن را کنار زد و از پنجره به پیرمرد و پسر چشم دوخت که از مسیر شوسه‌ای که خانه را به جادهٔ اصلی متصل می‌کرد عبور می‌کردند.

عادل گفت: «بهشان دروغ گفتی.»

«یکی از کارهایی که بابتش حقوق می‌گیرم همین است که از پدرت در برابر لاشخورها محافظت کنم.»

«حالا چه می‌خواست، کار؟»

«یک چیزی توی همین مایه‌ها.»

کبیر به سمت مبل رفت و کفش‌هایش را درآورد. نگاهی به عادل انداخت و چشمک زد. عادل از کبیر بیش‌تر از آزمرای خوشش می‌آمد. آزمرای آدم نچسبی بود و به‌ندرت می‌شد یک کلمه حرف از دهانش بیرون کشید. کبیر با عادل کارت‌بازی می‌کرد و از او می‌خواست دونفری فیلم ببینند. کبیر عاشق فیلم بود. مجموعه‌فیلمی داشت که از بازار سیاه خریده بود و هفته‌ای ده دوازده تا فیلم می‌دید ــ فیلم‌های ایرانی، فرانسوی، آمریکایی و صد البته هندی ــ هیچ هم برایش فرق نمی‌کرد. گاه‌گداری که مادر عادل در اتاق دیگری به سر می‌برد و عادل هم قول می‌داد به پدرش نگوید، کبیر فشنگ‌های کلاشینکفش را خالی می‌کرد و اجازه می‌داد عادل تفنگ را مثل مجاهدین در دست بگیرد. حالا کلاشینکف را به دیوار کنار در ورودی تکیه داده بود.

کبیر روی کاناپه دراز کشید و پاهایش را روی دسته‌هایش ولو کرد و مشغول ورق زدن روزنامه شد.

عادل پرده را انداخت، رو به کبیر کرد و گفت: «اما به نظر آدم‌های بی‌آزاری می‌آمدند.» عادل پیشانی محافظ را از بالای روزنامه می‌دید.

کبیر زیرلب گفت: «پس شاید باید دعوتشان می‌کردم تو به صرف چای و بهشان کیک هم تعارف می‌کردم.»

«مسخره‌بازی در نیاور.»

«همه‌شان بی‌آزار به نظر می‌رسند.»

«باباجان بهشان کمک می‌کند؟»

کبیر آه‌کشان گفت: «احتمالاً. پدرت برای این مردم حکم رودخانه را دارد.» روزنامه را پایین آورد و خندان ادامه داد: «آن را از کجا آورده‌ای؟ بی‌خیال، عادل. یک ماه پیش دیدیمش.»

عادل شانه بالا انداخت و به سمت طبقهٔ بالا راهی شد.

کبیر از روی مبل فریاد زد: «لورنس، لورنس عربستان. آنتونی کویین.» و وقتی عادل به بالای پله‌ها رسید گفت: «آن‌ها یک مشت لاشخورند. لازم نیست ذهنت را مشغول آن‌ها کنی. اگر بتوانند، مطمئن باش پدرت را حسابی تلکه می‌کنند.»

چند روزی می‌شد که پدر به هلمند رفته بود. عادل یک روز صبح به اتاق پدر و مادرش رفت. صدای بلند موسیقی از آن سوی در به گوش می‌رسید. در را باز کرد و وارد اتاق شد. مادرش را دید که با شلوارک و تیشرت روبروی تلویزیون صفحه‌تخت بزرگ اتاق ایستاده است و حرکات سه زن بلوند را تقلید می‌کند: هماهنگ با آن‌ها جست و خیز می‌کرد، می‌نشست، بلند می‌شد و به جلو و عقب می‌رفت. توی آینهٔ قدی رختکن اتاق چشمش به عادل افتاد.

نفس‌نفس‌زنان، در حالی که صدایش قاتی صدای بلند موسیقی می‌شد، گفت: «می‌خواهی با من ورزش کنی؟»

عادل گفت: «من همین‌جا می‌نشینم.» روی قسمت مفروش زمین نشست مشغول تماشای مادرش شد که جست‌زنان طول و عرض اتاق را می‌پیمود، اسم مادرش آریا بود.

مادر عادل دست و پایی ظریف و بینی کوچک سربالایی داشت. صورت

زیبایش مثل یکی از هنرپیشه‌های فیلم‌های بالیوودیِ کبیر بود. لاغر، تر و فرز و جوان بود ـ آخر وقتی با باباجان ازدواج کرد چهارده سالش بیش‌تر نبود. عادل مادری دیگر ـ و بزرگ‌تر ـ هم داشت به‌علاوهٔ سه تا برادر ناتنی بزرگ‌تر از خودش. اما باباجان برای آن‌ها در شرق، جلال‌آباد، خانه گرفته بود و عادل فقط ماهی یکی دو بار و وقتی باباجان به دیدنشان می‌رفت آن‌ها را می‌دید. بر خلاف مادر و مادر ناتنی‌اش که دل خوشی از هم نداشتند، او با برادرهای ناتنی‌اش خیلی خوب کنار می‌آمد. وقتی برای دیدنشان به جلال‌آباد می‌رفت، برادرهایش او را همراه خودشان به پارک و بازار و سینما و مسابقات بُزکشی می‌بردند. ساعت‌ها با هم پای بازی‌های کامپیوتری می‌نشستند، رزیدنت اِویل بازی می‌کردند و به زامبی‌های بازی کال آف دیوتی شلیک می‌کردند. وقتی هم با بچه‌های محلشان گل‌کوچک بازی می‌کردند، او را در تیم خودشان می‌کشیدند. عادل خیلی دلش می‌خواست که آن‌ها این‌جا پیش او زندگی می‌کردند.

عادل همچنان مادرش را تماشا می‌کرد که به پشت خوابیده بود و پاهایش را از روی زمین بالا می‌برد و دوباره پایین می‌آورد. یک توپ پلاستیکی آبی را هم با قوزک پاهایش نگه داشته بود.

حقیقتش این بود که ملالِ زندگی در شادباغ دیگر عادل را به تنگ آورده بود. در آن دو سالی که به شادباغ آمده بودند، حتی یک دوست هم پیدا نکرده بود. با این همه بچه‌دزدی هم که در ناحیه شایع شده بود نمی‌توانست تنهایی با دوچرخه به شهر برود. هرچند تازگی‌ها خودش یواشکی از خانه خارج می‌شد و دور و بر محوطهٔ خانه چرخی می‌زد. چون باباجان اجازه نمی‌داد به مدرسهٔ محلی برود، همکلاسی‌ای هم نداشت ـ باباجان می‌گفت «به دلایل امنیتی» ـ بنابراین، هر روز صبح، معلم سرخانه‌ای می‌آمد و به او درس می‌داد. عادل بیش‌تر وقتش را به مطالعه می‌گذراند یا دورتادور حیاط تنهایی با توپ فوتبالش بازی می‌کرد. گاهی هم با کبیر فیلم می‌دید. بعضی وقت‌ها یک فیلم را بارها و بارها تماشا می‌کرد. بی‌حوصله در راهروهای وسیع

خانهٔ درندشتشان پرسه می‌زد، به تمام اتاق‌های خالی سرک می‌کشید یا از پشت پنجرهٔ اتاق خودش به بیرون زل می‌زد. در قصر زندگی می‌کرد، اما دنیایش انگار آب رفته بود. گاهی آن‌قدر حوصله‌اش سر می‌رفت که دلش می‌خواست بیفتد به جان چوب‌ها و از حرص و بی‌کاری آن‌ها را بجود.

خوب می‌دانست مادرش هم توی این خانهٔ درندشت چقدر تنهاست. مادر سعی می‌کرد روزهایش را با کارهای عادی روزمره بگذراند. صبح‌ها نرمش می‌کرد، دوش می‌گرفت، صبحانه می‌خورد؛ بعد از آن هم کتاب می‌خواند، باغبانی می‌کرد و بعدازظهرهایش را هم با تماشای سریال‌های تلویزیونی آبکی هندی می‌گذراند. وقت‌هایی که باباجان خانه نبود، که اکثر اوقات هم همین‌طور بود، مامان توی خانه لباس گرمکن خاکستری و کفش ورزشی می‌پوشید، به صورتش نمی‌رسید و موهایش را پشت سرش دم‌اسبی جمع می‌کرد. حتی در جعبهٔ جواهراتش را هم باز نمی‌کرد. انواع و اقسام انگشتر و گردنبندهایی که باباجان برایش از دبی آورده بود همان‌جا خاک می‌خورد. گاهی ساعت‌ها پای تلفن با خانواده‌اش در کابل صحبت می‌کرد. تنها مواقعی که عادل احساس می‌کرد روح تازه‌ای در کالبد مادرش دمیده مواقعی بود که، هر دو سه ماه یک بار، پدر و مادرش از کابل برای دیدنش می‌آمدند. پیراهن بلند گلدار می‌پوشید و کفش پاشنه‌بلند پا می‌کرد و خود را می‌آراست. چشم‌هایش از شادی برق می‌زد و زنگ خنده‌هایش در همه جای خانه به گوش می‌رسید. این‌جور مواقع بود که می‌توانست شمه‌ای از شخصیت مادرش را قبل از ازدواج با باباجان ببیند.

مواقعی که باباجان در سفر بود، عادل و مادرش حسابی تلاش می‌کردند تا همدم یکدیگر باشند. قطعه‌های پازل را دور و برشان پخش می‌کردند و با دستگاه بازی عادل گلف و تنیس بازی می‌کردند. اما تفریح مورد علاقهٔ عادل با مادرش ساختن خانه با خلال‌دندان بود. مامان طرحی سه‌بُعدی از خانه روی کاغذ می‌کشید: خانه‌ای تمام و کمال با ایوان، سقف شیروانی، راه‌پله‌های

داخلی و دیوارهایی که اتاق‌ها را از هم جدا می‌کرد. اول پی خانه را می‌ساختند، بعد دیوارهای داخلی و راه‌پله‌ها را. ساعت‌ها وقت صرف می‌کردند تا خلال‌دندان‌ها را با دقت به هم بچسبانند و بعد می‌گذاشتند چسبشان خشک شود. مادر عادل گفته بود قبل از ازدواج با باباجان همیشه دلش می‌خواسته معمار شود.

یک بار که داشتند آسمانخراشی درست می‌کردند، مادر از سیر تا پیاز جریان ازدواجش را با باباجان برای عادل تعریف کرد.

گفت، اولش می‌خواست با خواهر بزرگ‌ترم ازدواج کند.

با خاله نرگس؟

آره. آن موقع کابل بودیم. روزی خاله نرگس را توی خیابان دید و ازش خوشش آمد، همین. می‌خواست با او ازدواج کند. فردای آن روز سر و کله‌اش در خانهٔ ما پیدا شد. با پنج تا از افرادش آمده بود. یک جورهایی خودشان خودشان را به خانه دعوت کردند. همه‌شان هم پوتین به پا داشتند. سرش را تکان داد و طوری زد زیر خنده که انگار باباجان کار خنده‌داری انجام داده است، اما خنده‌اش دقیقاً شبیه مواقعی که چیز خنده‌داری می‌دید نبود. بایستی بودی و قیافهٔ مادربزرگ و پدربزرگت را می‌دیدی.

باباجان، افرادش و مادر و پدرِ مادر توی اتاق نشیمن نشسته بودند. وقتی آن‌ها مشغول صحبت بودند، مادر توی آشپزخانه داشت چای دم می‌کرد. مادر گفته بود، اما یک جای کار می‌لنگید، چون خواهرش، نرگس، خودش آن موقع نامزد داشت. او را برای یکی از پسرعموهایش، که در آمستردام زندگی می‌کرد و مهندسی می‌خواند، نشان کرده بودند. پدر و مادرش از باباجان می‌پرسیدند آخر با چه رویی نامزدی را به هم بزنند.

همان موقع بود که من با سینی چای و شیرینی وارد اتاق شدم. فنجان‌هایشان را پر کردم و شیرینی تعارفشان کردم. همان‌جا بود که چشم پدرت به من افتاد. وقتی برگشتم تا از اتاق بیرون بروم، پدرت یکهو گفت: «آقا، اصلاً حق با شماست. هیچ درست نیست

نامزدی را به هم بزنید. اما اگر بگویید این یکی دخترتان هم نشان شده دیگر هیچ چاره‌ای ندارم جز این‌که فکر کنم شما اصلاً برای من ارزشی قائل نیستید.» بعدش هم زد زیر خنده. این‌طوری بود که ما با هم ازدواج کردیم.

قوطی چسب مایع را برداشت.

دوستش داشتی؟

شانه‌ای بالا انداخت، راستش را بخواهی، بیش از هر چیز دیگری ترسیده بودم.

اما الآن دوستش داری، نه؟ عاشقشی.

مادرش هم گفته بود، البته که دوستش دارم. این دیگر چه سؤالی است.

از ازدواج با باباجان پشیمان نیستی؟

چسب را روی زمین گذاشت و قبل از جواب دادن چند ثانیه‌ای مکث کرد و به‌آرامی گفت، به زندگیمان نگاه کن، عادل. یک نگاهی به دور و برت بینداز. جایی برای پشیمانی هست؟ لبخند زد و نرمهٔ گوش عادل را به‌آرامی کشید و ادامه داد، از آن گذشته، اگر ازدواج نکرده بودم که حالا تو را نداشتم.

مادر عادل دیگر تلویزیون را خاموش کرد و نشست روی زمین. نفس‌نفس‌زنان، عرق سر و گردنش را با حوله‌ای خشک کرد.

در حالی که خودش را کش و قوس می‌داد، گفت: «امروز صبح چرا برای خودت هیچ کاری نکرده‌ای؟ من که می‌خواهم حمام کنم و یک چیزی بخورم. بعدش هم می‌خواهم به مادربزرگت‌این‌ها زنگ بزنم. چند روزی می‌شود اصلاً باهاشان حرف نزده‌ام.»

عادل آهی کشید و بلند شد ایستاد.

به اتاق خودش رفت که یک طبقه پایین‌تر از اتاق مادر و پدرش بود و سمت دیگر خانه واقع شده بود. توپ فوتبالش را برداشت و پیراهن فوتبالش را، که پشتش نام زیدان نوشته شده بود و باباجان سال پیش برای تولد دوازده سالگی‌اش به او هدیه داده بود، تن کرد. وقتی از پله‌ها پایین می‌رفت، دید کبیر

دارد چرت می‌زند. روزنامه‌ای را هم مثل ملافه روی سینه‌اش پهن کرده بود. از توی یخچال یک قوطی آب سیب برداشت و از خانه زد بیرون.

عادل به سمت مسیر شن‌ریزی‌شدهٔ منتهی به در اصلی عمارت رفت. اتاقکی که همیشه محافظ مسلح در آن نگهبانی می‌داد این بار خالی بود. عادل زمان تعویض نوبت نگهبانی را می‌دانست. با احتیاط در را باز کرد و بیرون رفت و در را پشت سرش بست. هنوز پایش را بیرون نگذاشته، ناگهان احساس کرد این سوی دیوارها بهتر می‌تواند نفس بکشد. عمارتشان بعضی روزها برایش حکم زندان داشت.

پاورچین‌پاورچین از زیر سایهٔ عریض دیوارها به سمت پشت عمارت و باغستان باباجان رفت. باباجان واقعاً به باغستانش افتخار می‌کرد: چندین جریب از ردیف‌های موازیِ درختان گلابی، سیب، زردآلو، گیلاس، انجیر و حتی ازگیل. گاه‌گداری که با باباجان توی باغستان ساعت‌ها پیاده‌روی می‌کردند، باباجان عادل را قلمدوش می‌گرفت و عادل هم یک جفت سیب آبدار و رسیده می‌چید. بین محوطهٔ عمارت و باغستان فضای خالی و مسطحی بود که باغبان‌ها بیش‌تر مواقع وسایلشان را آن‌جا می‌گذاشتند. تنها چیزی که بجز لوازم باغبان‌ها در آن قسمت دیده می‌شد باقیماندهٔ مسطح تنهٔ درختی بود که از شواهد برمی‌آمد روزی درخت عظیم و کهنسالی بوده است. یک بار باباجان همراه عادل حلقه‌های روی کندهٔ درخت را شمرد و به این نتیجه رسید که این درخت احتمالاً نظاره‌گر عبور سپاهیان چنگیزخان بوده است. با اندوه تمام سرش را تکان داده و گفته بود هرکس این درخت را قطع کرده احمقی بیش نبوده است.

روز گرمی بود. خورشید در آسمان صاف و بی‌ابر با شدت تمام نورافشانی می‌کرد. آسمان چنان آبی و صاف بود که درست به نقاشی‌هایی می‌مانست که عادل در دوران کودکی‌اش با مدادشمعی روی کاغذ می‌کشید.

قوطی آب سیب را روی کندهٔ درخت گذاشت و با توپش شروع کرد به روپایی زدن. بهترین رکوردش شصت و هشت ضربه بدون برخورد با زمین بود. در بهار به آن رکورد دست یافته بود. حالا اواسط تابستان بود و هنوز داشت تلاش می‌کرد رکوردش را ارتقا دهد. عادل بیست و هشت تا روپایی زده بود که یکهو فهمید کسی دارد او را می‌پاید. همان پسرِ همراه پیرمردی بود که می‌خواست با باباجان صحبت کند و به مراسم افتتاحیهٔ مدرسه آمده بود. حالا زیر سایهٔ دیوار آجری چمباتمه زده بود.

عادل گفت: «تو دیگر این‌جا چه کار می‌کنی؟» سعی کرد مثل وقت‌هایی که کبیر با غریبه‌ها صحبت می‌کرد کلماتش را با داد و فریاد ادا کند.

پسر گفت: «آمده‌ام یک خرده زیر سایه بنشینم. چغلی من را نکن.»

«نباید بیایی این‌جا.»

«تو هم همین‌طور.»

«بله؟»

پسر زیرجلکی خندید و گفت: «بی‌خیال، بابا.» دست‌هایش را باز کرد و بلند شد ایستاد. عادل دقیق شد تا ببیند مبادا جیبش پر باشد. شاید آمده بود این‌جا میوه بدزدد. پسر به سمت عادل قدم برداشت و با حرکت سریع پا توپ را از زیر پای عادل بیرون کشید و تند و تند چند تا روپایی زد. بعد، با پاشنهٔ پا توپ را به عادل پاس داد. عادل توپ را قاپید و زد زیر بغلش.

«آن یارو، همان گردن‌کلفته، من و پدرم را مجبور کرد آن سوی جاده بایستیم. آن‌جا اصلاً از سایه اثری نیست. توی این آسمان لعنتی هم که یک تکه ابر پیدا نمی‌شود.»

عادل احساس کرد باید از کبیر طرفداری کند و گفت: «او گردن‌کلفت نیست.»

پسر، در حالی که نیشخندی محو بر لبش نقش بسته بود، به عادل زل زد و گفت: «خب، باید بگویم که قشنگ کلاشینکفش را هم نشانمان داد.» کنار پایش تف کرد و ادامه داد: «می‌بینم که طرفدار کله‌کوب هم هستی.»

کمی طول کشید تا عادل منظور پسر را فهمید و گفت: «درست نیست به خاطر یک اشتباه محکومش کنی. او بهترین بود. توی میانهٔ میدان نابغه‌ای بود برای خودش.»

«من از آن بهترش را دیده‌ام.»

«آره؟ مثلاً چه کسی؟»

«مثلاً مارادونا.»

عادل که از کوره در رفته بود گفت: «مارادونا؟» قبلاً بین او و یکی از برادرانش در جلال‌آباد هم این بحث در گرفته بود. «مارادونا متقلب بود! آن قضیهٔ 'دست خدا' را که یادت هست؟»

«همه تقلب می‌کنند و دروغ می‌گویند.»

پسر خمیازه‌ای کشید و بنا کرد به رفتن. هم‌قد و قامت عادل بود، شاید یک هوا بلندتر، و احتمالاً سن و سالشان هم یکی بود. اما طوری راه می‌رفت انگار از او بزرگ‌تر بود. بی هیچ عجله‌ای قدم برمی‌داشت، گویی همهٔ زیر و بالای دنیا را دیده و دیگر ممکن نیست چیزی او را به تعجب وا دارد.

«اسمم عادل است.»

«غلام.» با هم دست دادند. دست‌های غلام قوی بود و کف دستانش خشک و پینه‌بسته.

«خب، چند سالت است؟»

غلام شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «به گمانم سیزده. شاید هم تا الآن چهارده سالم شده باشد.»

«تو تاریخ تولد خودت را هم نمی‌دانی؟»

غلام نیشخندی تحویلش داد و گفت: «شرط می‌بندم تو تاریخ تولد خودت را از بری. شرط می‌بندم مدام برای رسیدنش لحظه‌شماری می‌کنی.»

عادل قاطعانه گفت: «نخیر. منظورم این است که لحظه‌شماری نمی‌کنم.»

«دیگر باید بروم. پدرم تنهایی دارد انتظار می‌کشد.»

«فکر کردم پدربزرگت است.»

«اشتباه فکر کردی.»

عادل پرسید: «دلت می‌خواهد چند تا ضربهٔ آزاد بزنیم؟»

«منظورت از ضربهٔ آزاد پنالتی است؟»

«هر کس پنج تا... ببینیم کدامان بهتر است.»

غلام دوباره تفی انداخت و از گوشهٔ چشم اول به جاده و بعد به عادل نگاهی انداخت. عادل متوجه شد که چانهٔ غلام نسبت به باقی صورتش کمی کوچک‌تر است و دندان‌های نیشش روی هم افتاده است. یکی از آن‌ها لب‌پر شده و پوسیده بود. اثر زخمی کوچک و باریک ابروی سمت چپش را از وسط دو نیم کرده بود. اما عادل توی این دو سال، بجز مواقعی که به جلال‌آباد می‌رفت، با هیچ پسر هم‌سن و سال خودش صحبت نکرده بود، چه برسد به این‌که بازی هم کرده باشد. عادل خودش را آماده کرده بود که توی ذوقش بخورد، اما غلام شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «اَی تف، آره بابا. اما من اول شوت می‌زنم.»

به جای تیرک دروازه دو قلوه‌سنگ با فاصلهٔ هشت قدم از هم روی زمین گذاشتند. غلام هر پنج ضربه‌اش را زد. یکی از ضربه‌هایش گل شد، دو تایش اصلاً توی چهارچوب دروازه نبود و دو تای دیگر را هم عادل مثل آب خوردن گرفت. دروازه‌بانی غلام حتی از شوت زدنش هم افتضاح‌تر بود. عادل چهار تا گل به غلام زد و هر بار هم او را با ژستی که قبل از شوت زدن به خود می‌گرفت گول زد. آن یک ضربه‌ای هم که گل نشد اصلاً توی چهارچوب دروازه نبود.

«الاغ.» غلام این را گفت، خم شد و کف دست‌هایش را روی کشکک زانوهایش فشرد.

«یک دست دیگر هم بزنیم؟» عادل سعی می‌کرد خوشحالی‌اش را پنهان کند، اما خیلی سخت بود. در پوست خودش نمی‌گنجید.

غلام قبول کرد و این دست جتی از دست پیش هم یکطرفه‌تر از آب درآمد. غلام باز هم یک گل زد، اما عادل این بار هر پنج ضربه‌اش را گوشهٔ دروازه خواباند.

غلام در حالی که دست‌هایش را بالا می‌برد گفت: «این هم از این. جانم در آمد. از نفس افتادم.» سلانه‌سلانه به سمت کندهٔ درخت رفت و آه‌کشان روی آن نشست. عادل توپ را زیر بغلش زد و کنار او نشست.

غلام گفت: «این کارها احتمالاً هیچ فایده‌ای ندارد.» این را گفت و از توی جیب شلوار جینش یک پاکت سیگار بیرون کشید. یک دانه سیگار بیش‌تر برایش نمانده بود. با یک بار کبریت کشیدن روشنش کرد. خشنود، پکی زد و به عادل تعارف کرد. عادل، برای تحت تأثیر قرار دادن غلام هم شده، دلش می‌خواست سیگار را بگیرد، اما دستش را رد کرد. می‌ترسید مبادا بوی سیگار او را به کبیر یا مادرش لو دهد.

غلام سرش را عقب برد و گفت: «عقلت خوب کار می‌کند.»

مدتی کاهلانه در بارهٔ فوتبال حرف زدند و عادل با تعجب بسیار دید اطلاعات فوتبالی غلام خیلی هم دست‌اول است. هر کدام فهرست پنج بازیکن مورد علاقه‌شان را گفتند. فهرست هر دو تقریباً مانند هم بود، جز این‌که به نظر غلام رونالدوی برزیلی بهترین بازیکن دنیا بود و از نظر عادل رونالدوی پرتغالی از همه سرتر بود. آخرسر هم صحبتشان ناچار به بازی فینال جام‌جهانی ۲۰۰۶ و حادثهٔ کله‌کوبی کشیده شد، که البته از نظر عادل خاطرهٔ خیلی تلخی بود. غلام گفت از اول تا دقیقهٔ نودِ بازی را همراه جمعیت زیادی از پشت ویترین مغازهٔ تلویزیون‌فروشیِ کنار اردوگاهشان تماشا کرده بود.

«اردوگاه؟»

«همان اردوگاهی که تویش بزرگ شدم. توی پاکستان.»

به عادل گفت اولین باری است که به افغانستان آمده است. تمام عمرش را

در پاکستان و در اردوگاه پناهندگان جلوزای سپری کرده بود. همان‌جا هم به دنیا آمده بود. گفت جلوزای برای خودش عین شهر بود، محلی پرپیچ و خم با انواع و اقسام خیمه‌ها و چادرها و آلونک‌های کاهگلی و خانه‌های پلاستیکی و آلومینیومی که آن‌قدر به هم چسبیده بودند که هزارتوهای باریکی بینشان درست شده بود. گند و گه از سر و روی دخمه‌ها می‌بارید. جلوزای شهری بود در دل شهری بزرگ‌تر. او و برادرهایش ــ که همه حداقل سه سال از او کوچک‌تر بودند ــ توی همان اردوگاه پا گرفته و قد کشیده بودند. آن‌جا همراه برادرانش و مادرش و پدرش، اقبال، و مادربزرگ پدری‌اش، پروانه، در آلونکی کاهگلی زندگی می‌کردند. او و برادرانش در همان کوچه پس‌کوچه‌های تنگ و باریک راه رفتن و حرف زدن را یاد گرفته بودند. همان‌جا به مدرسه رفته بودند. غلام توی خیابان‌های پوشیده از زبالهٔ آن‌جا با یک تکه چوب و چرخ پوسیدهٔ دوچرخه بازی می‌کرد، همراه بچه‌های پناهندگان دیگر در سرتاسر آن محله‌ها می‌دوید و، وقتی آفتاب غروب می‌کرد و صدای مادربزرگش بلند می‌شد، جلدی به خانه بر می‌گشت.

گفت: «از آن‌جا خوشم می‌آمد. یک عالمه دوست و رفیق داشتم. همه را می‌شناختم. وضعمان هم داشت خوب می‌شد. آخر، یکی از عموهایم آمریکاست. برادر ناتنی پدرم را می‌گویم، عموعبدالله. البته تا حالا ندیده‌امش. اما هر چند ماه یک بار برایمان پول می‌فرستاد. کمک‌خرجمان بود. خیلی وضعمان بهتر شده بود.»

«پس چرا آن‌جا را ترک کردید؟»

«مجبور شدیم. پاکستانی‌ها در اردوگاه را تخته کردند. می‌گفتند افغان‌ها به همان افغانستان تعلق دارند. بعدش هم عمویم کمک‌خرجیمان را قطع کرد و دیگر برایمان پولی نفرستاد. برای همین پدرم گفت حالا که طالبان تا مرز مشترک افغانستان با پاکستان عقب نشسته است بهتر است به وطن خودمان برگردیم و زندگیمان را از نو بسازیم. می‌گفت ما توی پاکستان مهمانانی بودیم

که از مهمان‌نوازی میزبان سوءاستفاده کردیم. من آن موقع واقعاً حالم گرفته شده بود. این‌جا» ــ دست‌هایش را بالا برد و تکانی داد ــ «این‌جا از نظر من کشور بیگانه است. از نظر بچه‌های اردوگاه که قبلاً توی افغانستان بودند هم همین‌طور. هیچ کدامشان دل خوشی از این‌جا نداشتند.»

عادل می‌خواست بگوید که خیلی خوب احساس غلام را درک می‌کند. می‌خواست بگوید که دلش چقدر برای کابل تنگ شده است، برای دوستانش و برای برادرهای ناتنی‌اش در جلال‌آباد. اما احساس می‌کرد اگر از این‌جور حرف‌ها بزند غلام می‌زند زیر خنده. به جایش گفت: «خب، این‌جا واقعاً حوصله‌سربر است.»

در هر صورت غلام زد زیر خنده و گفت: «به نظرم منظورشان دقیقاً این نبوده باشد.»

عادل به طور سربسته فهمید که غلام کنایه‌ای بارش کرده است.

غلام پکی عمیق به سیگارش زد و یک ردیف دود حلقه‌ای بیرون داد. با هم حلقه‌ها را نگاه کردند که به‌آرامی بالا رفتند و متلاشی شدند.

«پدرم به من و برادرهایم گفت 'پسرها، صبر کنید. صبر کنید هوای شادباغ به کله‌تان بخورد و توی شش‌هایتان برود. بگذارید آبش به دهنتان مزه کند.' پدرم همین جا به دنیا آمده و همین جا هم بزرگ شده است. گفت 'پسرها، تا حالا آبی به این شیرینی و خنکی نچشیده‌اید.' همیشه برایمان از شادباغ تعریف می‌کرد. به گمانم آن موقعی که پدرم این‌جا زندگی می‌کرده این‌جا ده‌کوره‌ای بیش‌تر نبوده. می‌گفت یک جور انگور این‌جا به بار می‌آید که هیچ جای دیگر دنیا رشد نمی‌کند. یک جوری حرف می‌زد انگار داشت بهشت را به تصویر می‌کشید.»

عادل از غلام پرسید حالا کجا زندگی می‌کنند. غلام هم ته‌سیگارش را پرت کرد روی زمین. سرش را بالا برد، نگاهی به آسمان انداخت و به سبب نور شدید خورشید چشم‌هایش را جمع کرد. «آن فضای باز کنار آسیای بادی را بلدی؟»

«آره.»

عادل منتظر بقیهٔ جوابش بود، اما غلام کلمهٔ دیگری به حرفش اضافه نکرد.

«توی صحرا زندگی می‌کنید؟»

غلام من‌من‌کنان گفت: «فعلاً، آره. چادر زده‌ایم.»

«این‌جا قوم و خویشی ندارید؟»

«نه. همه‌شان یا مرده‌اند یا این‌که از این‌جا رفته‌اند. خب، پدرم یک دایی در کابل دارد با این‌که داشته. کسی هم خبر ندارد که دایی‌اش الآن زنده است یا مرده. برادر مادربزرگم بود. توی کابل برای خانوادهٔ ثروتمندی کار می‌کرد. اما به گمانم نبی و مادربزرگم سال‌هاست که حتی یک کلمه هم با هم حرف نزده‌اند. فکر کنم سی سال یا شاید هم بیش‌تر. در واقع، با هم غریبه‌اند. من که فکر می‌کنم پدرم اگر واقعاً مجبور شود، شاید یک سر پیشش برود. اما دلش می‌خواهد خودش گلیم زندگیمان را از آب بیرون بکشد. این‌جا خانه و وطن اوست.»

چند لحظه‌ای ساکت و بی هیچ سخنی روی کندهٔ درخت نشستند و به برگ‌های درختان باغستان خیره شدند که با باد گرم تابستان تکان می‌خورد. عادل به غلام و خانواده‌اش فکر کرد که شب‌هایشان را در حالی توی چادر به صبح می‌رساندند که کلی مار و عقرب دور و برشان توی صحرا وول می‌خورد و می‌خزید.

عادل خودش هم هیچ متوجه نشد چرا یکهو شروع کرد به توضیح دادن این‌که او و خانواده‌اش چرا از کابل به این‌جا آمده‌اند. اصلاً نمی‌توانست از بین دلایل آمدنشان یکی را انتخاب کند. خودش هم هیچ نمی‌دانست آیا این حرف‌ها را پیش کشیده تا نظر غلام را در مورد خودش عوض کند یا نه. نمی‌خواست غلام فکر کند چون او توی چنان خانهٔ بزرگی زندگی می‌کند، از آن آدم‌های بی‌خیال و بی‌عار است که لای پر قو بزرگ شده‌اند یا از آن آقابالاسرها و آقازاده‌های توی مدرسه. شاید هم این حرف‌هایش درخواستی

بود برای جلب همدردی. اما آیا این حرف‌ها فاصلهٔ بینشان را کم‌تر کرده بود؟ هیچ نمی‌دانست. عادل حتی نمی‌دانست چرا این‌قدر برایش مهم می‌نمود که غلام از او خوشش بیاید. فقط حسی درونی به او می‌گفت دلیلش پیچیده‌تر از تنهایی هرروزه‌اش و نیازش به داشتن یک دوست و همدم است.

گفت: «ما برای این به شادباغ آمدیم که در کابل یکی می‌خواست ما را بکشد. یک روز موتورسواری کنار خانه‌مان ایستاد و خانه را به رگبار بست. دستگیرش نکردند. اما خدا را شکر هیچ کداممان چیزیمان نشد.»

خودش هم نمی‌دانست انتظار چه جور عکس‌العملی از غلام دارد، اما وقتی دید او هیچ عکس‌العملی نشان نداد پاک جا خورد. غلام که هنوز با چشم‌هایی نیمه‌باز به خورشید زل زده بود گفت: «آره، می‌دانم.»

«می‌دانی؟»

«پدر تو دست هم که توی دماغش کند کل شهر خبردار می‌شوند.»

عادل به او زل زد که پاکت خالی سیگار را مچاله کرد و توی جیب شلوارش چپاند.

غلام گفت: «پدرت کلی دشمن دارد.»

عادل از این موضوع باخبر بود. باباجان برایش توضیح داده بود که بعضی از افرادی که در دههٔ ۱۹۸۰ همراه او در جنگ علیه شوروی شرکت داشتند دیگر برای خودشان دم و دستگاهی راه انداخته بودند و هم اخلاقشان فاسد شده بود و هم رشوه‌گیر شده بودند. می‌گفت از راه راست منحرف شده‌اند. و برای این‌که پدر در طرح‌های تبهکارانه‌شان با آن‌ها همدستی نمی‌کرد همیشه سعی می‌کردند وجههٔ او را در نظر همه خراب کنند، با دروغ و تهمت نامش را خدشه‌دار کنند و در باره‌اش همه جور شایعه‌ای سر زبان‌ها بیندازند. برای همین هم بود که باباجان همیشه سعی می‌کرد تا جایی که می‌توانست دور عادل حصار بکشد. اجازه نمی‌داد روزنامه‌ای وارد خانه شود و هیچ دلش نمی‌خواست عادل اخبار تلویزیون را ببیند یا توی اینترنت بچرخد.

غلام به سمتش خم شد و گفت: «تازه، من شنیده‌ام کشاورز هم هست.»

عادل شانه بالا انداخت و گفت: «خب، خودت که می‌بینی. همین چند جریب باغ را دارد. البته توی هلمند هم زمین دارد. فکر کنم زمین‌های کارخانه‌اش باشد.»

غلام، که حالا دیگر نیشخندی داشت روی صورتش نقش می‌بست و دندان نیش کرم‌خورده‌اش را نمایان می‌کرد، سعی کرد با عادل چشم تو چشم شود و بعد گفت: «پنبه. تو هم عجب نوبری هستی. من که نمی‌دانم چه بگویم.»

عادل اصلاً سر در نمی‌آورد. از جا بلند شد، توپ را بالا و پایین انداخت و گفت: «می‌توانی بگویی 'یک دست دیگر هم بزنیم!'»

«یک دست دیگر بزنیم!»

«پس بزن برویم.»

«فقط همین یک بار. شرط می‌بندم یک دانه گل هم نمی‌توانی بزنی.»

این بار عادل بود که نیشخندی روی صورتش نقش می‌بست و گفت: «سر چه چیزی شرط می‌بندی؟»

«معلوم است. سر لباس زیدان.»

«و اگر من بردم، نه، وقتی من بردم، چه؟»

غلام گفت: «اگر جای تو بودم، خودم را بیخودی نگران امور ناممکن نمی‌کردم.»

جدال تراز اولی بود. غلام چپ و راست شیرجه زد و تمام ضربه‌های عادل را گرفت و مهار کرد. عادل وقتی داشت پیراهن ورزشی‌اش را درمی‌آورد احساس حماقت می‌کرد، چون برای تصاحب چیزی که قانوناً مال او بود و احتمالاً ارزشمندترین دارایی‌اش هم محسوب می‌شد سرش را شیره مالیده بودند. لباس را داد دست غلام. دلش آشوب بود و احساس می‌کرد اشک چشمانش را می‌سوزاند. به هر جان کندنی بود، نگذاشت اشک چشم‌هایش را خیس کند.

غلام باز دست‌کم آن‌قدر مرام و معرفت داشت که پیراهن را جلوِ روی او نپوشد. وقتی داشت می‌رفت، سرش را برگرداند و نیشخندزنان گفت: «قرار نیست پدرت سه ماه آن‌جا بماند، مگر نه؟»

عادل گفت: «فردا سر لباس زیدان باهات بازی می‌کنم.»

«تا ببینم.»

غلام راه افتاد به طرف جادهٔ اصلی. نیمه‌های راه ایستاد، بستهٔ مچالهٔ سیگار را از جیبش بیرون آورد و پرت کرد داخل خانهٔ عادل.

عادل یک هفتهٔ تمام هر روز، بعد از درس و مشق صبحگاهی، توپش را زیر بغل می‌زد و از عمارت بیرون می‌رفت. چند دفعهٔ اول بخت یارش بود و توانست فرارهایش را طوری تنظیم کند که درست موقع عوض شدن نوبت نگهبانیِ محافظ‌ها از خانه بزند بیرون. اما روز سوم نگهبان مچش را گرفت و نگذاشت از محوطه خارج شود. عادل به خانه برگشت و با یک آی‌پاد و ساعت مچی برگشت. نگهبان از آن به بعد ورود و خروج‌های عادل را زیرسبیلی رد می‌کرد، البته به آن شرط که یکهو به کله‌اش نزند که از حاشیهٔ باغستان آن طرف‌تر برود. کبیر و مادر هم اصلاً متوجه غیبت یکی دو ساعتهٔ او نمی‌شدند. این هم یکی از مزایای زندگی در خانه‌ای به آن عظمت بود.

عادل پشت عمارت، در محوطهٔ خالیِ کنار کندهٔ درخت، تک و تنها بازی می‌کرد و هر روز خداخدا می‌کرد بالاخره سر و کلهٔ غلام پیدا شود. وقتی داشت روپایی می‌زد، یک چشمش به جادهٔ خاکی بود و هی سرک می‌کشید و نیم‌نگاهی هم به جادهٔ اصلی می‌انداخت. حتی وقتی روی کندهٔ درخت نشسته بود و مشغول تماشای جت جنگنده‌ای بود که ردی سفید از خود در آسمان بر جای می‌گذاشت یا هنگامی که بی‌توجه به سنگریزه‌های جلوِ پایش ضربه می‌زد باز هم یک چشمش به جاده بود. مدتی که می‌گذشت، توپش را برمی‌داشت و سلانه‌سلانه به خانه برمی‌گشت.

تا این‌که بالاخره یک روز سر و کلهٔ غلام، در حالی که پاکتی کاغذی دستش بود، از دور پیدا شد.

«کجا بودی؟»

غلام گفت: «مشغول کار و بار.»

به عادل گفت او و پدرش چند روزی برای ساختن آجر در جایی اجیر شده بودند. کار غلام درست کردن ملات بود. گفت بایستی مدام سطل‌های پر و سنگین را این ور و آن ور می‌برده و گونی‌های سیمان بنایی و شن ساختمانی را، که وزنشان از وزن خودش بیش‌تر بود، دنبال خودش می‌کشیده. برای عادل توضیح داد که چطور سیمان و شن را توی فرغون مخلوط می‌کرده، تویش آب می‌ریخته، با کج‌بیل هم می‌زده، مدام هم می‌زده، بعد آن‌قدر آب و شن به آن اضافه می‌کرده تا مخلوط نرم و یکدست می‌شده و دیگر ترک نمی‌خورده و وا نمی‌رفته. بعدش هم بایستی فرغون را تا کنار قالب‌های آجرسازی می‌برده، آن‌جا خالی‌اش می‌کرده و باز هم برمی‌گشته و دوباره ملات درست می‌کرده. دست‌هایش را باز کرد و تاول‌های کف دستانش را به عادل نشان داد.

عادل گفت: «وای!» خودش هم می‌دانست جواب احمقانه‌ای از دهانش پریده، اما آن موقع جواب دیگری به ذهنش نمی‌رسید. تنها دفعه‌ای که عادل کار یدی کرده بود سه سال پیش بود که به باغبان کمک کرده بود در حیاط خانه‌شان در کابل چند نهال سیب بکارد. غلام گفت: «برایت یک چیز غافلگیرکننده دارم.» دستش را توی پاکت کرد و لباس زیدان را به سمت عادل پرتاب کرد.

عادل که هم غافلگیر شده و هم به هیجان آمده بود گفت: «هیچ سر در نمی‌آورم.»

«دیروز یک بچه‌ای توی شهر دیدم که این لباس را تنش کرده بود.» غلام این را گفت و با انگشت‌هایش به توپ اشاره کرد. عادل توپ را به سمت او

شوت کرد و غلام، همین‌طور که روپایی می‌زد، بنا کرد به تعریف کردن بقیهٔ ماجرا. «باورت می‌شود؟ یکهو جلوِ رویش درآمدم و گفتم 'هی، آن لباس رفیق من است. تن تو چه کار می‌کند؟' او هم بهم دهن‌کجی کرد. خلاصه که توی کوچه با هم تصفیه‌حساب کردیم. آخرش به پایم افتاده بود که پیراهن را دودستی به من بدهد!» توپ را بین زمین و هوا قاپید، تفی انداخت و نیشخندزنان گفت: «خب، البته شاید چند روز قبلش آن پیراهن را به او فروخته بوده باشم.»

«اصلاً درست نیست. اگر فروخته بودی‌اش، پس مال او بوده.»

«خب که چه، یعنی حالا نمی‌خواهی‌اش؟ بعد از این همه زوری که من زدم این را دوباره بهت پس بدهم؟ دعوا مرافعه‌مان خیلی هم یکطرفه نبود. چند تا مشت آبدار نثارم کرد.»

عادل من‌من‌کنان گفت: «به هر حال...»

«این را هم گفته باشم که اولش به تو کلک زدم و برای همین حس خوبی نداشتم. حالا هم که به پیراهنت رسیدی. اگر هم جویای احوال من باشی...» این را گفت و به پاهایش اشاره کرد. عادل یک جفت کتانی آبی و سفید نو به پاهایش دید.

عادل پرسید: «آن پسر حالش خوب است؟»

«زنده می‌ماند. حالا می‌خواهی همین‌طوری با من جر و بحث کنی یا دلت می‌خواهد بازی کنیم؟»

«پدرت هم همراهت است؟»

«امروز نه. امروز توی کابل دادگاه دارد. یالّا، بزن برویم.»

مدتی بازی کردند، توپ را این ور و آن ور به هم پاس دادند و شوت زدند. بعدش هم کمی قدم زدند. عادل سر قولی که به نگهبان داده بود نایستاد؛ وارد باغستان شدند. تا توانستند از درخت‌ها ازگیل کندند و خوردند و بعد هم نوشابهٔ پرتقالی خنکی را که عادل از آشپزخانه کش رفته بود سر کشیدند.

چیزی نگذشت که این دیدارها تقریباً به عادت هرروزه‌شان تبدیل شد. فوتبال بازی می‌کردند و از لابلای ردیف‌های موازی درختان باغستان دنبال هم می‌دویدند. در بارهٔ فوتبال و فیلم گپ می‌زدند و، وقت‌هایی هم که حرفی نداشتند، به شادباغ نو، دامنهٔ تپه‌های دوردست و رشته‌کوه‌های مبهم و مه‌گرفتهٔ دورتر از تپه‌ها چشم می‌دوختند. همین هم برایشان خوب بود.

حالا دیگر عادل هر روز صبح به شوق دیدن غلام، که دزدکی از جادهٔ خاکی به سمت بالا می‌آمد، و شنیدن صدای بلند و بی‌پروا و گرمش از خواب بیدار می‌شد. اغلب، سر کلاس‌های صبحگاهی‌اش گیج بود و، وقتی به بازی‌هایی فکر می‌کرد که قرار بود آن روز انجام دهند یا داستان‌هایی که می‌خواستند برای هم تعریف کنند، حواسش از درس و مشق پرت می‌شد. دل‌نگران بود که مبادا اقبال، پدر غلام، کار بخور و نمیری یا محل زندگی مناسبی در شهر پیدا کند و غلام مجبور شود همراه خانواده‌اش به شهر دیگری برود یا به بخش دیگری از کشور کوچ کند. عادل هر روز سعی می‌کرد خودش را برای وقوع چنین اتفاقی آماده کند و خودش را برای خداحافظی قبل از جدایی بپرورد.

روزی که روی کندهٔ درخت نشسته بودند، غلام گفت: «تا حالا با هیچ دختری بوده‌ای؟»

«منظورت این است که...»

«آره، منظورم همان است.»

عادل احساس کرد گوش‌هایش یکهو گر گرفتند. تو این فکر بود که دروغکی چیزی سرهم کند، اما می‌دانست غلام شستش خبردار می‌شود و دست او را رو می‌کند. برای همین من‌من‌کنان گفت: «تو بوده‌ای؟»

غلام سیگاری روشن کرد و به عادل تعارف کرد. عادل این بار دستش را رد نکرد. البته اول سرش را از روی شانه برگرداند و دور و برش را دید زد تا مطمئن شود نگهبان از گوشه و کناری او را نمی‌پاید یا این‌که به سر کبیر نزده از

خانه بیرون بیاید. یکی به سیگار زد و، هنوز دود به ریه‌هایش نرسیده، به سرفه افتاد. غلام مغرورانه لبخندی تحویلش داد و چند بار دستش را پشت کمر عادل کوبید.

عادل با صدایی گرفته و چشم‌هایی اشک‌آلود گفت: «خب، حالا بوده‌ای یا نه؟»

غلام با لحنی موذیانه گفت: «یکی از رفقایم توی کمپ، از من بزرگ‌تر بود، من را با خودش برد به جایی در پیشاور.»

سیر تا پیاز ماجرا را تعریف کرد...

عادل مبهوت و حیرتزده گوش می‌داد. به عمرش چنین دوستی نداشت. غلام حتی از برادران ناتنی‌اش هم که چندین سال از او بزرگ‌تر بودند دنیادیده‌تر بود. و حتی از دوستانی که در کابل داشت. آن‌ها هم همه فرزندان وزرا و آدم‌های متشخص و عالیرتبه بودند. زندگی همهٔ آن‌ها هم با زندگی عادل مو نمی‌زد. نمایی از زندگی که غلام به عادل نشان داده بود و از رازهایش پرده برداشته بود نمایندهٔ زندگی‌ای پر از دردسر، امور پیش‌بینی‌ناپذیر، رنج و سختی و همچنین بیانگر ماجراجویی‌هایی بود که از زمین تا آسمان با زندگی عادل متفاوت بود. در حالی که بین این دو زندگی به لحاظ مکانی فاصلهٔ چندانی وجود نداشت. عادل، با گوش سپردن به داستان‌های غلام، احساس می‌کرد زندگی خودش جریانی کند و خسته‌کننده دارد.

گفتگوهایشان اغلب همین‌طور بود. غلام موضوعی را پیش می‌کشید، با شوق و ذوقِ تمام داستانی را آغاز می‌کرد، عادل را جذب ماجرا می‌کرد و بعدش داستان را نیمه‌تمام رها می‌کرد و عادل را مشتاق و منتظر می‌گذاشت.

آن روز هم به جای تمام کردن داستانی که شروع کرده بود گفت: «مادربزرگم می‌گوید شوهرش، صبور، که می‌شود پدربزرگ من، یک بار داستانی در مورد این درخت برایش تعریف کرده بوده. خب، البته خیلی وقت قبل از آن‌که این درخت را قطع کند. پدربزرگم وقتی هر دوشان بچه بودند این

داستان را برایش تعریف کرده بود. داستان از این قرار بود که اگر آرزویی توی دلت داشته باشی، باید کنار این درخت زانو بزنی و آرزویت را برایش زمزمه کنی. اگر درخت بخواهد آرزویت را برآورده کند، دقیقاً سایهٔ ده تا از برگ‌هایش را روی سرت می‌اندازد.»

عادل گفت: «تا حالا همچو چیزی نشنیده بودم.»

«خب، تو که آرزویی نداری، داری؟»

تازه آن وقت بود که عادل فهمید غلام چه گفته است و ناگهان گفت: «صبر کن ببینم. پدربزرگ تو درخت ما را قطع کرده؟»

غلام چشم‌هایش را گرداند و نگاهی به او انداخت و گفت: «درخت شما؟ درخت شما کجا بود؟»

عادل پلک‌زنان گفت: «منظورت چیست؟»

غلام با چشم‌هایی خیره به صورت عادل زل زد. اولین بار بود که عادل ردی از سرزندگی همیشگی یا موذیگری همراه با خوش‌قلبی یا پوزخندِ آشنای غلام را در صورت دوستش نمی‌دید. قیافه‌اش کاملاً عوض شده بود. حال و هوایش متین و به طرز عجیبی شبیه آدم‌بزرگ‌ها بود.

«این درخت آبا و اجدادی ما بود. این‌جا هم زمین خانوادگی ما بود. زمین‌های این‌جا نسل‌اندرنسل مال خانوادهٔ ما بوده. پدر تو این عمارت را وقتی ما از جنگ به پاکستان پناه برده بودیم توی زمین‌های ما بنا کرده و این دم و دستگاه را بهم زده.» به باغستان اشاره کرد و ادامه داد: «این‌ها را می‌گویی؟ این‌جا قبلاً خانه و کاشانهٔ مردم بود. اما پدرت همه را با خاک یکسان کرد. هم آن‌ها را و هم خانه‌ای را که پدرم توی آن به دنیا آمده و بزرگ شده بود.»

عادل همچنان پلک می‌زد.

«زمین‌های ما را صاحب شد و این را ساخت.» به این‌جا که رسید انگشتش را به سمت عمارت گرفت و نیشخندزنان ادامه داد: «به جای همهٔ آن‌ها، این را این‌جا ساخت.»

عادل که انزجار وجودش را فرا گرفته بود و قلبش به‌شدت می‌تپید گفت: «فکر می‌کردم ما با هم دوستیم. چرا داری این دروغ‌های شاخدار را می‌گویی؟»

غلام که حالا از شدت عصبانیت چهره‌اش برافروخته شده بود گفت: «یادت است وقتی سرت شیره مالیدم و آن پیراهن را ازت گرفتم؟ نزدیک بود اشکت دربیاید. منکرش نشو که خودم با همین دو تا چشم‌های خودم دیدم. تو سر یک پیراهن آن حال را پیدا کردی، یک پیراهن. حالا تصور کن خانوادهٔ من وقتی از پاکستان برگشتند، از اتوبوس پیاده شدند و به جای خانه‌شان این دم و دستگاه را جلوِ چشمشان دیدند چه حالی شدند. بعدش هم آن یارو گردن‌کلفتِ جیره‌خوارتان با آن کت و شلوار بنفشش ما را از زمین‌های آبا و اجدادی خودمان دک می‌کند.»

عادل که کفرش در آمده بود داد زد: «پدر من دزد نیست! از هر کسی که دلت می‌خواهد بپرس. از همهٔ شادباغی‌ها بپرس که چه کارهایی برای این شهر کرده.» به یاد مواقعی افتاد که باباجان، در حالی که تسبیح به دست روی زمین می‌نشست و فنجان چای هم روبرویش بود، مردم را در مسجد شهر به حضور می‌پذیرفت. صفی طولانی از اهالی شهر از کنار پشتی او تا دم در ورودی کشیده می‌شد، مردانی با دستان گل‌آلود، پیرزن‌های بی‌دندان، بیوه‌های جوان با بچه‌های قد و نیم‌قد، همه‌شان هم محتاج و نیازمند. همه منتظر نوبتشان بودند تا درخواست لطف و مرحمتی کنند بلکه شغلی یا وامی مختصر برای تعمیر سقف، حفر جویبارهای آبیاری یا خرید شیر خشک نصیبشان شود. هر کدام که جلو می‌آمدند و درد دلشان را بازگو می‌کردند، باباجان با صبری تمام‌نشدنی، انگار همهٔ آن‌ها اعضای خانواده‌اش باشند، به حرف‌هایشان گوش می‌سپرد و سر تکان می‌داد.

غلام گفت: «آره؟ پس پدر من سند مالکیت و آن همه دفتر دستک را از کجا آورده؟ همان‌هایی که الآن برای دادگاه برده است.»

«مطمئنم اگر پدرت با بابا...»

«بابای تو با او حرف نمی‌زند. خودش که نمی‌آید به اعمالش اعتراف کند. ما را مثل سگ‌های ولگرد دک می‌کند.»

عادل که داشت کلی زور می‌زد صدایش نلرزد گفت: «شما سگ نیستید. شما عین لاشخورهایید. درست همان است که کبیر گفت. بایستی زودتر می‌فهمیدم.»

غلام از جا بلند شد، یکی دو قدمی برداشت و مکث کرد. رو به عادل کرد و گفت: «این را هم محض اطلاعت می‌گویم. من هیچ کینه‌ای از تو به دل ندارم. تو فقط یک پسربچهٔ نادانی. اما دفعهٔ بعد که باباجانت خواست به هلمند برود، اصرار کن تو را هم با خودش ببرد و کارخانه‌اش را نشانت بدهد تا خودت به چشم ببینی آن‌جا چه می‌کارد. خودم یک ذره راهنمایی‌ات می‌کنم: چیزی که آن‌جا می‌کارد پنبه نیست.»

عادل آن شب، قبل از شام، توی وان پر از آب گرم و کف صابون دراز کشید. از طبقهٔ پایین صدای تلویزیون را می‌شنید، انگار کبیر داشت یکی از آن فیلم‌های دزدان دریایی عهد بوقش را می‌دید. عصبانیتی که تمام بعدازظهر وجودش را در بر گرفته بود کاملاً از وجودش پاک شده بود و حالا احساس می‌کرد رفتارش با غلام زیادی خشونت‌آمیز بوده. باباجان به او گفته بود فرقی نمی‌کند چقدر به فقرا خدمت کرده باشی؛ گاه‌گداری همان‌هایی که بهشان کمک کرده‌ای پشت سرت حرف‌های ناشایست می‌زنند. بیش‌تر وقت‌ها هم این کارشان نتیجهٔ ناامیدی از وضع زندگی خودشان است. کاری‌اش هم نمی‌شود کرد. حتی این رفتارشان طبیعی است. می‌گفت، عادل، ما نباید به این دلیل سرزنششان کنیم.

عادل بی‌تجربه‌تر و خام‌تر از آن بود که بداند دنیا اصولاً چه جای بی‌انصاف و بی‌ترحمی است. تنها کاری که از دستش برآمده بود زل زدن به دنیا بود از پشت شیشهٔ اتاق‌خوابش. اما تصور می‌کرد حتی دانستن این

حقیقت هم باعث خشنودی و رضایت آدم‌هایی مثل غلام نمی‌شود. شاید آدم‌هایی از سنخ غلام همیشه نیاز داشتند بابت تمام ناکامی‌هایشان کسی را مقصر بدانند، کسی مثل خودشان از گوشت و پوست و استخوان، که به‌راحتی انگشت اتهام را به سویش بگیرند و او را عامل اصلی رنج‌هایشان معرفی کنند. کسی که بتوانند محکومش کنند، به باد سرزنشش بگیرند و عصبانیتشان را سرش خالی کنند. شاید حق با باباجان بود که می‌گفت بهترین راه مواجهه با چنین رفتارهایی دریافتن علت آن و امتناع از پیشداوری و قضاوت است. و چه پاسخی بهتر از مهربانی. عادل، در حالی که به حباب‌های کف صابون چشم دوخته بود که روی آب می‌آمدند و می‌ترکیدند، به فکر پدرش افتاد. او با این‌که می‌دانست اهالی شهر با قدرنشناسی و بدجنسی تمام پشت سرش شایعه‌پراکنی می‌کنند برایشان مدرسه و درمانگاه می‌ساخت.

وقتی داشت خودش را خشک می‌کرد، مادرش توی حمام سرک کشید و گفت: «داری می‌آیی پایین شام بخوریم؟»

گفت: «گرسنه نیستم.»

مادر وارد حمام شد، حوله‌ای از روی قفسه برداشت و گفت: «بگیر بنشین. بگذار موهایت را خشک کنم.»

عادل گفت: «خودم می‌توانم خشک کنم.»

مادر پشت سرش ایستاد و در آینه مشغول تماشای پسر شد. «عادل، حالت خوب است؟»

عادل شانه بالا انداخت. مادر دستش را روی شانهٔ عادل گذاشت و طوری نگاهش کرد انگار منتظر بود عادل دست‌های او را با چانه‌اش لمس کند. اما عادل این کار را نکرد.

«مامان، تا حالا کارخانهٔ باباجان را دیده‌ای؟»

متوجه وقفه‌ای شد که در حرکات مادرش ایجاد شد. مادر گفت: «خب، معلوم است. خودت هم دیده‌ای.»

«منظورم عکس نیست. واقعاً از نزدیک دیده‌ای؟ آن‌جا رفته‌ای؟»

مادر که حالا داشت خودش را در آینه برانداز می‌کرد سرش را یک‌وری کرد و گفت: «چطور می‌دیدم؟ هلمند خیلی ناامن است. پدرت هیچ‌وقت نه من و نه تو را درگیر موقعیت‌های خطرناک نمی‌کند.»

عادل سرش را تکان داد و گفته‌های مادرش را تأیید کرد.

صدای انفجار بمب و سپس فریاد شادی و رجزخوانی دزدان دریاییِ فیلمی که کبیر می‌دید از طبقهٔ پایین به گوششان می‌رسید.

سه روز بعد باز هم سر و کلهٔ غلام پیدا شد. تندتند آمد طرف عادل و ایستاد.

عادل گفت: «خوشحالم که آمدی. یک چیزی برایت آورده‌ام.» کتی را که از فردای روز جر و بحثشان هر روز همراه خود می‌آورد از روی کندهٔ درخت قاپید. کت چرمی به رنگ قهوه‌ای شکلاتی بود با آستر پشمی و کلاهی زیپدار که باز و بسته می‌شد. کت را به سمت غلام گرفت. «چند بار بیش‌تر نپوشیده‌امش. یک خرده برایم بزرگ است. فکر کنم اندازه‌ات باشد.»

غلام از جایش جُنب نخورد. با قاطعیت گفت: «دیروز سوار اتوبوس شدیم و رفتیم کابل. حدس بزن قاضی بهمان چه گفت؟ گفت خبرهای بدی برایمان دارد. گفت اتفاقی افتاده. یک آتش‌سوزی کوچک و ناقابل. گفت که سندهای مالکیت پدرم توی آتش سوخته. نیست و نابود شده.»

آن دستِ عادل که کت را گرفته بود آرام‌آرام پایین آمد.

«الآن هم به ما گفته که بدون آن کاغذها و اسناد هیچ کاری از دستمان برنمی‌آید. می‌دانی چه دستش بود؟ یک ساعت مچی طلای نو. پدرم می‌گوید دفعهٔ قبل که او را دیده از این چیزها دستش نبوده.»

عادل پلک زد.

غلام نگاه خیره‌اش را به کت دوخت. نگاهی تند و آکنده از سرزنش که هدفی جز شرمنده کردن عادل نداشت. آن نگاه نافذ کار خود را کرد؛ عادل پا

پس کشید. احساس کرد کت چرمی در دستش به جای پیشکشِ صلح و دوستی به رشوه تبدیل شده است.

غلام رو برگرداند و تر و فرز، با قدم‌هایی سریع، به سمت جاده رفت.

باباجان روزی که از سفر برگشت مهمانی جمع و جوری توی خانه ترتیب داد. عادل کنار پدرش بالای سفرهٔ بزرگی که برای صرف غذا روی زمین پهن شده بود نشسته بود. باباجان گاه گداری خوش داشت روی زمین بنشیند و با دست غذا بخورد، به‌خصوص مواقعی که چشمش به دوستان دوران جهادش می‌افتاد. به شوخی می‌گفت، من را یاد روزهای غارنشینیمان می‌اندازد. زن‌ها سر میز اتاق ناهارخوری نشسته بودند و با قاشق و چنگال غذا می‌خوردند. مادر عادل هم بالای میز نشسته بود. عادل صدایشان را می‌شنید که با برخورد به دیوارهای مرمری اتاق منعکس می‌شد. یکی از زن‌ها، که باسن گنده‌ای داشت و موهای بلند شرابی، نامزد یکی از دوستان باباجان بود. عصر آن روز با دوربین دیجیتالش عکس‌های خرید عروسیشان را در دبی به مادر عادل نشان داده بود.

هنگام صرف چای بعد از شام، باباجان شروع کرد به تعریف داستانی از دوره‌ای که او و افرادش در کمین ارتش شوروی بودند تا جلوِ ورودشان را به یکی از دره‌های شمالی بگیرند. همه سراپا گوش شده بودند.

باباجان، در حالی که داشت بی‌اختیار با یک دستش موهای عادل را نوازش می‌کرد، گفت: «وقتی وارد تیررس شدند، ما هم بستیمشان به رگبار. ماشین فرماندهشان را منفجر کردیم و چند تایی هم از جیپ‌هایشان را منهدم کردیم. فکر می‌کردم یا عقب‌نشینی می‌کنند یا با هر جان کندنی شده جلو می‌روند. اما آن حرامزاده‌ها سر جایشان میخکوب شدند، بعدش هم تیراندازی شروع شد. باورتان می‌شود؟»

صدای پچ‌پچ مهمان‌ها اتاق را پر کرد. همه سر تکان می‌دادند. عادل می‌دانست حداقل نیمی از این مهمان‌ها قبلاً عضو مجاهدین بوده‌اند.

«تعداد افراد ما از آن‌ها بیش‌تر بود، حداقل سه به یک، اما آن‌ها اسلحه‌های سنگین داشتند و از حملهٔ قبلیشان به ما هم چیزی نگذشته بود! به مقر ما در باغستان‌ها حمله کرده بودند. چیزی نگذشت که همهٔ افرادم متفرق شدند. یکی رفت این ور و یکی پرید آن طرف. ما هم پا به فرار گذاشتیم تا پناه بگیریم. من و یک یارویی، محمدِ نمی‌دانم چی‌چی یا یکی دیگر، کنار هم بودیم. شانه به شانهٔ هم لابلای درخت‌های انگور می‌دویدیم. از این درخت‌های به داربست کشیده نبودند. موهای رونده بودند. حالا توی این وضعیت که گلوله از هر طرف دارد به سمتمان می‌آید و از ترس جانمان پا به فرار گذاشته‌ایم، یکهو پایمان جایی گیر کرد و جفتمان افتادیم زمین. من بالفور پا شدم ایستادم، اما از این محمدِ نمی‌دانم چی‌چی اثری نبود. برگشتم و فریاد زدم: 'آن هیکل قناست را تکان بده، احمق!'»

باباجان کمی مکث کرد تا حرف‌های مهیجش اثر خود را بگذارند. دست مشت‌شده‌اش را به لب‌هایش فشار می‌داد تا جلوِ خنده‌اش را بگیرد. «بعد، یکهو سر و کله‌اش پیدا شد و بنا کرد به دویدن. حالا ندو، کی بدو. باورتان می‌شود؟ پسرک احمق حرامزاده جفت دست‌هایش پر از انگور بود! با هر دستش تا بازو یک کپه انگور گرفته بود!»

همه شلیک خنده سر دادند. عادل هم خندید. پدر کمر عادل را گرفت و او را به خودش نزدیک‌تر کرد. یکی از مهمان‌ها بنا کرد به تعریف داستانی دیگر و باباجان دستش را به سمت پاکت سیگار کنار بشقابش دراز کرد. اما اصلاً فرصت نکرد سیگارش را روشن کند، چون از جایی در خانه صدای مهیب شکستن شیشه به گوش رسید.

زن‌ها از اتاق غذاخوری بنا کردند به جیغ کشیدن و داد زدن. یک شیء آهنی، شاید چنگال یا کارد میوه‌خوری، با صدای جرینگ‌جرینگ گوشخراشی روی مرمر کف اتاق افتاد. مردها از جا پریدند. آزمرای و کبیر با هفت‌تیرهای آماده به اتاق هجوم آوردند.

کبیر گفت: «صدا از ورودی ساختمان آمد.» هنوز این حرفش تمام نشده بود که شیشهٔ دیگری هم شکست.

آزمرای گفت: «فرمانده‌صاحب، همان جا بایستید. ما می‌رویم یک نگاهی می‌اندازیم.»

باباجان، که داشت راه خودش را باز می‌کرد، غرید: «مگر این‌که توی خواب ببینی. من زیر سقف خانهٔ خودم از ترس دولا نمی‌شوم.»

به سمت ایوان رفت و عادل، آزمرای، کبیر و تمام مردهای مهمان پشت سرش راه افتادند. عادل، در حین رفتن به سمت ایوان، دید کبیر میله‌ای آهنی به دست گرفته، میله‌ای که زمستان‌ها آتش شومینه را با آن به هم می‌زدند. عادل دید مادرش هم با رنگ پریده دوان‌دوان به سمتشان می‌آید. به ایوان که رسیدند، سنگی دیگر صفیرکشان به شیشهٔ دیگری برخورد و خرده‌شیشه کل کف ایوان را پوشاند. زن موشرابی، همان عروس آینده، جیغ کشید. بیرون از خانه کسی داشت نعره می‌زد.

یک نفر از پشت سر عادل گفت: «این لعنتی‌ها چطور از نگهبان‌ها رد شده‌اند؟»

کبیر فریاد زد: «نه، فرمانده‌صاحب!» اما دیگر دیر شده و پدر عادل در ورودی را باز کرده بود.

هوا داشت تاریک می‌شد، اما تابستان بود و هنوز نور زرد خفیفی در آسمان سوسو می‌زد. عادل از دور خوشه‌های نور را می‌دید، انگار مردم شادباغ نو چراغ خانه‌هایشان را روشن کرده بودند و داشتند دور هم شام می‌خوردند. تپه‌هایی که افق را پوشانده بود در تاریکی فرو رفته بود و چیزی نمی‌گذشت که شب همهٔ روزنه‌ها را می‌پوشاند. اما هنوز آن‌قدرها تاریک نشده بود، آن‌قدری تاریک نشده بود تا چهرهٔ پیرمردی را بپوشاند که پایین پله‌های ورودی ایستاده بود و در هر دستش قلوه‌سنگی گرفته بود. عادل هم او را دید.

باباجان سرش را برگرداند و به مادر عادل گفت: «ببرش بالا، همین حالا!»

مادر عادل شانهٔ عادل را گرفت و او را به راهرو و بعد به اتاق اصلی خانه برد، اتاق خودش و باباجان. در را پشت سرش بست و قفل کرد، پرده‌ها را کشید و تلویزیون را روشن کرد. عادل را برد طرف تختخواب و هر دو روی تخت چمباتمه زدند. دو مرد عرب با عباهای بلند و کلاه‌های بافتنی روی صفحهٔ تلویزیون داشتند با یک کامیون مسابقه‌ای ور می‌رفتند.

عادل گفت: «چه بلایی سر آن پیرمرد می‌آورد؟» نمی‌توانست جلو لرزیدنش را بگیرد. «مامان، باباجان چه بلایی سر آن پیرمرد می‌آورد؟»

سرش را بالا آورد و به مادرش خیره شد. حالت مادر عوض شد و انگار توده‌ای چهره‌اش را پوشاند. عادل شستش خبردار شد، همان لحظه فهمید که نمی‌تواند به حرف‌هایی که قرار است از دهان مادرش خارج شود اطمینان کند.

مادر، در حالی که می‌لرزید، گفت: «باهاش حرف می‌زند. با هر کسی که آن بیرون ایستاده به طور منطقی حرف می‌زند. پدرت همین کار را می‌کند. برای مردم دلیل و منطق می‌آورد.»

عادل سرش را تکان داد. اشک از چشمانش جاری شده بود. هق‌هق‌کنان گفت: «یعنی چه کار می‌کند، مادر؟ چه بلایی قرار است سر آن پیرمرد بیاورد؟»

مادرش همچنان همان حرف‌ها را پشت سر هم تکرار می‌کرد، می‌گفت همه چیز درست می‌شود، آب از آب تکان نمی‌خورد و کسی هم آسیبی نمی‌بیند. اما هرچه مادر بیش‌تر می‌گفت، هق‌هق عادل شدیدتر می‌شد، تا این‌که از فرط گریه از حال رفت و در آغوش مادر خوابید.

فرماندهِ سابق از حملهٔ تروریستی جان سالم به در برد.

عادل این خبر را در اتاق مطالعهٔ پدر و پشت کامپیوتر او خواند. در آن

داستان، حمله به پدر را اقدامی «شرورانه» خوانده بودند و فرد مهاجم را از پناهندگان سابق معرفی کرده بودند که «احتمالاً با طالبان همدست بوده است». در نیمه‌های مقالهٔ خبری، نقل‌قولی از پدر عادل آمده بود مبنی بر این‌که نگران امنیت خانواده‌اش است. گفته بود، به‌خصوص برای پسر کوچولوی بی‌گناهم. در مقاله اسمی از فرد مهاجم برده نشده و حرفی هم در بارهٔ سرنوشتش به میان نیامده بود.

عادل کامپیوتر را خاموش کرد. اجازه نداشت از کامپیوتر استفاده کند و پا گذاشتن به اتاق مطالعهٔ پدر برایش قدغن بود. یک ماه پیش خودش هم دل و جرئت چنین کاری را نداشت. پاورچین‌پاورچین به اتاقش برگشت، روی تختخوابش دراز کشید و بنا کرد به کوبیدن توپ تنیس قدیمی‌اش به دیوار اتاق. گرومب! گرومب! گرومب! همین چند دقیقه پیش بود که مادرش توی اتاقش سرک کشیده و اول از او خواهش کرده و بعد هم دستور داده بود این کار را نکند، اما گوش عادل بدهکار نبود. مادر قبل از آن‌که سلانه‌سلانه از آن‌جا دور شود مدتی کنار اتاقش ایستاده بود.

گرومب! گرومب! گرومب!

از لحاظ ظاهری چیزی در زندگیشان تغییر نکرده بود. اگر عادل فعالیت‌های روزانه‌اش را می‌نوشت، برایش مشخص می‌شد که همان روال همیشگی را پی گرفته است. هنوز سر همان ساعت همیشگی بیدار می‌شد، دست و رویش را می‌شست، با پدر و مادرش صبحانه می‌خورد و بعد معلم سرخانه‌اش برای درس دادن می‌آمد. بعد از آن هم ناهار می‌خورد و تمام بعدازظهر این ور و آن ور ول می‌چرخید. یا با کبیر فیلم می‌دید یا مشغول بازی‌های ویدئویی می‌شد.

اما هیچ چیز مثل قبل نبود. شاید غلام دری را نیمه‌باز کرده بود، اما باباجان بود که در را چهارطاق باز کرده و همه چیز را نشانش داده بود. چرخ‌دنده‌های ساکن ذهن عادل به حرکت درآمده بودند. احساس می‌کرد انگار یک‌شبه

بصیرتی به او دست داده، بصیرتی که او را به مشاهده و شناخت چیزهایی قادر ساخته که پیش از آن از درکشان عاجز بود، چیزهایی که سال‌ها جلوِ چشمش بودند و او نمی‌دید. مثلاً حالا به‌خوبی می‌فهمید که مادرش رازهایی در صندوقچهٔ سینه‌اش نهان دارد. حالا، هر وقت چشمش به مادرش می‌افتاد، انگار آن اسرار را می‌دید که بر صورتش سایه افکنده‌اند و در نگاهش موج می‌زنند. می‌دید مادرش چه تلاشی می‌کند تا چیزهایی را که می‌داند از او مخفی نگاه دارد، تمام آن چیزهایی را که در صندوقچهٔ اسرارش مخفی کرده و درش را قفل کرده بود و چهارچشمی می‌پایید. درست مثل خودش و عادل که در این خانهٔ درندشت محبوس شده بودند. اولین بار بود که بی‌عاطفگی و بی‌عدالتی‌ای را که از نظر دیگران پوشیده بود در وجود پدرش می‌دید. حالا دیگر رعب مردم را در رفتاری که برای راضی نگاه داشتن او انجام می‌دادند به‌وضوح تشخیص می‌داد و می‌دانست همین وحشت شالودهٔ احترام و تمکین آنان است. با خودش می‌گفت، غلام اگر از این عقایدش باخبر شود، حتماً به او افتخار خواهد کرد. اولین باری بود که عادل از جنبش‌ها و حرکات گسترده‌ای آگاه می‌شد که همیشهٔ خدا زندگی‌اش را اداره کرده بودند.

و از حقایق متضادی که در نهاد اشخاص لانه کرده بود باخبر می‌شد. نه‌تنها در نهاد پدرش، مادرش یا کبیر. بلکه در اعماق وجود خودش.

از جهاتی، این آخرین اکتشاف برای خود عادل از همه غافلگیرکننده‌تر بود. حالا ماهیت اعمالی که پدر انجام داده بود برایش مثل روز روشن شده بود ــ اعمالی که اول به نام جهاد و پس از آن به نام چیزی که خودش اسمش را پاداش فداکاری گذاشته بود هر روز انجام می‌گرفت ــ و همین اعمالِ پدرْ عادل را گیج کرده بود. حداقل مدت‌زمانی کوتاه. روزها پس از ماجرای شکستن شیشه‌ها، هر وقت پدر پا به اتاق می‌گذاشت، عادل شکمش بدجوری درد می‌گرفت و حالش منقلب می‌شد. هرگاه صدای پدر به گوشش

می‌خورد که با موبایلش حرف می‌زند و غرغر می‌کند یا حتی وقتی صدای زمزمه‌هایش را از داخل حمام می‌شنید، گلویش بدجوری خشک می‌شد و احساس می‌کرد الآن است که ستون فقراتش از هم وا برود. پدرش او را شب‌ها موقع خواب می‌بوسید، اما غریزهٔ عادل به او می‌گفت خود را پس بکشد. شب‌ها کابوس می‌دید. خواب می‌دید در حاشیهٔ باغستان به تماشای کوبیده شدن چیزی در میان درختان ایستاده. درخشش میله‌ای آهنی که بالا و پایین برده می‌شد به چشمش می‌خورد و صدای کوبیده شدن آهن به گوشت و استخوان به گوشش می‌رسید. با فریادی که انگار در سینه‌اش حبس شده بود از خواب می‌پرید. گاه و بی‌گاه تمنای گریستن به او هجوم می‌آورد.

و هنوز.

و هنوز.

در وجودش تغییر دیگری هم داشت رخ می‌داد. درک جدیدی که به دست آورده بود هنوز از ذهنش زدوده نشده بود، اما همراهی هم برای خود یافته بود. اکنون آگاهی دیگری در وجودش جاری شده بود، جریانی متضاد با اولی که هرچند جای آن را نگرفته بود، در کنارش برای خود جا باز کرده بود. عادل احساس می‌کرد این آگاهیِ تازه بیدارشده دردسرسازترین بخش وجودش شده است. بخشی از وجود او که با گذشت زمان، کم‌کم و به طرزی نامحسوس، هویت جدیدش را می‌پذیرفت، هویتی که همچون ژاکت پشمی خیس و نمداری وجودش را می‌خورد و می‌خراشید. عادل دریافته بود که آخرسر احتمالاً او هم مانند مادرش به همه چیز تن می‌دهد. ابتدا از دست مادرش ناراحت و عصبانی بود، اما حالا دیگر بخشاینده‌تر شده بود. مادر شاید از ترس شوهرش با همهٔ این امور کنار آمده بود. شاید هم آن را با زندگی پرزرق و برقی که به او هدیه شده بود طاق زده بود. اما عادل، بیش از هر چیز دیگری، فکر می‌کرد مادر هم همان دلیل او را برای تن دادن داشته: او هم مجبور بود. مگر چه گزینهٔ دیگری پیش رویشان بود؟ همان‌طور که غلام

نمی‌توانست خود را از زندگی‌اش بکند، عادل هم قادر نبود از زندگی‌اش روی برگرداند. آدم‌ها خیلی خوب می‌آموزند چطور با تصورناپذیرترین چیزها کنار آیند و زندگی کنند. همان‌طور که عادل توانسته بود. این زندگی مال او بود. این مادر و پدر او بودند. و این وجودْ خودش بود، هرچند تازه آن را شناخته بود.

عادل می‌دانست دیگر هرگز نخواهد توانست پدرش را آن‌طور که دوست می‌داشت دوست بدارد، مثل وقتی که با خوشحالی سرش را روی بازوی پهنش می‌گذاشت و به خواب می‌رفت. خیال همچو کاری هم دیگر به سرش نمی‌زد. در این اوضاع، کار متفاوت، پیچیده و آشفته‌ای پیش رو داشت، اما کم‌کم می‌آموخت دوباره دوستش داشته باشد. عادل دیگر احساس می‌کرد در حال پشت سر گذاشتن دورهٔ کودکی است. چیزی نمی‌گذشت که وارد مرحلهٔ نوجوانی و جوانی‌اش می‌شد. و وقتی به آن مرحله پا می‌گذاشت، دیگر راه برگشتی نداشت، چون سخنی که روزی پدرش در مورد قهرمانان جنگ برایش گفته بود در بارهٔ جوانی هم صدق می‌کرد: اگر روزی به قهرمان تبدیل شوی، توی قبلی در وجودت می‌میرد.

شبی عادل توی رختخواب دراز کشیده بود و فکر می‌کرد بد نیست روزی ــ شاید فردا یا پس‌فردا یا شاید یکی از روزهای هفتهٔ آینده ــ از خانه بیرون بزند و به سمت زمین خالی کنار آسیای بادی برود، همان جایی که غلام و خانواده‌اش چادر برپا کرده بودند. فکر کرد حتماً زمین خالی را پیدا خواهد کرد. می‌رفت آن سوی جاده می‌ایستاد و غلام و مادرش و برادرها و مادربزرگش را تصور می‌کرد، اسباب و اثاثی را که یک گوشه چپانده بودند و وسایلی را که روی دوش خاکی جاده‌های کشور له و لورده شده بودند و دنبال جایی می‌گشتند که آرام گیرند. اکنون دیگر غلام سرپرست خانواده بود. مجبور بود کار کند. حالا دیگر بایستی جوانی‌اش را به تخلیهٔ کانال‌های فاضلاب، حفر چاه، ساختن آجر و درو کردن زمین‌ها می‌گذراند. غلام هم

آرام‌آرام تبدیل می‌شد به یکی از همان مردهای قوزکرده، با پوست چغر و صورت آفتاب‌سوخته، که عادل همیشه پشت گاوآهن‌ها می‌دید.

عادل فکر کرد مدتی همان جا می‌ایستد و کوهستانی را تماشا می‌کند که بر شادباغ نو سایه می‌اندازد. پس از آن فکر کرد دستش را در جیبش فرو خواهد کرد و دنبال چیزی خواهد گشت که روزی در باغستان پیدا کرده بود، نیمهٔ سمت چپ عینکی گرد که از وسط دونیم شده بود، عینکی که شیشه‌اش پر از ترک بود و دسته‌اش از خون دلمه‌بسته پوشیده. پس از آن عینک را در چاهی می‌انداخت. با خود اندیشید بعد از آن‌که برمی‌گشت و رهسپار خانه می‌شد، حسی که وجودش را احاطه می‌کرد آرامش می‌بود.

فصل هشتم

پاییز ۲۰۱۰

امروز که از درمانگاه به خانه برگشتم، در تلفن اتاق‌خوابم پیامی از تالیا داشتم. در همان حالی که کفش‌هایم را از پا درمی‌آوردم، پیام را شنیدم. می‌گوید سرما خورده و مطمئن است از ماما گرفته است. بعد از آن هم از حال و احوال من می‌پرسد و این‌که کار و بارم در کابل چطور پیش می‌رود. آخرسر و درست قبل از این‌که قطع کند، می‌گوید، اودی مدام می‌پرسد چرا تو یک زنگ هم نمی‌زنی. البته به روی تو که نمی‌آورد. پس من به جایش گفتم. مارکوس، تو را به خدا. یک زنگی به مادرت بزن. الاغ!

لبخند می‌زنم.

تالیا.

عکسش همیشهٔ خدا روی میزم است، همانی که سال‌ها پیش کنار ساحل تینوس گرفتم ــ همان که تالیا پشت به دوربین روی تخته‌سنگی نشسته است. عکسش را قاب کرده‌ام، هرچند اگر از نزدیک و با دقت نگاهش کنید، می‌بینید یک تکه از گوشهٔ سمت چپِ پایین عکس قهوه‌ای تیره است، آن هم به لطف آن دختر دیوانهٔ ایتالیایی که سال‌ها پیش می‌خواست آتشش بزند.

لپ‌تاپم را روشن می‌کنم و خلاصهٔ عمل‌های جراحی دیروز را تایپ می‌کنم. اتاق من طبقهٔ بالاست ــ یکی از سه اتاق‌خواب طبقهٔ دومِ خانه‌ای که از زمان رسیدنم به کابل، در سال ۲۰۰۲، در آن سکونت داشته‌ام ــ میز کارم هم درست کنار پنجره است و کل باغچهٔ خانه را زیر نظر دارم. از این‌جا درخت‌های ازگیلی که چند سال پیش همراه صاحبخانهٔ قدیمی‌ام، نبی، کاشته بودیم هم در دیدرسم هستند. اقامتگاه قدیمی نبی، که به دیوار پشتی خانه چسبیده است و تازگی‌ها دوباره رنگش کرده‌ایم، هم از این‌جا پیداست. بعد از درگذشت او، آن‌جا را در اختیار یک زوج جوان هلندی قرار دادم که با دانش فنی خود در زمینهٔ کامپیوتر و فناوری اطلاعات کمک‌حال دبیرستان‌های محلی بودند. سمت راست آلونک شورولت مدل ۱۹۴۰ سلیمان وحدتی، دهه‌ها بی‌آن‌که جنب بخورد، یک گوشه افتاده. مثل تخته‌سنگی خزه‌پوش، سرتاسرش زنگ زده است. الآن هم که با لایهٔ نازک برف زودهنگامی که دیروز بارید پوشیده شده است، اولین برف امسال. پس از مرگ نبی، مدتی توی این فکر بودم که ماشین را به یکی از اوراقی‌های کابل ببرم، اما خب دل و جرئتش را نداشتم. به نظرم رسید این ماشین بخشی ضروری از گذشتهٔ این خانه است، تاریخ این خانه است.

یادداشتم را تمام می‌کنم و نگاهی به ساعت می‌اندازم. ساعت نُه و نیم شب است، که می‌شود هشت عصر به وقت یونان.

یک زنگی به مادرت بزن. الاغ!

اگر بخواهم امشب به ماما زنگ بزنم، نباید بیش از این دست‌دست کنم. یادم می‌آید که تالیا در یکی از ایمیل‌هایش نوشته بود ماما دارد هر شب زودتر از شب قبل به خواب می‌رود. نفس عمیقی می‌کشم و خودم را راست و ریس می‌کنم. گوشی را برمی‌دارم و شماره‌اش را می‌گیرم.

تابستان ۱۹۶۷ بود که اولین بار تالیا را دیدم. آن موقع دوازده سالم بود. او و

مادرش، مدلاین، برای دیدن من و ماما به تینوس آمده بودند. ماما، که اسمش اودلیاست، می‌گفت سال‌ها ــ دقیقش را بخواهید، پانزده سال ــ از آخرین باری که او و دوستش، مدلاین، همدیگر را دیده بودند گذشته است. مدلاین هفده‌ساله که بود جزیره را ترک کرده و به آتن رفته بود تا هنرپیشه‌ای مشهور شود، هرچند شهرتش زیاد دوام نیاورد.

ماما گفت: «وقتی شنیدم بازیگر شده، هیچ تعجب نکردم. به خاطر بروررویش بود. همه همیشه از دیدن مدلاین دهانشان باز می‌ماند. حالا وقتی ببینی‌اش خودت می‌فهمی.»

از ماما پرسیدم چرا تا حالا اسمی از او نیاورده بوده.

«نیاورده بودم؟ مطمئنی؟»

«مطمئنم.»

بعدش درآمد: «می‌توانم قسم بخورم. و اما دخترش، تالیا. باید حواست بهش باشد و مواظب رفتارت باشی، چون یک اتفاقی برایش افتاده. یک سگ گازش گرفته و جای زخم روی صورتش مانده.»

ماما بیش از آن چیزی نگفت و من فهمیدم بهتر است زیاد پاپی‌اش نشوم. اما رازی که مادر آشکار کرده بود بیش از گذشتهٔ مدلاین و بازی او در فیلم و تئاتر من را شیفته کرده بود. کنجکاوی‌ام مدام برانگیخته می‌شد، مخصوصاً وقتی از خود می‌پرسیدم مگر جای آن زخم چقدر نمایان است که سزاوار چنین توجه و مراعات حالی است. با اشتیاقی بیمارگونه انتظار می‌کشیدم تا خودم از نزدیک جای آن زخم را ببینم.

ماما گفت: «من و مدلاین وقتی خیلی بچه بودیم همدیگر را در مراسم عشای ربانی دیده بودیم.» بعدش هم گفت فوراً، مثل یک روح در دو بدن، به دو دوست جدانشدنی تبدیل شده بودند. سر کلاس مدرسه، از زیر میز دست‌های هم را در دست می‌گرفتند. این کار در سرتاسر تعطیلات، توی کلیسا و وقتی در مزارع خشک قدم می‌زدند هم ادامه داشت. قسم خورده

بودند تمام عمرشان مثل خواهر هم باقی بمانند. قول داده بودند حتی پس از ازدواج هم در نزدیکی یکدیگر زندگی کنند. قول داده بودند در همسایگی هم زندگی کنند و اگر شوهر یکیشان بر رفتن از آن‌جا اصرار کرد، از او تقاضای طلاق کنند. خوب به یاد دارم وقتی ماما داشت به طرزی ریشخندآمیز این حرف‌ها را می‌زد نیشخندی هم بر لب داشت، انگار می‌خواست بین خودش و حماقت‌هایی که در جوانی انجام داده بود، بین خودش و آن وعده‌های بی‌پروا و مشتاقانه فاصله بیندازد. اما خوب می‌توانستم در پشت لبخندهای بیان‌ناشدنی را در صورتش ببینم، پرده‌ای از ناامیدی بر چهره‌اش کشیده شده بود، هرچند ماما آن‌قدر مغرور بود که هیچ نمی‌خواست اقرار کند.

حالا مدلاین با مردی ثروتمند و بسیار مسن‌تر از خودش ازدواج کرده بود، آقای آندریاس جیاناکوس، که سال‌ها پیش تهیه‌کنندگی دومین فیلمش را بر عهده داشت، فیلمی که از قضا آخرین فیلم مدلاین هم بود. آقای جیاناکوس توی کار ساخت و ساز بود و آن موقع شرکت بزرگی هم در آتن داشت. آن اواخر هم مدلاین و آقای جیاناکوس بگومگویشان شده بود و کلی قیل و قال راه انداخته بودند. ماما هیچ کدام از این چیزها را به من نگفته بود. خودم وقتی دزدکی و با عجله قسمت‌هایی از نامهٔ مدلاین را خواندم این‌ها دستگیرم شد. توی آن نامه علت آمدنش را برای ماما نوشته بود.

دیگر بودن کنار آندریاس و آن دوست‌های دست راستی‌اش و از صبح تا شب گوش دادن به آهنگ‌های نظامی برایم طاقت‌فرسا شده. من هم که همیشه باید زیپ دهانم کشیده باشد. وقتی از بی‌شرفی‌ها و آدمکشی‌های این ارتشی‌ها، که دموکراسی را به سخره گرفته‌اند، حرف می‌زنند، من نباید لام تا کام چیزی بگویم. اگر کلمه‌ای خلاف میل آقایان حرف بزنم، مطمئنم بهم انگِ کمونیست آشوب‌طلب می‌زنند و حتی نفوذ آندریاس هم ممکن نیست جلوِ زندان رفتنم را بگیرد. شاید هم اصلاً به خودش زحمت ندهد از آن استفاده کند، منظورم نفوذش است. گاهی فکر می‌کنم اصلاً عمدی دارد که من را به انتقاد وادار کند. آخ که چقدر دلم برایت تنگ شده، اودی عزیزم. چقدر دلم برای در کنارت بودن تنگ شده...

روزی که قرار بود مهمانانمان از راه برسند، ماما صبح زود از خواب بیدار شد و بنا کرد به برق انداختن خانه. در خانهٔ خیلی کوچکی در دامنهٔ تپه زندگی می‌کردیم. خانهٔ ما هم مثل بسیاری از خانه‌های تینوس از سنگ آهک سفید ساخته شده بود و بامی مسطح با کاشی‌های قرمز الماس‌شکل داشت. اتاق‌خواب طبقهٔ بالا که من و ماما دو نفری در آن می‌خوابیدیم در و پیکر نداشت ـ پلکان عمودی باریک خانه یکراست به اتاق باز می‌شد ـ اما پنجرهٔ نیم‌دایره و بهارخواب باریکی داشت که نرده‌های آهنی‌اش تا کمر می‌رسید و از روی آن می‌توانستیم به پشت‌بام بقیهٔ خانه‌ها، درختان زیتون، بزها، کوچه‌های پیچ در پیچ سنگی و طاقنماها نگاهی بیندازیم، و صد البته به دریای اژه، که صبحگاهان تابستان آبی و آرام بود و بعدازظهرها با وزش بادهای مدیترانه‌ای، که از شمال می‌وزید، مواج و کف‌آلود می‌شد.

بشور و بسابش که تمام شد، تنها لباس مجلسی‌ای را که برایش مانده بود به تن کرد، همانی که پانزدهم اوت هر سال در جشن مریم مقدس در کلیسای پاناگیا اوانگلیستریا می‌پوشید. زائران در پانزدهم اوت از همهٔ کشورهای حوزهٔ مدیترانه برای زیارت تندیس مشهور به تینوس سرازیر می‌شدند. هنوز یکی از عکس‌های مادرم را با آن لباس دارم ـ پیراهن بلند ژندهٔ طلایی، گردنبندی گرد، ژاکت سفید چروکیده، جوراب و کفش‌های سیاه بزرگ. ماما توی آن عکس دقیقاً عین بیوه‌های رعب‌انگیز بود، با صورت زمخت، ابروهای پاچه‌بزی و دماغ گوشتی. با آن حالت شق و رق و قیافه‌ای که درست عینهو خشکه‌مقدس‌های عبوس بود چیزی از زائران کم نداشت. من هم توی آن عکس هستم، دقیقاً کنار مادر ایستاده‌ام. پیراهن و شلوارک سفیدی به تن دارم و جوراب ساق‌بلند سفیدم را هم از بالا تا زده‌ام. هر کس این عکس را ببیند، از گرهی که به ابروهایم افتاده، شستش خبردار می‌شود که دستور داده‌اند سیخ بایستم و لبخند هم نزنم. انگار صورتم را کیسه کشیده‌اند و بر خلاف میلم و بعد از کلی تق و نوق موهایم را خیس کرده و به سمت پایین

شانه کرده‌اند. اگر شما هم ببینید، بلافاصله از رابطهٔ پرتنش ما آگاه می‌شوید. از آن سیخ ایستادن و از این‌که هیچ جای بدنمان با هم تماس پیدا نکرده قشنگ معلوم است.

شاید هم شما نفهمید. اما من خودم که هر بار عکس را می‌بینم آن تنش را با تمام وجودم حس می‌کنم. آخرین بار هم همین دو سال پیش بود. چیزی جز نگرانی، تقلا و بی‌تابی در این عکس نمی‌بینم. نمی‌توانم این نکته را نادیده بگیرم که دو نفر، تنها به سبب رابطهٔ خونی‌ای که با هم دارند، انگار مقدر شده همدیگر را سردرگم کنند و بیازارند و هر کدام، در قید و بند آبروی خود، دیگری را تحریک کند.

از پنجرهٔ اتاق زیر شیروانی، ماما را دیدم که از خانه خارج شد و به سمت گذرگاه بندر تینوس رفت. در حالی که چارقدی زیر چانه‌اش گره زده بود، سراسیمه پا به آن روز آفتابی گذاشت. زنی لاغر و استخوانی بود که هیکلش درست به بچه‌ها می‌مانست، اما هر کس او را از دور می‌دید می‌فهمید بهتر است راه را برایش باز کند. خوب به یاد دارم که هر روز صبح من را تا مدرسه می‌برد ــ مادرم الآن بازنشسته شده، اما قبلاً معلم بود. ماما هیچ وقت موقع راه رفتن دستم را نمی‌گرفت. مادرهای دیگر همیشه دست بچه‌هایشان را می‌گرفتند، اما ماما نه. می‌گفت باید با من هم مثل بقیهٔ شاگردهایش رفتار کند. در حالی که یک دستش را به یقهٔ ژاکتش می‌گرفت، با قدم‌های استوار جلو می‌رفت. من هم، که ظرف ناهارم را در دست داشتم و کلی زور می‌زدم تا به او برسم، پشت سرش تند و تند پا جای قدم‌هایش می‌گذاشتم. سر کلاس همیشه ردیف آخر می‌نشستم. یادم می‌آید مادرم پای تخته‌سیاه می‌ایستاد و به شاگردهایی که بدرفتاری می‌کردند چشم‌غره‌ای می‌رفت که، عین قلوه‌سنگی که از قلاب‌سنگ رها شده باشد، درست به هدف برخورد می‌کرد. تنها با یک نگاه خصمانه یا سکوتی ناگهانی می‌توانست آدم را از وسط دو نیم کند.

ماما بیش از هر چیزی به وظیفه‌شناسی و صداقت ایمان داشت، حتی به

قیمت انکار نفس. و به‌خصوص به قیمت انکار نفس خود. ماما باور داشت همیشه بهتر است حقیقت گفته شود، به‌وضوح و به دور از قیل و قال، و هرچه آن حقیقت ناخوشایندتر باشد، زودتر باید برملا شود. اصلاً حال و حوصلهٔ قربان‌صدقه رفتن نداشت. زنی بود ــ و هست ــ با اراده‌ای فولادین. زنی که جای عذرخواهی در کارهایش نمی‌گذاشت، زنی که هیچ دلت نمی‌خواست با او دربیفتی. البته خودم که هیچ‌گاه و حتی تا الآن هم نفهمیدم که آیا این خلق و خویش خدادادی بود یا از آن صفاتی بود که ناچار برای خود برگزیده بود، چون یک سال از ازدواجش نگذشته بود که پدر مرد و او را تنها گذاشت تا من را به‌تنهایی بزرگ کند و بار زندگی را بر دوش بکشد.

هنوز چیزی از رفتن ماما نگذشته بود که همان جا خوابم برد، تا این‌که با صدای زنگدار و گوشخراش زنی یکهو از خواب پریدم. بلند شدم نشستم و آن زن آن‌جا بالای سرم بود. کلی رژلب، کرم‌پودر و عطر به خود زده بود و، با بدنی لاغر و پرانحنا، از پشت توری کلاه استوانه‌ای‌اش به من لبخند می‌زد. پیراهن کوتاه سبزی به تن داشت و وسط اتاق ایستاده بود. چمدان چرمی‌اش هم کنار پایش بود. موهای بور و دست و پای کشیده‌ای داشت و لبخند می‌زد. صورتش درخشان بود و یکریز حرف می‌زد. لحن صدایش آکنده از اعتمادبه‌نفس و شادی بود.

«خب، پس مارکوس کوچولویِ اودی تو هستی! نگفته بود این‌قدر خوش‌تیپی! وای، اصلاً انگار مامانت را توی آن شکل ماهت می‌بینم. چشم‌هایش را نگاه! آره، چشم‌هایت عین مامانت است. به گمانم قبلاً کسی بهت گفته باشد. خیلی مشتاق دیدنت بودم. من و مادرت ــ ما ــ ای بابا، حتماً اودی بهت گفته. پس خودت می‌دانی و می‌توانی تصور کنی که از دیدن شما دو تا چقدر هیجانزده شده‌ام، مارکوس. مارکوس واروارِیس! خب من مدلاین جیاناکوس هستم و از دیدنت خیلی خوشحالم.»

دستکش کرِم‌رنگ بلند ساتنش را در آورد. از آن دستکش‌هایی بود که فقط

در مجله‌ها و به دست خانم‌های باشخصیتی دیده بودم که در مهمانی‌های شبانه یا روی پله‌های عریض تماشاخانه‌ها سیگار می‌کشیدند یا دست در دست کسی از ماشین براق مشکی‌ای پیاده می‌شدند و صورت‌هایشان از تابش فلاش دوربین‌ها می‌درخشید. نوک انگشت‌های دستکش را بایستی چندین بار نیشگون می‌گرفت و می‌کشید تا از دستش دربیاید. پس از آن کمی خم شد و دستش را سمت من دراز کرد.

دستانش، با وجود پوشیدن دستکش، سرد و نرم بودند. گفت: «این هم تالیاست، دختر من. عزیزم، به مارکوس واروارِیس سلام کن.»

در آستانهٔ اتاق و کنار مادرم ایستاده بود و با قیافه‌ای بی‌حالت به من زل زده بود، دختری نحیف و رنگ‌پریده با موهای فرفری شل و ول. بجز آن چیز دیگری از او یادم نمی‌آید که برایتان بازگو کنم. رنگ پیراهنی را که آن روز به تن داشت اصلاً به خاطر ندارم ـ البته اصلاً یادم نیست پیراهن تنش بود یا چیز دیگر ـ یا مدل کفش‌هایش، یا این‌که جوراب پایش بود یا نه، یا ساعت مچی بسته بود، یا گردنبند، انگشتر یا گوشواره. اصلاً یادم نمی‌آید، چون اگر شما هم توی رستوران نشسته باشید و یک نفر یکهو بالا سرتان ظاهر شود و با قاشق‌های دسر بنا کند به شعبده‌بازی، نمی‌آیید که به قیافهٔ او نگاه کنید؛ به تنها چیزی که زل می‌زنید همان قاشق‌ها خواهد بود. ماسک پارچه‌ای که قسمت پایینی صورت او را پوشانده بود هم حکم همان قاشق و تردستی را داشت. وجود آن بانداژ امکان دیدن هر چیز دیگری را از من سلب کرده بود.

«تالیا، سلام کن عزیز دلم. بی‌ادب نباش.»

احساس کردم سرش را کمی تکان داد.

با زبانی خشک جواب دادم: «سلام.» انگار چیزی در هوا موج می‌زد. جریان داشت. احساس می‌کردم چیزی که انگار نیمی از آن ترس بود و نیم دیگرش هیجان وجودم را پر کرده است، چیزی که در تنم بالا می‌رفت و توی سرم جمع می‌شد. به او زل زده بودم. خودم هم می‌دانستم بدجوری زل

زده‌ام، اما نمی‌توانستم جلوِ خودم را بگیرم. اصلاً نمی‌توانستم نگاه خیره‌ام را از ماسک آبی آسمانی روی صورتش جدا کنم. دو تکه باند از روی آن رد شده و پشت سرش گره خورده بود. شکاف افقی باریکی هم کنار لبش را چاک داده بود. همان موقع بود که فهمیدم دل و جرئتش را ندارم که نگاهش کنم، حالا آن زخمی که زیر ماسک پنهان شده بود هر طور می‌خواست باشد. در عین حال، نمی‌توانستم صبر کنم تا بتوانم نگاهی به آن بیندازم. احساس می‌کردم تا با چشم خودم آن زخم را نمی‌دیدم، زندگی‌ام به روال و نواخت طبیعی و قبلی‌اش باز نمی‌گشت، زخمی که ماما گفته بود آن‌قدر وحشتناک و هولناک است که من و دیگران باید در مقابلش محافظت شویم.

البته وجود این ماسک شاید علت دیگری هم داشت، شاید برای آن بود تا از تالیا در برابر ما محافظت کند، به‌خصوص در برابر من. حداقل در همان دیدار اول که به‌سختی از پس این کار برآمد.

مدلاین و تالیا طبقهٔ بالا ماندند تا وسایلشان را جابجا کنند و ماما هم در آشپزخانه داشت برای شام ماهی خرد می‌کرد. ماما ازم خواست برای مدلاین یک فنجان قهوه درست کنم و برایش به طبقهٔ بالا ببرم. من هم قهوه را آماده کردم و با یک بشقاب سوهان کنجدی برایش بردم.

این همه سال گذشته و هرگاه اتفاقی را که پس از آن رخ داد به یاد می‌آورم شرمندگی همچون مایعی گرم و چسبناک وجودم را فرا می‌گیرد. تا به امروز آن صحنه را، بی‌حرکت مثل عکس، به یاد می‌آورم. مدلاین، در حالی که سیگار می‌کشید، کنار پنجرهٔ اتاق ایستاده بود و از پس عینک آفتابی زردرنگش منظرهٔ دریا را نگاه می‌کرد. یک دستش را به پهلویش زده و قوزک پاهایش را از روی هم رد کرده بود. کلاه استوانه‌ای‌اش را روی میزتوالت گذاشته بود. آینه‌ای بالای میزتوالت بود و توی آینه تصویر تالیا، که روی لبهٔ تخت نشسته و پشتش به من بود، نقش بسته بود. به جلو خم شده بود و داشت کاری انجام می‌داد، شاید بند کفش‌هایش را باز می‌کرد یا یک همچو چیزی. می‌توانستم ببینم که

ماسکش را درآورده است. ماسک کنارش روی تختخواب افتاده بود. موجی از سرما از ستون فقراتم به بالا می‌خزید و من در تلاش و تقلا بودم تا جلوش را بگیرم، اما فایده نداشت. دست‌هایم مثل بید می‌لرزید و همین لرزش دستانم باعث شد فنجان چینی روی نعلبکی بلغزد و یک‌وری شود. مدلاین با شنیدن صدای لغزش فنجان رویش را از پنجره به سمت من برگرداند و همین کارش باعث شد تالیا بالا را نگاه کند. من هم تصویرش را توی آینه دیدم.

سینی از دست‌هایم افتاد. فنجان چینی هزار تکه شد. قهوهٔ داغ پخش زمین شد و سینی از پله‌ها به سمت پایین سر خورد. انگار ناگهان تمام بدنم فلج شد. روی دست و پایم افتادم و بر خرده‌های چینیِ شکسته بنا کردم به عُق زدن. مدلاین می‌گفت: «وای عزیزم. وای عزیزم.» مامان هم که داشت از پله‌ها بالا می‌آمد فریادزنان می‌گفت: «چه شده؟ مارکوس، چه کار کردی؟»

مامان بهم هشدار داده بود که سگ گازش گرفته است. جای زخمی دارد. اما سگ صورت تالیا را گاز نگرفته بود، صورتش را خورده بود. شاید آن روز برای توصیف آنچه توی آینه دیده بودم کلماتی به ذهنم رسیده بود، اما مطمئنم زخم بین آن کلمات جایی نداشت.

یادم می‌آید ماما با دستانش به شانه‌ام چنگ انداخت، من را بلند کرد، به سمت خودش چرخاند و گفت: «چه‌ات شده؟ چه مشکلی پیش آمده؟» و خوب به یاد دارم نگاهش از بالای سر من به پشت سرم خیره شد و همان‌جا خشکش زد. درجا کلمات در دهانش خشکید. رنگ از صورتش پرید. دستانش از روی شانه‌هایم پایین لغزید. و آن لحظه بود که شاهد شگفت‌انگیزترین رخداد عمرم شدم، چیزی که احساس می‌کردم احتمال وقوعش حتی کم‌تر از آن است که سر و کلهٔ شاه کنستانتین در لباس دلقک دم در خانه‌مان ظاهر شود: یک قطره اشک از گوشهٔ سمت راست چشم مادرم بیرون زد.

مامان می‌پرسد: «خب، حالا چطور آدمی بود؟»

«کی؟»

«کی؟ همان زن فرانسوی. خواهرزادهٔ صاحبخانه‌ات، استاد دانشگاه پاریسی.»

گوشی تلفن را به گوش دیگرم می‌چسبانم. برایم خیلی عجیب بود که این موضوع یادش مانده بود. تمام عمرم همیشه این حس را داشته‌ام که حرف‌هایی که به مادرم می‌گویم، قبل از آنکه به گوشش برسند و شنیده شوند، در هوا ناپدید می‌شوند. احساس می‌کنم رابطه‌مان چنگی به دل نمی‌زند و همیشه چیزی میانمان حائل می‌شود. گاهی که از کابل به او زنگ می‌زنم، مثل همین الآن، احساس می‌کنم او گوشی را جایی می‌گذارد و می‌رود سراغ کار و بار خودش. این احساس بهم دست می‌دهد که دارم در قاره‌ای دیگر با فضایی خالی صحبت می‌کنم ــ هرچند می‌دانم اشتباه است و می‌توانم حضور مادر را از آن سوی خط حس کنم و صدای نفس‌هایش را در گوشم بشنوم. گاهی از چیزی که توی درمانگاه دیده‌ام برایش می‌گویم ــ مثلاً پسر خونین و مالینی که پدرش او را کشان‌کشان به بیمارستان آورده بود. خمپارهٔ نارنجکی گونه‌هایش را شکافته و گوشش را از بیخ کنده بود: قربانیِ دیگری که بازی کردن در مکانی نامناسب و در وقتی نامناسب از روزی نامناسب به بار آورده بود ــ توی اوج تعریف کردن ماجرا، بدون هیچ هشداری، صدای کوبیده شدن گوشی تلفن به گوشم می‌رسد. صدای ماما ناگهان دورتر و دورتر و در هوا محو می‌شود. صدای بالا و پایین شدن، بازتاب صدای قدم‌هایش و بعد صدای کشیده شدن چیزی روی زمین به گوشم می‌رسد. من هم ساکت می‌شوم و تا برگشتنش انتظار می‌کشم. آخر، برمی‌گردد و بیش‌تر اوقات نفس‌نفس‌زنان برایم توضیح می‌دهد که، بهش گفته بودم که همین‌طور ایستاده راحتم. رک و راست بهش گفتم: «تالیا، دوست دارم کنار پنجره بایستم و، وقتی دارم با مارکوس حرف می‌زنم، آب دریا را تماشا کنم.» اما مدام می‌گوید: «خودت را خسته می‌کنی، اودی. باید بنشینی.» بعدش یکهو فهمیدم که دارد این صندلی

دسته‌دار را روی زمین می‌کشد ــ این چیز چرمی گنده‌ای که پارسال برایم خریده، وای خدا، چقدر هم زورش زیاد است. البته، تو این صندلی را ندیده‌ای. خب، معلوم است که ندیده‌ای. بعد از آن، آهی ساختگی سر می‌دهد و از من می‌خواهد بقیهٔ داستانم را برایش تعریف کنم، اما آن موقع دیگر حواسم آن‌قدر پرت شده که نمی‌توانم ادامه دهم. تأثیر آنی این حرکتش این است که احساس می‌کنم من را به طور مبهمی سرزنش و توبیخ کرده است، و بدتر از همه این است که احساس می‌کنم حق هم داشته و من بابت اشتباهات ناگفته و تقصیرهایی که هرگز مرتکب نشده‌ام گناهکارم. حتی اگر هم داستانم را ادامه دهم، دیگر به گوش خودم آن‌قدر جالب توجه به نظر نمی‌رسد، یعنی به پای داستان حزن‌انگیز صندلی ماما که نمی‌رسد.

مامان حالا می‌گوید: «اسمش چه بود؟ پری یا یک همچو چیزی، نه؟»

از نبی، که از دوستان عزیز من بود، برای مادر گفته بودم. البته فقط از امور کلی زندگی‌اش خبر دارد. می‌داند نبی در وصیتنامه‌اش خانهٔ کابل را برای خواهرزاده‌اش، پری، که در پاریس بزرگ شده به ارث گذاشته است. اما در بارهٔ نیلا وحدتی چیزی برایش تعریف نکرده‌ام. نگفته‌ام که بعد از سکتهٔ شوهرش به پاریس گریخت و نبی دهه‌ها وقتش را صرف نگهداری از سلیمان کرد. از آن قضیه هم کلاً چیزی برایش نگفته‌ام. آن‌قدر حوادث موازی و پی‌درپی رخ داده که انگار داری کیفرخواست خود را بلندبلند می‌خوانی.

می‌گویم: «پری. آره. آدم خیلی خوبی بود. گرم و خودمانی. که به‌خصوص از استادهای دانشگاه بعید است.»

«استاد چه درسی بود، شیمی؟»

در لپ‌تاپم را می‌بندم و می‌گویم: «ریاضیات.» دوباره برف گرفته است، برفی آرام و سبک. دانه‌های ریز برف در تاریکی پیچ و تاب می‌خورند و خود را به شیشهٔ پنجره می‌زنند.

در بارهٔ دیدارم با پری وحدتی در اواخر تابستان گذشته برای ماما می‌گویم. واقعاً که زن نازنینی بود. آرام، لاغراندام، با موهایی جوگندمی و گردنی باریک و کشیده که رگ‌های آبی‌رنگِ هر دو طرفش به چشم می‌خورد. لبخندی گرم و صمیمانه داشت که دندان‌های فاصله‌دارش را به نمایش می‌گذاشت. شکسته‌تر و مسن‌تر از سن و سالش به نظر می‌رسید. دچار ورم رماتیسمی مزمن بود. با این‌که هنوز دست‌های خمیده و معوجش کار می‌کردند، اما روز زمینگیری‌اش نزدیک بود و خودش هم این را می‌دانست. دیدنش باعث شد یاد ماما بیفتم و روز رفتن او.

پری وحدتی یک هفته نزد من در خانهٔ کابل ماند. وقتی از پاریس به کابل رسید، دورتادور کابل چرخاندمش. آخرین باری که خانه را دیده بود سال ۱۹۵۵ بود و به نظر می‌رسید خودش هم از تازگی و طراوت خاطراتش از این مکان به شگفت آمده باشد. خیلی چیزها را خوب به یاد داشت، مثلاً دو تا پله‌ای را که اتاق نشیمن را به اتاق غذاخوری می‌رساند، و می‌گفت اواسط صبح روزهای آفتابی آن‌جا می‌نشسته و کتاب‌هایش را ورق می‌زده است. وقتی دید خانه چقدر از آن چیزی که به یادش مانده کوچک‌تر است، جا خورد. وقتی او را به طبقهٔ بالا بردم، دقیقاً یادش بود اتاق‌خواب خودش کدام بوده است، هرچند حالا دیگر در اختیار یکی از همکاران آلمانی‌ام بود که برای سازمان برنامهٔ جهانی غذا کار می‌کند. یادم است وقتی چشمش به گنجهٔ کوچک و کوتاه گوشهٔ اتاق افتاد، نفسش بند آمد. آن گنجه یکی از معدود یادگارهای باقیمانده از دوران کودکی‌اش بود. آن را از نامه‌ای که نبی قبل از مرگش برایم نوشته بود به یاد داشتم. کنار گنجه چمباتمه زد و نوک انگشت‌هایش را به رنگ زرد رنگ‌پریدهٔ روی گنجه و زرافه‌ها و میمون‌های دم‌درازِ روی درهایش کشید. سرش را که بالا آورد و به من نگاه کرد، دیدم چشم‌هایش کمی نمناک شده‌اند. بعد هم با خجالت و لحنی عذرخواه از من

خواست، اگر ممکن است، آن را برایش به پاریس ارسال کنم. پیشنهاد کرد در عوضش پول خرید کمدی جدید را بپردازد. آن کمد تنها چیزی بود که از خانه می‌خواست. من هم به او گفتم با کمال میل کمد را برایش ارسال می‌کنم.

آخرسر هم بجز آن کمد، که من چند روز پس از عزیمتش برایش ارسال کردم، تنها چیزهایی که با خود به فرانسه برد دفترهای طراحی سلیمان وحدتی، نامهٔ نبی و چند شعر از مادرش، نیلا، بود که نبی نگه داشته بود. تنها کار دیگری که حین اقامت در کابل از من خواست، این بود که او را با ماشین به شادباغ ببرم تا بلکه روستای زادگاهش را ببیند. امیدوار بود برادر ناتنی‌اش، اقبال، را آن‌جا پیدا کند.

ماما می‌گوید: «فکر می‌کردم خانه را می‌فروشد. آخر حالا خانه مال اوست.»

می‌گویم: «گفت تا هر وقت دلم بخواهد می‌توانم این‌جا بمانم. بدون اجاره.»

تقریباً می‌توانم ببینم که ماما با حالتی شکاکانه لب‌هایش را قفل کرده است. ماما جزیره‌نشین است. به مقاصد و نیات همهٔ آدم‌های شهرنشین با دیدهٔ شک و تردید نگاه می‌کند. کارهای خیرخواهانه‌شان را با چشم حقارت می‌بیند. می‌دانم یکی از دلایلم، از زمان کودکی، برای بیرون زدن از تینوس در هر فرصتی که می‌یافتم همین اخلاق ماما بود. هر وقت می‌شنیدم کسی این‌طوری حرف می‌زند، یأس و ناامیدی بر وجودم چیره می‌شد.

برای این‌که موضوع بحثمان را عوض کنم، می‌پرسم: «ساخت خانهٔ کبوترها چطور پیش می‌رود؟»

«باید یک چند وقتی استراحت کنم. دارد من را از پا درمی‌آورد.»

شش ماه پیش، متخصص اعصابی در آتن بیماری ماما را تشخیص داده بود. البته، بعد از آن‌که تالیا به من خبر رساند ماما دائم همهٔ وسایل را می‌اندازد و می‌شکاند و من هم کلی اصرار و خواهش کردم، بالاخره دلش راضی شد برود دکتر. تالیا او را برد پیش دکتر. از موقعی هم که از پیش دکتر برگشته‌اند ماما مدام یک چشمش خون بوده و چشم دیگرش اشک. از طریق

ایمیل‌هایی که تالیا برایم می‌فرستد از همهٔ این جزئیات باخبر می‌شوم: این‌که خانه را از نو نقاشی کرده، شیرهای آب را تعمیر کرده و از تالیا خواسته کمکش کند تا در طبقهٔ بالا گنجه‌ای نو بسازد. حتی داشته توفال‌های چوبی سقف را هم عوض می‌کرده، که خوشبختانه تالیا جلوش را گرفته. حالا هم رفته سراغ ساختن خانهٔ کبوترها. ماما را توی ذهنم مجسم می‌کنم که آستین‌هایش را بالا زده، پشت لباسش خیس عرق شده و چکش‌به‌دست میخ‌ها را می‌کوبد و تخته‌های چوب را سمباده می‌کشد. و این‌طوری به مقابله با عصب‌های ناکارامد بدنش برخاسته است. چنان از اعصابش کار می‌کشد تا این‌که روزی به‌کلی از حرکت باز ایستد.

ماما می‌گوید: «کی برمی‌گردی خانه؟»

می‌گویم: «خیلی زود.» پارسال هم که این را از من پرسید باز هم جوابم خیلی زود بود. آخرین بار دو سال پیش به تینوس رفتم.

مکثی کوتاه کرد و خنده‌کنان گفت: «زیاد لفتش نده. می‌خواهم قبل از این‌که بهم از این شلنگ‌های تنفسی وصل کنند تو را ببینم.» این هم از آن عادت‌های قدیمی‌اش است. منظورم همین شوخی‌های بیجایی است که از همان اول با بداقبالی‌های خودش می‌کرده، همین خوار کردن خودش برای دل سوزاندن به حال خود. این کارهایش تأثیری دوپهلو ــ و حساب‌شده ــ بر بداقبالی دارد: هم تضعیفش می‌کند و هم تقویتش.

می‌گوید: «اگر می‌توانی، کریسمس برگرد. هر طور شده قبل از چهارم ژانویه این‌جا باش. تالیا می‌گوید آن موقع کسوف می‌شود و در یونان قشنگ معلوم است. توی اینترنت خوانده. می‌توانیم با هم کسوف را ببینیم.»

می‌گویم: «سعی‌ام را می‌کنم، ماما.»

درست عین این بود که یک روز صبح از خواب بیدار شوی و ببینی حیوانی درنده‌خو دارد در خانه‌ات پرسه می‌زند. هیچ جای خانه برایم امن نبود. او

همه‌جا، هر گوشه و کناری سبز می‌شد، ول می‌گشت و در کمین بود. مدام چانه‌اش را با دستمالش می‌مالید تا آب دهانی راکه دم به دم از دهانش جاری می‌شد پاک کند. ابعاد کوچک خانه باعث می‌شد فرار از دست او ناممکن شود. وقت‌هایی که برای خوردن شام و ناهار سر میز می‌نشستیم، بیش از هر وقت دیگری، از ترس لرزه بر اندامم می‌افتاد، چون بایستی شاهد پایین دادن قسمت پایینی ماسک تالیا می‌بودم تا بتواند قاشق را در دهانش بگذارد. با دیدن آن صحنه و صدای ملچ ملوچش دلم به هم می‌خورد. خیلی پرسر و صدا غذا می‌خورد. همیشهٔ خدا هم تکه‌های نیمه‌جویدهٔ غذا همراه آب دهانش چلپی روی بشقاب، میز یا حتی زمین می‌افتاد. مجبور بود هر جور چیز مایعی حتی سوپ را با نی هورت بکشد. مادرش هم همیشه یک پاکت نی توی کیفش حاضر و آماده داشت. وقتی که سوپش را با نی هورت می‌کشید، چنان شلپ شلوپی راه می‌انداخت که ماسکش لک می‌شد و هرچه بود و نبود چکه‌چکه از گوشهٔ فکش راه می‌افتاد روی گردنش. اولین بار، عذرخواهی کردم تا از سر میز بلند شوم، اما ماما چنان چشم‌غره‌ای رفت که سر جایم میخکوب شدم. از همین رو بود که خودم را عادت دادم نگاهم را برگردانم و سعی کنم صدایش را نشنوم، اما کار آسانی نبود. پایم را که به آشپزخانه می‌گذاشتم، او آن‌جا ساکت و بی‌حرکت نشسته بود و مدلاین روی چانه‌اش پماد می‌مالید تا پوسته‌پوسته نشود. من هم شروع کردم به شمارش معکوس روزها توی ذهنم. ماما گفته بود مدلاین و تالیا چهار هفته آن‌جا می‌مانند.

همه‌اش به خودم می‌گفتم کاش مدلاین تنها آمده بود. خیلی از مدلاین خوشم می‌آمد. چهار تایی توی حیاط کوچک محصور جلوِ در ورودی خانه می‌نشستیم. او جرعه‌جرعه قهوه می‌نوشید و پشت سر هم سیگار دود می‌کرد. درخت زیتون حیاط و کلاه حصیری‌اش روی زوایای صورتش سایه می‌انداختند. اگر همین کلاه سر فرد دیگری ــ مثلاً ماما ــ بود، خیلی مسخره

به نظر می‌رسید. اما مدلاین از آن آدم‌هایی بود که بی‌هیچ تلاشی موقر به نظر می‌رسند و وقار و ظرافت توی خونشان است، درست مثل توانایی لوله کردن زبان که توی خون بعضی آدم‌ها هست و بعضی‌های دیگر نه. مدلاین اصلاً ساکت‌شدنی نبود؛ داستان مثل رود از دهانش جاری می‌شد. یک روز صبح، از سفرهایش برایمان گفت. مثلاً، از سفرش به آنکارا تعریف می‌کرد که در ساحل اِنگوری‌سو قدم می‌زد و چای سبز مخلوط با راکی می‌نوشید، یا از آن دفعه‌ای که با آقای جیاناکوس به کنیا رفته بودند و سوار بر فیل از بین اقاقیاهای خاردار عبور کرده و حتی همراه روستایی‌های آن‌جا پورهٔ ذرت و برنج نارگیل خورده بودند.

داستان‌های مدلاین بی‌قراری دیرینی را در دلم به جوش می‌آورد، میل و انگیزه‌ای که همیشه درونم نهفته بود تا با سر به سمت دنیای خارج بروم و جسورانه با آن رویارو شوم. در مقایسه با زندگی او، زندگی من در تینوس به طرز طاقت‌فرسایی پیش‌پاافتاده می‌نمود. در آینده‌ای که پیش‌بینی می‌کردم، زندگی‌ام همچون نوار دراز و بی‌انتهایی از پوچی جلوِ رویم گسترده می‌شد. برای همین هم بیش‌تر سال‌های کودکی‌ام در تینوس به تقلا کردن گذشت. این حس را داشتم که جانشین و نمایندهٔ خودِ واقعی‌ام هستم. انگار خودِ واقعی‌ام جای دیگری پناه گرفته و مستقر شده بود تا سرانجام روزی جای این منِ تاریک و پوچ را بگیرد. احساس می‌کردم به حال خود رها شده‌ام. احساس می‌کردم، در خانهٔ خودم، تبعید شده‌ام.

مدلاین گفت در آنکارا به پارکی به نام کوقولو رفته بود و به تماشای قوها ایستاده بود که نرم و چابک روی آب شنا می‌کردند. گفت آب دریاچه درخشندگی خیره‌کننده‌ای داشت.

زد زیر خنده و گفت: «انگاری دارم زیادی غلو می‌کنم.»

ماما گفت: «نه بابا، این چه حرفی است؟»

«این هم از آن عادت‌های قدیمی من است. من خیلی پرحرفم. همیشه

بوده‌ام. یادت هست با پچ‌پچ کردن‌هایم سر کلاس چقدر هر دومان را توی دردسر می‌انداختم؟ اودی، تو هیچ وقت مقصر نبودی. تو درسخوان و وظیفه‌شناس بودی.»

«داستان‌هایت جالبند. زندگی جالبی داری.»

مدلاین چشم‌هایش را چرخاند و گفت: «خب، آن فحش چینی را که بلدی.»

ماما از تالیا پرسید: «از آفریقا خوشت آمد؟»

تالیا دستمال را به چانه‌اش کشید و پاسخی نداد. خوشحال بودم. طرز حرف زدنش از تمام کسانی که تا آن موقع دیده بودم عجیب و غریب‌تر بود. صحبت کردنش تلفیقی بود از نوک زبانی حرف زدن و غرغره کردن آب توی گلو.

مدلاین، در حالی که داشت ته‌سیگارش را می‌چلاند، گفت: «وای، تالیا اصلاً از مسافرت خوشش نمی‌آید.» طوری این حرف را زد انگار حقیقتی انکارناپذیر بود. در قیافهٔ تالیا نه از تأیید اثری بود، نه از اعتراض. «سفر را اصلاً خوش ندارد.»

ماما دوباره رو به تالیا کرد و گفت: «خب، من هم همین‌طور. دوست دارم همیشه توی خانهٔ خودم باشم. تا حالا هیچ وقت دلیل قانع‌کننده‌ای پیدا نکرده‌ام برای این‌که پایم را از تینوس بیرون بگذارم.»

مدلاین گفت: «خب، من هم دلیلی پیدا نکردم برای این‌که این‌جا بمانم. البته بجز تو.» مچ دست ماما را لمس کرد و ادامه داد: «می‌دانی وقتی می‌رفتم بزرگ‌ترین ترسم از چه بود؟ بزرگ‌ترین دل‌نگرانی‌ام؟ این‌که چطور می‌توانم بدون تو سر کنم، اودی. قسم می‌خورم که حتی از تصورش هم گیج می‌شدم.»

ماما، در حالی که نگاهش را از تالیا برمی‌گرفت، به‌آرامی گفت: «اما به نظر می‌آید خوب باهاش کنار آمده‌ای.»

مدلاین گفت: «تو نمی‌فهمی.» این را که گفت، احساس کردم کسی که

نمی‌فهمد منم، چون دقیقاً داشت چشم تو چشم من را نگاه می‌کرد. «اگر مادرت نبود، من اصلاً نمی‌توانستم خودم را جمع و جور کنم. مادرت نجاتم داد.»

ماما گفت: «حالا داری غلو می‌کنی.»

تالیا سرش را بالا برد. با چشم نیم‌بسته نگاه می‌کرد. در آسمان، هواپیمای جتی بی‌سر و صدا مسیر عبورش را با ردی از بخار علامتگذاری می‌کرد.

مدلاین گفت: «اودی من را از دست پدرم نجات داد.» هیچ مطمئن نبودم که هنوز هم من را مخاطب قرار داده یا نه. «پدرم از آن آدم‌هایی بود که از بدو تولد ذاتاً خبیثند. چشم‌های ورقلنبیده‌ای داشت و از پشت گردن خپل و کوتاهش یک خال گوشتی سیاه بیرون زده بود. مشت‌هایش را نگو، عینهو یک تکه آجر بودند. به خانه که می‌رسید، لازم نبود حتماً کاری کند. همان که صدای پوتینش توی راهرو می‌پیچید، جرینگ‌جرینگ کلیدها و وزوز خودش که به گوشم می‌خورد برایم بس بود. هر وقت به سرش می‌زد و قاطی می‌کرد، با دهانی بسته آه می‌کشید، چشم‌هایش را نصفه‌نیمه می‌بست و درست قیافهٔ کسی را به خودش می‌گرفت که در فکر فرو رفته است. بعدش دستی به صورتش می‌کشید و می‌گفت، خیلی‌خب دختر، خیلی‌خب، این‌جا بود که آدم خبردار می‌شد طوفانی در راه است که هیچ طوری نمی‌شود جلوش را گرفت. هیچ کسی هم نمی‌تواند کمکت کند. گاهی همان دست به صورت کشیدن یا نفس پرصدایی که از دماغش بیرون می‌داد و به سبیل‌هایش می‌خورد کافی بود تا من چشمم سیاهی رود.

«از آن موقع تا حالا به مردهایی مثل او زیاد برخورده‌ام. کاش می‌توانستم عکس این حرف را بزنم، اما خب کاری‌اش نمی‌شود کرد. یاد گرفته‌ام که اگر آدم توی رفتارشان دقیق شود، می‌فهمد همه‌شان سر و ته یک کرباسند. بعضی‌هایشان یک خرده باادب‌تر و فهمیده‌ترند. ممکن است کمی ــ یا حتی خیلی ــ جذاب و دلربا باشند و با همین گولتان بزنند. اما ته تهش همه‌شان

همان پسربچه‌هایی‌اند که در گرداب خشم و عصبانیت خودشان دست و پا می‌زنند. احساس می‌کنند مظلوم واقع شده‌اند و حقشان را از دنیا نگرفته‌اند و هیچ کس دوستشان ندارد. اما ازت توقع دارند دوستشان داشته باشی. دلشان می‌خواهد یک نفر مدام نازشان را بکشد، نوازششان کند و بهشان قوت قلب بدهد. اما اگر همهٔ این‌ها را نثارشان کنی، اشتباه بزرگی کرده‌ای. نمی‌توانند قبولش کنند. حتی همان چیزی را هم که نیاز دارند پس می‌زنند. آخرسر هم به همین دلیل ازت متنفر می‌شوند. اما تنفر هم آخر کارشان نیست، چون هیچ وقت نمی‌توانند زیاد ازت متنفر باشند. این بدبختی‌ها، این عذرخواهی‌ها و بهانه‌جویی‌ها، قول و قرارها، گول زدن‌ها و بی‌چارگی‌ها هرگز تمامی ندارد. شوهر اولم این‌طوری بود.»

داشتم از تعجب شاخ در می‌آوردم. هیچ‌کس قبلاً در حضور من این‌طور رک و پوست‌کنده حرف نزده بود. ماما که دیگر اصلاً. هیچ یک از افرادی که می‌شناختم این‌طوری بدبختی‌هایشان را جلوِ روی من فاش نکرده بودند. هم خجالت کشیده بودم و هم او را به سبب رک‌گویی‌اش تحسین می‌کردم.

وقتی حرف شوهر اولش به میان آمد، متوجه شدم که اولین بار از وقتی او را دیده‌ام، ابری روی چهره‌اش سایه انداخت، اشاره‌ای آنی و زودگذر به چیزی تاریک و آزاردهنده، که با خنده‌های سرخوشانه و سخنان طنزآلود و پیراهن گشاد و گل‌باقالی‌اش در تضاد بود. یادم می‌آید همان لحظه فکر کردم او عجب هنرپیشهٔ خوبی است که این‌چنین غم و ناامیدی‌اش را در پوششی نازک از شادی پنهان می‌کند، درست عین کسی که نقابی بر چهره دارد، و در دلم از خودم خیلی راضی بودم که به همچو ارتباطی پی برده‌ام.

بعدها که بزرگ‌تر شدم، این موضوع آن‌قدرها هم برایم واضح و روشن نبود. وقتی یاد گذشته می‌کردم و به آن موضوع فکر می‌کردم، به نظرم می‌رسید انگار چیزی ساختگی در حرکاتش وجود داشت، در آن مکث پس از نام بردن شوهر اولش، پایین انداختن سرش و خیره شدنش به زمین، در کلماتی

که در گلویش خشکیدند، در لرزش مختصر لب‌هایش که انگار می‌خواستند شادی و شوخی را با شدت از دهانش بیرون بریزند، در دلربایی سرزنده‌اش و حتی در آن طرزی که اندام باریکش آرام گرفته بود و با خنده‌ها و چشمک زدن‌های آرامش‌دهنده بالا و پایین می‌شد. شاید تمام آن حرکات ظاهرسازی نادرستی بودند و شاید هم هیچ کدامشان ناروا نبودند. تشخیص تظاهر از واقعیت برایم گیج‌کننده بود ــ که سرانجام من را بر آن داشت تا بپذیرم او در نقش بازیگر به‌مراتب جذاب‌تر است.

مدلاین، که بار دیگر چهره‌اش از خنده لبریز شده بود، گفت: «اودی، چند بار دوان‌دوان به این خانه آمدم؟ بی‌چاره پدر و مادرت. اما این خانه پناهگاه من بود. مخفیگاه امن و مقدس من. واقعاً همین‌طور بود. جزیره‌ای کوچک در دل جزیره‌ای بزرگ‌تر.»

ماما گفت: «همیشه قدمت روی چشم ما بود.»

«مارکوس، مادرت بود که به آن همه کتکی که من می‌خوردم پایان داد. تا حالا بهت گفته بود؟»

گفتم که در این مورد حرفی نزده است.

«اصلاً هم برایم مایهٔ تعجب نیست. آخر او برای تو همان اودلیا واروارس است.»

ماما با قیافه‌ای خیالبافانه گوشهٔ پیشبندش را روی پاهایش مچاله و دوباره صاف و صوف کرد.

«یک شب با زبانی خون‌آلود دوان‌دوان آمدم این‌جا. یک دسته از موهای روی شقیقه‌ام کنده شده بود و گوشم هنوز از ضربه‌ای که خورده بودم سوت می‌کشید. آن دفعه پدرم رسماً سرم خراب شده و مرا به باد کتک گرفته بود. نمی‌دانی چه حالی داشتم، چه حالی!» مدلاین طوری آن صحنه‌ها را توصیف می‌کرد که انگار دارد از ضیافت شامی باشکوه یا رمانی عالی حرف می‌زند. «مادرت هم هیچ نپرسید، چون خودش می‌دانست. البته که می‌دانست. تنها

کاری که کرد این بود که مدتی طولانی به من زل زد ــ به من که ترسان و لرزان جلوِ رویش ایستاده بودم ــ بعدش هم گفت، اودی، حرفت را قشنگ یادم مانده، گفتی که این مسخره‌بازی‌ها دیگر بس است. مَدی، همین الآن می‌رویم سراغ پدرت. من هم بنا کردم به خواهش و التماس. نگران بودم پدرم هر دومان را بکشد. اما خودت که می‌دانی مادرت چه جور آدمی است.»

من هم گفتم می‌دانم و ماما نگاهی کجکی به من انداخت.

«گوشش بدهکار نبود. می‌دانم می‌توانی قیافه‌اش را تصور کنی. سرش را انداخت پایین و از خانه زد بیرون. البته قبل از آن تفنگ شکاری پدرش را هم زد زیر بغلش. تمام طول راه به سمت خانهٔ ما سعی می‌کردم جلوش را بگیرم. بهش می‌گفتم آن‌قدرها هم بهم آسیب نزده. اما انگار نمی‌شنید. یکراست رفتیم طرف در خانهٔ ما. پدرم توی چهارچوب در بود. اودی لولهٔ تفنگ را بالا برد و راست چسباند به چانهٔ پدرم و گفت، اگر یک بار دیگر از این کارها بکنی، من با همین تفنگ می‌آیم سروقتت و یک گلوله توی مغزت خالی می‌کنم.

«پدرم چند باری پلک زد و چند لحظه‌ای زبانش بند آمد. نمی‌توانست لام تا کام حرفی بزند. مارکوس، می‌خواهی بهترین قسمتش را بدانی؟ نگاهی به زمین انداختم و یک دایرهٔ کوچک دیدم، ــ خب، فکر کنم خودت می‌توانی حدس بزنی ــ دایره‌ای کوچک که به‌آرامی روی زمین بین پاهای برهنه‌اش گسترده می‌شد.»

مدلاین موهایش را از روی پیشانی‌اش کنار زد و در حالی که ضربهٔ دیگری به فندکش می‌زد گفت: «عزیز دلم، این داستان همه‌اش واقعی بود.»

لازم نبود این حرف را بزند، چون خودم می‌دانستم واقعیت دارد؛ وفاداری ساده و خشم‌آلود و ارادهٔ فولادین ماما را می‌شناختم: انگیزه و نیاز او برای جلوگیری از بی‌عدالتی، برای سرپرستی از اقشار زیر پا لگدمال‌شده. از ناله‌ای که ماما با دهان بسته، پس از گفته شدن آخرین جزئیات، سر داد هم می‌دانستم که این داستان مو به مو حقیقت دارد. احتمالاً پیش کشیدن این

حرف و حدیث‌ها به مذاقش خوش نیامد و دلیلش هم واضح بود. از نظر ماما، حتی اگر آدم‌ها در زمان زندگیشان اسفناک‌ترین رفتار را هم می‌داشتند، پس از مرگ بایستی با احترام از آن‌ها یاد می‌شد، به‌خصوص اعضای خانواده.

ماما روی صندلی‌اش جابجا شد و گفت: «خب، تالیا، اگر از سفر زیاد خوشت نمی‌آید، پس چه کارهایی دوست داری؟»

نگاه همه‌مان به تالیا معطوف شد. مدلاین مدتی صحبت کرده بود و خوب به یاد دارم، همان موقع که توی حیاط نشسته بودیم و اشعهٔ نورانی خورشید از هر سو ما را احاطه کرده بود، در این فکر بودم که یکی از ویژگی‌های مدلاین این است که همهٔ توجه‌ها را به خود جلب می‌کند و چنان همه چیز را در گرداب خود فرو می‌کشد که تالیا به فراموشی سپرده شود. هرچند من این احتمال را هم در نظر داشتم که آن‌ها از سر ضرورت چنین رفتار می‌کنند: دختر ساکتی تحت‌الشعاع مادر خودشیفته‌ای قرار گرفته بود، در حالی که شاید خودشیفتگی مدلاین از سر مهربانی و برای حفاظت مادرانه از دخترش بود.

تالیا زیر لب چیزی گفت.

مدلاین پیشنهاد کرد: «عزیزم، یک خرده بلندتر بگو.»

تالیا گلویی صاف کرد، انگار کلی خلط توی گلویش جابجا شد. گفت: «علم.»

اولین بار بود که متوجه رنگ چشم‌هایش می‌شدم، چشم‌هایی سبز به رنگ چمنزارهای بکر. متوجه موهای ضخیم و مشکی‌اش شدم و متوجه این‌که پوست او هم مانند پوست مادرش بی‌لکه است. توی این فکر بودم که شاید او هم روزی خوشگل بوده یا شاید مثل مدلاین زیبا بوده است.

مدلاین گفت: «عزیزم، برایشان در بارهٔ ساعت آفتابی بگو.»

تالیا شانه بالا انداخت.

مدلاین گفت: «پارسال تابستان، یک ساعت آفتابی توی حیاط‌خلوت

خودمان ساخته. هیچ کس هم کمکش نکرد. نه آندریاس و نه من.» بعد هم زد زیر خنده.

ماما پرسید: «استوایی یا افقی؟»

چشم‌های تالیا از تعجب برقی زد. نگاهی به مادر انداخت، رویش را برگرداند و دوباره نگاهش به او جلب شد. نگاهش درست مثل شخصی بود که در خیابانی شلوغ در شهری بیگانه چند کلمه به زبان مادری‌اش به گوشش می‌رسد. با صدای عجیب و غریبش پاسخ داد: «افقی.»

«برای عقربه از چه چیزی استفاده کردی؟»

چشم‌های تالیا حالا روی ماما آرام گرفته بود. گفت: «یک کارت‌پستال را بریدم.»

اولین باری بود که می‌دیدم آن دو می‌توانند با هم حرف بزنند و بحث کنند.

مدلاین گفت: «وقتی بچه بود، عادت داشت اسباب‌بازی‌هایش را تکه‌تکه کند. از اسباب‌بازی‌های مکانیکی خیلی خوشش می‌آمد، اسباب‌بازی‌هایی که تویشان چیزهای عجیب و غریب داشت. نه این‌که باهاشان بازی کند، مگر نه، عزیزم؟ نه، آن همه اسباب‌بازی گرانقیمت را تکه‌تکه می‌کرد. به محض این‌که یک اسباب‌بازی جدید بهش می‌دادی، بازش می‌کرد. من هم از این کارش حسابی کفری می‌شدم. اما آندریاس نه ــ حقش است این‌جا یک یادی هم از او بکنم ــ آندریاس می‌گفت او را به حال خودش بگذارم، چون به نظرش این‌ها همه نشانهٔ ذهنی کنجکاو بود.»

ماما گفت: «اگر دوست داشته باشی، می‌توانیم یکی با هم درست کنیم. منظورم ساعت آفتابی است.»

«خودم می‌دانم چطوری بسازم.»

«مراقب رفتارت باش، عزیزم.» مدلاین این را گفت و یکی از پاهایش را دراز و بعد دوباره خم کرد، انگار می‌خواست برای تمرین رقص خودش را آماده کند. «خاله اودی می‌خواهد کمکت کند.»

ماما گفت: «خب، پس شاید یک چیز دیگر بسازیم. می‌توانیم چیز دیگری بسازیم.»

مدلاین یکهو دود سیگارش را بیرون داد و خس‌خس‌کنان گفت: «آخ! آخ! اودی، باورم نمی‌شود هنوز این را بهت نگفته‌ام. یک خبری برایت دارم. حدس بزن.»

ماما شانه‌ای بالا انداخت.

«می‌خواهم دوباره برگردم به عالم بازیگری! توی فیلم! یک نقش بهم پیشنهاد شده، نقش اول توی یک فیلم دست‌اول. باورت می‌شود؟»

ماما با صدایی وارفته گفت: «تبریک می‌گویم.»

«فیلمنامه را با خودم آورده‌ام. اودی، بهت می‌دهم تا بخوانی‌اش، اما می‌ترسم خوشت نیاید. اگر بد باشد، چه؟ آن وقت به هم می‌ریزم. از اعتراف به این موضوع هم هیچ ترسی ندارم. اما ازش دست نمی‌کشم. پاییز هم فیلمبرداری‌اش شروع می‌شود.»

صبح روز بعد، پس از خوردن صبحانه، ماما من را گوشه‌ای کشید و گفت: «خب، چه شده؟ مشکلت چیست؟»

من هم گفتم متوجه منظورش نمی‌شوم.

ماما گفت: «بهتر است دیگر بس کنی. این رفتار احمقانه‌ات را می‌گویم. این رفتار شایستهٔ تو نیست.» چشم‌هایش را باریک و سرش را کمی کج کرد. آن نگاهش هنوز هم یادم مانده است.

«ماما، من نمی‌توانم. مجبورم نکن.»

قبل از آنکه خودم هم متوجه بشوم این حرف از دهانم بیرون پرید: «او یک هیولاست.»

ماما لبش را غنچه کرد. این بار نه با عصبانیت، بلکه با نومیدی نگاهم کرد، طوری که انگار شیرهٔ جانش را بیرون کشیده بودم. تسلیم در نگاهش موج

می‌زد. درست مانند مجسمه‌سازی که پتک و قلمش را به زمین می‌اندازد و از تراشیدن تخته‌سنگ سرکشی که انگار هیچ گاه به شکل تصوراتش تراشیده نخواهد شد دست می‌کشد.

«اتفاق خیلی بدی برایش افتاده. اگر جرئت داری، یک بار دیگر جلوِ من آن کلمه را در موردش به کار ببر. یک بار دیگر بگو تا ببینی چه بلایی سرت می‌آورم.»

چندی نگذشت که ما، من و تالیا، در راهیِ سنگفرش که دورتادورش با دیوارهای سنگی محصور شده بود به قدم زدن پرداختیم. دائم چند قدم جلوتر راه می‌رفتم تا عابران ــ یا، خدای نکرده، یکی از پسرهای مدرسه ــ یک موقع فکر نکنند ما با همیم. در هر صورت، هر کسی ما را می‌دید لاجرم همین فکر را می‌کرد. همه می‌دیدند. اما حداقل امیدوار بودم فاصلهٔ بین ما نشان‌دهندهٔ نارضایتی و بی‌میلی من باشد. خدا را شکر، او هم هیچ سعی نمی‌کرد به من برسد. از کنار کشاورزان آفتاب‌سوخته و خسته و کوفته‌ای عبور کردیم که از بازار به سمت خانه‌هایشان روان بودند. کمر قاطرهایشان زیر بار سبدهای حصیری محصولات به‌فروش‌نرفته خم شده بود. سم‌های قاطرها روی پیاده‌رو تلق و تولوق می‌کرد. بیش‌تر کشاورزها را می‌شناختم، اما سرم را انداخته بودم پایین و از چشم تو چشم شدن با آن‌ها پرهیز می‌کردم.

تالیا را بردم لب دریا. ساحل سنگی‌ای را انتخاب کردم که خودم اغلب به آن‌جا می‌رفتم و می‌دانستم مانند ساحل‌های دیگر، مثل آگیوس رومانوس، خیلی شلوغ نیست. پاچهٔ شلوارم را بالا زدم و شروع کردم به جست و خیز بر روی سنگ‌های ناهموار. روی سنگ‌هایی می‌پریدم که موج به آن‌ها می‌کوبید و ردی از خود باقی می‌گذاشت. کفش‌هایم را کندم و پاهایم را توی دریاچهٔ کوچکی فرو کردم که بین چند قلوه‌سنگ درست شده بود. خرچنگی را که از کنار انگشت شستم حرکت می‌کرد کنار زدم. تالیا را دیدم که سمت راست من روی تخته‌سنگی در همان نزدیکی نشسته بود.

مدتی طولانی بی آن‌که حرفی از دهانمان خارج شود همان‌جا نشستیم به تماشای اقیانوس و موج‌هایی که خود را به سنگ‌ها می‌کوبیدند. تندبادی در گوشم زوزه کشید و عطر دریا و نمک را روی صورتم پخش کرد. پلیکانی با بال‌های گشاده بر فراز آب سبز مایل به آبی اقیانوس پرواز می‌کرد. دو زن کنار هم ایستاده بودند و پاهایشان تا زانو توی آب فرو رفته و دامن‌هایشان بالا رفته بود. به طرف غرب که نگاه می‌کردم، منظره‌ای کامل از جزیره جلوِ چشمانم بود: رنگ سفید خانه‌ها و آسیاهای بادی، رنگ سبز زمین‌های خالی، قهوه‌ای کمرنگ کوهستان ناهموار که هر سال بهار جویبارها را در دل خود جاری می‌کرد. پدرم روی یکی از همان کوه‌ها مرد. در یکی از معدن‌های مرمر سبز کار می‌کرد و روزی، وقتی ماما من را شش‌ماهه حامله بود، پایش از روی تخته‌سنگی لغزید و از ارتفاع سی متری به پایین پرتاب شد. ماما می‌گفت انگار یادش رفته بوده یراق ایمنی‌اش را ببندد.

تالیا گفت: «دیگر باید بس کنی.»

داشتم توی قوطی حلبی‌ای که چند متر آن طرف‌تر بود سنگریزه پرتاب می‌کردم که او با این حرفش من را ترساند. یک متر به هوا پریدم. سنگریزه را اشتباهی انداختم. «به تو چه ربطی دارد؟»

«منظورم این است که این‌قدر خودت را تحویل نگیر. من هم مثل تو چندان از این وضع خوشم نمی‌آید.»

باد موهایش را به هم می‌ریخت و او ماسکش را روی صورتش نگاه داشته بود. توی این فکر بودم که آیا او همیشه با این ترس زندگی می‌کند که مبادا تندبادی ناگهان ماسکش را از صورتش بقاپد و او مجبور شود با آن زخم دنبالش بدود. من در جوابش چیزی نگفتم. دوباره سنگریزه‌ای پرتاب کردم و مثل دفعهٔ قبل تیرم خطا رفت.

گفت: «تو خیلی الاغی.»

چند لحظه بعد بلند شد و ایستاد. من هم تظاهر کردم خیال دارم همان‌جا

بمانم. اما بعد از روی شانه‌هایم نگاهی انداختم و دیدم از ساحل به سمت جاده می‌رود. برای همین کفش‌هایم را پوشیدم و دنبال او به طرف خانه راه افتادم.

به خانه که رسیدیم، ماما داشت توی آشپزخانه بامیه خرد می‌کرد. مدلاین هم همان نزدیکی‌ها نشسته بود. به ناخن‌هایش سوهان می‌کشید و سیگار دود می‌کرد و خاکستر سیگارش را توی نعلبکی می‌ریخت. وقتی دیدم آن نعلبکی مال سرویس چینی ماماست که از مادربزرگ به او به ارث رسیده، بدنم از ترس کرخت شد. آن سرویس چینی تنها دارایی ارزشمند ماما بود. به‌ندرت از قفسهٔ بالایی کمد، که کنار سقف بود، بیرون می‌آمد.

مدلاین، همان‌طور که به سیگارش پک می‌زد و ناخن‌هایش را فوت می‌کرد، در بارهٔ پاتاکوس، پاپادوپولوس و ماکارِزوس حرف می‌زد، سه سرهنگی که اوایل آن سال در آتن کودتای نظامی کرده بودند ــ که آن موقع به کودتای ژنرال‌ها شهرت یافته بود. می‌گفت نمایشنامه‌نویسی را می‌شناسد ــ خودش با لفظ «مردی بسیار بسیار نازنین» از او یاد می‌کرد ــ که به اتهام توطئه‌های کمونیستی زندانی شده است.

«واقعاً که مسخره است! واقعاً مسخره. می‌دانی در همین آژانس فضایی اروپا چه بلاهایی سر مردم می‌آورند تا آن‌ها را به حرف زدن وادار کنند؟» چنان آهسته حرف می‌زد که انگار نیروهای پلیس جایی در خانه مخفی شده‌اند، و بعد ادامه داد: «پشتشان شلنگ فرو می‌کنند و آب را با تمام فشار باز می‌کنند. اودی، قسم می‌خورم که واقعیِ واقعی است. لباس‌های کهنه را توی کثافت‌ترین چیزها می‌غلتانند ــ گند و گه آدم، می‌فهمی ــ بعد فرو می‌کنند توی دهان آدم‌ها.»

ماما بی‌اعتنا گفت: «چقدر وحشتناک!»

احساس می‌کردم ماما کم‌کم دارد از مدلاین خسته و دلزده می‌شود، از

ابراز عقیده‌های پر از بزرگنمایی‌اش در مورد امور سیاسی، از حکایت مهمانی‌هایی که مدلاین همراه همسرش دعوت شده بود، از داستان مهمانی‌هایی که شعرا و روشنفکرها و موسیقیدانان در آن حضور داشتند، از این‌که لیوان نوشیدنی‌اش را به سلامتی چه کسانی نوشیده، از سیاههٔ سفرهای بی‌معنی و غیرضروری‌اش به شهرهای بیگانه و از این‌که مدام نظرش را در بارهٔ بحران اتمی و انفجار جمعیت و آلودگی ابراز می‌کرد. ماما هم به دل مدلاین راه می‌آمد، وقتی او داستان می‌گفت با قیافه‌ای متفکر مدام لبخندی کجکی تحویلش می‌داد، اما می‌دانستم افکار نامهربانانه‌ای در بارهٔ او در سر دارد. احتمالاً احساس می‌کرد مدلاین با این حرف‌ها خودش را به رخ او می‌کشد. احتمالاً دلش به حال او می‌سوخت.

همین حس رهایی‌طلبی و شجاعت ماما بود که مهربانی‌اش را آلوده و چرکین می‌کرد. همین التزامش به خدمت به دیگران بود که رفتارش را تحت‌الشعاع قرار می‌داد و تقاضاها و اجبارهایی روی دوش دیگران بار می‌کرد. او این را با وظیفه‌شناسی و وفاداری خود مبادله می‌کرد. تازه فهمیده بودم چرا مدلاین سال‌ها پیش او را ترک کرده بود. طنابی که انسان را از قعر چاه بیرون می‌کشد گاه ممکن است همچون یوغی دور گردنش حلقه شود. مردم آخرسر همیشه ماما را ناامید می‌کردند و من هم از این قاعده مستثنی نبودم. نمی‌توانستند دینشان را ادا کنند، حداقل آن‌طور که ماما انتظار داشت. پاداشی که ماما از دلداری دادن به دست می‌آورد حس رضایت ظالمانه‌ای بود ناشی از قرار گرفتن در موضع برتر و چون در نظر خودش همیشه او بود که مظلوم واقع شده بود، آزاد بود هر طور دلش می‌خواهد قضاوت کند.

این رفتار ماما همیشه ناراحتم کرده و می‌کند، چون نیازمندی‌های ماما ــ دل‌نگرانی‌هایش، ترسش از تنهایی و وحشتش از طرد شدن ــ را برایم مثل روز روشن می‌کند. اما این رفتار ماما چه چیزی در بارهٔ من بازگو می‌کند؟ از

من که تمام این‌ها را در مورد مادرم می‌دانم و مو به مو از نیازهایش خبر دارم و، با این حال، دانسته و عامدانه او را رها کرده‌ام و سه دهه است که می‌خواهم اقیانوس یا قاره‌ای ــ یا هر دوی آن‌ها ــ بینمان فاصله بیندازند؟

مدلاین گفت: «این حزبی‌ها اصلاً جنبهٔ انتقاد ندارند. هر طور بخواهند مردم را له و لورده می‌کنند. آن هم توی یونان! مهد دموکراسی... اوه، آمدید! خب، چطور بود؟ شما دو تا چه کارها کردید؟»

تالیا گفت: «لب دریا بازی کردیم.»

«خوش گذشت؟ بهتان خوش گذشت؟»

تالیا گفت: «خیلی خوش گذشت.»

ماما ناباورانه نگاهی از من به تالیا و دوباره به من انداخت، اما مدلاین بی‌سر و صدا تشویقمان کرد و گفت: «خوب است! حالا که با هم کنار آمدید دیگر خیالم از شما دو تا راحت شد و اودی و من می‌توانیم وقت بیش‌تری با هم بگذرانیم. نظر تو چیست، اودی؟ هنوز با هم کلی کار داریم!»

ماما با شجاعت تمام لبخندی زد و دستش را به سمت گل‌کلمی دراز کرد.

از آن به بعد من و تالیا را به حال خودمان رها می‌کردند. بایستی دورتادور جزیره برای اکتشاف می‌چرخیدیم، لب دریا بازی می‌کردیم و خودمان را مثل بچه‌های دیگر سرگرم می‌کردیم. ماما برای هر کداممان ساندویچی درست می‌کرد و ما هم بعد از صبحانه از خانه بیرون می‌زدیم.

وقتی که از دیدرسشان دور می‌شدیم، معمولاً هر کدام راه خودمان را می‌گرفتیم و می‌رفتیم و از هم جدا می‌شدیم. کنار ساحل، من یا شنا می‌کردم یا لباسم را در می‌آوردم و روی تخته‌سنگی دراز می‌کشیدم؛ تالیا هم می‌رفت گوش‌ماهی جمع می‌کرد یا روی آب سنگ می‌انداخت، اما پرتاب‌هایش تعریفی نداشتند، چون موج‌ها خیلی مرتفع بودند. روی سنگفرش‌هایی قدم می‌زدیم که به طور مارپیچ از بین مزارع مو و زمین‌های عریان می‌گذشتند.

سرمان را پایین می‌انداختیم و به سایه‌هایمان نگاه می‌کردیم. هر کدام هم غرق تفکرات خودمان بودیم. اغلب اوقات، بی‌هدف پرسه می‌زدیم. آن روزها هنوز در تینوس گردشگری رونق نداشت. جزیره‌ای بود که مردمانش روزگار خود را با کشاورزی و باغداری می‌گذراندند. زندگی مردم وابسته به گاوها و بزها، گندم و درختان زیتون بود. آخرسر هم که حوصله‌مان سر می‌رفت، جایی زیر سایهٔ درخت یا آسیایی می‌نشستیم و ناهارمان را در سکوت، محض می‌خوردیم. لابلای گاز زدن به لقمه‌ها، مسیل‌ها، زمین‌های پوشیده از بوته‌های خار، کوه‌ها و دریا را تماشا می‌کردیم.

یک روز من قدم‌زنان به سمت شهر رفتم. خانهٔ ما در جنوب شرقی جزیره بود و از آن‌جا تا شهر تینوس پیاده فقط چند کیلومتر راه بود. یک مغازهٔ خرت و پرت‌فروشی توی شهر بود که مرد زن‌مرده‌ای با صورت بزرگ به نام آقای روسوس آن‌جا را می‌گرداند. احتمال داشت توی ویترین مغازه‌اش هر چیزی پیدا کنی: از ماشین‌تحریر دههٔ ۱۹۴۰ گرفته تا یک جفت پوتین کار از جنس چرم، بادنما، مترسک کهنه، شمع‌های مومی بزرگ، صلیب و صد البته نمونه‌های تندیس مریم باکره. حتی ممکن بود مجسمهٔ گوریلی برنجی هم در بساطش پیدا کنی. او در عین حال عکاس مبتدی هم بود و تاریکخانه‌ای موقتی پشت مغازه‌اش برپا کرده بود. اوت هر سال که زائران برای زیارت تندیس مقدس به تینوس می‌آمدند، آقای روسوس حلقه‌های فیلم عکاسی به آن‌ها می‌فروخت و در ازای دریافت مبلغی عکس‌ها را در تاریکخانه‌اش ظاهر می‌کرد.

تقریباً یک ماه قبل از آن روز بود که توی ویترین مغازه‌اش چشمم به دوربینی افتاد که بر کیف چرمی زنگاری ساییده‌شده‌اش خودنمایی می‌کرد. گه‌گاه، قدم‌زنان به سمت مغازه می‌رفتم و به آن دوربین خیره می‌شدم. خودم را در هندوستان تصور می‌کردم که دستهٔ کیف چرمی دوربین را روی شانه‌ام انداخته‌ام و از شالیزارها و مزارع چای، که در مجلهٔ نشنال جئوگرافی دیده بودم،

تند و تند عکس می‌گیرم. از مسیر اینکا عکس می‌گرفتم. سوار بر شتر، پشت کامیونی سایباندار یا با پای پیاده، گرمای صحرا را طاقت می‌آوردم تا به جایی برسم که چشمم به مجسمهٔ ابوالهول و اهرام ثلاثه بیفتد. از آن‌ها هم عکس می‌گرفتم و عکس‌هایم در مجله‌هایی با صفحه‌های براق چاپ می‌شد. همین دوربین بود که آن روز صبح من را طرف ویترین مغازهٔ آقای روسوس کشاند ــ گرچه مغازه آن روز بسته بود ــ و باعث شد پیشانی‌ام را به ویترین بچسبانم و خیالبافی کنم

«مدلش چیست؟»

کمی خود را عقب کشیدم و تصویر تالیا را توی شیشه دیدم. با دستمالش سمت چپ گونه‌اش را پاک کرد.

«دوربین را می‌گویم.»

شانه‌ای بالا انداختم.

گفت: «انگار مدل آرگوس سی‌سه است.»

«از کجا می‌دانی؟»

«سی سال است که این دوربین پرفروش‌ترین دوربین سی و پنج میلیمتری دنیاست.» بعد با لحنی ملامت‌آمیز ادامه داد: «البته آن‌قدرها هم قشنگ نیست که دلت بخواهد بهش زل بزنی. زشت است. به آجر می‌ماند. خب، پس دلت می‌خواهد عکاس شوی؟ منظورم این است که وقتی بزرگ شدی؟ مادرت گفت می‌خواهی عکاس شوی.»

روی به سمت او برگرداندم و گفتم: «ماما بهت گفت؟»

«خب؟»

شانه‌ای بالا انداختم. از این‌که ماما دربارهٔ این موضوع با تالیا صحبت کرده بود خجالت کشیده بودم. توی این فکر بودم که با چه حالتی این حرف را زده است. ماما می‌توانست برای صحبت در مورد چیزهایی که به نظرش بدیمن یا بیهوده می‌رسید از گنجینهٔ لغاتش کلماتی استهزاآمیز بیرون آورد که حسابی

جگر آدم را بسوزاند. می‌توانست جلوِ چشم آدم آتش اشتیاقش را خاموش کند. مارکوس می‌خواهد دوره بیفتد و از دریچهٔ دوربینش دنیا را به تصویر بکشد.

تالیا توی پیاده‌رو نشست و دامنش را روی زانوهایش کشید. روز گرمی بود. خورشید پوست را می‌گزید، انگار دندان‌هایش را در گوشت و استخوان فرو می‌کرد. در خیابان، بجز زوج پیری که آن سو پرسه می‌زدند، پرنده پر نمی‌زد. شوهره ــ دمیسِ نمی‌دانم چی‌چی ــ کلاه لبه‌صاف خاکستری به سر داشت و ژاکتی پشمی تن کرده بود که برای آن فصل سال زیادی گرم به نظر می‌رسید. صورتی ماسیده و چشم‌هایی گشاد داشت. طرز حرکات بعضی از آدم‌های مسن را خوب به یاد دارم، انگار هیولای پیری دائماً آن‌ها را از جا می‌پراند ــ و تازه سال‌ها بعد در دانشکدهٔ پزشکی بود که فهمیدم بیماری پارکینسون داشته است. هنگام عبور از کنار ما دست تکان دادند و من هم برایشان دست تکان دادم. دیدم توجهشان به تالیا جلب شده است. وقفه‌ای در قدم زدنشان افتاد و دوباره راه رفتنشان را از سر گرفتند.

تالیا گفت: «دوربین داری؟»

«نه.»

«تا حالا عکس گرفته‌ای؟»

«نه.»

«پس چطور می‌خواهی عکاس شوی؟»

«به نظرت عجیب است؟»

«یک خرده.»

«پس اگر می‌گفتم می‌خواهم پلیس شوم، حتماً باز هم فکر می‌کردی عجیب است؟ چون تا حالا به کسی دستبند نزده‌ام؟»

از حالت چشم‌هایش فهمیدم که اگر می‌توانست، لبخند می‌زد. گفت: «خب، پس الاغ باهوشی هستی. این هم نصیحت من: جلوِ مادر من از دوربین حرفی نزن، وگرنه می‌رود و یکی برایت می‌خرد. خیلی دلش می‌خواهد

دیگران را خوشحال و راضی کند.» دستمال را به سمت گونه‌اش برد و برگرداند و ادامه داد: «اما من شک دارم اودلیا قبول کند. فکر کنم خودت هم خوب می‌دانی.»

از این‌که می‌دیدم توی این مدت کم چه چیزهایی دستگیرش شده هم تحت تأثیر قرار گرفته و هم ناراحت شده بودم. با خودم گفتم، شاید هم کار ماسکش بوده، شاید از مزایای داشتن آن نقاب بوده، ماسکی که اجازه می‌داد با فراغ بال، همه را بپاید و همه چیز را بررسی و موشکافی کند.

«احتمالاً وادارت می‌کند که دوربین را برگردانی.»

آهی کشیدم. درست می‌گفت. ماما اجازهٔ همچو ادای دین کردن ساده‌ای را نمی‌داد، به‌خصوص اگر پای پول هم در میان می‌بود.

تالیا روی پاهایش ایستاد، گرد و خاک پشت دامنش را تکاند و گفت: «بگذار ببینم، توی خانه جعبه داری؟»

مدلاین و ماما توی آشپزخانه داشتند می‌نوشیدند. من و تالیا هم طبقهٔ بالا بودیم و داشتیم با ماژیکی مشکی جعبه‌کفشی را سیاه می‌کردیم. جعبهٔ کفش مال مدلاین بود که کفش لیمویی مایل به سبز پاشنه‌بلندِ تویش هنوز لای دستمال‌کاغذی پیچیده شده بود.

پرسیدم: «این کفش‌ها را می‌خواسته کجا بپوشد؟»

صدای مدلاین از طبقهٔ پایین به گوشم خورد که داشت در مورد کلاس بازیگری حرف می‌زد که در آن مربی‌اش از او خواسته بود، برای تمرین، نقش بزمجه‌ای را بازی کند که بی‌حرکت روی تخته‌سنگی لمیده است. پس از گفتن آن حرف، خودش از خنده روده‌بر شد.

دومین لایهٔ رنگ را هم روی جعبه کشیدیم و تالیا گفت، برای این‌که مطمئن شویم حتی یک نقطه را هم جا نینداخته‌ایم، باید لایهٔ سوم را هم بکشیم. رنگ سیاه بایست یکدست و بی‌عیب می‌بود.

گفت: «دوربین همین است. جعبه‌ای سیاه با یک سوراخ که نور را وارد کند و چیزی که نور را جذب کند. سوزن را بده به من.»

یکی از سوزن‌های خیاطی ماما را به او دادم. واقعیتش، اصلاً به آیندهٔ این دوربین دست‌ساز خوشبین نبودم. هیچ باورم نمی‌شد که از یک جعبه کفش و یک دانه سوزن کاری برآید. اما تالیا با چنان اعتمادبه‌نفس و ایمانی دست به ساختن دوربین زده بود که من هم ته دلم احتمال اندکی برای کارکردن دوربین قائل شده بودم. با آن طرز رفتارش باعث می‌شد فکر کنم از چیزهایی سر در می‌آورد که من سرم نمی‌شود.

در حالی که داشت با دقت تمام جعبه را با سوزن سوراخ می‌کرد، گفت: «یک محاسباتی انجام داده‌ام. بدون لنز نمی‌توانیم سوراخ را روی صورت به آن کوچکی تنظیم کنیم. عمق جعبه خیلی زیاد است. اما پهنایش تقریباً مناسب است. راه‌حلش این است که اندازهٔ سوراخ دقیق باشد. من که فکر کنم یک سوراخ شش میلیمتری تقریباً خوب باشد. این هم از این. حالا دیافراگم لازم داریم.»

صدای مدلاین ناگهان به زمزمه‌ای آرام تبدیل شد. هیچ متوجه نمی‌شدم در بارهٔ چه صحبت می‌کند، اما مطمئن بودم صدایش از همیشه آرام‌تر است. کلماتش را شمرده‌شمرده ادا می‌کرد. او را تجسم می‌کردم که به جلو خم شده، آرنجش را روی زانوهایش تکیه داده و، بی‌آنکه پلک بزند، به ماما خیره شده. پس از گذشت سال‌ها فهمیده‌ام که این لحن حرف زدن بسیار صمیمانه است. وقتی آدم‌ها این‌طوری حرف می‌زنند، به احتمال زیاد دارند فاجعه‌ای را بازگو و فاش می‌کنند، که شنونده را به التماس و لابه می‌اندازد. استفاده از این لحن یکی از ارکان کار کسانی است که از تلفات نظامی خبر می‌آورند، کسانی که درِ خانهٔ مردم را می‌زنند، وکلایی که برای موکلانشان از مزایای تنظیم دادخواست داد سخن می‌دهند، پلیس‌هایی که ساعت سه صبح جلوِ ماشین‌ها را می‌گیرند و همین‌طور شوهرهای خیانتکار، همه و همه، این لحن

را از برند. خود من این‌جا، در کابل، چند بار از آن استفاده کرده باشم خوب است؟ چند بار خانواده‌ای را به اتاقی خلوت کشانده‌ام، از آن‌ها خواسته‌ام بنشینند، صندلی خودم را جلو کشیده‌ام و، ترسان و لرزان از گفتگویی که پیش خواهد آمد، تمام اراده‌ام را یکجا به کار گرفته‌ام تا خبری ناگوار کف دستشان بگذارم؟

تالیا با ملایمت گفت: «دارد در بارهٔ آندریاس حرف می‌زند. شرط می‌بندم. دعوا مرافعهٔ شدیدی داشتند. آن چسب‌نواری و قیچی را بده به من.»

«چطوری است؟ البته بجز پولدار بودن.»

«آندریاس؟ خوب است. خیلی مسافرت می‌رود. وقت‌هایی هم که خانه است دور و برش پر از آدم است. آدم‌های سرشناس ـ وزیرها و افسرها و از این‌جور آدم‌ها. کنار شومینه می‌نشینند و تمام شب می‌نوشند و صحبت می‌کنند، بیش‌تر در بارهٔ کسب و کار و سیاست. از توی اتاقم صدایشان را می‌شنوم. وقتی مهمان‌های آندریاس می‌آیند، باید طبقهٔ بالا بمانم. اصلاً نباید پایم را پایین بگذارم. اما برایم کلی خرت و پرت می‌خرد. به معلم سرخانه‌ام پول می‌دهد تا به خانه بیاید. رفتار و حرف زدنش هم با من خیلی خوب است.»

مقوای نازک مستطیلی را که قبلاً سیاه کرده بودیم روی سوراخ چسباند.

طبقهٔ پایین آرام و ساکت بود. صحنه را توی ذهنم بازسازی کردم. در تصوراتم مدلاین آرام و بی‌صدا می‌گریست و بی‌توجه طوری با دستمال ور می‌رفت که انگار یک تکه خمیر بازی است. ماما هم که کمک زیادی از دستش برنمی‌آمد، با صورتی خشک و جدی و لبخندی که گوشهٔ لبش نقش بسته بود، قیافهٔ کسی را به خود گرفته بود که چیز ترشی زیر زبانش در حال آب شدن است. ماما اصلاً تحمل ندارد کسی در حضورش گریه و زاری راه بیندازد. اصلاً نمی‌تواند به چشم‌های پف‌کرده و حالت ملتمسانهٔ چهرهٔ آدم‌های گریان نگاه کند. از نظر او، گریه نشانهٔ ضعف است، التماسی است مذبوحانه برای جلب توجه. او هیچ جور با همچو وضعی کنار نمی‌آمد. تسلی

و دلداری اصلاً از او برنمی‌آمد. همین‌طور که بزرگ‌تر می‌شدم، فهمیدم این مورد جزو نقاط قوت رفتاری‌اش نیست. به نظر او، غصه و غم باید محرمانه و خصوصی بماند، نه این‌که جلوِ هر کس و ناکسی عیان شود. یک بار که بچه بودم از او پرسیدم آیا موقعی که پدرم افتاد و مرد برایش گریه کرده یا نه.

سر مراسم تدفین، منظورم مراسم تشییع جنازه است.

نه، گریه نکردم.

چون که ناراحت نبودی گریه نکردی؟

چون ناراحت بودن یا نبودنم به کسی مربوط نبود.

ماما، اگر من بمیرم برایم گریه می‌کنی؟

گفت، خدا آن روز را نیاورد.

تالیا جعبهٔ کاغذهای عکاسی را برداشت و گفت: «چراغ‌قوه را بیاور.»

با هم به گنجهٔ ماما رفتیم. مراقب بودیم در را خوب چفت کنیم. با حوله‌هایی که زیر در گنجه چپانده بودیم جلوِ روشنایی روز را گرفته بودیم. وقتی گنجه تاریک تاریک شد، تالیا از من خواست تا چراغ‌قوه را روشن کنم. روی چراغش را با چند لایه سلوفان قرمز پوشانده بودیم. تنها چیزی که در آن نور مبهم از تالیا می‌دیدم انگشتان باریک و بلندش بود که یک برگ از کاغذ عکاسی را می‌برید و آن را با نوارچسب به داخل جعبه و درست روبروی سوراخ می‌چسباند. کاغذهای عکاسی را روز قبل، از مغازهٔ آقای روسوس، خریده بودیم. وقتی به پشت پیشخان مغازه رسیدیم، آقای روسوس از پشت عینکش سرتاپای تالیا را برانداز کرد و گفت، آمده‌اید دزدی؟ تالیا انگشت سبابه‌اش را نشانش داد و انگشت شستش را مثل چکشی که به زمین فرود می‌آید رو به پایین گرفت.

تالیا در جعبهٔ کفش را بست و سوراخ را با دیافراگم پوشاند. توی تاریکی گفت: «فردا اولین عکس حرفه‌ای‌ات را می‌گیری.» هیچ نمی‌دانستم دارد شوخی می‌کند یا نه.

ساحل مورد علاقه‌مان را انتخاب کردیم. جعبهٔ کفش را روی تخته‌سنگی صاف تنظیم کردیم و آن را با تکه ریسمانی محکم بستیم ـ تالیا گفته بود وقتی دیافراگم را باز می‌کنیم، جعبه اصلاً نباید از جایش جنب بخورد. کنار من ایستاد و از بالای جعبه یک‌چشمی این‌طرف و آن‌طرف را پایید، طوری که انگار دارد از توی منظره‌یاب اطراف را نظاره می‌کند.

گفت: «منظرهٔ خیلی خوبی است.»

«تقریباً. اما عکس بدون موضوع که به درد نمی‌خورد.»

نگاهی به من انداخت. منظورم را کاملاً متوجه شده بود و گفت: «نه، من این کار را نمی‌کنم.»

کلی بحث کردیم و دست آخر قبول کرد جلوِ دوربین بایستد، به شرط این‌که صورتش رو به دوربین نباشد. کفش‌هایش را از پا درآورد و پابرهنه رفت روی چند ردیف سنگ که چند متر جلوتر از دوربین بودند. بازوهایش را مثل بندبازها به یک تکه سیم گرفت. نشست روی یکی از تخته‌سنگ‌هایی که رو به سایروس و کیتنوس داشت. موهایش را افشان کرد تا باندهای پشت سرش را بپوشاند که ماسک را سر جایش نگه می‌داشتند. از روی شانه نگاهی به من انداخت.

فریادزنان گفت: «یادت باشد باید تا صد و بیست بشماری.»

رویش را به سمت دریا برگرداند.

خم شدم و یک‌چشمی از بالای جعبه به تالیا نگاه کردم که پشتش به من بود. کهکشانی از سنگ دورتادورش را گرفته بود، رشته‌های جلبک‌های دریایی مثل مارهای مرده لابلای سنگ‌ها گیر افتاده بودند و کرجی کوچکی در دوردست‌ها روی آب پایین و بالا می‌شد. مدّ آب را بالاتر می‌آورد، ساحل ناهموار را می‌خیساند و پا پس می‌کشید. دیافراگم را از روی سوراخ جعبه کنار زدم و بنا کردم به شمردن.

یک... دو... سه... چهار... پنج...

روی تختخواب دراز کشیده‌ایم. دو آکاردئون‌نواز بر صفحهٔ تلویزیون مشغول دونوازی‌اند، اما جیانا صدای تلویزیون را قطع کرده است. نور خورشید سر ظهر از لابلای کرکره‌های افقی خود را به داخل اتاق می‌کشاند و جسم نورانی‌اش را روی باقیماندهٔ پیتزای مارگاریتایی پهن می‌کند که برای ناهار به اتاق خدمات سفارش داده بودیم. مردی بلندقد و لاغر، با پشت‌مویی صاف و تراشیده و کت سفید و کراوات مشکی، پیتزا را برایمان آورد. روی میزی که با خودش به اتاقمان آورد گلدانی باریک و شیاردار و یک شاخه گل رز قرمز بود. پوشش گنبدی روی بشقاب پیتزا را با آب و تاب فراوان برداشت. دست‌هایش را درست عین شعبده‌بازی این سو و آن سو می‌کرد که خرگوشی از توی کلاه استوانه‌ای ظاهر کرده باشد.

عکس‌هایی راکه از سفرهایم ظرف یک سال و نیم گذشته گرفته‌ام به جیانا نشان داده‌ام و حالا همه‌شان دور و برمان و لابلای ملافه‌های درهم و برهم پخش و پلا شده‌اند. سفرهایم به بلفاست، مونته‌ویدئو، تانگی‌یر، مارسی، لیما، تهران. عکس‌های کُمونی را هم نشانش دادم که وقتی در کوپنهاگ بودم مدتی در آن به سر می‌بردم. آن‌جا با دانمارکی‌های شوریده‌حالی زندگی می‌کردم که لباس‌های پاره‌پوره می‌پوشیدند، کلاه مدرسه‌ای بر سر می‌گذاشتند و در یکی از پایگاه‌های نظامی سابقْ حکومت خودمختاری تشکیل داده بودند.

جیانا می‌پرسد، پس تو کجایی؟ توی عکس‌ها نیستی.

می‌گویم، بیش‌تر دوست دارم پشت دوربین باشم. حقیقت همین است. صدها عکس گرفته‌ام و خودم توی هیچ کدامشان نیستم. وقتی فیلم دوربین را بیرون می‌کشم، همیشه سفارش می‌دهم دو سری از عکس‌ها برایم چاپ کنند. یک سری را خودم برمی‌دارم و سری دیگر را برای تالیا به خانه می‌فرستم.

جیانا می‌پرسد پول این همه سفر را از کجا می‌آورم و من هم می‌گویم از پولی که برایم به ارث مانده استفاده می‌کنم. این حرفم فقط تا اندازه‌ای درست

است، چون ارثیه مال تالیاست نه من. بر خلاف مدلاین که بنا بر دلایلی بدیهی و مشخص در وصیتنامهٔ آندریاس جایی نداشت، تالیا پول کلانی به ارث برد. نصفش را هم به من داد. قرار شده بود این پول را صرف مخارج دانشگاهم کنم.

هشت... نه... ده...

جیانا بلند می‌شود. خودش را روی آرنج نگه می‌دارد و از روی من خم می‌شود. دستش را به سوی پاکت سیگارش دراز می‌کند و سیگاری روشن می‌کند. دیروز حوالیِ پله‌های اسپانیایی با او آشنا شدم. روی پله‌های سنگی‌ای که میدان پایینی را به کلیسای روی تپه‌ها وصل می‌کند نشسته بودم. به سمت من آمد و به زبان ایتالیایی چیزی گفت. او هم مانند خیلی از دخترهای به‌ظاهر بی‌هدفی که در کلیساها و میدان‌های رم ول می‌گشتند زیبا بود. دخترهایی که سیگار می‌کشیدند، بلندبلند حرف می‌زدند و قاه‌قاه می‌خندیدند. سرم را تکان دادم و گفتم، ببخشید؟ لبخندی زد و گفت، اوه، بعد هم با لهجهٔ غلیظ انگلیسی گفت، فندک؟ سیگار. من هم سرم را تکان دادم و با لهجهٔ غلیظ انگلیسی‌ام گفتم که سیگار نمی‌کشم. نیشخندی زد. چشم‌هایش درخشان بود. نور اواخر صبح هاله‌ای دور صورت الماس‌شکلش انداخته بود.

چرت مختصری زدم و با سیخونکی که او زد از خواب پریدم.

می‌گوید، *La tua ragazza*. عکس لب ساحل تالیا را پیدا کرده، همان عکسی که سال‌ها پیش با دوربینِ دست‌سازمان گرفته بودیم. دوست دخترت است؟

می‌گویم، نه.

خواهرت؟

نه.

La tua cugina، دخترعمو، آره؟

سرم را تکان می‌دهم.

بیش‌تر در عکس دقیق می‌شود. تند و تند به سیگارش پک می‌زند. زیرکانه می‌گوید، نه، رگه‌ای از خشم هم در صدایش به گوش می‌خورد که باعث تعجب من می‌شود. *Questa è tua ragazza!* دوست دخترت. من که فکر می‌کنم هست، تو دروغگویی! و بعد، در عین ناباوری من، فندکش را روشن می‌کند و عکس را آتش می‌زند.

چهارده... پانزده... شانزده... هفده...

وسط راهمان به سمت ایستگاه اتوبوس، یکهو متوجه می‌شوم عکس را گم کرده‌ام. بهشان می‌گویم باید برگردم. چارهٔ دیگری ندارم؛ باید برگردم. آلفونسوی شیلیایی مرد لاغر و قوی و کم‌حرفی است که راهنمای غیررسمی سفر یک‌روزه‌مان شده. با حالتی پرسشگرانه نگاهی به گری می‌اندازد. گری آمریکایی است. مرد موفق و همه‌فن‌حریف گروه سه نفره‌مان هم هست. موهایش بور است و صورتش پر از چاله‌چولهٔ جوش‌های قدیمی. چهره‌اش نشان می‌دهد به زندگیِ سخت خو کرده است. گری انگار از دندهٔ چپ بلند شده. گرسنگی، نبود نوشیدنی الکلی و تاول‌های روی ساق پای راستش هم این خلق و خویش را تشدید کرده است. دیروز هنگام راه رفتن پایش به درختچهٔ خارداری کشیده و ساق پایش پر از تاول شد. با هر دوشان در رستوران شلوغی در سانتیاگو آشنا شدم. بعد از آنکه هفت هشت لیوان نوشیدنی بالا دادیم، آلفونسو پیشنهاد کرد که تا آبشاری در آپوکوییندو پیاده‌روی کنیم. می‌گفت وقتی بچه بود، پدرش اغلب او را به آن‌جا می‌برد. روز بعد، پیاده به سمت آبشار راه افتادیم و شب همان‌جا کنار آبشار چادر زدیم. آن‌جا کلی مواد دود کردیم. صدای ریزش آب توی گوشمان می‌خروشید. آسمانی صاف و گسترده و پر از ستاره بالای سرمان پهن شده بود. حالا هم داشتیم به سمت سَن کارلوس آپوکوییندو می‌رفتیم تا سوار اتوبوس شویم.

گری لبهٔ پهن کلاهش را عقب می‌زند و ابروهایش را با دستمالی پاک می‌کند. می‌گوید، مارکوس، سه ساعت پیاده‌روی است.

آلفونسو درمی‌آید، سه ساعت، کم حرفی نیست.

می‌دانم.

با وجود این، باز هم می‌خواهی بروی؟

آره.

آلفونسو می‌گوید، به خاطر یک دانه عکس؟

سرم را تکان می‌دهم و تأیید می‌کنم. حرفی هم نمی‌زنم و ساکت می‌مانم، چون هرچه بگویم توی کتشان نمی‌رود. خودم هم مطمئن نیستم توی کت خودم رفته یا نه.

گری می‌گوید، می‌دانی که ممکن است گم و گور شوی.

شاید.

خب، پس موفق باشی رفیق. گری این را گفت و دستش را به سمت من دراز کرد.

آلفونسو می‌گوید، عجب یونانی احمقی هستی.

می‌زنم زیر خنده. اولین باری نیست که کسی من را یونانی احمق خطاب می‌کند. با هم دست می‌دهیم. گری بند کوله‌پشتی‌اش را سفت می‌کند و هر دو به سمت مسیری رهسپار می‌شوند که همچون ماری لابلای کوه‌ها خزیده. وقتی به پیچ مسیر می‌رسند، گری بی آنکه پشت سرش را نگاه کند یک بار دیگر برایم دست تکان می‌دهد. من هم از راهی که آمده بودیم برمی‌گردم. چهار ساعت طول کشید، چون همان‌طور که گری پیش‌بینی کرده بود راهم را گم کردم. وقتی به محل چادر دیشبمان می‌رسم، دیگر از خستگی نای راه رفتن هم ندارم. همه‌جا را زیرورو می‌کنم، بوته‌ها را با لگد این طرف و آن طرف می‌کنم، لابلای سنگ‌ها را می‌گردم؛ ترس از این‌که جستجویم بیهوده باشد تمام وجودم را فرا می‌گیرد. اما به محض این‌که می‌خواهم دست بکشم و خود را برای بدترین اتفاق آماده کنم، درخششی سفیدرنگ لابلای بوته‌ای بالای شیبی نرم به چشمم می‌خورد. در حالی که چشم‌هایم از اشک خوشحالی و

آسودگی پر شده است، آن را از چنگال بوته رها می‌کنم و گرد و خاکش را می‌تکانم.

بیست و سه... بیست و چهار... بیست و پنج...

در کاراکاس، شب‌ها زیر پل می‌خوابم. در بروکسل توی خوابگاه شبانه‌روزی جوانان. گاه‌گداری ریخت و پاش می‌کنم و توی هتل‌های چندستاره اتاق اجاره می‌کنم، دوش‌های طولانی آب گرم می‌گیرم، صورتم را اصلاح می‌کنم و رب‌دوشامبر بر تن غذایم را می‌خورم. تلویزیون رنگی نگاه می‌کنم. شهرها، جاده‌ها، ییلاق‌ها، و مردمی که ملاقات می‌کنم ــ همه در حال محو شدنند. به خودم قبولانده‌ام که به دنبال چیزی می‌گردم. اما هرچه پیش‌تر می‌روم، این حس بیش‌تر در وجودم شعله می‌کشد که انگار دارم بیخودی پرسه می‌زنم و انتظار می‌کشم تا چیزی برایم اتفاق بیفتد، چیزی که همه چیز را تغییر دهد، چیزی که تمام زندگی‌ام به آن ختم می‌شود.

سی و چهار... سی و پنج... سی و شش...

روز چهارم سفرم به هندوستان است. تلوتلوخوران از جاده‌ای خاکی و از بین گله‌ای بی‌صاحب می‌گذرم. زمین زیر پایم کج و معوج می‌شود و دنیا دور سرم می‌چرخد. تمام روز استفراغ کرده‌ام. رنگ تن و بدنم آن‌قدر زرد و زار است که انگار ساری زردرنگی به دور خود پیچیده‌ام، و انگار دست‌هایی نامرئی دارند زنده‌زنده پوست بدنم را جدا می‌کنند. وقتی دیگر نمی‌توانم قدم از قدم بردارم، کنار جاده دراز می‌کشم. پیرمردی آن سوی جاده دارد چیزی را در قابلمهٔ آهنی بزرگی هم می‌زند. کنار دستش قفسی است و توی قفس طوطی‌ای به رنگ آبی و قرمز بالا و پایین می‌پرد. دستفروش آفتاب‌سوخته‌ای که یک گاری پر از بطری‌های خالی سبز را همراه خود می‌کشد از کنارم عبور می‌کند. این صحنه آخرین چیزی است که به یاد می‌آورم.

چهل و یک... چهل و دو...

توی اتاقی بزرگ به هوش می‌آیم. هوا گرم است و انباشته از بویی شبیه

بوی طالبی گندیده. بر تخت دونفرهٔ فولادی، دراز به دراز افتاده‌ام روی بالشی به سختی یک تکه چوب و تشکی به قطر کتابی چندصفحه‌ای. اتاق پر است از تخت‌هایی شبیه تخت من. چشمم به دست‌هایی لاغر و بی‌قوت می‌افتد که از تخت‌ها آویزان شده‌اند، به پاهایی تیره و چوب‌کبریتی که از زیر ملافه‌های کثیف و لکه‌دار بیرون زده‌اند و به دهان‌های بی‌دندانی که چاک تا چاک بازند. پنکهٔ سقفی کار نمی‌کند. دیوارها گُله به گُله از کپک و قارچ پوشیده شده است. گرما، هوای مرطوب و اشعهٔ آفتاب، که همچون خنجر به حدقه فرو می‌رود، از پنجره‌های کنار من به داخل اتاق هجوم می‌آورد. پرستار ــ که مرد مسلمان چهارشانه و ترشرویی به نام گال است ــ می‌گوید ممکن است به علت هپاتیت جانم را از دست بدهم.

پنجاه و پنج... پنجاه و شش... پنجاه و هفت...

سراغ کوله‌پشتی‌ام را از او می‌گیرم. گالْ بی‌اعتنا می‌گوید، کدام کوله‌پشتی؟ همه چیزم آب شده و رفته زیرِ زمین ــ لباس‌هایم، پولم، کتاب‌هایم، دوربینم. گال با انگلیسی دست‌وپاشکسته‌ای می‌گوید، این تنها چیزی است که دزدها برایت باقی گذاشتند. این را می‌گوید و به تاقچهٔ لب پنجره اشاره می‌کند. عکس تالیاست. بر می‌دارمش. موهایش در دست نسیم افشان شده، آب اقیانوس در اطرافش به جوش آمده و کف کرده است، پاهای برهنه‌اش روی سنگ‌هاست و موج‌های دریای اژه پیش رویش بالا و پایین می‌جهند. بغضی گلویم را می‌فشارد. هیچ دلم نمی‌خواهد این‌جا، میان این همه غریبه، و کیلومترها دور از او بمیرم. عکس را در شکاف بین شیشه و قاب پنجره جا می‌دهم.

شصت و شش... شصت و هفت... شصت و هشت...

صورت پسری که روی تخت کنار من دراز کشیده عین پیرمردهاست، با چشم‌هایی فرورفته و گونه‌هایی پرچین و چروک. غده‌ای اندازهٔ توپ بولینگ پایین شکمش برجسته شده است. هر وقت پرستاری به آن قسمت بدنش دست می‌زند، چشم‌هایش را به هم می‌فشرد و دهانش با ناله‌ای از سر عذاب

باز می‌شود. امروز صبح، گال نه، یکی دیگر از پرستارها تمام سعی‌اش را می‌کند تا قرص و داروها را به او بخوراند، اما پسر سرش را این سو و آن سو می‌کند. صدایی شبیه صدای خراشیدن چوب از گلویش بیرون می‌آید. آخرسر پرستار دهانش را به هر جان‌کندنی شده باز می‌کند و قرص‌ها را توی حلقش می‌چپاند. پرستار که می‌رود، پسر آرام‌آرام سرش را به سمت من می‌چرخاند. از فاصلهٔ بین تخت‌هایمان به هم زل می‌زنیم. قطره‌اشکی از چشمش بیرون می‌جهد و روی گونه‌اش راه می‌گیرد.

هفتاد و پنج... هفتاد و شش... هفتاد و هفت...

رنج و ناامیدی همچون موج این‌جا جریان دارد. از هر تختی بیرون می‌جهد، به دیوارهای کپک‌زده می‌کوبد و به سمت آدم برمی‌گردد. اصلاً آن‌قدر زیاد است که آدم تویش غرق می‌شود. بیش‌تر اوقات خوابم و وقت‌هایی هم که خواب نیستم تن و بدنم مدام می‌خارد. وقتی قرص‌هایی را که برایم تجویز کرده‌اند می‌خورم، باز هم چرتم می‌گیرد. در غیر این صورت، خیره می‌شوم به خیابان شلوغ و پرهیاهوی بیرون و به نور خورشید که روی بازارهای خیمه‌ای و چایخانه‌های کوچه پس‌کوچه‌ها تیغ می‌کشد. بچه‌هایی را تماشا می‌کنم که تیله‌های شیشه‌ای را روی پیاده‌رو قل می‌دهند. تیله‌ها توی جوی‌های انباشته از گل فرو می‌روند. پیرزن‌هایی را تماشا می‌کنم که کنار خانه‌ها نشسته‌اند، مردان دستفروش خیابانی را که دوتی به تن دارند و بر زیراندازهای حصیری چمباتمه زده‌اند و نارگیل پوست می‌کنند و دستفروشانی را که فریادزنان حلقه‌های گل همیشه‌بهار می‌فروشند. کسی از آن سوی اتاق فریاد گوشخراشی سر می‌دهد. خواب چشم‌هایم را درمی‌نوردد.

هشتاد و سه... هشتاد و چهار... هشتاد و پنج...

فهمیدم اسم پسر منار است. مادرش زنی خیابانی و پدرش دزد بود. پیش عمو و عمه‌اش زندگی می‌کرد که همیشه او را به باد کتک می‌گرفتند. هیچ کس دقیقاً نمی‌داند آن بیماری‌ای که دارد این‌طور او را از پا درمی‌آورد چیست. تنها

چیزی که می‌دانیم وجود بیماری است. کسی به ملاقاتش نمی‌آید. وقتی هم که بمیرد ـ یک هفتهٔ دیگر، یک ماه دیگر یا دست‌بالا دو ماه بعد ـ کسی پی جنازه‌اش نمی‌آید. کسی حتی برایش غصه نخواهد خورد. هیچ کس او را به یاد نخواهد آورد. همان جایی که زندگی کرد، بین شکاف‌ها، خواهد مرد. هرگاه می‌خوابد، بی‌اختیار نگاهم بر او متمرکز می‌شود: بر شقیقه‌های فرورفته‌اش، بر سر بزرگش روی شانه‌ها و بر اثر زخمی که روی لب پایینش نقش بسته است. گال به من گفته بود، دلال مادر منار عادت داشت سیگارش را با لب او خاموش کند. اوایل سعی می‌کردم به انگلیسی و بعد از آن با همان چند کلمه که از زبان اردو بلد بودم سر صحبت را با او باز کنم، اما او با خستگی فقط پلک می‌زد. گاهی دست‌هایم را به هم می‌چسباندم و روی دیوار با سایه حیوان‌های مختلف درست می‌کردم بلکه لبخندی بر لبانش بیاورم.

هشتاد و هفت... هشتاد و هشت... هشتاد و نه...

روزی منار به چیزی آن سوی پنجرهٔ کنار تختم اشاره کرد. رد انگشتش را دنبال کردم، اما جز تکه‌هایی از آسمان آبی که از پشت ابرها بیرون زده بود چیز دیگری به چشمم نخورد. بچه‌ها مشغول بازی با آبی بودند که از پمپ داخل خیابان بیرون می‌زد. اتوبوسی که دود با فشار از اگزوزش خارج می‌شد از خیابان عبور کرد. پس از آن، فهمیدم دارد به عکس تالیا اشاره می‌کند. عکس را از شیشه جدا کردم و به او دادم. عکس را از گوشهٔ سوخته‌اش گرفت و به صورتش نزدیک کرد و مدتی طولانی به آن زل زد. نمی‌دانستم آیا اقیانوس او را این‌قدر مجذوب خود کرده یا نه. توی این فکر بودم که آیا تا حالا آب شور دریا را مزمزه کرده یا از دیدن آب کف‌کردهٔ دریا که به پاهایش می‌کوبد سرگیجه گرفته یا نه. یا شاید هم، با این‌که صورت تالیا را نمی‌بیند، با او احساس همدردی می‌کند، با کسی که رنج را تا عمق وجودش چشیده. می‌خواهد عکس را به من پس بدهد که سرم را تکان می‌دهم. می‌گویم، نگهش دار. سایه‌ای مبنی

بر بدگمانی از صورتش می‌گذرد. لبخند می‌زنم و ــ مطمئن نیستم، اما ــ به نظرم او هم جوابم را با لبخند می‌دهد.

نود و دو... نود و سه... نود و چهار...

هپاتیت را از پا درآوردم. خودم هم متعجبم از این‌که نمی‌توانم تشخیص دهم گال از این‌که خلاف حرفش را ثابت کرده‌ام خوشحال شده یا ناراحت. اما به‌خوبی متوجه می‌شوم وقتی از او می‌خواهم داوطلبانه آن‌جا کار کنم، کم مانده از تعجب، شاخ در بیاورد. سرش را یک‌وری، می‌کند و ابروهایش، درهم می‌رود. کار به این‌جا ختم می‌شود که باید با یکی از سرپرستارها حرف بزنم.

نود و هفت... نود و هشت... نود و نه...

حمام بوی ادرار و سولفور می‌دهد. هر روز صبح منار را به حمام می‌برم، بدن برهنه‌اش را در دست می‌گیرم و مراقبم زیاد تکان‌تکانش ندهم ــ آخر دیده بودم یکی از پرستارهای داوطلب او را مانند گونی برنج روی شانه‌اش می‌انداخت و این طرف و آن طرف می‌برد. به‌آرامی او را روی صندلی می‌گذارم و صبر می‌کنم تا نفسی چاق کند. بعدش هم با آب گرم بدن کوچک و ظریفش را می‌شویم. منار همیشه آرام و صبور همان‌جا می‌نشیند و کف دست‌هایش را روی زانوهایش می‌گذارد و سرش را می‌اندازد پایین. درست به پیرمردی هراسیده و استخوانی می‌ماند. اسفنج صابونی را روی قفسهٔ سینه‌اش، ستون فقراتش و استخوان پهن نزدیک شانه‌هایش، که درست عین باله‌های کوسه بیرون زده‌اند، می‌کشم. بعد هم دوباره او را به رختخوابش می‌برم و قرص‌هایش را به او می‌خورانم. این قرص‌ها آرامش می‌کنند تا بشود ساق و ران پاهایش را ماساژ داد. سر حوصله پاهایش را ماساژ می‌دهم. هر وقت خوابش می‌برد، عکس تالیا نصفه‌نیمه از گوشهٔ بالشش بیرون زده است.

صد و یک... صد و دو...

فقط برای این‌که کمی از بیمارستان و فضایش که انباشته است از نفس‌های

آن همه بیمار و محتضر دور باشم، ساعت‌های متوالی سرتاسر شهر را بی‌هیچ هدفی گز می‌کنم. غروب‌های غبارآلود از خیابان‌هایی می‌گذرم که روی دیوارهایش نقاشی کرده‌اند، از کنار آلونک‌های حلبی‌ای رد می‌شوم که به هم چسبیده‌اند، از مسیرهایی عبور می‌کنم لبریز از دختربچه‌هایی که سبدهای پر از سرگین تازه را روی سرشان حمل می‌کنند و پر از زنانی دوده‌گرفته که لباس‌های مندرس و تکه‌پارچه‌ها را در خمره‌های گندهٔ آلومینیومی می‌جوشانند. وقتی از کنار بچه‌هایی که در کوچه پس‌کوچه‌های تنگ تیله‌بازی می‌کنند رد می‌شوم، دلم خیلی هوای منار را می‌کند، مناری که در اتاقی مملو از افرادی درهم‌شکسته مثل خودش انتظار فرا رسیدن مرگش را می‌کشد. به تالیا که روی تخته‌سنگ‌های رو به دریا نشسته هم خیلی فکر می‌کنم. احساس می‌کنم چیزی در عمق وجودم من را به سمت خودش فرا می‌خواند، مانند جریان آب زیر دریا در وجودم تقلا می‌کند. دلم می‌خواهد تسلیمش شوم و به چنگش درآیم. می‌خواهم صبر را کنار بگذارم و خودم را از پیله‌ای که دورم تنیده‌ام بیرون بکشم. می‌خواهم همه چیز را کنار بگذارم، مانند ماری که پوست قدیمی‌اش را از تن به در می‌کند.

هیچ نمی‌خواهم بگویم منار همه چیز را تغییر داد. نه، این‌طور نیست. یک سال دیگر هم تلوتلوخوران دور دنیا چرخیدم، تا این‌که بالاخره خود را گوشهٔ کتابخانه‌ای در آتن پشت یک میز در حال نگاه انداختن به فرم درخواست دانشکدهٔ پزشکی پیدا کردم. در فاصلهٔ بین ماجرای منار و پر کردن فرم درخواست دانشگاه، دو هفته در دمشق روزگار گذراندم، که واقعاً جز چهرهٔ دو زن با چشم‌های سرمه‌کشیده و دندان طلایی که هر کدام زیر نیشخندهایشان پنهان کرده بودند تصویر دیگری در خاطرم نمانده است. سه ماهی توی زیرزمین خانهٔ استیجاری کلنگی‌ای در قاهره سر کردم که صاحبخانه‌ای حشیشی داشت. پول تالیا را صرف اتوبوسرانی در ایسلند و ول گشتن با یک

گروه پانک در مونیخ کردم. سال ۱۹۷۷ هم در بیلبائو، در تظاهرات علیه سلاح‌های هسته‌ای، آرنج یکی از دست‌هایم خرد و خاکشیر شد.

اما، در تمام لحظات آرامی که در سفرهایم سوار بر اتوبوس یا پشت کامیون داشتم، تمام فکر و ذکرم منار بود. به او فکر می‌کردم، به اندوه روزهای آخرش و به درماندگی خودم در مواجهه با اندوه او، که باعث می‌شد تمام کارهایی که برایش انجام دادم و تمام کارهایی که می‌خواستم برایش انجام دهم، مانند عهد و پیمان‌های ناچیزی که شب‌هنگام موقع خواب با خود می‌بندیم و صبح که از خواب بیدار می‌شویم همه را از یاد برده‌ایم، بی‌اساس و واهی به نظرم برسد.

صد و نوزده... صد و بیست...

دیافراگم را رها کردم.

شبی از شب‌های اواخر تابستان آن سال، فهمیدم قرار است مدلاین خانهٔ ما را به مقصد آتن ترک کند و می‌خواهد، مدتی کوتاه، تالیا را نزد ما بگذارد.

مدلاین گفت: «فقط چند هفته.»

سر میز شام بودیم که این حرف به میان آمد. داشتیم سوپ لوبیاسفید می‌خوردیم که ماما و مدلاین با کمک هم پخته بودند. زیرچشمی نگاهی به تالیا انداختم، که آن سوی میز نشسته بود، تا ببینم او هم مثل من همین الآن این خبر را از دهان مدلاین شنیده یا نه. اما انگار تنها من بودم که تازه این خبر را می‌شنیدم. تالیا داشت به‌آرامی یک قاشق سوپ توی دهانش می‌ریخت. با هر بار نزدیک شدن قاشق به دهانش، ماسکش را کمی کنار می‌زد. آن موقع دیگر حرف زدن و غذا خوردنش آزارم نمی‌داد، حداقل از دیدن ملچ‌ملوچ پیرمردها و پیرزن‌هایی که با دندان‌های مصنوعی شل و ول غذا می‌خوردند خیلی بهتر بود. ماما سال‌ها بعد به آن حال و روز افتاد.

مدلاین گفت بعد از اتمام فیلمبرداری کسی را دنبال تالیا می‌فرستد. می‌گفت فیلمبرداری تا قبل از کریسمس تمام می‌شود.

در حالی که صورتش از همان شادی همیشگی‌اش شکفته بود، گفت: «همه‌تان را می‌برم آتن. با هم به مراسم افتتاحیه می‌رویم! مارکوس، به نظرت جالب نیست؟ هر چهارتاییمان با لباس‌های شیک و پیک خرامان‌خرامان وارد سینما می‌شویم.»

گفتم خیلی جالب خواهد بود، اما سخت بود که ماما‌ن را با پیراهن مجلسی یا حین خرامان راه رفتن تصور کنم.

مدلاین شروع کرد به حرف زدن و توضیح دادن این‌که چقدر همه چیز خوب پیش خواهد رفت و این‌که وقتی مدرسه‌ها دوباره باز شوند تالیا سر درس و مشقش برمی‌گردد، البته در خانهٔ ما و با کمک ماما. گفت برایمان کارت‌پستال و نامه و عکس‌هایی از پشت‌صحنهٔ فیلم می‌فرستد. چیزهای خیلی بیش‌تری هم گفت، اما من انگار چیزی نمی‌شنیدم. احساسی که آن لحظه داشتم آسودگی عمیق و سرخوشی آشکار بود. ترس من از پایان تابستان همچون غده‌ای در شکمم شکل گرفته بود و، هر روز که می‌گذشت، بیش‌تر از قبل ریشه می‌دواند و من خود را برای روز وداع آماده می‌کردم. هر روز به شوق این‌که تالیا را سر میز صبحانه ببینم و صدای عجیب و غریبش را بشنوم از خواب بیدار می‌شدم. قبل از آن‌که از خانه بیرون بزنیم، لقمه‌ای می‌خوردیم و بعد از درخت‌ها بالا می‌رفتیم، توی مزارع خشکیده دنبال یکدیگر می‌دویدیم، روی ساقه‌ها می‌نشستیم، از ته دل فریاد می‌زدیم و مارمولک‌ها را به وحشت می‌انداختیم تا زیر پاهایمان به این‌سو و آن‌سو بجهند. گنج‌های افسانه‌ایمان را در دل غارها انبار می‌کردیم، نقاطی از جزیره را پیدا می‌کردیم که صدایمان بلندترین پژواک را به طنین آورد، با همان دوربین دست‌سازمان از آسیاهای بادی و لانه‌های پرندگان عکس می‌گرفتیم و آن‌ها را به آقای روسوس می‌دادیم تا برایمان ظاهر کند. او حتی به ما اجازه

می‌داد وارد تاریکخانه‌اش شویم و در بارهٔ قسمت‌های مختلف دستگاه ظهور عکس، محلول تثبیت عکس و حوضچهٔ اسیدی برایمان توضیح می‌داد.

همان شبی که مدلاین تصمیمش را اعلام کرد، او و مامان یک بطری نوشیدنی را در آشپزخانه سر کشیدند، البته بیش‌ترش را مدلاین تنهایی نوشید. من و تالیا هم طبقهٔ بالا بودیم و داشتیم منچ بازی می‌کردیم. تالیا خیلی از من جلوتر بود و نصف مهره‌هایش را به مقصد رسانده بود.

در حالی که داشت تاس را در دستش می‌چرخاند گفت: «خاطرخواه دارد.»

یکهو از جا پریدم و گفتم: «کی؟»

«آقا را باش! می‌گوید کی. فکر می‌کنی کی؟»

در طول تابستان خیلی خوب آموخته بودم تا منظور تالیا را از چشم‌هایش بخوانم. آن وقت هم نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخته بود. طوری به من نگاه می‌کرد انگار کنار دریا ایستاده‌ام و دنبال آب می‌گردم. سعی کردم سریع‌تر خودم را جمع و جور کنم و، در حالی که گونه‌هایم از خجالت سرخ شده بود، گفتم: «خودم می‌دانم کی. منظورم این بود که... حالا طرف کی هست... خودت که می‌دانی.» من پسربچه‌ای دوازده‌ساله بودم و در دایرهٔ لغاتم جایی برای کلمه‌هایی مثل خاطرخواه نبود.

«خودت نمی‌توانی حدس بزنی؟ کارگردان.»

«خودم هم می‌خواستم همین را بگویم.»

«الیاس. موهایش را طوری به کف کله‌اش می‌چسباند انگار هنوز توی دههٔ ۱۹۲۰ سیر می‌کند. سبیل باریک و کوچکی هم دارد. حدس می‌زنم پیش خودش خیال می‌کند با این قیافه شبیه آدم‌های جذابِ خوشگذران می‌شود. اما خیلی مسخره است. خودش فکر می‌کند هنرمند بی‌بدیلی است. مادر هم همین فکر را می‌کند. باید مادر را با او ببینی. باید ببینی چقدر سربزیر و خجالتی می‌شود، انگاری باید بابت نبوغ جناب آقا برایش تعظیم کند و لی‌لی به لالایش بگذارد. هیچ سر در نمی‌آورم چطور نمی‌فهمد.»

«خاله مدلاین می‌خواهد باهاش ازدواج کند؟»

تالیا شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «در انتخاب مرد بدترین سلیقه را دارد. بدترین.» تاس را در دستش چرخاند و، انگار در حرفش تجدید نظر کرده باشد، گفت: «البته به گمانم بجز آندریاس. مرد خیلی خوبی است. اما او می‌خواهد ترکش کند. همیشه عاشق حرامزاده‌ها می‌شود.»

«یعنی منظورت پدر خودت هم هست؟»

ابروهایش کمی در هم گره خورد و گفت: «پدرم غریبه‌ای بود که سر راهش به آمستردام با او آشنا شد، توی ایستگاه قطار. بیرون از ایستگاه، طوفان شدیدی درگرفته بود. یک روز عصر با هم بودند. اصلاً روحم هم خبر ندارد چطور آدمی است. مادر هم همین‌طور.»

«آها، یادم است یک چیزهایی در بارهٔ شوهر اولش می‌گفت. می‌گفت مدام مست می‌کرد. البته فکر کنم...»

تالیا گفت: «خب، شاید منظورش دوریان بود. او هم یک چیزی‌اش می‌شد.» یکی دیگر از مهره‌هایش را به خانه رساند و ادامه داد: «دوریان کتکش می‌زد. در یک چشم به هم زدن از این رو به آن رو می‌شد. یکهو می‌زد به سیم آخر. درست عین آب و هوا. دیده‌ای چقدر سریع عوض می‌شود؟ او هم همان‌طوری بود. بیش‌تر روز می‌نوشید و جز آنکه این گوشه و آن گوشهٔ خانه دراز به دراز بیفتد کار دیگری نمی‌کرد. وقتی مست می‌کرد، پاک هوش و حواسش را از دست می‌داد. مثلاً شیر آب را باز می‌گذاشت و خانه را آب می‌گرفت. یادم است یک بار یادش رفت گاز را خاموش کند و دار و ندارمان سوخت.»

تالیا با چند تکه چیپس برجی درست کرد. چند لحظه‌ای ساکت و بی‌هیچ حرفی مشغول سر و شکل دادن به برجش شد.

«تنها چیزی که دوریان واقعاً دوستش داشت آپولو بود. همهٔ بچه‌های محل از او می‌ترسیدند ــ منظورم از آپولو است. تک و توک آپولو را دیده بودند؛

فقط صدای واق‌واقش را شنیده بودند. اما همان هم برای آن‌که مو بر تنشان سیخ کند بس بود. دوریان او را در حیاط‌خلوت غل و زنجیر می‌کرد. قطعه‌های بزرگ گوشت بره بهش می‌داد تا بخورد.»

تالیا دیگر چیزی نگفت. اما خودم به‌آسانی همه را مجسم کردم. دوریان از خانه بیرون زده، سگ را پاک یادش رفته، سگ آزاد بوده و حیاط را زیرورو کرده، یکی از درهای ورودی خانه هم باز بوده است.

به‌آهستگی پرسیدم: «چند سالت بود؟»

«پنج.»

پس از آن دل به دریا زدم و چیزی را پرسیدم که تمام تابستان ذهنم را مشغول کرده بود: «چیزی نیست که... منظورم این است که کاری از دستشان برنمی‌آید؟»

تالیا نگاهش را برگرداند و گفت: «لطفاً نپرس. خسته‌ام می‌کند.» لحنش خسته و آزرده بود، انگار از دردی دیرین و عمیق.

گفتم: «ببخشید.»

«یک روزی بهت می‌گویم.»

بعداً همه‌اش را برایم تعریف کرد. از عمل‌های جراحیِ سردستی، عفونت فاجعه‌آمیز بعد از عمل که چرک کرده و گندیده شده بود، که کلیه‌هایش را از کار انداخت، که باعث نقص کبدش شد و مجبورش کرد با آن تکه گوشت شل و آویزان غذا بخورد، که جراح‌ها را وادار کرد نه‌تنها آن تکه گوشت بلکه باقیماندهٔ گونهٔ سمت چپ و قسمتی از استخوان فکش را نیز بردارند. عوارض عمل‌های جراحی باعث شد حدود سه ماه در بیمارستان بستری باشد. تقریباً عین مرده‌ها شده بود، اصلاً بایستی می‌مرد. بعد از آن دیگر اجازه نداد جراح‌ها بهش دست بزنند.

گفتم: «تالیا، بابت آن اتفاقی که وقتی دفعهٔ اول دیدمت افتاد خیلی متأسفم.»

در چهره‌ام باریک شد. درخشش شیطنت‌آمیز همیشگی چشم‌هایش دوباره برگشته بود. گفت: «باید هم متأسف باشی. اما قبل از آن‌که سینی را پخش زمین کنی هم می‌دانستم.»

«چه چیز را می‌دانستی؟»

«که تو الاغی.»

مدلاین دو روز قبل از بازگشایی مدارس تینوس را ترک کرد. موقع رفتن پیراهن آستین‌حلقه‌ای زردی تن کرده بود که به اندام باریکش چسبیده بود، عینک آفتابی‌ای با قاب ابلق به چشم زده بود و روسری ابریشمی سفیدی را محکم دور سرش گره زده بود تا موهایش پف نکند. طوری لباس پوشیده بود انگار دل‌نگران بود مبادا اجزای بدنش لق شوند و از هم وا بروند ـ گویی می‌خواست با لباس‌هایش خودش را یکپارچه سازد. در بندرگاه شهر تینوس، همه‌مان را در آغوش کشید. تالیا را از همه محکم‌تر و طولانی‌تر بغل کرد. لب‌هایش را بر فرق سر تالیا چسباند و بوسه‌ای طولانی و آبدار بر آن زد. عینکش را هم درنیاورد.

صدایش را شنیدم که زمزمه‌کنان می‌گفت: «تو هم من را بغل کن.»

تالیا هم، که خودش را در عمل انجام‌شده می‌دید، او را در آغوش کشید.

وقتی کشتی مسافربری غرید و چرخید و ردی از آب کف‌آلود از خود بر جای گذاشت، فکر می‌کردم مدلاین روی عرشهٔ کشتی می‌ایستد و برایمان دست تکان می‌دهد و بوسه می‌فرستد. اما به‌سرعت به سمت دماغهٔ کشتی رفت و روی یکی از صندلی‌ها نشست. حتی نگاهی هم طرف ما نینداخت.

به خانه که رسیدیم، ماما به ما گفت بنشینیم. خودش هم روبروی ما ایستاد و گفت: «تالیا، می‌خواهم بدانی که دیگر لازم نیست توی این خانه آن ماسک را به صورتت بزنی. از نظر من که لازم نیست. از نظر او هم همین‌طور. فقط در صورتی که خودت راحت‌تری آن ماسک را بزن. دیگر لازم نیست چیز بیش‌تری در این مورد بگویم.»

همان موقع بود که من هم ناگهان چیزی را که ماما قبلاً متوجه شده بود فهمیدم: زدن ماسک به دلخواه مدلاین بود تا جلوِ شرمندگی و خجالت او را بگیرد.

تالیا مدتی طولانی نه از جایش جنب خورد و نه چیزی گفت. بعد، آرام‌آرام، دست‌هایش را بالا برد و باند پشت سرش را باز کرد. ماسکش را پایین آورد. من هم صاف زل زدم به صورتش. احساس کردم حسی ناخودآگاه در وجودم من را عقب می‌کشاند، دقیقاً مثل وقتی که صدایی گوشخراش ناگهان به گوش می‌رسد. اما خودم را مهار کردم. همچنان نگاه خیره‌ام را به صورتش دوخته بودم. با خودم عهد بسته بودم حتی پلک هم نزنم.

ماما گفت می‌تواند، تا موقع بازگشتن مدلاین، به من هم در خانه درس بدهد تا تالیا در خانه تنها نباشد. عصرها و بعد از خوردن شام، به ما درس می‌داد و تکالیفمان را هم مشخص می‌کرد تا صبح، هنگامی که او مدرسه بود، مشق‌هایمان را هم بنویسیم. به نظر می‌رسید طرح کارآمدی باشد، حداقل به گفتن که آسان بود.

اما رسیدن به درس و مشق‌هایمان، مخصوصاً وقتی ماما بالای سرمان نبود، تقریباً غیرممکن می‌نمود. خبر صورت از شکل افتادهٔ تالیا توی کل جزیره پیچیده بود. مردم هم، که انگار فضولیشان گل کرده بود، دم به دقیقه در خانه‌مان را می‌زدند. آدم فکر می‌کرد ناگهان آرد و سیر و حتی نمک همهٔ جزیره ته کشیده و خانهٔ ما تنها جایی است که می‌شود این مواد را در آن پیدا کرد. حتی تلاشی هم نمی‌کردند قصد و نیتشان را پنهان کنند. دم در، نگاهشان همیشه از بالای شانه‌های من به داخل خانه می‌خزید. گردن می‌کشیدند یا بر نوک انگشت‌هایشان می‌ایستادند. خیلی‌هایشان حتی از اهالی محلهٔ ما نبودند. کیلومترها راه را می‌کوبیدند و برای گرفتن یک کاسه شکر به خانهٔ ما می‌آمدند. البته من هیچ گاه اجازه نمی‌دادم وارد خانه شوند. وقتی در را توی صورتشان می‌بستم، احساس رضایت سراسر وجودم را می‌گرفت. اما در همان حال احساس افسردگی و

دلسردی هم می‌کردم و می‌دانستم اگر آن‌جا بمانم، زندگی‌ام تحت تأثیر آن مردم قرار می‌گیرد. آخرسر، من هم یکی از آن‌ها می‌شدم.

بچه‌ها که دیگر از همه بدتر و گستاخ‌تر بودند. هر روز مچ یکیشان را می‌گرفتم که داشت بیرون خانه پرسه می‌زد یا از دیوار خانه بالا می‌آمد. مثلاً داشتیم به درس و مشقمان می‌رسیدیم که تالیا با مدادش به شانه‌ام می‌زد و چانه‌اش را کج می‌کرد. من هم رویم را برمی‌گرداندم و یک یا چند نفر را می‌دیدم که صورتشان را به شیشهٔ پنجره چسانده بودند. اوضاع خیلی بد شده بود. مجبور بودیم به طبقهٔ بالا برویم و پرده‌ها را بکشیم. روزی، در را که باز کردم، پسری به نام پترس را دیدم که از دوران مدرسه می‌شناختم. سه تا از رفقایش هم همراهش بودند. یک مشت سکه به من پیشنهاد کرد در عوض این‌که بگذارم نیم‌نگاهی بیندازد. من هم گفتم نه. فکر کرده بود کجا آمده، سیرک؟

آخرسر، مجبور شدم به ماما بگویم. با شنیدن این حرف صورتش از عصبانیت سرخ و متورم شد. دندان‌هایش را به هم سایید.

صبح روز بعد، دفتر و کتاب و دو ساندویچ برایمان روی میز گذاشت. تالیا قبل از من از ماجرا بو برد و مانند برگی زرد پژمرد. وقت رفتن که فرا رسید، بنا کرد به اعتراض و پافشاری.

«نه، خاله اودی.»

«دستت را بده به من.»

«نه. تو را به خدا.»

«راه بیفت. دستت را بده به من.»

«نمی‌خواهم بروم.»

«دارد دیرمان می‌شود.»

«خاله اودی، مجبورم نکن.»

ماما تالیا را از روی صندلی بلند کرد. خم شد و از آن چشم‌غره‌هایی نثارش کرد که برای من آشنا بود. حالا دیگر چیزی در این دنیا نمی‌توانست او

را از تصمیمش باز دارد. در حالی که تلاش می‌کرد لحنش هم ملایم و هم قاطع باشد، گفت: «تالیا، من بابت تو شرمنده نیستم.»

هر سه با هم از خانه بیرون زدیم. ماما لبش را غنچه کرده بود و طوری خود را به جلو می‌راند که انگار دارد در خلاف جهت بادی سهمگین قدم برمی‌دارد. پاهایش را تندتند تکان می‌داد و قدم‌های کوتاه بر می‌داشت. تصور کردم ماما سال‌ها پیش، با همین حالت مصمم، تفنگ‌به‌دست، تا خانهٔ پدر مدلاین رفته بوده.

وقتی در گذرگاه‌های پیچ در پیچ از کنار مردم عبور می‌کردیم، با قیافه‌هایی احمقانه و مضحک ما را می‌پاییدند و بریده‌بریده نفس می‌کشیدند. ماما هم مثل توپ بولینگ از بین آن‌ها عبور می‌کرد و تالیا را پشت سر خود می‌کشید. تنه‌زنان راه خود را به سمت گوشهٔ حیاط مدرسه باز کرد. از نیمکتی که آن‌جا بود بالا رفت، دست تالیا را هم گرفت و بعد سه بار در سوتش دمید. سکوت حیاط را در بر گرفت.

ماما فریادزنان گفت: «این تالیا جیاناکوس است. از امروز به بعد...» مکثی کرد و باز ادامه داد: «هر کسی دارد جیغ می‌کشد دهانش را ببندد، وگرنه خودم می‌آیم می‌بندمش. خب، از امروز تالیا هم یکی از دانش‌آموزان همین مدرسه است. از همهٔ شما انتظار دارم با او به شایستگی و مهربانی رفتار کنید. اگر بشنوم کسی شایعه‌ای پخش کرده یا به او طعنه و کنایه زده، پیدایش می‌کنم و از کردهٔ خودش پشیمانش می‌کنم. والسلام.»

از نیمکت پایین آمد و دست در دست تالیا راهی کلاس درس شد.

از آن روز به بعد تالیا دیگر نه در انظار عمومی و نه در خانه ماسکش را روی صورتش نکشید.

چند هفته قبل از کریسمس آن سال، نامه‌ای از طرف مدلاین به دستمان رسید. فیلمبرداری دچار وقفه‌های غیرمنتظره‌ای شده بود. اول از همه آن‌که مدیر

فیلمبرداری ــ که مدلاین او را به طور مختصر ک. گ. ع. نامیده بود و تالیا مجبور شد معنایش را برایمان توضیح دهد ــ از روی داربستی افتاده و بازویش از سه جا شکسته بود. بعد هم وضعیت آب و هوا کار فیلمبرداری از نماهای باز را بغرنج و پیچیده کرده بود.

الآن، آن طوری که خودشان می‌گویند، اوضاعمان «پا در هواست». آن‌قدرها هم بد نشد، چون می‌توانیم توی فیلمنامه تغییراتی ایجاد کنیم. البته اگر مانع نمی‌شد ــ همان‌طور که دلم می‌خواست ــ به شما بپیوندم، دیگر نور علی نور می‌شد. عزیزان دلم، واقعاً داغان شده‌ام. دلم برای همه‌تان خیلی تنگ شده، مخصوصاً برای تو تالیا، عشق من. فقط دارم روزها را می‌شمارم تا بهار آینده، که فیلمبرداری تمام شد، دوباره شما را ببینم. یاد هر سهٔ شما هر دقیقه از روزهای زندگی‌ام قلبم را آرام می‌کند.

تالیا، در حالی که نامه را به ماما برمی‌گرداند، با بی‌اعتنایی گفت: «برنمی‌گردد.»

با حیرت فراوان، گفتم: «البته که می‌آید!» رویم را به سمت ماما برگرداندم. منتظر بودم او هم چیزی بگوید، حداقل کلمه‌ای امیدبخش از دهانش خارج شود. اما ماما نامه را تا کرد و روی میز گذاشت و بی‌سروصدا به سمت اجاق رفت تا، برای قهوه، آب بگذارد تا جوش بیاید. خوب به یاد دارم آن موقع احساس می‌کردم ماما چقدر بی‌ملاحظه است که، با آنکه می‌داند مدلاین بازنمی‌گردد، برای آرام کردن تالیا کوششی نمی‌کند. اما من هیچ نمی‌دانستم ــ هنوز نمی‌دانستم ــ که آن دو حال همدیگر را خوب درک می‌کنند، شاید خیلی بهتر از من. ماما بیش از آن برای تالیا احترام قائل بود که بخواهد او را زیادی نازپرورده کند. نمی‌خواست با دلداری‌های اشتباه او را بیازارد.

بهار با آن شکوفه‌های سبز و درخشانش فرا رسید، و تمام هم شد. کارت‌پستال و نامه‌ای که معلوم بود با عجله و سرسری نوشته شده از مدلاین دریافت کردیم. در نامه از مشکلات دیگری که سر صحنه رخ داده بود برایمان گفته بود. این بار اشکال از سرمایه‌گذار فیلم بود که به دلیل تأخیر در

فیلمبرداری تهدید کرده بود از زیر بار مسئولیت تأمین هزینه شانه خالی خواهند کرد. در این نامه، بر خلاف نامهٔ قبل، وقت مشخصی برای بازگشتش تعیین نکرده بود.

یکی از بعدازظهرهای گرم و سوزان اوایل تابستان ــ احتمالاً سال ۱۹۶۸ بود ــ من و تالیا همراه دختری به نام دوری به ساحل رفتیم. آن موقع دیگر از زندگی کردن تالیا در تینوس همراه ما یک سالی می‌گذشت و قیافهٔ عجیبش دیگر باعث پچ‌پچ کردن مردم و زل زدن‌های طولانی‌مدت نمی‌شد. هنوز هم گهگاه در حلقهٔ کنجکاوی و فضولی دیگران محاصره می‌شد، اما همان خط محاصرهٔ نیم‌بند هم کم‌کم داشت می‌شکست. حالا دوستانی داشت ــ دوری هم یکی از آن‌ها بود ــ که دیگر از قیافه‌اش نمی‌هراسیدند، دوستانی که باهاشان ناهار می‌خورد، حرافی می‌کرد، بعد از مدرسه بازی می‌کرد و تکالیف مدرسه‌اش را انجام می‌داد. غیرمنتظره بود، اما دیگر تقریباً مانند انسانی عادی شده بود و باید اقرار کنم رفتار اهالی جزیره، که او را همچون یکی از خودشان پذیرفته بودند، برایم بسیار احترام‌برانگیز بود.

عصر آن روز، تصمیم گرفتیم سه تایی شنا کنیم، اما آب هنوز خیلی سرد بود و ما هم روی سنگ‌ها دراز کشیدیم و چرتمان گرفت. وقتی به خانه برگشتیم، دیدیم ماما توی آشپزخانه مشغول پوست کندن هویج است. نامهٔ ناگشودهٔ دیگری روی میز جا خوش کرده بود.

ماما گفت: «از طرف ناپدری‌ات است.»

تالیا نامه را برداشت و رفت طبقهٔ بالا. مدتی طولانی گذشت تا بالاخره پایین آمد. کاغذ نامه را پرت کرد روی میز. نشست. چاقو و هویجی هم برداشت.

«از من خواسته به خانه برگردم.»

ماما گفت: «می‌فهمم.» احساس کردم لرزشی در صدای ماما شنیدم.

«البته خانه که نه. می‌گوید با مدرسه‌ای خصوصی در لندن تماس گرفته. می‌توانم پاییز آن‌جا ثبت‌نام کنم. گفته که شهریه‌ام را هم تقبل می‌کند.»

پرسیدم: «پس خاله مدلاین چه می‌شود؟»

«او رفته. با الیاس فرار کرده است.»

«پس فیلم چه؟»

ماما و تالیا نگاهی رد و بدل کردند و همزمان نگاه خیره‌شان را به من دوختند. و من تازه آن موقع چیزی را فهمیدم که آن دو آن همه مدت می‌دانستند.

صبح یکی از روزهای سال ۲۰۰۲، بیش از سی سال پس از آن ماجرا، حول و حوش وقتی که دارم خود را برای نقل مکان از آتن به کابل آماده می‌کنم، ناگهان در روزنامه چشمم به آگهی درگذشت مدلاین می‌افتد. حالا دیگر نام خانوادگی‌اش کوریس است، اما در صورت پیرزن چشم‌های شاد و روشن آشنا و بقایای زیبایی دوران جوانی‌اش را می‌بینم. در پاراگراف کوتاه زیر عکسش نوشته شده قبل از آن‌که شرکت سینماییِ خود را در اوایل دههٔ ۱۹۸۰ تأسیس کند مدتی کوتاه به حرفهٔ بازیگری مشغول بوده است. فعالیت شرکت فیلمسازی او تحسین منتقدان بسیاری را برانگیخته بود. بعضی از نظرگیرترین تولیدات شرکتش فیلم‌های سیر روز در شب بر مبنای اثری از یوجین اونیل، مرغ دریایی تولید اواسط دههٔ ۱۹۹۰ بر اساس نمایشنامه‌ای از چخوف و نامزدی اثر دیمیتروس امپوگری بود. در آگهی درگذشت نوشته شده بود که او به دلیل کارهای نیکوکارانه، لطافت طبع، شیکپوشی، مهمانی‌های پرزرق و برق و اعتمادش به فیلمنامه‌نویسان ناشناخته و تازه‌کار در محافل هنری آتن شهرت ویژه‌ای داشت. در متن نوشته شده پس از جدالی طولانی با بیماری ریوی درگذشت، اما از فرزندان یا شوهرش چیزی ذکر نشده است. از این‌که باخبر می‌شوم بیش از دو دهه در آتن و در خانه‌ای شش بلوک آن طرف‌تر از خانهٔ من، در کولوناکی، زندگی کرده است خیلی تعجب می‌کنم.

روزنامه را زمین می‌گذارم. خودم هم شگفتزده‌ام، اما با دیدن عکس زنِ مرده‌ای که بیش از سی سال است او را ندیده‌ام بی‌تابی وجودم را فرا می‌گیرد. ناگهان احساس می‌کنم هیچ نمی‌توانم وضع و شیوهٔ زندگی او را قبول کنم. در خیالم همیشه زندگی او را پرحادثه و یاغیانه تجسم می‌کردم، با سال‌هایی سخت و طاقت‌فرسا مملو از بداقبالی ــ حمله‌های ناگهانی و شروع دوباره، شکست و پشیمانی ــ عشق‌های نافرجام و سرشار از سرخوردگی. همیشه تصور می‌کردم خود را ویران کرده است. احتمال می‌دادم آن‌قدر بنوشد و مست کند تا جوانمرگ شود، به آن مرگی از دنیا برود که مردم به آن مرگ دلخراش می‌گویند. بخشی از وجودم احساس می‌کرد او خودش هم از این موضوع آگاه بود و تالیا را برای آن به تینوس آورد تا از او نگهداری کرده باشد و او را از فجایعی که مدلاین خود می‌دانست انتظارش را می‌کشند حفظ کند. اما حالا دیگر مدلاین را همان‌طوری می‌بینم که احتمالاً ماما تمام این مدت می‌دید: مدلاینِ عاقبت‌اندیش که راحت و آسوده گوشه‌ای نشسته و برای آینده‌اش طرح می‌ریزد و نقشه می‌کشد و بی‌هیچ زحمتی دختر غمزده‌اش را از آیندهٔ خود حذف می‌کند. به شکل چشمگیری هم در محقق کردن اهدافش موفق شده بود، حداقل از آگهی ترحیمش که این‌طور برمی‌آمد: گزارشی مختصر از زندگی‌ای سرشار از موفقیت و دستاورد و لذت و احترام.

می‌دانم که هیچ‌رقمه نمی‌توانم با این قبیل امور کنار بیایم. نمی‌توانم با موفقیت‌ها و قسر در رفتن‌هایش کنار بیایم. مسخره است. پس تکلیف هزینه‌ای که بایستی در قبال کارهایش می‌پرداخت، تاوان اعمال بدش چه می‌شود؟

در حالی که دارم روزنامه را تا می‌کنم، شک و تردیدی سرزنش‌آمیز در دلم جان می‌گیرد. دلم می‌گوید در بارهٔ مدلاین سختگیرانه قضاوت کرده‌ام، که من و او آن‌قدرها هم تفاوت نداریم. آیا هر دومان برای فرار و کشف چیزهای جدید و هویت خود اشتیاق نداشتیم؟ آیا هر کدام از ما در آخر کار با بالا

کشیدن لنگرهایی که ما را در زندگیمان مستقر کرده بود خود را رها و راهی نکردیم؟ این تصورات را ریشخند می‌کنم و به خود می‌گویم ما هیچ شباهتی به هم نداریم. در همان حال، فکر می‌کنم خشمی که از او در دلم دارم در واقع نقابی است برای حسادت من به موفقیت‌هایی که او بیش از من کسب کرده است.

روزنامه را به طرفی پرت می‌کنم. اگر قرار باشد تالیا از این موضوع باخبر شود، از زبان من یکی که نخواهد بود.

ماما با چاقو پوست‌های هویج را از روی میز جمع کرد و همه را توی کاسه‌ای ریخت. از کسانی که اسراف می‌کردند و مواد غذایی را هدر می‌دادند بیزار بود. با پوست هویج یک شیشه مارمالاد می‌پخت.

ماما گفت: «خب تالیا، باید تصمیم بزرگی بگیری.»

تالیا با تعجب تمام رو به من کرد و گفت: «مارکوس، اگر تو بودی، چه کار می‌کردی؟»

ماما بی‌معطلی گفت: «اوه، من یکی که خوب می‌دانم او چه کار می‌کرد.»

در حالی که به ماما نگاه می‌کردم، جواب تالیا را این‌طور دادم: «من که می‌رفتم.» خوشم می‌آمد نقش آن بچهٔ یاغی راکه ماما همیشه از من در ذهن داشت ایفا کنم. البته واقعاً هم نظرم همان بود. هیچ باورم نمی‌شد تالیا حتی یک لحظه در دلش تردید راه دهد. اگر من بودم، این فرصت را دودستی می‌قاپیدم. مدرسهٔ خصوصی، آن هم در لندن.

ماما گفت: «باید خوب در باره‌اش فکر کنی.»

تالیا با دودلی گفت: «فکرهایم را کرده‌ام.» و بعد با تردیدی دوچندان سرش را بالا آورد، به ماما چشم دوخت و گفت: «نمی‌خواهم قبول کنم.»

ماما چاقو را روی میز گذاشت. صدای خفیف آزاد شدن نفسش را شنیدم. یعنی نفسش را حبس کرده بود؟ اگر این‌طور هم بود، در حالت خونسرد

چهره‌اش که نشانی از حس درونش به چشم نمی‌خورد. گفت: «درست است. البته که پاسخت درست است.»

تالیا دستش را روی میز دراز کرد و مچ دست ماما را لمس کرد و گفت: «خاله اودی، ازت ممنونم.»

گفتم: «این کار اشتباه است. هر دوتان دارید اشتباه می‌کنید.»

هر دو برگشتند و به من نگاه کردند.

تالیا گفت: «مارکوس، یعنی تو دلت می خواهد من بروم؟»

گفتم: «آره. دلم خیلی برایت تنگ می‌شود، خودت هم می‌دانی. اما تو نباید پیشنهاد تحصیلات خصوصی را رد کنی. بعدش می‌توانی بروی دانشگاه. می‌توانی محقق، دانشمند، استاد دانشگاه یا مخترع شوی. مگر خودت هم این را نمی‌خواهی؟ تو باهوش‌ترین آدمی هستی که من می‌شناسم. می‌توانی هرچه دلت می‌خواهد داشته باشی.»

یکهو حرف‌هایم را قطع کردم.

تالیا با حالتی غمزده گفت: «نه، مارکوس، نمی‌توانم.»

با چنان قطعیتی آخرین کلماتش را بیان کرد که راه را بر هر مناقشه‌ای بست.

سال‌ها بعد که تحصیلاتم را در رشتهٔ جراحی پلاستیک شروع کردم، از چیزی سر درآوردم که آن روز توی آشپزخانه هنگام بحث با تالیا در بارهٔ ترک تینوس و حضور در مدرسهٔ شبانه‌روزی از آن آگاهی نداشتم. یادگرفتم که دنیا به درون آدم‌ها نظر نمی‌کند، که حتی ذره‌ای برای آرزوها و رؤیاها و آلام آدم‌ها ــ که زیر نقابی از پوست و استخوان پنهانند ــ ارزش قائل نیست. دنیا به همین سادگی، پوچی و ظالمی است. بیمارانم خوب از این آگاه بودند. درک کرده بودند قسمت زیادی از آنچه هستند و آنچه به دست آورده‌اند وابسته است به تقارن ساختار استخوانی، فاصلهٔ بین چشم‌ها، درازی چانه، تیزی برآمدگی بینی و این‌که آیا زاویهٔ بینی و پیشانی مناسب است یا نه.

زیبایی هدیه‌ای بزرگ است که به طرزی احمقانه و به طور تصادفی به انسان‌ها اهدا می‌شود.

رشتهٔ جراحی زیبایی را به این دلیل انتخاب کردم که قیافهٔ عجیب افرادی همچون تالیا را ترمیم کنم، تا با هر برش چاقوی جراحی‌ام این بی‌عدالتی مستبدانه را اصلاح کنم، تا بتوانم به اندازه‌ای هرچند ناچیز در برابر نظم این دنیا بایستم، نظمی که در نظر من لکه‌ای ننگین بر پیشانی دنیاست، نظمی که مطابق آن گاز یک سگ قادر است آینده دختربچه‌ای را از دستانش برباید و او را به انسانی مطرود و مایهٔ تمسخر دیگران تبدیل کند.

حداقل خودم که این‌طور فکر می‌کنم. البته به گمانم دلایل دیگری هم برای انتخاب رشتهٔ جراحی پلاستیک داشتم. برای مثال پول، شهرت، اعتبار و وجههٔ اجتماعی. اگر بگویم فقط به خاطر تالیا این رشته را انتخاب کرده‌ام ــ گرچه زیبا به نظر خواهد رسید ــ خیلی ساده‌دلانه و پیش‌پاافتاده است. اگر در کابل چیزی یاد گرفته باشم، این بوده است که رفتار آدم‌ها بی‌قاعده و پیش‌بینی‌ناپذیر است و، همین‌طور، در تضاد با تناسب‌های مقبول و پذیرفته. اندیشیدن به الگو و روایت شکل‌گیری زندگی‌ام آرامش بی‌حد و حصری به من می‌دهد، درست مانند تماشای قطعه‌عکسی در تاریکخانه، حکایتی که آرام‌آرام ظاهر می‌شود و آن خوبی‌ای را که همیشه می‌خواستم در خود شاهد باشم نمایان می‌کند. این حکایتْ پشتیبان من است.

نیمی از دوران حرفه‌ای‌ام را در آتن به رفع چین و چروک صورت، بالا بردن ابرو، کشیدن فک و شکل دادن به بینی‌های بدشکل سپری کردم. و نیم دیگرش را صرف کاری کردم که از ته دل خواستارش بودم، همان سفر به دور دنیا ــ آمریکای مرکزی، صحرای آفریقا، آسیای جنوبی و شرق دور ــ و کار کردن برای بچه‌ها: ترمیم لب‌های شکری و شکاف سقف دهان، برداشتن تومورهای روی صورت و ترمیم جراحت‌هایی که به صورت‌هایشان وارد شده بود. کارم در آتن لذتبخش نبود، اما درآمد خوبی داشت و باعث می‌شد

از پس مخارج سفرهای گاه و بی‌گاه چندهفته‌ای و چندماهه‌ام برای کارهای داوطلبانه برآیم.

بعد از آن، اوایل سال ۲۰۰۲ بود که یکی از خانم‌هایی که از قبل با او آشنایی داشتم با دفتر کارم تماس گرفت. اسمش آمرا آدموویچ و پرستاری اهل بوسنی بود. او و من چند سال پیش در کنفرانسی که در لندن برگزار شده بود همدیگر را ملاقات کرده بودیم و یک آخر هفتهٔ کامل را با هم سپری کرده بودیم که، البته، بنا بر توافق دوطرفه‌مان بی‌سرانجام ماند. با این حال، همچنان با هم در ارتباط ماندیم و گاه‌گداری در قرارهای چندنفره همدیگر را می‌دیدیم. گفت که مشغول کار برای یک مؤسسهٔ غیرانتفاعی در کابل است و افزود در آن مؤسسه دنبال جراح پلاستیکی برای عمل کردن بچه‌ها می‌گردند ــ بچه‌های لب‌شکری و آن‌ها که زخم‌ها و جراحاتی بر اثر گلوله و ترکش خمپاره روی صورتشان ایجاد شده بود و از این‌جور موارد. بی‌معطلی قبول کردم. قصد داشتم سه ماه بمانم. اواخر بهار ۲۰۰۲ به کابل رفتم و دیگر برنگشتم.

تالیا در بندرگاه کشتی به پیشوازم می‌آید. روسری پشمی سبزی روی سرش کشیده و کُتِ ضخیم قرمز پررنگی هم روی ژاکت بافتنی و شلوار جینش تن کرده است. این روزها موهایش را کوتاه نمی‌کند. می‌گذارد همین‌طور روی شانه‌هایش بریزد و فرقش را از وسط باز می‌کند. موهایش سفید شده. همین سفیدی موهایش بود که به محض دیدنش یکهو لرزه بر اندامم انداخت و غافلگیرم کرد ــ نه فک پایینی ناقصش. نه این‌که از تعجب شاخ درآورده باشم، چون موهای تالیا از اواسط دههٔ سوم زندگی‌اش شروع کرد به جوگندمی شدن و اوایل چهل‌سالگی عین پنبه یکدست سفید شده بود. می‌دانم خودم هم خیلی تغییر کرده‌ام. شکمم که دارد لجوجانه جلو می‌آید، خط رویشِ موهایم هم که دارد عقب‌نشینی می‌کند، اما نقص و رکود بدن هر کسی چندان

به چشم خودش نمی‌آید، چون به طرز فریبنده‌ای تدریجی و جزئی است. موهای سفید تالیا نشان‌دهندهٔ آن است که آهسته و پیوسته به سمت مقصد ناگزیر پیری قدم برمی‌دارد ــ و البته تداعی‌کنندهٔ روند پیری خود من.

در حالی که روسری را دور گردنش محکم‌تر می‌پیچاند، می‌گوید: «سرما می‌خوری.» ژانویه است و چیزی به ظهر نمانده. آسمان ابری و خاکستری است. سوزی سرد برگ‌های خشکیدهٔ درخت‌ها را به هیاهو و خش‌خش وامی‌دارد.

«اگر سرما می‌خواهی، باید یک سر بیایی کابل.» این را می‌گویم و چمدانم را از روی زمین برمی‌دارم.

«امر امر شماست جناب دکتر. با اتوبوس یا پیاده؟ انتخاب با شما.»

می‌گویم: «بیا پیاده برویم.» به سمت شمال رهسپار می‌شویم. از کوچه‌های شهر تینوس عبور می‌کنیم. قایق‌های بادبانی و کشتی‌های تفریحی کنار بندرگاه داخلی لنگر انداخته‌اند. دکه‌ها کارت‌پستال و تیشرت می‌فروشند. مردم پشت میزهای گرد و کوچک بیرون کافه‌ها جرعه‌جرعه قهوه می‌نوشند، روزنامه می‌خوانند و شطرنج بازی می‌کنند. وقت ناهار است و پیشخدمت‌ها روی میزها ظروف نقره می‌چینند. یکی دو ساعت دیگر بوی ماهی سرخ‌شده از تمام آشپزخانه‌ها بیرون می‌زند.

تالیا با سرخوشی تمام بنا می‌کند به تعریف ماجرای خانه‌های ییلاقی سفیدی که بساز و بفروش‌های شهر در جنوب تینوس دست به کار ساختنشان شده‌اند، خانه‌هایی که به منظرهٔ جزیرهٔ مایکنوس و دریای اژه مشرفند. قرار است این خانه‌ها یا به توریست‌ها اجاره داده شود یا به مسافران ثروتمندی که از سال ۱۹۹۰ به بعد هر سال تابستان به سمت تینوس روانه می‌شوند. تالیا می‌گوید قرار است این خانه‌های ویلایی استخرهای روباز و سالن بدنسازی داشته باشند.

سال‌ها برایم ایمیل فرستاده و تمام تغییراتی را که چهرهٔ تینوس را دگرگون

کرده شرح داده است: هتل‌های کنار ساحل که ماهواره و اینترنت دارند، باشگاه‌های شبانه و میخانه‌ها، رستوران‌ها و فروشگاه‌هایی که آزوقه و خواربار مسافرها را تأمین می‌کنند، تاکسی‌ها و اتوبوس‌هایی که توی خیابان‌ها وول می‌خورند، جمعیت زیاد مسافرها و زنانی که با لباس شنا کنار ساحل می‌گردند، کشاورزان که حالا دیگر به جای قاطر و الاغ کامیونت می‌رانند ـ البته آن دسته کشاورزانی که همچنان در تینوس مانده‌اند. خیلی از کشاورزان سال‌ها پیش تینوس را ترک کرده بودند، گرچه بعضی از آن‌ها اخیراً داشتند به تینوس بازمی‌گشتند تا دوران بازنشستگیشان را در این جزیره بگذرانند.

تالیا می‌گوید: «اودی هیچ از این وضع دل خوشی ندارد.» منظورش تغییراتی است که چهرهٔ تینوس را دگرگون کرده‌اند. در بارهٔ بدگمانی کهنسال‌های جزیره به تازه‌واردها و تغییراتی که به دست آن‌ها صورت می‌گیرد هم برایم نوشته بود.

می‌گویم: «اما انگاری تو به این تغییرات اهمیتی نمی‌دهی.»

می‌گوید: «آخر گله‌گزاری و غرغر کردن در بارهٔ امور اجتناب‌ناپذیر چه فایده‌ای دارد. اودی می‌گوید: 'خب، تالیا، تو باید هم از این حرف‌ها بزنی. تو که این‌جا به دنیا نیامده‌ای.'» خنده‌ای بلند و دلچسب سر داد و ادامه داد: «ممکن است فکر کنی بعد از چهل و چهار سال زندگی در تینوس باید دیگر حق تینوسی بودن را به دست آورده باشم. اما انگار فقط مختص شماست.»

تالیا هم عوض شده است. حتی از زیر آن پالتوی زمستانی هم می‌توانم تشخیص بدهم باسنش عریض و خودش هم چاق‌تر شده است ـ نه از آن چاق‌های ظریف، از آن درشت‌ها. حالا دیگر در برابر صمیمیت مقاومت می‌کند. وقتی کارهایی از من سر می‌زند که گمان می‌کنم در نظرش کمی احمقانه‌اند، با لحنی خجالتی سر به سرم می‌گذارد. درخشش توی چشم‌هایش، خنده‌های دلچسبی که جدیداً عادتش شده است، سرخی همیشگی گونه‌هایش ـ حالت کلی‌اش شبیه زنان کشاورزان شده است. از آن زن‌های فروتن و خاکی که دوستی

قدرتمندشان از توانایی‌های شادی‌آفرین و دشواری‌هایی سخن می‌گوید که پرسیدن در مورد آن‌ها غیرعقلانی است.

می‌پرسم: «کارو بارت چطور است؟ هنوز هم کار می‌کنی؟»

تالیا می‌گوید: «کمابیش. از حال و اوضاع که خبر داری.» هر دو سرمان را تکان می‌دهیم. از کابل پیگیر خبرهای دوران اقدام‌های پیشگیرانهٔ ریاضتی بودم. از شبکهٔ سی ان ان جوانان نقابدار یونانی را دیدم که بیرون از ساختمان مجلس به سمت پلیس‌ها سنگ پرتاب می‌کردند. پلیس‌ها هم با لباس‌های ضد شورش باتوم‌هایشان را در هوا می‌چرخاندند و به طرف معترضان گاز اشک‌آور پرتاب می‌کردند.

کار و کاسبی تالیا زیاد هم جدی نیست. قبل از دوران دیجیتالی شدن تمام وسایل، رسماً همه‌فن‌حریف بود، عین آچار فرانسه. به خانه‌های مردم می‌رفت و ترانزیستور تلویزیون‌هایشان را لحیم می‌کرد و خازن‌های رادیوهای قدیمی چراغی را عوض می‌کرد. مردم برای تعمیر ترموستات سوختهٔ یخچالشان و آب‌بندی لوله‌های سوراخ او را خبر می‌کردند. به او هر چقدر وسعشان می‌رسید دستمزد می‌دادند. اگر هم پول پرداخت اجرتش را نداشتند، در هر صورت او نمی‌گذاشت کارشان روی زمین بماند. به من گفته بود، من که به پولش نیازی ندارم. برای تفریح و سرگرمی این کارها را می‌کنم. هنوز هم باز کردن وسایل و این‌که ببینم چطور کار می‌کنند برایم هیجان‌انگیز است. این روزها خودش به‌تنهایی به مؤسسهٔ تک‌نفرهٔ فناوری اطلاعات تبدیل شده. هر چیزی هم که بلد است خودش یاد گرفته. بابت تعمیر کامپیوترهای خانگی افراد، تغییر دادن تنظیمات آدرس آی‌پی، راست و ریس کردن پروندهٔ برنامه‌های کاربردی کامپیوترها، برطرف کردن کندی سرعت سیستم‌ها، ارتقاء سیستم و رفع مشکلات بالا آمدن برنامه‌های کامپیوتری پول کمی از مشتری‌هایش می‌گیرد. خودم بارها ناامیدانه از کابل با او تماس گرفته‌ام تا بلکه مشکل کامپیوتر آی‌بی‌ام ازکارافتاده‌ام را رفع کند.

به خانهٔ مادرم که می‌رسیم، چند لحظه‌ای کنار درخت زیتون کهنسال خانه می‌ایستیم. شواهد دیوانه‌بازی‌های زودگذر اخیر ماما را می‌بینم: دیوارهای تازه نقاشی‌شده، خانهٔ کبوتر نصفه‌نیمه، چکش و یک قوطی میخ که روی تخته‌ای چوبی پخش و پلا شده‌اند.

می‌پرسم: «حالش چطور است؟»

«اوه، مثل همیشه سرسخت. برای همین است که آن ماسماسک را نصب کردم.» به بشقاب ماهواره که روی سقف قرار گرفته اشاره می‌کند و ادامه می‌دهد: «فیلم‌های آبکی خارجی می‌بینیم. فیلم‌های عربی از همه بهترند یا شاید هم بدتر. خوب و بدش فرقی ندارد؛ همه سر و ته یک کرباسند. با هم طرح و مسیر داستان را حدس می‌زنیم. این‌طوری حداقل شاید زیاد پاپی من نشود. بروم یک چیزی برایت درست کنم تا بخوری.»

بازگشت به این خانه برایم عجیب و غریب است. چند تکه اثاث ناآشنا به چشمم می‌خورد، مثلاً صندلی دسته‌دار چرمی طوسی توی اتاق پذیرایی و میز حصیری سفید کنار تلویزیون. اما بقیهٔ چیزها کماکان سر جای قبلیشان هستند: میز آشپزخانه که حالا رومیزی پلاستیکی‌ای منقوش به بادمجان و گلابی رویش را پوشانده، صندلی‌های پشت‌عمودی چوب بامبو، چراغ نفتی قدیمی با دستهٔ حصیری، شومینهٔ دالبری دودگرفته و سیاه، عکس من و ماما ــ من با لباس سفید و ماما با لباس پلوخوری‌اش ــ که هنوز بالای تاقچهٔ اتاق نشیمن آویزان است و سرویس چینی ماما که هنوز توی آخرین طبقهٔ قفسه‌های آشپزخانه سر جای امن خود نشسته است.

و وقتی چمدانم را روی زمین می‌گذارم، احساس می‌کنم در دل همه چیز خانه حفره‌ای تهی رخنه کرده است. دهه‌هایی که مادرم و تالیا این‌جا زندگی کرده‌اند در چشم من همچون کرانه‌هایی تیره و گسترده جلوه می‌کنند. من این‌جا حضور نداشته‌ام. در تمام وعده‌های غذایی که ماما و تالیا سر این میز با

هم شریک شده‌اند، در خنده‌هایشان، بحث و جدل‌هایشان، ملالت‌های پی‌درپی، بیماری‌ها و در طول رشتهٔ دراز و مداوم عادات ساده که لحظه به لحظهٔ زندگی را شکل می‌دهند حضور من در کنارشان حس نمی‌شد. پا گذاشتن به خانهٔ کودکی‌هایم گیج و منگم کرده است، درست به خواندن رمانی می‌ماند که روزگاری آن را شروع کرده و سال‌ها پیش رهایش کرده باشی.

تالیا، در حالی که دارد پیشبند می‌بندد و توی دیگچه روغن می‌ریزد، از من می‌پرسد: «تخم‌مرغ چطور است؟» با حالتی مالکانه در آشپزخانه این سو و آن سو می‌رود.

«بله که خوب است. ماما کجاست؟»

«خوابیده. دیشب شب سختی داشت.»

«من بروم تندی یک نگاهی بیندازم و بیایم.»

تالیا از توی کشوی کابینت شیشه‌شوری بیرون می‌آورد و می‌گوید: «دکتر، فقط دلم می‌خواهد بیدارش کنی، آن وقت با من طرفی.»

پاورچین پاورچین از پله‌ها بالا می‌روم، به سمت اتاق‌خواب. اتاق تاریک است. باریکه‌ای نور از پشت پرده‌های کشیده وارد اتاق می‌شود و از روی تخت ماما عبور می‌کند. بیماری هوای اتاق را سنگین کرده است. فقط بوی بیماری نیست، بلکه شکلی مادی به خود گرفته است. همهٔ دکترها این را می‌دانند. بیماری مانند بخار به اتاق نفوذ می‌کند. چند لحظه‌ای در آستانهٔ در می‌ایستم تا چشم‌هایم به تاریکی خو کنند. تاریکی با نوری مستطیل‌شکل، که از روی میز عسلی چشمک می‌زند و مدام رنگ‌هایش تغییر می‌کند، در هم می‌شکند. به گمانم میز کنار تخت تالیاست، تخت قدیمی من. یکی از آن قاب عکس‌های دیجیتالی است. شالیزار برنج و خانه‌های چوبی با سقف‌های شیروانی خاکستری که کم‌کم محو و به تصویر بازاری پرازدحام تبدیل می‌شود که بزهای پوست‌کنده از قلاب کنار حجره‌هایش آویزان شده‌اند و، پس از آن،

تصویر مردی سیه‌چرده که کنار رودخانه‌ای گل‌آلود چمباتمه زده است و با انگشت دندان‌هایش را مسواک می‌کند.

صندلی آن سوی اتاق را برمی‌دارم و کنار تخت ماما می‌نشینم. حالا که چشمم به تاریکی عادت کرده، به او که نگاه می‌کنم، احساس می‌کنم چیزی درونم فرو می‌ریزد. از این‌که می‌بینم مادرم این‌قدر شکسته و چروکیده شده جا می‌خورم. لباس‌خواب گل‌گلی‌اش برای شانه‌های نحیف و سینه‌های تختش گشاد است. طرز خوابیدنش برایم مهم نیست. با آن دهان باز و یک‌وری، انگار دارد رؤیایی ترش را مزمزه می‌کند. دلم نمی‌خواهد به این توجه کنم که دندان‌های مصنوعی‌اش موقع خواب از جای خود خارج شده‌اند. پلک‌هایش اندکی ارتعاش دارند. مدتی همان جا می‌نشینم. از خود می‌پرسم انتظار داشتم چطور باشد؟ به صدای تیک‌تاک ساعت روی دیوار گوش می‌دهم و به صدای دنگ‌دنگ کفگیر تالیا که به ماهیتابه برخورد می‌کند. از جزئیات معمولی زندگی ماما در این اتاق فهرست برمی‌دارم: تلویزیون صفحه‌تخت چسبیده به دیوار، کامپیوتر گوشهٔ اتاق، جدول نیمه‌تمام سودوکو روی میز پاتختی، عینک مطالعه‌ای که لای صفحه‌های جدول سودوکو نشانه‌گذاری کرده است، کنترل تلویزیون، شیشهٔ کوچک قطرهٔ چشم، یک قوطی کرم استروئید، یک لوله چسب دندان مصنوعی، یک قوطی کوچک قرص و روی زمین هم یک جفت دمپایی کرکدار صدفی‌رنگ که کنار هم جفت شده‌اند. کنار دمپایی‌ها هم یک بسته پوشک. هیچ جور نمی‌توانم این خرت و پرت‌ها را به مادرم نسبت دهم. نمی‌توانم قبولشان کنم. احساس می‌کنم این‌ها همه وسایل شخصی غریبه و ناآشنایند. فردی سست و بی‌ضرر. فردی که هیچ‌گاه نمی‌توانی از دستش عصبانی و دلخور شوی.

تصویر توی قاب عکس دیجیتالیِ آن سوی تخت دوباره تغییر می‌کند. عکس‌ها را نگاه می‌کنم. یکهو به خاطر می‌آورم. این عکس‌ها را خوب می‌شناسم. خودم این عکس‌ها را گرفته‌ام. آن زمانی که... چه؟ به گمانم مال

دورانی است که دور دنیا را زیر پا گذاشتم. همیشه دو سری از عکس‌هایم چاپ می‌کردم و یک سری را برای تالیا می‌فرستادم. او تمامشان را نگه داشته است. این همه سال. تالیا. مهربانی و علاقه‌ای به شیرینی عسل در وجودم تراوش می‌کند. تمام این مدت او خواهر واقعی من بوده است، منارِ حقیقی من.

از طبقهٔ پایین صدایم می‌زند.

به‌آرامی از جا بلند می‌شوم. همین که از اتاق بیرون می‌روم، چیزی نظرم را جلب می‌کند. چیزی قاب‌شده که از دیوار زیر ساعت آویزان شده است. توی این تاریکی دقیقاً نمی‌توانم تشخیص دهم چیست. گوشی تلفن همراهم را باز می‌کنم و نور نقره‌ای‌اش را به آن می‌تابانم. می‌ایستم به تماشا. مقالهٔ آسوشیتد پرس است در بارهٔ مؤسسهٔ غیرانتفاعی‌ای که من در کابل برایش کار می‌کنم. مصاحبه را به یاد دارم. روزنامه‌نگار مردی کره‌ای-آمریکایی بود با مختصری لکنت زبان. داشتیم با هم یک بشقاب قبولی می‌خوردیم، پلویی افغانی که با برنج قهوه‌ای، کشمش و گوشت بره پخته می‌شود. اواسط داستان، عکسی دسته‌جمعی چاپ شده است. من و چند تا از بچه‌ها و نبی، که پشت سرشان شق و رق ایستاده، دست‌هایش را به پشت کمرش برده و در آنِ واحد قیافه‌ای خجالتی و باوقار به خود گرفته است. افغان‌ها معمولاً موقع عکس انداختن چنین قیافه‌ای به خود می‌گیرند. آمرا هم با دخترخوانده‌اش، روشی، توی عکس هست. تمام بچه‌ها نیششان تا بناگوش باز است.

«مارکوس.»

تلفن همراهم را می‌بندم و به طبقهٔ پایین می‌روم.

تالیا یک لیوان شیر جلوم می‌گذارد و یک بشقاب تخم‌مرغ روی بستری از سیب‌زمینی، که از بس داغ است همچنان بخارش به هوا می‌رود. «نگران نباش. شیرت را شیرین کرده‌ام.»

«یادت مانده.»

روی صندلی می‌نشیند و اصلاً به خودش زحمت نمی‌دهد پیشبند را باز

کند. آرنجش را روی میز تکیه می‌دهد و غذا خوردن من را تماشا می‌کند. گاه و بی‌گاه سمت چپ گونه‌اش را با دستمال پاک می‌کند.

به یاد تمام آن دفعاتی می‌افتم که از او خواستم اجازه دهد صورتش را عمل کنم. به او گفتم از سال ۱۹۶۰ به بعد روش‌های جراحی از این رو به آن رو شده‌اند و گفتم که مطمئنم اگر هم نتوانم صورتش را کاملاً به شکل اول برگردانم، دست‌کم می‌توانم بدشکلی‌اش را به طرز چشمگیری ترمیم کنم. تالیا هر بار درخواستم را رد می‌کرد و من را متعجب می‌ساخت. به من می‌گفت، این قیافهٔ واقعی من است. آن موقع با خودم می‌گفتم، عجب پاسخ بی‌منطقی. اصلاً چه معنی داشت؟ آن موقع درکش نمی‌کردم. آن وقت‌ها عقاید سختگیرانه‌ای در بارهٔ زندانی‌ها و محکومان به حبس ابد داشتم، کسانی که از رهایی وحشت داشتند، از آزادی می‌ترسیدند و تصور تغییر و رودررو شدن با زندگی جدید خارج از سیم‌های خاردار و برج‌های محافظت‌شده لرزه بر اندامشان می‌انداخت.

پیشنهادم به تالیا هنوز هم بر جای خود باقی است. اما خودم هم می‌دانم قبول نمی‌کند. اما حالا دلیلش را درک می‌کنم. آخر حق با او بود ــ این قیافهٔ واقعی اوست. تظاهر نمی‌کنم که همه چیز را درک می‌کنم، که می‌فهمم هر روز روبروی آینه ایستادن و زل زدن به آن قیافه، با آن ویرانی هولناکش، و متمرکز کردن اراده برای پذیرفتنش چه حسی دارد. آن درد و فشار مردافکن، آن تقلا و صبر همیشگی. پذیرش او کم‌کم و طی سالیان بسیار در وجودش شکل گرفته است، درست مانند سنگ‌های ساحل صخره‌ای که با کوبش هرروزهٔ امواج حکاکی شده است. بازگرداندن صورت تالیا وقت زیادی لازم ندارد، اما شکل دادن به هویت جدیدش یک عمر طول می‌کشد. مثل آن است که زخمی کهنه را بخراشیم و بر آن زخمی تازه پدید آوریم.

با این‌که آن‌قدرها هم گرسنه نیستم، با اشتهای تمام به جان تخم‌مرغ‌ها می‌افتم، چون می‌دانم این کارم خوشحالش می‌کند. می‌گویم: «تالیا، خیلی خوشمزه است.»

«خب پس هیجانزده‌ای؟»

«منظورت چیست؟»

دستش را می‌برد پشتش و کشوِ یکی از کابینت‌ها را باز می‌کند. عینک آفتابی مستطیل‌شکلی را از آن بیرون می‌آورد. چند لحظه‌ای طول می‌کشد تا بالاخره کسوف را یادم می‌آید.

«وای، آره.»

می‌گوید: «اولش فکر می‌کردم از توی دیافراگم دوربین کسوف را ببینیم. اما بعدش اودی گفت تو هم می‌آیی. من هم با خودم گفتم: 'خب، پس چه بهتر که به طریق درستش نگاهش کنیم.'»

کمی در بارهٔ کسوفی که قرار است فردا رخ دهد صحبت می‌کنیم. تالیا می‌گوید صبح شروع می‌شود و تا سر ظهر کامل می‌شود. همهٔ گزارش‌های هواشناسی را زیرورو کرده و خیالش جمع است که فردا قرار نیست هوای جزیره ابری باشد. می‌پرسد آیا باز هم تخم‌مرغ می‌خواهم و من هم جواب مثبت می‌دهم. از کافی‌نتی برایم می‌گوید که جای مغازهٔ رهنی آقای روسوس ساخته شده است.

می‌گویم: «عکس‌ها را طبقهٔ بالا دیدم. مقاله را هم همین‌طور.»

خرده‌نان‌هایی را که روی میز ریخته‌ام با کف دست جمع می‌کند و، بدون این‌که نگاهی به پشت سرش بیندازد، آن‌ها را توی ظرفشویی آشپزخانه می‌ریزد. می‌گوید: «اوه، کار آسانی بود. خب اسکن کردن و وارد کردن عکس‌ها به قاب عکس دیجیتالی آسان بود. قسمت سخت ماجرا تقسیم‌بندی عکس‌ها بر اساس کشورهایی بود که تو از آن‌ها عکس گرفته بودی. بایستی ساعت‌ها می‌نشستم و آن‌ها را سر و سامان می‌دادم، چون تو هیچ وقت نوشته‌ای همراه عکس‌هایت نمی‌فرستادی. اما او خیلی در این مورد مهارت داشت. همه را بر اساس کشور دسته‌بندی می‌کرد. خودش اصرار داشت.»

«کی؟»

آهی سر می‌دهد و می‌گوید: «آقا را باش. می‌گوید کی. خب، اودی دیگر. کی می‌خواستی باشد؟»

«نظر او بود؟»

«قاب گرفتن مقاله هم کار او بود. او بود که مقاله را توی اینترنت پیدا کرد.»

می‌گویم: «ماما توی اینترنت دنبال من گشته؟»

خنده‌ای نخودی سر می‌دهد و می‌گوید: «اگر می‌دانستم، اصلاً یادش نمی‌دادم. حالا دیگر ول‌کن نیست. هر روز در بارهٔ تو تحقیق می‌کند. تو در فضای مجازی یک بپّا داری، جناب مارکوس واروارس.»

ماما بعدازظهر به طبقهٔ پایین می‌آید. رب‌دوشامبر آبی تیره بر تن دارد و دمپایی‌های کرکی‌ای که ازشان بیزار بودم هم پایش است. انگار موهایش را شانه کرده و دستی به سر و رویش کشیده است. از این‌که می‌بینم ظاهراً موقع پایین آمدن از پله‌ها، وقتی آغوشش را برایم باز می‌کند و لبخندی خواب‌آلود تحویلم می‌دهد، حرکاتی عادی دارد نفس راحتی می‌کشم.

برای صرف قهوه می‌رویم دور میز.

در حالی که قهوه‌اش را فوت می‌کند، می‌پرسد: «تالیا کجاست؟»

«رفته خرید. برای فردا. ماما، آن مال تو است؟» این را می‌گویم و به عصایی که به دیوارِ کنار صندلی جدید تکیه داده اشاره می‌کنم. اول که وارد خانه شدم متوجهش نشدم.

«به‌ندرت ازش استفاده می‌کنم. فقط روزهایی که حالم خوش نیست. حتی آن‌جور مواقع هم بیش‌تر برای احتیاط عصا دستم می‌گیرم.» با چنان لحن بی‌اعتنایی این حرف را می‌زند که من درجا دستگیرم می‌شود بسیار بیش‌تر از آن که خودش اعتراف کرده است به عصا تکیه می‌کند. ادامه می‌دهد: «الآن

همهٔ دلواپسی من بابت تو است. خبرهای بدی از آن کشور ترسناک به گوشمان می‌رسد. تالیا هیچ دلش نمی‌خواهد من آن اخبار را گوش دهم. می‌گوید حالم را بد می‌کند.»

می‌گویم: «ما هم آن‌جا حوادث و وقایع خودمان را داریم. اما بیش‌ترش مربوط به مردمی است که هر کدام مشغول کار و بار و زندگی خودشانند. ماما، من هم که همیشه مراقبم.» البته وارد جزئیات نمی‌شوم و از تیراندازی در مهمانخانهٔ آن سوی خیابان یا موج جدید حمله به امدادگران خارجی چیزی نمی‌گویم یا از این‌که منظورم از مراقبم این است که هر وقت با ماشین در شهر می‌چرخم تفنگ کالیبر نُه همراهم می‌برم.

ماما جرعه‌ای از قهوه‌اش می‌نوشد و لب و دهانش شروع می‌کند به لرزیدن، انگار از چشیدن تلخی قهوه حالش دگرگون شده است. من را وادار به توضیحات بیش‌تر نمی‌کند. اما هیچ مطمئن نیستم نشانهٔ خوبی است یا نه. مطمئن نیستم چرتش گرفته یا مثل همهٔ افراد پیر دیگر در خودش فرو رفته. شاید هم این یکی دیگر از تدابیرش است برای این‌که من را به دروغبافی یا فاش کردن چیزهایی وادار نکند که ممکن است باعث ناامیدی‌اش شود.

می‌گوید: «موقع کریسمس دلمان خیلی برایت تنگ شد.»

«ماما، اصلاً نمی‌شد بیایم.»

سرش را به علامت تأیید تکان می‌دهد و می‌گوید: «حالا که این‌جایی. مهم همین است.»

جرعه‌ای از قهوه‌ام سر می‌کشم. یادم می‌آید وقتی بچه بودم هر روز صبح، قبل از آن‌که با ماما به سمت مدرسه راه بیفتیم، بی‌سر و صدا و تقریباً موقرانه سر این میز صبحانه می‌خوردیم. به‌ندرت حرفی رد و بدل می‌کردیم.

«ماما، می‌دانی، من هم نگران تو هستم.»

«لازم نیست. من خودم خیلی خوب مراقب خودم هستم.» غرور جسورانهٔ

پیری، مانند تلألؤ نوری مبهم در فضایی مه‌گرفته، در چشم‌هایش درخشیدن می‌گیرد.

«اما تا کِی؟»

«تا هر وقت بتوانم.»

«و وقتی که دیگر نتوانی چه؟ آن موقع چه کار می‌کنی؟» هیچ قصد ستیزه‌جویی ندارم. چون واقعاً خبر ندارم، از او این‌ها را می‌پرسم. نمی‌دانم نقشِ من چه خواهد بود یا این‌که اصلاً نقشی در زندگی او ایفا می‌کنم یا نه.

آرام‌آرام نگاه خیره‌اش را بر من متمرکز می‌کند. بعد یک قاشق شکر توی قهوه‌اش می‌ریزد و به‌آهستگی هم می‌زند. می‌گوید: «مارکوس، خیلی مضحک است، اما مردم اکثراً به عقب برمی‌گردند. فکر می‌کنند زندگیشان بر وفق مراد است و مطابق دلخواهشان زندگی می‌کنند. اما در حقیقت چیزهایی که افسار زندگیشان را در دست می‌گیرند همان چیزهایی هستند که آن‌ها ازشان وحشت دارند. چیزهایی که دلخواهشان نیست.»

«هیچ نمی‌فهمم، ماما.»

«خب، مثلاً همین خودِ تو. این‌جا را ترک کردی. و زندگی‌ای که برای خودت درست کردی. تو از این‌که این‌جا با من محبوس شوی وحشت داشتی. می‌ترسیدی سد راهت باشم. یا مثلاً تالیا را در نظر بگیر. او این‌جا ماند، چون دلش نمی‌خواست بیش از این کسی از روی تعجب به او زل بزند.»

او را نگاه می‌کنم که قهوه‌اش را می‌چشد و یک قاشق دیگر شکر به آن اضافه می‌کند. به یاد می‌آورم که چطور همیشه و از ته دل می‌خواستم با او بحث و جدل کنم. او هم از آن آدم‌هایی بود که موقع حرف زدن جایی برای پاسخ متقابل باقی نمی‌گذاشت. من را با حقایق تحت فشار قرار می‌داد، حقایقی که همان ابتدای امر رک و راست کف دستم می‌گذاشت. همیشه قبل از آن‌که حتی کلمه‌ای از دهانم خارج شود خود را در برابر او شکست‌خورده می‌یافتم. این بحث‌ها همیشه در نظرم ناعادلانه بودند.

می‌پرسم: «ماما، خودت چه؟ تو از چه می‌ترسی؟ تو می‌خواهی چه واقعه‌ای برایت رخ ندهد؟»

«این‌که سربار دیگران شوم.»

«نمی‌شوی.»

«اوه، در این مورد حق با تو است.»

با شنیدن این نکتهٔ مرموز، بی‌قراری همچون ماری در وجودم شروع به خزیدن می‌کند. نامه‌ای را به یاد می‌آورم که نبی در کابل به من داد، اعتراف‌نامهٔ پس از مرگش، عهد و پیمانی که سلیمان وحدتی با او بسته بود. در این فکرم که آیا ماما هم چنین عهد و پیمانی با تالیا بسته است. آیا تالیا را انتخاب کرده تا در روز موعود نجاتش دهد. می‌دانم که تالیا از پس این کار برمی‌آید. حالا حالاها قوی و نیرومند است. ماما را نجات خواهد داد.

ماما صورتم را زیر نظر گرفته است. می‌گوید: «مارکوس، تو کار و زندگی خودت را داری.» این بار لحنش آرام‌تر شده است. طوری رشتهٔ سخن را در دست می‌گیرد که انگار به ذهنم سرک کشیده و دل‌نگرانی‌هایم را کشف کرده است. دندان مصنوعی، پوشک، دمپایی کرکی، همه و همه باعث شده بودند او را دست‌کم بگیرم. او هنوز هم در بحث‌هایمان دست بالا را دارد. همیشه هم خواهد داشت. ادامه می‌دهد: «نمی‌خواهم بار خودم را به دوش تو بیندازم.»

این حرف آخری که زد، حتی اگر دروغ باشد، دروغ دلچسبی است. این من نیستم که زیر بار او کمر خم خواهم کرد. خودش هم مثل من خوب این را می‌داند. من که اصلاً این‌جا نیستم. هزاران کیلومتر با این‌جا فاصله دارم. تمام ناخوشایندی‌ها، کارها و جان کندن‌ها به عهدهٔ تالیا خواهد بود. اما ماما من را هم به حساب می‌آورد، چیزی به من اهدا می‌کند که خودم به دست نیاورده‌ام و حتی برای به دست آوردنش تلاشی هم نکرده‌ام.

با صدایی خفه می‌گویم: «این‌طور نیست.»

ماما لبخندی تحویلم می‌دهد و می‌گوید: «حالا برویم سراغ کار تو. فکر کنم می‌دانی وقتی تصمیم گرفتی به آن کشور بروی، من کاملاً کارت را تأیید نکردم.»

«آره، خودم هم شک داشتم.»

«هیچ نمی‌فهمیدم چرا می‌خواهی بروی. نمی‌دانستم چرا می‌خواهی به همه چیز پشت پا بزنی ــ کار و بارت، پولت، خانه‌ات در آتن، همهٔ آن چیزهایی که برایشان جان کنده بودی ــ و به آن کشور پر از خشونت پناه ببری؟»

«دلایلی داشتم.»

«می‌دانم.» این را می‌گوید و فنجان را به دهانش نزدیک می‌کند و، بدون آن‌که جرعه‌ای بنوشد، فنجان را پایین می‌آورد و ادامه می‌دهد: «من اصلاً نمی‌توانم از این چیزها خوب سر در بیاورم.» بعد با لحنی آرام و تقریباً شرمگین می‌گوید: «اما چیزی که الآن می‌خواهم بگویم این است که پسر خوبی از آب درآمده‌ای. مارکوس، تو من را سربلند کرده‌ای.»

سرم را پایین می‌اندازم و به دست‌هایم چشم می‌دوزم. احساس می‌کنم تک‌تک کلماتش در اعماق وجودم به دلم می‌نشیند. با چیزی که گفته غافلگیرم کرده است. در حالی که آمادگی‌اش را نداشتم مچم را گرفته است. یا شاید هم این حسم به خاطر درخشش ملایم چشم‌هایش است. دست و پایم را گم کرده‌ام و هیچ نمی‌دانم باید در جوابش چه بگویم.

زمزمه‌کنان می‌گویم: «ممنونم، ماما.»

چیز دیگری از دهانم بیرون نمی‌آید. مدتی بی آن‌که چیزی بگوییم آرام همان جا می‌نشینیم. فضای مابینمان مملو است از اضطراب و ناآرامی، از آگاهی به زمان ازدست‌رفته‌مان و علم به فرصت‌هایی که هدر رفته‌اند.

ماما می‌گوید: «می‌خواهم چیزی ازت بپرسم.»

«چه؟»

«جیمز پارکینسون، جورج هانتینگتون، رابرت گریوز، جان داون و الآن هم که این رفیق من، لو گریگ. چطور است که مردها امتیاز انحصاری اسم بیماری‌ها را هم به چنگ آورده‌اند؟»

چشمکی می‌زنم و ماما هم در جوابم چشمکی می‌زند. بعد هم می‌زند زیر خنده و من، با این‌که از درون ویران شده‌ام، همراهش می‌خندم.

صبح روز بعد، هر سه بیرون خانه روی صندلی راحتی لم می‌دهیم. ماما روسری کلفتی سر کرده و پانچوی خاکستری‌رنگی به خود پیچیده است. از پاهایش هم با پتویی پشمی در برابر سوز سرما محافظت کرده است. جرعه‌جرعه قهوه سر می‌کشیم و ذره‌ذره به‌های دارچینیِ گریل‌شده‌ای را گاز می‌زنیم که تالیا برای امروز خریده. عینک‌های مخصوص تماشای کسوف به چشم زده‌ایم و سرمان را بالا گرفته‌ایم و به آسمان خیره شده‌ایم. حاشیهٔ شمالی خورشید اندکی گرفته شده است. کمی شبیه لوگوی سیب گاززدهٔ لپ‌تاپ اَپلِ تالیاست که گهگاهی بازش می‌کند تا در سایتی نظرهایش را بنویسد. مردم این سو و آن سوی خیابان توی پیاده‌روها یا روی پشت‌بام‌ها مستقر شده‌اند تا شاهد این منظره باشند. بعضی‌ها دست افراد خانواده‌شان را گرفته‌اند و به آن سوی جزیره رفته‌اند، جایی که انجمن نجوم یونان چند تا تلسکوپ برپا کرده است.

می‌پرسم: «چه ساعتی به نقطهٔ اوج می‌رسد؟»

تالیا می‌گوید: «حول و حوش ده و نیم.» عینکش را برمی‌دارد و نگاهی به ساعتش می‌اندازد و می‌گوید: «تقریباً یک ساعت دیگر.» دست‌هایش را با هیجان بسیار به هم می‌مالد و چند تا از کلیدهای صفحه‌کلید لپ‌تاپش را فشار می‌دهد.

به هر دوشان زل می‌زنم، به ماما که دستانش را روی سینه‌اش گذاشته و رگ‌های آبی دستانش برآماسیده‌اند و تالیا که دیوانه‌وار کلیدها را می‌کوبد و موهای سفید پنبه‌ای‌اش از زیر کلاه کوچکش بیرون ریخته‌اند.

پسر خوبی از آب درآمده‌ای.

دیشب روی کاناپه دراز کشیدم و به حرف‌های ماما فکر کردم و خیالاتم به مدلاین ختم شد. به یاد آوردم هنگامی که پسربچه بودم چقدر از کارهایی که مادرهای دیگر در حق فرزندانشان انجام می‌دادند و ماما هیچ گاه برای من انجام نمی‌داد ناراحت می‌شدم. دلم می‌خواست وقت راه رفتن دست‌هایم را در دستانش بگیرد، من را در آغوشش بنشاند، موقع خواب برایم داستان بخواند و با بوسه‌ای، به من شب‌به‌خیر بگوید. تمام آن‌ها حقیقت داشتند. اما تمام آن سال‌ها انگار چشم و گوشم را روی حقیقتی بسیار عظیم‌تر بسته بودم، حقیقتی که، بدون آن‌که قدرش را بدانم و درکش کنم، زیر شکایت‌های مداوم من مدفون شده بود. آن حقیقت این بود: مادرم هیچ گاه ترکم نکرد. همین که دلم قرص بود که او هرگز کاری را که مدلاین در حق تالیا انجام داد بر من روا نمی‌دارد برایم بهترین هدیه بود. او مادر من بود و من را ترک نمی‌کرد. این را پذیرفته بودم و آن‌قدر برایم بدیهی بود و آن را حق خود می‌دانستم که هیچ گاه به خاطر بودنش از او تشکر نکردم. به این می‌مانست که آدم به خاطر نور از خورشید تشکر کند.

تالیا از روی تعجب فریاد می‌زند: «نگاه کنید!»

ناگهان اطرافمان ــ روی زمین، روی دیوارها و روی لباس‌هایمان ــ پر می‌شود از هلال‌هایی از جنس نور. خورشید هلالی از لابلای برگ‌های خشکیدهٔ درخت زیتونمان پرتوافکنی می‌کند. نوری هلالی روی قهوهٔ داخل لیوانم سوسو می‌زند، یکی دیگر هم روی بند کفش‌هایم می‌رقصد.

تالیا می‌گوید: «اودی، دست‌هایت را نشانم بده. زود باش!»

ماما دست‌هایش را باز می‌کند و کف دستش را بالا می‌گیرد. تالیا شیشه‌ای مربع‌شکل از توی جیبش بیرون می‌آورد. شیشه را کف دست ماما می‌گذارد. ناگهان کمان‌های هلالی کوچک رنگارنگ روی پوست چروکیدهٔ دستان ماما شروع می‌کنند به لرزیدن و رقصیدن. ماما نفس‌نفس می‌زند.

«مارکوس، این‌ها را نگاه کن!» بدون این‌که احساس خجالت کند، مثل دخترمدرسه‌ای‌ها، نیشش تا بناگوش باز می‌شود و شادمانه لبخند می‌زند. تا حالا هیچ‌گاه لبخندش را این‌طور خالص و بی‌پیرایه و صادقانه ندیده‌ام.

هر سه تا مشغول تماشای کمان‌های کوچک لرزان روی دست مادرم می‌شویم. احساس اندوه و دردی قدیمی مثل پنجه‌ای محکم گلویم را می‌فشارد.

پسر خوبی از آب درآمده‌ای.

مارکوس، تو من را سربلند کرده‌ای.

پنجاه و پنج سالم است. تمام زندگی‌ام منتظر شنیدن این کلمات بوده‌ام. یعنی خیلی دیر شده است؟ آیا من و ماما زیادی وقتمان را هدر داده‌ایم؟ نیمی از وجودم در این فکر است که شاید بهتر باشد باز هم مانند قبل ادامه دهیم، طوری رفتار کنیم که انگار نمی‌دانیم چقدر با هم ناسازگار بوده‌ایم. آن‌طوری دیگر این‌قدر دردناک نیست. شاید از این پیشکشِ تاریخ گذشته بهتر باشد، از این نگاه اجمالیِ شکننده به آن طرزی که روابطمان ظرف این همه سال ممکن بود باشد و نبود. به خود می‌گویم، تمام آنچه در پی خواهد داشت پشیمانی خواهد بود و بس. و پشیمانی چه سودی دارد؟ آب رفته را به جوی برنخواهد گرداند. آنچه از دست داده‌ایم جبران‌ناپذیر است.

با این همه، وقتی مادرم می‌گوید: «مارکوس، قشنگ نیست؟» به او می‌گویم: «هست، ماما. قشنگ است.» و، انگار چیزی در وجودم شکوفا شده باشد، دستم را دراز می‌کنم و دست‌هایش را در دست می‌گیرم.

فصل نهم

زمستان ۲۰۱۰

دختربچه که بودم، من و پدرم رسم و رسوم شبانه‌ای داشتیم. بعد از آن‌که بیست و یک بار بسم‌اللّه می‌گفتم و پدر من را توی تختخواب می‌گذاشت، کنارم می‌نشست و کابوس‌های بد را با انگشت شست و اشاره‌اش از سرم بیرون می‌کشید. انگشتانش چرخان‌چرخان از روی پیشانی‌ام به شقیقه‌هایم می‌رسید و آرام‌آرام پشت گوش‌هایم را می‌کاوید و بعد به پشت سرم می‌رسید. پدر به این‌جا که می‌رسید، با هر کابوسی که از مغزم خالی می‌کرد، با لب‌هایش صدای باب ــ مثل صدای برداشتن چوب‌پنبهٔ سر بطری ــ درمی‌آورد. یکی‌یکی کابوس‌ها را توی توبره‌ای نامرئی، که روی پاهایش گذاشته بود، می‌چپاند و بندش را محکم می‌بست. بعد توی هوا به دنبال رؤیاهای خوب می‌گشت تا جایگزین آن‌هایی شوند که از ذهنم جدا کرده بود. او را تماشا می‌کردم که سرش را یک‌وری می‌کرد و ابروهایش را در هم می‌کشید و چشم‌هایش را از این سو به آن سو می‌چرخاند، انگار داشت تلاش می‌کرد صدای آوازی را از دوردست‌ها بشنود. نفسم را در سینه حبس می‌کردم و منتظر لحظه‌ای می‌ماندم که صورت پدرم با لبخندی شکوفا می‌شد و آواز سر می‌داد که، وای،

یکی این‌جاست. بعد، دست‌هایش را کاسه می‌کرد و می‌گذاشت رؤیا، مانند گلبرگی که آرام‌آرام از دامان درخت جدا می‌شود، کف دستانش آرام گیرد. بعد به‌آرامی، خیلی‌خیلی آرام ــ آخر پدرم همیشه می‌گفت چیزهای خوبِ زندگی شکننده‌اند و به‌سادگی از دست می‌روند ــ دستش را به سمت صورتم دراز می‌کرد، کف دستانش را به ابروهایم می‌مالید و شادی را در مغزم تزریق می‌کرد.

می‌پرسیدم، بابا، امشب چه خوابی می‌بینم؟

اوه، امشب. خب، خواب امشب یک خوابِ مخصوص است.

همیشه قبل از آن‌که از رؤیای آن شب چیزی بگوید همین جمله را می‌گفت. در همان لحظه داستانی از خودش سرهم می‌کرد. در یکی از رؤیاهایی که در سرم گذاشته بود، مشهورترین نقاش جهان شده بودم. در یکی دیگر ملکهٔ جزیره‌ای طلسم‌شده بودم و تختی پرنده داشتم. حتی یک بار رؤیایی در بارهٔ دسر مورد علاقه‌ام، ژله، توی سرم گذاشته بود. قدرتی داشتم که با تکان دادن چوب‌دستی‌ام می‌توانستم همه چیز را به ژله تبدیل کنم ــ اتوبوس مدرسه، ساختمان ایالتی و حتی، اگر دلم می‌خواست، تمام اقیانوس آرام را. در آن رؤیاها، بارها و بارها، با تکان دادن چوب‌دستی‌ام در مقابل شهاب‌سنگی در حال سقوط، دنیا را از ویرانی نجات دادم. پدرم، که هیچ گاه در بارهٔ پدرش حرف زیادی به میان نمی‌آورد، می‌گفت توانایی داستانگویی‌اش را از پدرش به ارث برده. می‌گفت پدرش گاه‌گداری او را گوشه‌ای می‌کشاند ــ البته مواقعی که سرحال بود و این زیاد پیش نمی‌آمد ــ و حکایت‌هایی برایش تعریف می‌کرد پر از جن و دیو و پری.

بعضی شب‌ها، من جای بابا را می‌گرفتم. او چشم‌هایش را می‌بست و من کف دستم را روی صورتش می‌لغزاندم. از ابروهایش شروع می‌کردم، به گونه‌های خشن و نتراشیده‌اش می‌رسیدم و بعد هم به موهای زبر سبیلش.

دستم را می‌گرفت و زمزمه‌کنان می‌گفت، خب، خب، امشب چه خوابی

می‌بینم؟ پس از آن گل از گلش می‌شکفت. چون خودش می‌دانست قرار است چه رؤیایی توی سرش جای دهم. همیشه همان رؤیا بود. رؤیایی از او و خواهر کوچکش که زیر درخت سیب پرشکوفه‌ای دراز کشیده و به خواب نیمروزی فرو رفته بودند. خورشید با دست‌های گرمش گونه‌هایشان را نوازش می‌کرد. نور لابلای برگ‌ها و چمن‌ها سوسو می‌زد و، از میان شکوفه‌ها که عبور می‌کرد، می‌شکست و بر صورتشان می‌تابید.

من تنها بچهٔ پدر و مادرم بودم و، غالباً، تنها. بعد از آن‌که خدا من را به پدر و مادرم داد (موقع ازدواجشان در پاکستان، هر دو حول و حوش چهل سال داشتند) تصمیم گرفتند بار دوم فریب سرنوشت را نخورند. خوب به یاد دارم که با چه حسرتی تمام بچه‌های محل یا همشاگردی‌هایم را که خواهر یا برادر کوچک‌تر داشتند می‌پاییدم. و چقدر از دیدن بدرفتاری بعضی از آن‌ها با هم متعجب می‌شدم، انگار متوجه اقبال خوشی نبودند که بهشان رو کرده بود. مثل سگ و گربه به هم می‌پریدند. همدیگر را نیشگون می‌گرفتند، می‌زدند، هل می‌دادند و از هر راهی که بلد بودند چغلی همدیگر را پیش بزرگ‌ترها می‌کردند. اصلاً توی کتِ من یکی که نمی‌رفت، منی که بیش‌تر سال‌های کودکی‌ام در آرزوی داشتن خواهر یا برادری گذشته بود. آنچه بیش از همه آرزویش را داشتم قل دوم خودم بود، کسی که توی گهواره کنارم گریه کرده باشد، کنارم خوابیده باشد و همراه من از سینهٔ مادرم شیر نوشیده باشد. کسی که بی‌کم و کسر عاشقش باشم و هر لحظه در صورتش خودم را ببینم.

برای همین هم پری، خواهر کوچولوی بابا، دوست و همراه پنهان من شد که جز خودم کسی نمی‌توانست ببیندش. او خواهر من بود، همان خواهری که همیشه آرزو داشتم پدر و مادرم به من هدیه دهند. صبح‌ها که در حمام شانه به شانهٔ هم دندان‌هایمان را مسواک می‌زدیم، او را در آینه می‌دیدم. با هم لباس‌هایمان را می‌پوشیدیم. همراهم به مدرسه می‌آمد و سر کلاس بغل‌دستم می‌نشست و صاف زل می‌زد به تخته‌سیاه. همیشه از گوشهٔ چشم سیاهی موها و

سفیدی نیمرخ صورتش را می‌پاییدم. زنگ تفریح او را با خودم به محوطهٔ بازی می‌بردم. وقتی از سرسره سر می‌خوردم پایین یا تاب‌خوران دستم را از میله‌ای به میلهٔ دیگر می‌گرفتم، همیشه حضورش را پشت سرم حس می‌کردم. بعد از مدرسه که سر میز آشپزخانه می‌نشستم و نقاشی می‌کشیدم، او هم با صبر و حوصله برای خودش چیزهایی می‌کشید یا از پنجره بیرون را تماشا می‌کرد تا من کارم تمام شود و با هم از خانه بیرون بزنیم و طناب‌بازی کنیم و سایه‌های دوقلویمان روی دیوارهای بتنی بالا و پایین بجهد.

هیچ کس، حتی پدرم، از بازی‌های من و پری خبر نداشت. او راز من بود.

گاه‌گداری که کسی دور و برمان نبود، یک گوشه می‌نشستیم، با هم انگور می‌خوردیم و حرف می‌زدیم و حرف می‌زدیم ــ در بارهٔ اسباب‌بازی‌ها، این‌که کدام نوع غلات صبحانه خوشمزه‌تر است، کارتون‌هایی که دوست داشتیم، آن بچه‌های مدرسه که دل خوشی ازشان نداشتیم و این‌که کدام معلم‌ها بدجنسند. رنگ مورد علاقهٔ هر دومان (زرد)، بستنی مورد علاقه‌مان (گیلاسی) و برنامهٔ تلویزیونی محبوبمان (اَلْف) یکی بود. هر دو می‌خواستیم وقتی بزرگ شدیم هنرمند شویم. بدیهی بود که توی ذهنم تصور می‌کردم هر دومان دقیقاً مثل سیبی از وسط نصف‌شده شبیه همیم، آخر ناسلامتی دوقلو بودیم. گاهی واقعاً او را پیرامون محوطهٔ دیدم می‌دیدم. سعی می‌کردم قیافه‌اش را نقاشی کنم و هر بار همان چشم‌های سبز، شبیه چشم‌های خودم، موهای مشکی فرفری و ابروهای پرپشت کمانیِ تقریباً به هم پیوسته را داشت. خب، این‌طوری اگر هم کسی می‌پرسید، می‌گفتم خودم را کشیده‌ام.

حکایت این‌که پدرم چطور خواهرش را از دست داد، درست مانند حکایت‌هایی که مادرم در بارهٔ پیامبر برایم تعریف می‌کرد، بسیار آشنا بود. بعدها، وقتی پدر و مادرم من را به کلاس‌هایی فرستادند که یکشنبه‌ها در مسجدی در هِیوارد برگزار می‌شد، دوباره آن حکایات را شنیدم. با وجود آن همه آشنایی، هر شب دلم می‌خواست داستان پری را دوباره بشنوم. محو

جاذبهٔ آن داستان می‌شدم. شاید دلیلش این بود که اسم هر دومان پری بود. شاید به همین دلیل بود که احساس می‌کردم رشته‌ای ارتباطی بینمان کشیده شده است، رشته‌ای مبهم و در لفافه‌ای از اسرار، اما واقعی. اما فقط این نبود. احساس می‌کردم او من را متأثر می‌کند، گویی من هم از بلایی که سر او آمده بود داغدار بودم. احساس می‌کردم من و او وجودی درهم‌تنیده داریم. خودم هم از درکش عاجز بودم. ارتباطی ورای تشابه اسمیمان و خارج از علقهٔ خویشاوندی، انگار وجود من و او در کنار هم پازلی را کامل می‌کرد.

مطمئن بودم اگر پای داستانش بنشینم، چیزهایی در بارهٔ خودم دستگیرم خواهد شد.

فکر می‌کنی پدرت ناراحت بود؟ از این‌که او را فروخت؟

پری، بعضی‌ها خیلی خوب می‌توانند ناراحتیشان را پنهان کنند. او هم از آن دسته بود. با نگاه کردن به او نمی‌توانستی بفهمی. مرد سرسختی بود. اما فکر کنم آره. فکر کنم از درون ناراحت بود.

تو هم ناراحتی؟

پدرم لبخندزنان می‌گفت، حالا که تو را دارم، چرا باید ناراحت باشم؟ اما حتی با آن‌که سن و سالی از او گذشته بود، اندوه پری مانند ماه‌گرفتگیِ مادرزاد روی صورتش مهر شده بود.

هر وقت این حرف‌ها را می‌زدیم، سرم پر می‌شد از خیال. در آن خیال‌ها، می‌خواستم تمام پول‌هایم را جمع کنم و حتی یک دلار هم بابت آبنبات یا برچسب ندهم و، وقتی قلکم پر شد، آن را بشکنم، پول‌ها را توی جیبم بگذارم و راهیِ پیدا کردن خواهر کوچولوی پدرم شوم، حالا هر کجا می‌خواست باشد. وقتی پیدایش می‌کردم، دوباره او را می‌خریدم و پس می‌گرفتم و برای بابا به خانه می‌آوردم. این‌طوری پدرم را خوشحال می‌کردم. در این دنیا چیزی را بیش از این نمی‌خواستم که فردی باشم که اندوه بابا را از دلش می‌زداید.

بابا می‌پرسید، خب، امشب چه خوابی می‌بینم؟

خودت که می‌دانی.

لبخند دیگری روی لبش نقش می‌بست و می‌گفت، آره، می‌دانم.

بابا؟

هان؟

خواهر خوبی بود؟

عالی بود.

گونه‌ام را می‌بوسید و پتو را تا کنار گردنم بالا می‌آورد و تا می‌زد. به آستانهٔ در که می‌رسید و درست پس از خاموش کردن چراغ، مکث می‌کرد و می‌گفت، عالی بود، درست عینِ تو.

همیشه منتظر می‌ماندم تا در را پشت سرش ببندد. بعد، از تخت بیرون می‌لغزیدم و یک بالش اضافه زیر بغلم می‌زدم و آن را کنار بالش خودم جا می‌دادم. هر شب با این احساس به خواب می‌رفتم که قلب خواهر دوقلویم در سینه‌ام می‌تپد.

در حالی که از ورودی جادهٔ قدیمی اوکلند وارد آزادراه می‌شوم، نیم‌نگاهی به ساعتم می‌اندازم. نیم‌ساعت از ظهر گذشته است. اگر تصادفی توی جادهٔ ۱۰۱ اتفاق نیفتاده باشد و جاده در دست تعمیر نباشد، تازه چهل و پنج دقیقه طول می‌کشد تا به فرودگاه بین‌المللی سان فرانسیسکو برسم. اما چون پرواز بین‌المللی است، او مجبور است از گمرک هم بگذرد و شاید این موضوع وقت بیش‌تری در اختیارم بگذارد. لکسوس را به سمت چپ جاده هدایت می‌کنم و سرعتم را به هشتاد می‌رسانم.

یکهو یاد واقعهٔ عجیبی می‌افتم که در گفتگویی که حدوداً یک ماه پیش با بابا داشتم رخ داد. بحثمان همیشه مانند حباب ناپایداری از عادات همیشگی بود، درست عین کیسهٔ کوچکی پر از هوا در اعماق سرد اقیانوس. برای بردن ناهارش دیر کرده بودم. سرش را از روی صندلی راحتی‌اش به سمت من

برگرداند و با لحنی سرزنش‌آمیز اما آرام اظهار کرد که من ذاتاً طوری برنامه‌ریزی شده‌ام که وقت‌نشناس باشم. درست عینِ مادر خدابیامرزت.

بعد از آن، لبخندزنان و طوری که انگار می‌خواهد به من قوت قلب دهد گفت، اما آدم بالاخره باید یک جایش ایراد داشته باشد.

در حالی که بشقاب لوبیاپلو را روی پاهایش می‌گذاشتم، گفتم، پس آن نقیصهٔ نمادین که خدا سر راهم گذاشته این است؟ تأخیر همیشگی؟

خود خدا هم نمی‌خواسته این عادت را توی وجودت بگذارد. بابا دست‌هایش را به سمت دستانم دراز کرد و ادامه داد، خدا تو را خیلی نزدیک، خیلی خیلی نزدیک به کمال خلق کرده.

خب، پس اگر دوست داری، با کمال میل چند چشمهٔ دیگر هم از قابلیت‌هایم رو می‌کنم.

که این‌طور، قایمشان کرده‌ای؟

اوه، تا دلت بخواهد. برای روز مبادا حاضر و آماده‌اند. گذاشته‌ام برای وقتی که پیر و زمینگیر شدی.

الآنش هم پیر و زمینگیرم.

این‌طوری می‌گویی که دلم برایت بسوزد.

مدام با رادیو ور می‌روم، از این کانال به آن کانال، از برنامهٔ سخنرانی به موسیقی جاز و محلی و باز هم به سخنرانی. آخرسر خاموشش می‌کنم. بی‌قرار و مضطربم. دستم را به سمت گوشی تلفن همراهم، که روی صندلی سمت مسافر افتاده، دراز می‌کنم. شمارهٔ خانه را می‌گیرم و گوشی را روی پاهایم می‌گذارم.

«الو؟»

«سلام، بابا. منم.»

«پری؟»

«آره، بابا. توی خانه همه چیز ردیف است؟ هکتور که اذیت نکرده؟»

«آره، مرد جوان فوق‌العاده‌ای است. برای هر دومان نیمرو درست کرد و با نان تست خوردیم. تو کجایی؟»

می‌گویم: «پشت فرمانم.»

«داری می‌روی رستوران؟ امروز که نوبت تو نیست، هست؟»

«نه، دارم می‌روم فرودگاه، بابا. باید بروم استقبال کسی.»

می‌گوید: «خب باشد. به مادرت می‌گویم برایمان ناهار درست کند. می‌تواند از رستوران یک چیزهایی برایمان بیاورد.»

«باشد، بابا.»

خدا را شکر دوباره پاپی نشد. اما بعضی روزها ول‌کن نیست، پری چرا بهم نمی‌گویی کجاست؟ عمل جراحی دارد؟ به من دروغ نگو! چرا همه به من دروغ می‌گویند؟ از این‌جا رفته؟ نکند رفته افغانستان؟ پس من هم می‌روم! می‌روم کابل و تو هم نمی‌توانی جلوم را بگیری. همین‌طور ادامه می‌دهیم و برمی‌گردیم سر خانهٔ اولمان. بابا پریشان‌احوال قدم می‌زند. من هم دروغ به خوردش می‌دهم. بعد، سعی می‌کنم با کتابچه‌های دکوراسیون داخلی‌اش یا با برنامه‌ای که آن لحظه از تلویزیون پخش می‌شود حواسش را پرت کنم. گاهی افاقه می‌کند، اما گاهی حقه‌های من توی کتش نمی‌رود. آن‌قدر فکر می‌کند و خودش را می‌خورد که از فرط هیجان اشکش درمی‌آید. با کف دستش توی سرش می‌کوبد، روی صندلی‌اش جلو و عقب می‌شود، با پاهایی لرزان هق‌هق می‌کند، تا این‌که مجبور می‌شوم قرص آرامبخشی بهش بخورانم. منتظر می‌مانم چشم‌هایش سنگین شوند و خواب به سراغش بیاید و آن موقع، نفس‌نفس‌زنان و در حالی که نزدیک است از خستگی اشکم دربیاید، پشت صندلی‌اش را پایین می‌کشم تا مثل تخت شود. آرزومندانه به در ورودی و دنیای آزاد آن سوی در چشم می‌دوزم. دلم می‌خواهد از در بیرون بزنم و تا جایی که می‌توانم راه بروم. در این خیالات سیر می‌کنم که بابا در خواب ناله‌ای سر می‌دهد و من ناگهان از جا می‌پرم و احساس گناه وجودم را تسخیر می‌کند.

«بابا، می‌شود گوشی را بدهی به هکتور؟»

صدای دست به دست شدن گوشی را می‌شنوم. صدای مسابقه‌ای تلویزیونی از پشت تلفن به گوشم می‌رسد، صدای داد و فریاد جمعیت و بعد از آن کف زدنشان.

«سلام، دختر.»

هکتور خوآرِز آن سوی خیابان زندگی می‌کند. سال‌های سال همسایه بودیم و این چند سال اخیر با هم دوست شده‌ایم. هفته‌ای چند بار به من سر می‌زند و با هم خرت و پرت و تنقلات می‌خوریم. تا نیمه‌های شب برنامه‌های به‌دردنخور تلویزیون را تماشا می‌کنیم. اکثراً مستند می‌بینیم. پیتزای یخزده سق می‌زنیم و با شیفتگی مرض‌آلودی از دیدن صحنه‌های مسخره و قشقرق روی صفحهٔ تلویزیون سرهایمان را تکان می‌دهیم و نچ‌نچ راه می‌اندازیم. هکتور از اعضای نیروی دریایی بود و پایگاهشان در جنوب افغانستان. چند سال پیش، در یک حملهٔ انفجاری بدجوری مجروح شد. وقتی سرانجام از سازمان امور سربازان قدیمی بازگشت، تمام اهل محل برای دیدنش جمع شدند. پدر و مادرش به در ورودی حیاط کلی بادکنک و گل نصب کرده بودند و پارچه‌ای که رویش نوشته شده بود: هکتور، به خانه خوش آمدی. وقتی پدر و مادرش با ماشین او را آوردند و کنار خانه توقف کردند، همه کف زدند. خیلی از همسایه‌ها برایشان کیک پخته بودند. مردم به خاطر خدماتش از او تشکر می‌کردند. می‌گفتند، حالا باید قوی باشی. خدا خیرت دهد. سزار، پدر هکتور، چند روز بعد از آن به خانهٔ ما آمد و به کمک من سطح شیبداری را که برای عبور صندلی چرخدار توی حیاط خانه‌شان ساخته بود کنار در ورودی خانه‌اش نصب کرد. پرچم آمریکا بالای آن به اهتزاز درآمده بود. خوب به یاد دارم وقتی دوتایی مشغول کار بودیم، احساس می‌کردم باید به خاطر بلایی که در سرزمین پدری من سر هکتور آمده از سزار عذرخواهی کنم.

می‌گویم: «سلام، گفتم یک خبری بگیرم.»

هکتور می‌گوید: «همه چیز روبراه است. یک چیزی خوردیم. حالا هم داریم بازی می‌کنیم.»

«آخ ببخشید.»

«برای چه؟ به ما که دارد خوش می‌گذرد. مگر نه، عبدل؟»

می‌گویم: «ممنون که برایش نیمرو درست کردی.»

هکتور صدایش را یک درجه پایین‌تر می‌آورد و می‌گوید: «راستش، پنکیک برایش درست کردم. می‌دانی چه شد؟ خیلی خوشش آمد. چهار تا خورد.»

«واقعاً مدیونتم.»

«هی، دختر، خیلی از این نقاشی جدیدت خوشم آمده. همانی که بچه‌ها کلاه بامزه‌ای سرش گذاشته. عبدل نشانم داد. او هم خیلی بهت افتخار می‌کند. من هم، انگار، لعنتی! مرد، باید افتخار کنی.»

در حالی که دارم مسیرم را عوض می‌کنم تا به ماشینی که چسبیده به ماشین من چراغ می‌دهد راه بدهم، لبخندزنان می‌گویم: «خب، فکر کنم حالا فهمیدم کریسمس چه هدیه‌ای بهت بدهم.»

هکتور می‌گوید: «می‌شود یک بار دیگر به من یادآوری کنی که چرا نمی‌توانیم با هم ازدواج کنیم؟» صدای اعتراض بابا از پس صدای هکتور به گوشم می‌رسد و هکتور می‌زند زیر خنده. گوشی را از کنار دهانش دور می‌کند و می‌گوید: «عبدل، دارم شوخی می‌کنم. بی‌خیال. منِ بدبخت که چلاقم.» بعد به من می‌گوید: «فکر کنم پشتونِ درون پدرت یکهو گل کرد.»

قرص‌های دم ظهر بابا را یادآور می‌شوم و قطع می‌کنم.

درست مثل از نزدیک دیدن شخصیتی رادیویی است، چون آن‌ها هم هیچ وقت شباهتی به آن تصویری ندارند که هنگام گوش دادن به صدایشان توی ماشین در ذهنتان ساخته‌اید. در ظاهرِ او اولین چیزی که به چشم می‌آید پیری است. نسبتاً پیر. البته این را می‌دانستم. با همان حساب سرانگشتی خودم،

باید اوایل شصت‌سالگی‌اش باشد. منطبق کردن این زن لاغر، با موهای جوگندمی، بر آن دختر کوچولویی که من همیشه در رؤیاهایم تصور می‌کردم کمی سخت است، آن دختر سه‌ساله با موهای مشکی فرفری و ابروهای کمانی که مثل ابروهای من پیوسته بود. قدش از آنچه تصور می‌کردم بلندتر است. با این‌که روی نیمکتی کنار دکهٔ ساندویچ‌فروشی نشسته است، از نگاه محجوبی که به دور و اطرافش می‌اندازد معلوم است احساس می‌کند گم شده است. گوشوارهٔ سنگ یشم در گوش دارد و شلوار جین سنگ‌شور پوشیده. پیراهن بلندی روی آن تن کرده و با همان جذابیت سادهٔ اروپایی دستمال‌گردن زردی دور گردنش بسته است. در آخرین ایمیلش برایم نوشته بود که دستمال‌گردن می‌بندد تا من به‌سرعت او را پیدا کنم.

هنوز من را ندیده. چند لحظه‌ای میان مسافرانی که چرخ‌دستی بارهایشان را این ور و آن ور ترمینال می‌کشند و راننده‌تاکسی‌های شهری که روی تکه‌کاغذی اسم مشتری‌هایشان را نوشته‌اند این دست و آن دست می‌کنم. قلبم به قفسهٔ سینه‌ام می‌کوبد. توی دلم می‌گویم، خودش است. خودش است. واقعاً خودش است. بعد از آن نگاه‌هایمان به هم گره می‌خورد. احساس دیدن فردی آشنا در صورتش موج می‌زند. برایم دست تکان می‌دهد.

کنار نیمکت به او می‌پیوندم. او لبخند می‌زند و زانوهای من بنا می‌کنند به لرزیدن. لبخندش دقیقاً عین لبخند باباست ــ البته بجز فاصلهٔ برنج نیم‌دانه‌ای که بین دندان‌های بالایش شکاف انداخته است ــ او هم هنگام لبخند زدن گوشهٔ سمت چپ لبش کمی یک‌وری می‌شود. آن‌طوری که صورتش را منقبض می‌کند و تقریباً چشم‌هایش را می‌بندد و سرش را کمی خم می‌کند، اصلاً با بابا مو نمی‌زند. از جا که بلند می‌شود، متوجه دستانش می‌شوم، مفاصل ورم‌کرده و توده‌های اندازهٔ نخود روی مچ دستش. احساس می‌کنم شکمم منقبض می‌شود. خیلی دردناک به نظر می‌رسد.

همدیگر را در آغوش می‌کشیم. گونه‌هایم را می‌بوسد. پوستش مانند نمد

نرم است. وقتی از آغوش هم عقب می‌کشیم، دست‌هایش را روی شانه‌هایم می‌گذارد و طوری به صورتم زل می‌زند که انگار دارد تابلوی نقاشی گرانقیمتی را ارزیابی می‌کند.

«عذر می‌خواهم که دیر رسیدم.»

می‌گوید: «اشکال ندارد. بالاخره دیگر پیش توام! من خیلی خوشحالم.» اشکال نداغه. بلاخغه دیگغ پیش توام! الآن که رودررو می‌بینمش لهجهٔ فرانسوی‌اش حتی از پشت تلفن هم غلیظ‌تر است.

می‌گویم: «من هم خوشحالم. پروازتان چطور بود؟»

«قرص خوردم، در غیر این صورت نمی‌توانستم بخوابم و تمام مدت بیدار می‌ماندم. چون خیلی خوشحال و هیجانزده‌ام.» نگاه خیره‌اش را به من دوخته و با لذت لبخند می‌زند ــ انگار می‌ترسد اگر رویش را برگرداند، طلسم بشکند ــ تا این‌که صدایی از دستگاه بلندگوی بالای سرمان به مسافران توصیه می‌کند چمدان‌های بازرسی‌نشده را گزارش دهند. صورتش کمی شل و ول می‌شود.

«عبدالله می‌داند که من دارم می‌آیم؟»

می‌گویم: «بهش گفته‌ام با خودم مهمانی به خانه می‌آورم.»

بعد از آن‌که توی ماشین مستقر می‌شویم، نگاه‌های سریعی به او می‌اندازم. عجیب‌ترین چیز دنیاست. چیزی به‌غایت فریبنده در وجود پری وحدتی، که حالا دیگر در چند سانتیمتری من نشسته، سوسو می‌زند. یک لحظه او را به‌وضوح می‌بینم ــ دستمال‌گردن زردی که دور گردنش بسته، موهای نازک و کوتاه کنار خط رویش موهایش، خال گوشتی قهوه‌ای زیر گوش چپش ــ اما لحظه‌ای دیگر قیافه‌اش چنان در لفافی مبهم پیچیده می‌شود که انگار دارم از پشت عینکی تیره به او نگاه می‌کنم. سرم گیج می‌رود.

در حالی که کمربند ایمنی‌اش را می‌بندد و من را برانداز می‌کند، می‌گوید: «حالت خوب است؟»

«همه‌اش فکر می‌کنم شما یکهو ناپدید می‌شوید.»

«می‌بخشید؟»

در حالی که مضطربانه لبخندی روی لب‌هایم نشسته، می‌گویم: «فقط... یک خرده باورنکردنی است. این‌که شما واقعی هستید. این‌که واقعاً این‌جا هستید.»

سرش را تکان می‌دهد و لبخندزنان می‌گوید: «آه، برای من هم همین‌طور. برای من هم عجیب است. می‌دانی در تمام عمرم کسی را ندیده بودم که اسمش عین اسم من باشد.»

ماشین را روشن می‌کنم و می‌گویم: «من هم همین‌طور. در بارهٔ بچه‌هایتان برایم بگویید.»

همان‌طور که ماشین را از پارکینگ بیرون می‌آورم، از سیر تا پیاز زندگی‌هایشان را برایم تعریف می‌کند. موقع حرف زدن آن‌ها را به اسم خطاب می‌کند، انگار تمام عمرم آن‌ها را می‌شناخته‌ام، انگار من و فرزندانش در کنار هم بزرگ شده‌ایم، با هم به پیک‌نیک و سفر رفته‌ایم، تعطیلات تابستانیمان را با هم کنار دریا گذرانده‌ایم، با هم گردنبندهای صدفی درست کرده‌ایم و همدیگر را زیر تله‌های شنی پنهان کرده‌ایم.

کاش این‌طور بود.

می‌گوید پنجمین فرزند آلن، پسرش ــ اضافه می‌کند «و پسرعمهٔ تو» ــ و همسرش، آنا، هم همین تازگی‌ها به دنیا آمده، یک دختر کوچولو، و می‌گوید به والنسیا نقل مکان کرده‌اند و آن‌جا یک خانهٔ نقلی خریده‌اند. «بالاخره از آن آپارتمان نفرت‌انگیز در مادرید اسباب‌کشی کردند!» فرزند اولش، ایزابل، که برای برنامه‌های تلویزیونی آهنگسازی می‌کند، به‌تازگی مشغول ساختن آهنگ برای فیلمی سینمایی شده است. و شوهر ایزابل، آلبرت، حالا دیگر برای خودش سرآشپز رستورانی خوشنام در پاریس است.

می‌پرسد: «شما هم رستوران دارید، مگر نه؟ فکر کنم توی ایمیل‌هایت به من گفتی.»

«خب، پدر و مادرم داشتند. پدرم همیشه آرزو داشت رستوران داشته باشد. من هم در اداره کردنش کمکشان می‌کردم. اما چند سال پیش مجبور شدم آن‌جا را بفروشم. بعد از آن‌که مادرم مرد و بابا... ناتوان شد.»

«آه، متأسفم.»

«اوه، متأسف نباشید. من برای رستوران‌داری ساخته نشده بودم.»

«من که فکر نکنم. تو هنرمندی.»

اولین باری که با هم صحبت کردیم و از من پرسید چه کار می‌کنم، برایش گفته بودم که دلم می‌خواهد روزی به دانشکدهٔ هنر بروم.

«راستش را بخواهید، شما به کار من نسخه‌برداری می‌گویید.»

سراپا گوش شده و من دارم از کارم در شرکتی می‌گویم که اطلاعات دارایی پانصد شرکت دیگر را ارزیابی می‌کند. «برایشان فرم‌نویسی می‌کنم. کتابچه‌ها، قبض و رسیدها، فهرست مشتری‌ها و ایمیل‌ها و این‌جور چیزها را آماده می‌کنم. اصلی‌ترین مهارتی که در کار من لازم است قدرت تایپ کردن است. حقوقش هم بدک نیست.»

می‌گوید: «متوجهم.» کمی فکر می‌کند و دوباره می‌گوید: «این کار برایت جالب است؟»

در راهمان به سمت جنوب از کنار رِدوود سیتی عبور می‌کنیم. خودم را روی پاهایش خم می‌کنم و از پنجرهٔ سمت مسافر به چیزی اشاره می‌کنم و می‌گویم: «آن ساختمان را می‌بینید؟ آن ساختمان آبی که تابلوی آبی دارد؟»

«آره.»

«من آن‌جا به دنیا آمدم.»

«اوه، چه خوب.» همچنان که از آن ساختمان دورتر و دورتر می‌شویم سرش را برمی‌گرداند و همچنان به آن چشم دوخته است. و می‌گوید: «تو خیلی خوش‌اقبالی.»

«چطور؟»

«که می‌دانی به کجا تعلق داری.»

«به گمانم هیچ وقت بهش این‌قدر فکر نکرده بودم.»

«ای بابا، البته که فکر نکرده بودی. اما دانستنش خیلی مهم است. شناختن ریشه‌ها خیلی مهم است. این‌که بدانی از کجا بودنت را شروع کرده‌ای خیلی حیاتی است. در غیر این صورت، زندگی‌ات در نظرت غیرواقعی می‌شود. درست عین پازلی درهم برهم. می‌فهمی؟ انگار، بدون آن‌که ابتدای داستانی را خوانده باشی، رفته‌ای سراغ میانه‌هایش و حالا داری خودت را به آب و آتش می‌زنی تا از داستان سر در بیاوری.»

احساس می‌کنم بابا این روزها همین اوضاع و احوال را دارد. زندگی‌اش پر شده از جاهای خالی. هر روز داستان جدید رمزآلودی را از سر می‌گیرد، پازلی که باید با مشقت قطعاتش را کنار هم بچیند.

چند کیلومتری در سکوت کامل می‌گذرانیم.

می‌گویم: «پرسیدید شغلم برایم جالب است. یک روز به خانه برگشتم و دیدم آب از توی ظرفشویی به آشپزخانه راه گرفته است. زمین پر از شیشه‌خرده بود و چراغ گاز همین‌طوری روشن ول شده بود. آن موقع بود که فهمیدم دیگر نمی‌توانم او را تنها بگذارم و بروم بیرون. برای آن‌که نمی‌توانستم از عهدهٔ مخارج پرستار خانگی بربیایم، دنبال کاری گشتم که بتوانم توی خانه انجامش دهم. جالب بودنْ جایی در معادلهٔ چندمجهولی و سردرگم زندگی من ندارد.»

«و دانشکدهٔ هنر هم می‌تواند صبر کند.»

«مجبور است.»

همه‌اش دلشوره دارم که نکند یکدفعه از دهانش بپرد که بابا چه اقبال بلندی داشته که دختری مثل من دارد. اما فقط سرش را تکان می‌دهد و چشم‌هایش را به علامت‌های آزادراه می‌دوزد، که البته باعث می‌شود نفس راحتی بکشم. مردم ــ به‌خصوص افغان‌ها ــ همیشهٔ خدا گوشزد می‌کنند بابا چقدر خوش‌اقبال است و من چه رحمتی هستم. با تحسین و ستایش زیادی

در بارهٔ من حرف می‌زنند. وقتی این‌جور حرف می‌زنند، احساس می‌کنم فرشته‌ای آسمانی‌ام، دختری که قهرمانانه از زندگی راحت و آیندهٔ درخشان خود دست کشیده و برای مراقبت از پدرش خانه‌نشین شده است. با صدای زنگداری، که به نظر من طنینی از دلسوزی هم در آن به گوش می‌رسد، می‌گویند، اول مادرش، آن همه سال از مادرش پرستاری کرد. عجب بلبشویی بود. حالا هم که پدرش. مطمئناً از آن دخترهای تودل‌برو و خوش‌بر و رو نبود، اما بالاخره خواستگاری داشت. خواستگارش آمریکایی بود. می‌توانست با او ازدواج کند، اما نکرد. ازدواج نکردنش هم فقط به خاطر آن‌ها بود. از چه چیزها که نگذشت. هر پدر و مادری باید یکی از این دخترها داشته باشد. مدام از حس شوخ‌طبعی‌ام تعریف می‌کنند. طوری از شجاعت و نجابت من شگفتزده به نظر می‌رسند انگار با کسی مواجهند که بر نقص عضو یا اختلالات گفتاری‌اش فائق آمده است.

اما من خودم را مطابق داستانی که آن‌ها پرداخته‌اند نمی‌شناسم. برای مثال، بعضی روزها صبح چشمم به بابا می‌افتد که روی لبهٔ تختش نشسته، با چشم‌های مرطوبش من را می‌پاید، بی‌حوصله شده، منتظر من است تا جوراب‌هایش را از پاهای پوسته‌پوسته و خشکیده و لک و پیسش بالا بکشم، غرغرکنان اسمم را صدا می‌زند و مثل بچه‌ها برایم شکلک درمی‌آورد. طوری به دماغش چین می‌اندازد که درست شبیه موشی می‌شود لرزان از ترس. وقتی این ادا اصول را درمی‌آورد از او متنفر می‌شوم. از این‌که این‌طوری است، از محدودهٔ تنگ زندگی‌ام، به سبب این‌که او موجب تلف شدن بهترین سال‌های عمرم بوده از او متنفر می‌شوم. بعضی روزها، تمام آنچه می‌خواهم این است که از دست او، زودرنجی‌ها، کج‌خلقی‌ها و نیازهایش خلاص شوم. من اصلاً شباهتی به فرشته‌های آسمانی ندارم.

به خیابان سی‌ام که می‌رسم، از جاده خارج می‌شوم. چند کیلومتر بعد، ماشین را در راه ماشین‌روی کنار خانه‌مان، که در خیابان بیور کریک کورت است، نگه می‌دارم و موتور ماشین را خاموش می‌کنم.

پری از پشت شیشه به خانهٔ یک‌طبقهٔ ما نگاه می‌کند، به در پارکینگ که رنگش پوسته‌پوسته شده، به نرده‌های زیتونی پنجره‌ها، به دو تا شیر سنگی کهنه که دو سوی در ورودی نگهبانی می‌دهند ــ تا حالا جرئت نکرده‌ام بیندازمشان دور، چون بابا عاشقشان است. البته حالا دیگر شک دارم اصلاً بهشان توجه کند. از سال ۱۹۸۹ و وقتی من هفت سالم بود تا به امروز در این خانه زندگی کرده‌ایم. اول این‌جا را اجاره کرده بودیم تا این‌که سال ۱۹۹۳ بابا بالاخره آن را خرید. مادر، صبح روز عید سال نو، در همین خانه مرد، روی تخت بیمارستانی‌ای که توی اتاق مهمان برایش مهیا کرده بودم. سه ماه آخر زندگی‌اش را کلاً روی همان تخت سپری کرد. به خاطر منظرهٔ اتاق از من خواسته بود تختش را آن‌جا بگذارم. می‌گفت این‌طوری روحیه‌اش تقویت می‌شود. با پاهایی متورم و خاکستری روی تختش دراز می‌کشید و با تماشای منظرهٔ آن سوی پنجره روزهایش را به شب می‌رساند، منظرهٔ خیابان بن‌بست، حیاط جلوِ خانه که با درخت‌های افرای ژاپنی که خودش سال‌ها پیش کاشته بود محصور بود، باغچهٔ ستاره‌ای‌شکل، راه چمن‌پوش حیاط که مسیری سنگلاخی از وسطش رد شده بود و تپه‌ها و دامنهٔ کوهستانی که از دوردست‌ها پیدا بود و اواسط روز، وقتی خورشید با تمام قدرت به طور مایل به آن می‌تابید، رنگ طلایی ژرفی به خود می‌گرفت.

پری به آرامی می‌گوید: «خیلی مضطربم.»

می‌گویم: «کاملاً طبیعی است. پنجاه و هشت سال گذشته.»

سرش را پایین می‌اندازد و به دست‌های گره‌خورده‌اش خیره می‌شود و می‌گوید: «تقریباً هیچ چیز از او یادم نمی‌آید. چیزی که یادم مانده نه صدایش است و نه قیافه‌اش. فقط همیشه این احساس را داشتم که چیزی در زندگی‌ام گم شده است. یک چیز خیلی خوب. چیزی... آه، نمی‌دانم چه بگویم. همه‌اش همین است.»

سر تکان می‌دهم به نشانهٔ این‌که حالش را می‌فهمم. فکر می‌کنم این کار

بهتر از اظهار همدلیِ زبانی باشد. نزدیک بود ناگهان از او بپرسم آیا چیزی در بارهٔ وجود من به او الهام شده بوده یا نه.

با گوشه‌های دستمال‌گردنش ور می‌رود و می‌گوید: «فکر می‌کنی ممکن است من را به یاد بیاورد؟»

«می‌خواهید حقیقت را بدانید؟»

در صورتم دقیق می‌شود و می‌گوید: «البته که می‌خواهم.»

«احتمالاً بهتر است یادش نیاید.» یاد حرف دکتر بشیری، پزشک پدر و مادرم، می‌افتم. گفته بود بابا به نظم و ترتیبی همیشگی نیاز دارد، نباید چیزی او را غافلگیر کند، همه چیز در روال معمول زندگی‌اش باید حساب‌شده باشد.

در را باز می‌کنم و می‌گویم: «اشکال ندارد چند دقیقه توی ماشین بمانید؟ دوستم را به خانه‌اش می‌فرستم و بعد شما می‌توانید بابا را ببینید.»

دستش را روی چشم‌هایش می‌گذارد و من منتظر نمی‌مانم تا ببینم آیا می‌خواهد گریه کند یا نه.

یازده سالم که بود، همهٔ بچه‌های کلاس ششم مدرسهٔ ابتدایی‌ام را برای گردشی شبانه به آکواریوم مونتری بِی بردند. همهٔ همکلاسی‌هایم از اول هفته تا جمعه فقط در بارهٔ آن‌جا حرف می‌زدند. توی کتابخانه یا زنگ تفریح‌ها، موقع بازی، همه‌اش از این حرف می‌زدند که چقدر بهشان خوش خواهد گذشت، وقتی آکواریوم تعطیل شود، می‌توانند با لباس‌خوابشان توی نمایشگاه‌ها بچرخند و از کنار کوسه‌های کله‌چکشی، سفره‌ماهی‌ها، هیولاهای دریایی و ماهی‌های مرکب رد شوند. معلممان، خانم گیلسپی، گفته بود دکه‌های صرف شام هم دورتادور آکواریوم‌ها برپا می‌شود و دانش‌آموزان می‌توانند از بین ساندویچ کرهٔ بادام‌زمینی و مربا و مک‌دونالد پنیری هر کدام را دوست داشتند انتخاب کنند. گفته بود، دسر هم می‌توانید کیک شکلاتی یا بستنی

وانیلی بخورید. موقع خواب هم بچه‌ها می‌خزیدند توی کیسه‌های خوابشان و معلم‌ها هم با صدای بلند برایشان قصه می‌خواندند. بچه‌ها در خیالِ اسب‌های دریایی و ساردین‌ها و کوسه‌هایی به خواب می‌رفتند که لابلای جلبک‌های دریاییِ معلق به این سو و آن سو شنا می‌کردند. پنجشنبه جو کلاس هیجانزده بود. حتی بچه‌های دردسرساز کلاس هم سعی‌شان را می‌کردند که رفتار خوبی از خود نشان دهند، چون می‌ترسیدند بدرفتاری‌هایشان به قیمت از دست دادن گردش علمی به آکواریوم تمام شود.

اما همهٔ این‌ها در نظر من مانند تماشای فیلمی مهیج بود، البته در حالی که صدای تلویزیون قطع است. احساس می‌کردم از تمام آن شادی‌ها پس زده شده‌ام، از تمام جشن‌ها. آن روز دقیقاً همان حسی را داشتم که اواخر دسامبر بهم دست می‌داد، وقتی همکلاسی‌هایم برای تعطیلات سال نو به خانه‌هایشان می‌رفتند، خانه‌ای پر از گل همیشه‌بهار، جوراب‌های آویزان از بالای شومینه و کپه‌ای از هدیه‌ها. به خانم گیلسپی گفتم نمی‌توانم همراهشان بروم. وقتی دلیلش را پرسید، گفتم گردش علمی با یکی از عیدهای مسلمانان همزمان شده است. اما اصلاً مطمئن نبودم حرفم را باور کرده باشد.

شبِ گردش علمی همراه پدر و مادرم در خانه ماندم. دسته‌جمعی مشغول تماشای برنامهٔ نوشته بود آدمکشی شدیم. داشتم حسابی تلاش می‌کردم که حواسم چهارچشمی به برنامه باشد و به گردش علمی فکر نکنم، اما خیالم مدام به آکواریوم مایل می‌شد. همکلاسی‌هایم را مجسم می‌کردم که با لباس‌خواب‌هایشان، چراغ‌قوه به دست، صورت‌هایشان را به آکواریومی پر از مارماهی چسبانده‌اند. احساس کردم چیزی در سینه‌ام فشرده می‌شود. خودم را روی کاناپه این ور و آن ور کردم. بابا، که روی کاناپهٔ دیگری نشسته بود، بادام‌زمینی برشته‌ای به دهان گذاشت و به حرف آنجلا لَنسبری خندید. چشمم به مادر افتاد که کنار او نشسته و با حالتی افسرده و صورتی گرفته و غمزده به من چشم دوخته بود، اما وقتی چشممان به هم افتاد قیافه‌اش باز شد

و لبخند زد ــ لبخندی مخفیانه و محرمانه ــ خودم را به کاناپه فشار دادم و خداخدا کردم کاش من هم بتوانم لبخند بزنم. آن شب خواب دیدم لب دریا هستم و تا کمر در آب اقیانوس فرو رفته‌ام، اقیانوسی به رنگ‌های سبزآبی، یشمی، کبود، زمردی و فیروزه‌ای، که به‌آرامی به تن من می‌کوبید. گروه‌گروه ماهیان از کنار انگشتان پاهایم شنا می‌کردند، انگار دریا آکواریوم خصوصی من بود. خودشان را به انگشت‌هایم می‌مالیدند و ساق پایم را قلقلک می‌دادند. هزاران هزار ذرهٔ نورانی روی شن‌های سفید ساحل سوسو می‌زد

یکشنبهٔ آن هفته بابا من را غافلگیر کرد. رستوران را تعطیل کرد ــ کاری که به‌ندرت انجام می‌داد ــ و دو تایی با ماشین به آکواریوم مونتری رفتیم. بابا تمام طول راه با هیجان حرف می‌زد. از این می‌گفت که چقدر بهمان خوش می‌گذرد و این‌که از همه بیش‌تر دلش می‌خواهد کوسه‌ها را ببیند. می‌گفت ناهار چه بخوریم؟ همان‌طور که حرف می‌زد، به یاد بچگی‌هایم افتادم که او من را به باغ وحش حیوانات اهلی در کِلِی پارک و باغ‌های ژاپنی مجاور خانه‌مان می‌برد که ماهی‌های گلی ژاپنی را ببینم. برای تمام ماهی‌ها اسم می‌گذاشتیم و من دست‌هایش را محکم می‌چسبیدم و با خودم می‌گفتم، با وجود پدر تا وقتی زنده‌ام دیگر به چیزی نیاز نخواهم داشت.

به آکواریوم که رسیدیم، بازیگوشانه بین غرفه‌های مختلف پرسه می‌زدم و تلاش می‌کردم تا به چیزهایی که بابا در بارهٔ ماهی‌های مختلف می‌پرسید پاسخ دهم. اما فضا خیلی روشن و پرسروصدا بود، غرفه‌های خوب هم شلوغ بودند و جای سوزن انداختن نبود. هیچ شباهتی به تصوری نداشت که از گردش علمی شبانه در خیالم داشتم. با خودم کلنجار می‌رفتم. دیگر داشتم از تظاهر به این‌که دارد بهم خوش می‌گذرد خسته می‌شدم. احساس دل‌درد کردم و بعد از حدود یک ساعت این سو و آن سو گشتن آکواریوم را ترک کردیم. در راه برگشت به خانه، بابا با احساس گناه به من چشم دوخته بود،

انگار می‌خواست چیزی بگوید و حرفی نوک زبانش بود. سنگینی نگاه خیره‌اش را احساس می‌کردم. تظاهر کردم خوابم برده است.

سال پس از آن، که وارد مدرسهٔ راهنمایی شدم، دختران هم‌سن و سالم سایهٔ چشم و رژ لب می‌زدند. به تماشای کنسرت می‌رفتند، در کلاس‌های حرکات موزون مدرسه شرکت می‌کردند، سر قرار ملاقات‌هایی که انجمن آمریکای کبیر ترتیب می‌داد حاضر می‌شدند و آن‌جا، وقتی چیپس‌هایشان را توی سس فرو می‌کردند و درِ بطری‌های نوشیدنی را باز می‌کردند، هرهر و کرکر راه می‌انداختند. همکلاسی‌هایم یا عضو تیم بسکتبال می‌شدند یا جزو گروه تشویق‌کننده‌ها. دختری اسپانیایی، که پشت سر من می‌نشست و پوستی رنگ‌پریده و کک و مکی داشت و عضو تیم شنای مدرسه بود، یک روز که بعد از به صدا درآمدن زنگ پایان کلاس داشتیم میزمان را جمع و جور می‌کردیم به من پیشنهاد کرد همراهی‌اش کنم. اما او که نمی‌فهمید. اگر من در مکان‌های عمومی لباس شنا می‌پوشیدم، آبروی پدر و مادرم می‌رفت. البته خودم هم هیچ دلم نمی‌خواست. خودم از اوضاع هیکلم خوب خبر داشتم. بالاتنه‌ام لاغر بود و پایین‌تنه‌ام به طرز عجیب و زننده‌ای پَت و پهن، انگار جاذبهٔ زمین کل وزن بدنم را به سمت پایین‌تنه‌ام کشانده بود. هیکلم طوری بود انگار بچه‌ای داشته، با یکی از این صفحات مخصوص بازی، اعضای بدن را کنار هم می‌چیده و هیکل من را مخصوصاً این‌طوری از کار درآورده تا هر که می‌بیند از خنده روده‌بر شود. مادر می‌گفت من «استخوان‌درشت» هستم. می‌گفت هیکل مادر خودش هم عین من بوده. اما آخرسر دیگر این صفت را برایم به کار نبرد، چون به گمانم خودش هم فهمیده بود که دخترها دوست ندارند استخوان‌درشت نامیده شوند.

با بابا صحبت کردم تا اجازه دهد عضو تیم والیبال شوم، اما او من را محکم در آغوش گرفت و به‌آرامی دست‌هایش را دور سرم حلقه کرد. برایم این دلیل

را آورد که کی می‌خواهد من را سر تمرین‌هایم ببرد؟ کی می‌خواهد من را به بازی‌های تیمی ببرد و برگرداند؟ وای، پری، خیلی دلم می‌خواست که از این دم و دستگاه‌ها داشتیم و مثل پدر و مادر دوستانت پولدار بودیم، اما من و مادرت از پس خرج و مخارج زندگیمان هم به‌زور برمی‌آییم. پشتمان که به کسی گرم نیست. عزیز دلم، می‌فهمی. مطمئنم که می‌فهمی.

با این‌که بابا بایستی از پس خرج و مخارج زندگیمان برمی‌آمد، اما هر طور شده در برنامه‌اش وقتی خالی پیدا کرد تا با ماشین خودش من را به کلاس‌های زبان فارسی‌ای برساند که در کَمپبل برگزار می‌شد. عصرهای سه‌شنبهٔ هر هفته، بعد از اتمام کلاس‌های مدرسهٔ خودم، سر کلاس‌های فارسی می‌نشستم و، درست عین یک ماهی که مجبور است بر خلاف جهت جریان آب شنا کند، زور می‌زدم تا خودکار را عکس آنچه تا آن موقع یاد گرفته بودم از سمت راست به چپ هدایت کنم. به بابا التماس کردم که از خیر کلاس فارسی بگذرد، اما سر باز می‌زد. می‌گفت بعدها قدر این هدیه‌ای را که به من پیشکش کرده می‌فهمم. می‌گفت اگر فرهنگ مادری آدم‌ها خانه باشد، زبان مادری حکم کلید در ورودی و تمام اتاق‌های آن خانه را دارد. می‌گفت آدمی که زبان مادری خود را نداند و خانهٔ مناسب و هویت مشروع خود را نشناسد خودرأی و نافرمان می‌شود.

بعد از آن هم نوبت به یکشنبه‌ها رسید، که مجبور بودم مقنعهٔ پنبه‌ای سفیدی به سر کنم تا او من را به مسجدی در هِیوارد ببرد که قرآن یاد بگیرم. اما تا آن زمان، فرار اصلی رها شدن از قید و بندهایی بود که در ذهنم شکل بسته بود. گاه‌گداری به خود می‌آمدم و خودم را در حال فکر کردن به جِرِمی وارویک می‌یافتم. سر کلاس ریاضی همکلاس بودیم. جرمی چشمان آبی روشنی داشت و پسر آفریقایی‌تبار سفیدپوستی بود. مرموز و تودار بود. در یک گروه موسیقی زیرزمینی عضو بود و گیتار می‌زد، گروهی که در برنامهٔ سالانهٔ استعدادیابی مدرسه آهنگ «خانهٔ خورشید دمنده» را به طرز

گوشخراشی اجرا کرد. گاهی، وقتی به او فکر می‌کردم، ناگهان احساس عجیبی در وجودم شعله می‌کشید، انگار پر گرمی روی شکم و پاهایم به ارتعاش درآمده باشد. البته آن اتفاق هیچ‌گاه رخ نمی‌داد. منظورم رابطهٔ من و جرمی است. حتی اگر کم‌ترین توجهی هم به من داشت، هیچ‌گاه به روی خودش هم نمی‌آورد. کار خوبی هم می‌کرد. این‌طوری می‌توانستم دلم را به این خوش کنم که تنها علتی که باعث می‌شود ما نتوانیم با هم باشیم این است که او از من خوشش نمی‌آید.

تابستان‌ها در رستوران پدر و مادرم کار می‌کردم. بچه‌تر که بودم، عاشق کارهای رستوران بودم، از دستمال کشیدن میزها و چیدن بشقاب‌ها و سرویس‌های نقره و تا کردن دستمال‌سفره گرفته تا گذاشتن گلدانی با یک شاخه گل مارگاریت قرمز وسط میزها. پیش خودم وانمود می‌کردم جزو لاینفک کار و کاسبی خانوادگی هستم و اگر من نباشم و نمکدان‌ها و فلفلدان‌ها را پر نکنم، رستوان پادرهوا می‌ماند.

دبیرستانی که شدم، روزهایم در کبابسرای عبدل طولانی و داغ شدند. درخششی که وسایل داخل رستوران در دوران کودکی‌ام داشتند حالا دیگر محو و بی‌نور شده بود. دستگاه لیمونادسازِ پرسر و صدایی که گوشهٔ رستوران افتاده بود، رومیزی‌های پلاستیکی، فنجان‌های لک‌گرفته، اسامی کهنهٔ غذاها در منوهای ورقه‌ورقه و رنگ و رورفته ــ کباب کاروان، پلو خیبر، جوجهٔ راه ابریشم ــ و پوستر دختر افغانی که از مجلهٔ نشنال جئوگرافی بریده و به طرز مسخره‌ای قاب شده بود. دخترک طوری چشم‌هایش را به دوربین دوخته بود که انگار آن چشم‌ها چنان تقدیری را پشت سر گذاشته است که باید در تک‌تک رستوران‌های افغان آویزان شود. بابا، درست بغل دست آن قاب، تابلوی نقاشی رنگ روغنی نصب کرده بود. آن نقاشی را من وقتی کلاس هفتم بودم از مناره‌های بلند هرات کشیده بودم. خوب به خاطر دارم وقتی اولین بار تابلوی من را از دیوار آویزان کرد چه غرور و افتخاری سراپایم را در

بر گرفته بود. وقتی می‌دیدم مشتری‌ها زیر اثر هنری من کباب بره‌شان را به نیش می‌کشند، در پوست خود نمی‌گنجیدم.

سر ناهار، در حالی که من و مادر مثل توپ پینگ‌پنگ از آشپزخانهٔ دودگرفته می‌آمدیم سر میز و غذای کارمندان اداری، کارگران شهری و پلیس‌ها را برایشان می‌بردیم، بابا پشت صندوق می‌ایستاد ــ بابا با آن پیراهن سفید روغنی، موهای سفید سینه که از یقهٔ نیمه‌بازش بیرون می‌زد و بازوهای ستبر و پشمالویش. بابا با خوشرویی برای تمام مشتری‌هایی که وارد می‌شدند دست تکان می‌داد. سلام، آقا! سلام، خانم! به کبابسرای عبدل خوش آمدید. من عبدل هستم. لطف می‌کنید سفارشتان را بفرمایید؟ خودش هم نمی‌فهمید با این کارها درست شبیه خاورمیانه‌ای‌های احمقی می‌شود که در سریال‌های آبکی نقش نوچه‌ها را بازی می‌کنند. از خجالت دلم می‌خواست آب شوم و بروم توی زمین. بعد از آن، هر غذایی که سر میز می‌بردم، بابا آن زنگولهٔ مسی قدیمی را به صدا درمی‌آورد. به گمانم به صدا درآوردن آن زنگوله، که بابا به دیوار پشت پیشخان آویزان کرده بود، ابتدا در حکم نوعی شوخی بود. حالا سفارش هر میزی که تحویل داده می‌شد صدای جرینگ‌جرینگ زنگولهٔ مسی هم پشت‌بندش شنیده می‌شد. مشتری‌های همیشگیمان به صدایش عادت کرده بودند ــ اصلاً دیگر انگار به گوششان نمی‌رسید ــ بیش‌تر مشتری‌های جدید هم آن صدا را می‌گذاشتند به حساب جذابیت‌های نامتعارف رستوران، گرچه گاه‌گداری شکایت‌هایی هم می‌شد.

بابا یک شب گفت، دیگر لازم نیست زنگوله را به صدا در بیاوری. ترم بهارهٔ سال آخر دبیرستان بودم. من و بابا، بعد از تعطیل کردن رستوران، توی ماشین منتظر مادر نشسته بودیم، که قرص‌های ضد اسید معده‌اش را توی رستوران جاگذاشته بود و رفته بود تا آن‌ها را بیاورد. قیافهٔ بابا در هم رفته بود. اصلاً از سر صبح انگار از دندهٔ چپ بلند شده بود. بارانی نم‌نم می‌بارید. دیروقت بود و ماشین دیگری در خیابان نبود، جز چند ماشینی که کنار باجهٔ تحویل به

ماشین رستوران کی‌اف‌سی منتظر سفارششان بودند و کامیونتی که کنار مغازهٔ خشکشویی پارک کرده بود و دو پسر جوان کله‌هایشان را از آن بیرون آورده و مشغول دود کردن سیگار بودند.

گفتم، آن موقع‌هایی که من زنگوله را به صدا درنمی‌آوردم بهتر بود.

از ته دل آهی کشید و گفت، به گمانم آن موقع همه چیز بهتر بود.

خوب یادم می‌آید که وقتی بچه بودم و بابا من را از زیر بغلم می‌گرفت و بلند می‌کرد تا زنگوله را به صدا دربیاورم چقدر می‌ترسیدم. وقتی دوباره من را زمین می‌گذاشت، صورتم از خوشحالی برق می‌زد و از غرور لبریز می‌شد.

بابا به سمت بخاری ماشین برگشت، دست‌هایش را در هم گره کرد.

تا بالتیمور راه زیادی است.

سرخوشانه گفتم، هر وقت بخواهید می‌توانید سوار هواپیما شوید و بیایید.

هر وقت بخواهید می‌توانید سوار هواپیما شوید، با تمسخر حرفم را تکرار کرد و ادامه داد، پری، من برای درآوردن خرج زندگی باید کباب بپزم.

پس من برای دیدنتان می‌آیم.

بابا چشم‌هایش را به سمت من چرخاند و چهرهٔ تکیده‌اش را نمایان کرد. غم پدر درست عین تاریکی شب بود که سعی داشت خود را به‌زور از شیشه‌ها وارد ماشین کند.

یک ماه بود که هر روز خدا صندوق پستی را بررسی می‌کردم. وقتی کامیون پست کنار جدول خانه متوقف می‌شد، امیدواری در دلم موج می‌زد. نامه‌ها را با خود به خانه می‌آوردم، چشم‌هایم را می‌بستم و به خودم می‌گفتم، این بار دیگر خودش است. بعد چشم‌هایم را باز می‌کردم و قبض‌ها و کوپن‌ها و برگه‌های شرط‌بندی مسابقات اسبدوانی را زیرورو می‌کردم. اما تازه سه‌شنبهٔ هفتهٔ پیش بود که پاکتی را باز کرده بودم و کلماتی را توی نامه خوانده بودم که آن همه منتظر دیدنشان بودم: مفتخریم که به اطلاع شما برسانیم...

یکهو از جا پریدم. جیغ کشیدم ــ از آن جیغ‌های گلوپاره‌کنی بود که اشکم

را درآورد. تقریباً همان لحظه تصویری در ذهنم شروع کرد به چرخیدن: شب افتتاحیه در یک گالری، خودم را در لباسی ساده، مشکی و برازنده دیدم که با جمعی از طرفداران و منتقدانِ گره به ابرو انداخته محاصره شده‌ام و لبخندزنان پاسخ سؤالاتشان را می‌دهم. تحسین‌کنندگان گروه گروه کنار تابلوهایم می‌ایستادند و پیشخدمت‌هایی با دستکش‌های سفید دورتادور گالری می‌چرخیدند و برای مهمانان نوشیدنی می‌ریختند و به آن‌ها لقمه‌های کوچک سالمون و شِوید یا ساقه‌های مارچوبهٔ پیچیده در شیرینی‌های پفکی تعارف می‌کردند. یکی از آن صاعقه‌های ناگهانی خوشی به وجودم اصابت کرده بود، از آن سرخوشی‌هایی که وقتی دست می‌دهد آدم دلش می‌خواهد حتی غریبه‌ها را در آغوش بگیرد و بنا کند به رقصیدن.

بابا گفت، نگران مادرت هستم.

هر شب تلفن می‌زنم. قول می‌دهم. می‌دانید که سر قولم می‌مانم.

بابا سرش را تکان داد و تأیید کرد. برگ‌های درختان افرای نزدیک درِ ورودی پارکینگ در دستان بادی ناگهانی به تلاطم افتادند.

گفت، در بارهٔ آن حرف‌هایی که با هم زدیم دوباره فکر کردی؟

منظورت دانشکدهٔ مقدماتی است؟

فقط یک یا دو سال. که فرصت داشته باشد تا به این اوضاع عادت کند. بعدش می‌توانی دوباره برای دانشگاه درخواست بدهی.

ناگهان از خشم بدنم به لرزه افتاد و گفتم، بابا، آن‌ها نمره‌های امتحاناتم را بررسی کرده‌اند، نمونه کارهایم را مو به مو دیده‌اند و کلی در بارهٔ آثارم نظر داده‌اند. فقط این نیست که قبولم کرده باشند؛ به من بورس تحصیلی داده‌اند. آن‌جا یکی از بهترین مؤسسه‌های هنری کشور است. جایی نیست که بشود دست رد به سینه‌اش زد. از این شانس‌ها دو بار در خانهٔ آدم را نمی‌زند.

بابا روی صندلی‌اش صاف شد و گفت، حق با تو است. دستانش را جلوِ دهانش کاسه کرد و نفس گرمش را در آن‌ها دمید و ادامه داد، البته که می‌فهمم.

البته که برایت خوشحالم. می‌توانستم در چهره‌اش ببینم که دارد با خودش کلنجار می‌رود. ترس را هم خوب در چهره‌اش خواندم. نه‌تنها ترس از آیندهٔ من و اتفاقاتی که قرار است سه هزار کیلومتر دورتر از خانه برایم روی دهد، بلکه ترس از خود من، ترسِ از دست دادن من، ترس از قدرتی که در اختیار داشتم و ممکن بود در نبودم برای ناخشنود کردن او استفاده کنم، که اگر این راه را انتخاب می‌کردم، انگار مانند سگی تازی که حساب بچه‌گربه‌ای را کف دستش می‌گذارد، قلب عمل‌شده و آسیب‌پذیرش را له کرده بودم.

یکهو به خودم آمدم و فهمیدم دارم به خواهرش فکر می‌کنم. آن موقع دیگر مدت‌ها بود که ارتباطم با پری ــ که زمانی حضورش مانند صدای ناقوس در اعماق وجودم به طنین می‌آمد ــ ناپدید شده بود. به‌ندرت به یاد او می‌افتادم. انگار با گذشت سال‌ها، مثل لباس‌خواب مورد علاقهٔ کودکی‌ام و حیوانات اسباب‌بازی‌ای که روزگاری طاقت جدا شدن ازشان را نداشتم، برای او هم زیادی بزرگ شده بودم. اما حالا بار دیگر به فکر او و رشته‌های ارتباطیمان افتاده بودم. اگر آن بلایی که سر او آمده بود مانند موجی بود که در دل دریا و به دور از ساحل تشکیل شده بود، پس مراجعهٔ همان موج بود که اکنون کنار قوزک پای من حوضچه‌ای درست می‌کرد و خود را پس می‌کشید.

بابا گلویی صاف کرد و از شیشهٔ ماشین به آسمان سیاه و ماهی که در پس ابرها رو گرفته بود نگاه کرد. چشم‌هایش خیسِ احساس بود.

همه چیز من را یاد تو می‌اندازد.

پدر این کلمات را با چنان لحن محبت‌آمیز و البته ترس‌آوری بیان کرد که فهمیدم فرد زخم‌خورده‌ای است که عشقش به من عشقی واقعی و عمیق است و مانند آسمانْ همیشه پایدار، عشقی است که تا ابد وجود من را متأثر خواهد کرد. از آن عشق‌هایی بود که دیر یا زود من را سر دوراهی می‌گذاشت: یا بندهای خود را باز کن و بگریز یا بمان و حتی اگر این عشق تو را مچاله و فروکاسته کرد، باز هم سختی‌هایش را تاب بیاور.

دستم را از صندلی عقب تاریک و ظلمانی ماشین طرف او دراز کردم و دستی به صورتش کشیدم. گونه‌اش را روی کف دست‌هایم تکیه داد.

زمزمه‌کنان گفت، چرا این‌قدر طولش داده؟

گفتم، حتماً دارد دنبالش می‌گردد. احساس خستگی می‌کردم. مادر را دیدم که دوان‌دوان به سمت ماشین می‌آمد. نم‌نم باران حالا دیگر جایش را به باران شرشری داده بود که روی همه چیز مشت می‌کوبید.

یک ماه پس از آن شب و یک هفته قبل از آن‌که موعد پرواز به شرق برای بازدید از دانشکده برسد، مادر به دیدن دکتر بشیری رفت و به او گفت قرص‌های ضداسید درد شکمش را برطرف نکرده‌اند. دکتر برایش سونوگرافی تجویز کرد. چیزی نگذشت که فهمیدند غده‌ای به اندازهٔ گردو مهمان تخمدان چپش شده است.

«بابا؟»

بی‌حرکت روی صندلی راحتی‌اش لم داده و کمی به جلو خم شده است. شلوار گرمکن پوشیده و پایین پاهایش را با شال پشمی چهارخانه‌ای پوشانده است. آن ژاکت بافتنی را که پارسال برایش خریده بودم روی پیراهن پشمی‌اش تن کرده و دکمه‌هایش را تا خرخره بسته است. حالا دیگر پیراهن‌هایش را این‌طوری تن می‌کند: دکمه‌ها را تا خرخره می‌بندد. این‌طوری قیافه‌اش مثل پسربچه‌ها می‌شود و در عین حال، مثل آدم‌هایی که تسلیم پیری شده‌اند، شکننده و نحیف. امروز انگار صورتش کمی پف کرده است و تارهای شانه‌نکشیدهٔ موهایش تا روی ابروهایش پایین ریخته‌اند. با قیافه‌ای محزون و مبهوت پای برنامهٔ کی می‌خواهد میلیونر شود؟ نشسته است. صدایش که می‌زنم، انگار صدایم را نشنیده باشد، همچنان به صفحهٔ تلویزیون خیره می‌ماند، تا این‌که بالاخره چشم از تلویزیون برمی‌دارد و با ناخشنودی به من نگاه می‌کند. گلمژهٔ کوچکی روی پلک پایینی چشم چپش در آمده است. باید صورتش را اصلاح کند.

«بابا، می‌شود چند لحظه صدای تلویزیون را قطع کنم؟»

می‌گوید: «دارم نگاه می‌کنم.»

«می‌دانم، اما یک نفر برای دیدنتان آمده.» هم دیروز هم امروز صبح در بارهٔ ملاقات با پری وحدتی با او صحبت کرده‌ام. اما از او نمی‌پرسم یادش مانده یا نه. این را از همان روزهای اول یاد گرفتم که او را تحت فشار قرار ندهم، چون خجالت می‌کشد و حالت دفاعی به خود می‌گیرد، گاهی هم باعث می‌شود هرچه فحش بلد است از دهانش بیرون بیاید.

کنترل تلویزیون را از روی دستهٔ صندلی راحتی‌اش می‌قاپم و صدای تلویزیون را قطع می‌کنم. خودم را برای اوقات‌تلخی‌اش و قشقرقی که احتمالاً راه می‌اندازد آماده می‌کنم. اولین باری که قشقرق راه انداخت، فکر می‌کردم یک جورهایی دارد با من بازی می‌کند و دستم می‌اندازد. اما این بار خوشبختانه، جز آه بلندی که از بینی‌اش بیرون می‌دهد، از مخالفت و اعتراض خبری نیست.

به سمت پری می‌روم که توی راهرو و در چهارچوب در ورودی اتاق نشیمن گوش ایستاده است. او آرام‌آرام به سمت ما می‌آید و من یک صندلی برایش می‌آورم و کنار صندلی بابا می‌گذارم. خوب می‌بینم که وجود او حالا ترکیبی از نگرانی و هیجان است. با صورتی رنگ‌پریده شق و رق روی لبهٔ صندلی می‌نشیند و کمی به جلو خم می‌شود. زانوهایش را به هم چسبانده و فشار می‌دهد، دست‌هایش را در هم قفل کرده و لبخندش آن‌قدر خشک و سفت است که لب‌هایش سفید شده‌اند. چشم‌هایش را طوری به بابا دوخته که انگار تنها چند لحظه فرصتِ با او بودن برایش مهیا شده و دارد تلاش می‌کند صورتش را به خاطر بسپارد.

«بابا، ایشان همان دوستی‌اند که در باره‌شان با شما صحبت کرده بودم.»

به زن خاکستری‌مویی که کنارش نشسته است نگاهی می‌اندازد. این روزها به شیوه‌ای ناراحت‌کننده به آدم‌ها نگاه می‌کند، حتی مواقعی که

مستقیم توی چشم‌هایشان زل می‌زند. به نظر می‌رسد بابا از همه چیز فارغ است و هیچ احساسی ندارد، انگار می‌خواسته جای دیگری را نگاه کند و تصادفاً چشم‌هایش به او افتاده.

پری گلویش را صاف می‌کند. با این حال موقع حرف زدن صدایش هنوز هم می‌لرزد: «سلام، عبدالله. من پری هستم. از دیدنت خیلی خوشحالم.»

بابا سرش را به‌آرامی تکان می‌دهد. عدم اطمینان و دستپاچگی و سراسیمگی را در چهره‌اش می‌بینم، انگار ناگهان دچار گرفتگی عضلانی شده باشد. چشم‌هایش از صورت من به صورت پری می‌لغزند. مثل مواقعی که فکر می‌کند دارند او را دست می‌اندازند، دهانش را با لبخندی نصفه‌نیمه باز می‌کند.

آخرسر می‌گوید: «تو لهجه داری.»

می‌گویم: «ایشان در فرانسه زندگی می‌کنند. بابا شما باید انگلیسی صحبت کنید، آخر ایشان فارسی بلد نیستند.»

بابا طوری که انگار همه چیز دستگیرش شده سری تکان می‌دهد و رو به پری می‌گوید: «پس شما در لندن زندگی می‌کنید؟»

«بابا!»

با عصبانیت سرش را به سمت من می‌چرخاند و می‌گوید: «چه می‌گویی؟» بعد خودش متوجه می‌شود و، قبل از آنکه از فارسی حرف زدن دست بکشد، خنده‌ای از سر شرمندگی سر می‌دهد و می‌گوید: «توی لندن زندگی می‌کنید؟»

پری می‌گوید: «پاریس. توی یک آپارتمان کوچک در پاریس.» چشم از بابا برنمی‌دارد.

«همیشه دلم می‌خواست زنم را ببرم پاریس. اسمش سلطانه بود. خدا بیامرزدش. همیشه می‌گفت، عبدالله، من را ببر پاریس. کی من را به پاریس می‌بری؟»

در واقع، مادر زیاد از مسافرت خوشش نمی‌آمد. هیچ وقت دلش

نمی‌خواست راحتی و آسایش خانهٔ خودش را ول کند و خود را برای پرواز و بار و بندیل جمع کردن توی دردسر بیندازد. در آشپزی هم حس ماجراجویی نداشت ـ تصورش از غذای عجیب و غریب مرغ پرتقالی بود، که اغذیه‌فروشی چینی خیابان تایلر به مشتری‌هایش می‌فروخت. برایم کمی مایهٔ تعجب است که بابا گاه‌گداری با چنین صفت‌های عجیب و غریبی از او یاد می‌کند. مثلاً، می‌گوید یادش می‌آید که مادر وقتی می‌خواست به غذا نمک بزند، دانه‌های نمک را از کف دستش روی غذا می‌پاشید، و از عادت او در پریدن وسط حرف دیگران پای تلفن می‌گفت که البته مادر اصلاً هیچ کدام از این کارها را انجام نمی‌داد. بابا بیش‌تر اوقات اشتباه می‌کند. تصور می‌کنم مادر کم‌کم دارد در ذهن او رنگ می‌بازد، صورتش به خواب و خیال می‌پیوندد و خاطره‌اش، درست مانند دانه‌های شن که از لای انگشتان دست مشت‌شده‌ای بیرون می‌ریزند، با گذشت زمان هر روز محوتر و محوتر می‌شود. حالا او به طرحی شبح‌وار بدل شده، پوسته‌ای نازک که بابا خود را موظف می‌داند آن را با جزئیات ساختگی و خصوصیات رفتاری من‌درآوردی پر کند، انگار به یاد آوردن خاطرات اشتباه بهتر است از نداشتن هیچ نوع خاطره‌ای.

پری می‌گوید: «خب، شهر زیبایی است.»

«شاید ببرمش. اما الآن سرطان دارد. از آن سرطان‌های زنان. اسمش چه بود؟»

می‌گویم: «سرطان تخمدان.»

پری سرش را تکان می‌دهد، نگاه خیره‌اش را به من و پس از آن به بابا می‌اندازد.

بابا می‌گوید: «بیش‌تر از همه، دلش می‌خواهد برود بالای برج ایفل. تا حالا دیده‌ای؟»

پری وحدتی می‌زند زیر خنده و می‌گوید: «برج ایفل؟ وای، آره. هر روز. راستش را بخواهید، اصلاً راهی ندارد که چشمم بهش نیفتد.»

«تا حالا بالایش هم رفته‌اید؟ آن همه راه را تا بالایش رفته‌اید؟»

«آره، رفته‌ام. آن بالا خیلی قشنگ است. اما من از بلندی می‌ترسم و آن‌جا زیاد احساس راحتی نمی‌کنم. اما روزهای آفتابی از آن بالا تا شعاع شصت کیلومتری همهٔ پاریس معلوم است. هرچند روزهای آفتابی پاریس زیاد نیست.»

بابا غرغری می‌کند. پری، که حالا دلگرم شده است، بنا می‌کند به تعریف کردن از برج، این‌که ساختنش چند سال طول کشیده و این‌که قبل از نمایشگاه بین‌المللی هنرهای زیبا در سال ۱۸۸۹ اصلاً قرار نبوده برج در پاریس بماند. اما پری نمی‌تواند مثل من از حالات صورت بابا سر در بیاورد. هیچ حسی در صورت بابا نیست. پری نمی‌داند که بابا دیگر متوجه حرف‌های او نیست و افکارش، مثل برگ‌هایی که در دست باد شناور می‌شوند، تغییر جهت داده‌اند. پری از روی صندلی کمی نزدیک‌تر می‌شود و می‌گوید: «عبداللّه، می‌دانستی که محافظان برج مجبورند هر هفت سال یک بار آن را رنگ کنند؟»

بابا می‌گوید: «گفتی اسمت چه بود؟»

«پری.»

«آن که اسم دختر من است.»

«آره، می‌دانم.»

بابا می‌گوید: «شما اسمتان مثل هم است. هر دوی شما یک اسم دارید.» سرفه‌ای می‌کند و بی‌اختیار با سوراخ کوچک روی دستهٔ صندلی راحتی چرمی‌اش ور می‌رود.

«عبداللّه، می‌شود چیزی ازت بپرسم؟»

بابا شانه بالا می‌اندازد.

پری طوری به من نگاه می‌کند انگار می‌خواهد برای سؤال کردن از من اجازه بگیرد. سرم را تکان می‌دهم که ادامه دهد. به سمت صندلی بابا خم می‌شود و می‌گوید: «چه شد که تصمیم گرفتی این اسم را روی دخترت بگذاری؟»

بابا نگاهش را می‌دزدد و به پنجره چشم می‌دوزد. ناخن انگشتش هنوز هم سوراخ روی دستهٔ صندلی را می‌کاود.

«عبدالله، یادت می‌آید؟ چرا این اسم را انتخاب کردی؟»

سرش را تکان می‌دهد. ژاکتش را محکم به چنگ می‌گیرد و آن را در مشتش تا زیر گلویش بالا می‌آورد. بنا می‌کند به زمزمه کردن چیزی، اما لب‌هایش هیچ حرکتی ندارند. زمزمه‌ای است موزون که همیشه زیر لب سر می‌دهد، مخصوصاً مواقعی که در چنگ اضطراب گیر افتاده و نمی‌داند چه پاسخی دهد، مواقعی که همه چیز برایش در هاله‌ای از ابهام فرو رفته و افکار گسسته‌اش پاک او را گیج کرده‌اند، هنگامی که ناامیدانه انتظار محو شدن افسردگی‌اش را می‌کشد.

پری می‌گوید: «عبدالله، چه می‌خوانی؟»

من‌من کنان می‌گوید: «هیچی.»

«نه، آن آوازی که داری می‌خوانی چیست؟»

ناامید و درمانده به سمت من برمی‌گردد. خودش هم نمی‌داند چه می‌خواند.

می‌گویم: «انگار شعر بچه‌گانه‌ای است. یادت می‌آید، بابا؟ گفته بودی وقتی بچه بودی آن را یاد گرفته‌ای. گفته بودی از مادرت یاد گرفته‌ای.»

«خب.»

پری، با بغضی در صدایش، مصرانه می‌گوید: «می‌توانی برایم بخوانی؟ عبدالله، خواهش می‌کنم. می‌شود بخوانی؟»

سرش را به زیر می‌اندازد و آرام‌آرام تکان می‌دهد.

دستم را روی شانه‌های استخوانی‌اش می‌گذارم و به‌آرامی می‌گویم: «بابا، ادامه بده. عیبی ندارد.»

بابا، دودل و بی آنکه سرش را بالا بیاورد، همان دو مصرع را بارها و بارها با صدایی بلند و لرزان تکرار می‌کند:

من پری کوچک غمگینی یافتم
نشسته زیر سایهٔ درختی کاغذی.

رو به پری می‌کنم و می‌گویم: «همیشه می‌گفت این شعر بیت دومی هم دارد، اما آن را پاک از یاد برده.»

پری وحدتی خنده‌ای ناگهانی سر می‌دهد که بیش‌تر شبیه فریادی از ته حلق است، بعد دهانش را می‌پوشاند و زمزمه‌کنان می‌گوید: *Ah, mon Dieu*. دستش را از روی دهانش برمی‌دارد و به زبان فارسی آوازی می‌خواند:

من پری کوچک غمگینی می‌شناسم
که پرپر شد در دست باد شبی.

پیشانی بابا چین می‌خورد. لحظه‌ای گذرا احساس می‌کنم بارقه‌ای از نور در چشمانش می‌بینم. اما بعد پلک می‌زند و صورتش دوباره آرام می‌شود. سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «نه. نه. اصلاً فکر نمی‌کنم ادامه‌اش این‌طوری باشد.»

پری می‌گوید: «اوه، عبدالله...»

پری، لبخندزنان و در حالی که اشک از چشم‌هایش سرازیر شده، دستش را به طرف دستان بابا دراز می‌کند و دستانش را می‌گیرد. پشت هر دو دستش را می‌بوسد و کف دستان بابا را به گونه‌های خود می‌فشارد. بابا لبخند می‌زند. حالا دیگر اشک چشم‌های او را هم نمناک کرده است. پری سرش را بالا می‌آورد و به من نگاه می‌کند، پلک می‌زند و اشک‌های شوقش را به چشم‌هایش برمی‌گرداند. خوب از قیافه‌اش می‌خوانم که دارد به این فکر می‌کند که به دل برادرش راه یافته است، که با این آواز جادویی، مانند داستان‌های پریان، برادر گمشده‌اش را باز یافته است. فکر می‌کند حالا دیگر برادرش او را به‌وضوح می‌بیند. چیزی نخواهد گذشت که خودش هم متوجه می‌شود بابا صرفاً دارد به نوازش‌های گرم و ابراز علاقهٔ او پاسخ و

عکس‌العمل نشان می‌دهد. این رفتار بابا برآمده از چیزی بیش از حسی غریزی نیست. این موضوع به طرز دردناکی برای من واضح و آشکار است.

چند ماه قبل از آن‌که دکتر بشیری شماره تلفن بیمارستان را به من بدهد، من و مادر تعطیلات آخر هفته‌ای را در مناطق کوهستانی سانتاکروزِ بولیوی سپری کرده بودیم. مادر اصلاً از سفرهای طولانی خوشش نمی‌آمد، اما قبل از آن‌که مریضی‌اش شدت بگیرد و حالش وخیم شود، گاه‌گداری من و او دوتایی به مسافرت‌های کوتاه و جمع و جور می‌رفتیم. بابا رستوران را می‌چرخاند و من با ماشین مادر را به خلیج بودیگا، سوسالیتو یا سان فرانسیسکو می‌بردم. به سان فرانسیسکو که می‌رفتیم، همیشه در هتلی نزدیک میدان یونیون مستقر می‌شدیم. توی اتاقمان می‌نشستیم و غذا سفارش می‌دادیم و هر فیلمی دلمان می‌خواست می‌دیدیم. بعد از آن، به اسکله می‌رفتیم ـ مامان طعمهٔ مناسبی بود برای فروشنده‌های بازارهای گردشگری که اجناس را به قیمت خون پدرشان می‌فروختند ـ بستنی ژلاتوی ایتالیایی می‌خریدیم و به تماشای شیرهای دریایی می‌ایستادیم که روی آبی که به بندرگاه برخورد می‌کرد شناور بودند و بالا و پایین می‌پریدند. توی جعبهٔ گیتارِ گیتاریست‌های خیابانی، توی کوله‌پشتی پانتومیم‌بازها و در کلاه مردانی که خود را به شکل آدم‌آهنی رنگ کرده بودند سکه می‌انداختیم. هر بار که به سان فرانسیسکو می‌رفتیم، به موزهٔ هنرهای مدرن هم سری می‌زدیم. من هم، در حالی که دستانم را دور او حلقه کرده بودم، آثار هنری ریورا، کالو، ماتیس و پولاک را نشانش می‌دادم. گاهی هم به دیدن فیلم‌هایی می‌رفتیم که بعدازظهرها در فضای باز اکران می‌شد. مادر عاشق فیلم بود. دو سه تا فیلم می‌دیدیم و، هوا که تاریک می‌شد، چشم‌هایمان تار می‌شد، گوش‌هایمان سوت می‌کشید و انگشت‌هایمان بوی ذرت بوداده می‌گرفت.

سر کردن با مادر خیلی آسان‌تر و کم‌خطرتر بود و پیچیدگی کم‌تری داشت.

لازم نبود مدام مراقب رفتارم باشم. لازم نبود مواظب حرف‌هایم باشم تا مبادا احساساتش را جریحه‌دار کنم. آن فرارهای آخر هفته با مادر درست مانند پیچ و تاب خوردن در ابری نرم و لطیف بود. چند روزی همهٔ آنچه باعث رنجش من می‌شد، کیلومترها دورتر، از هم می‌پاشید.

آن‌دفعه، تمام شدن یک دورهٔ دیگر شیمی‌درمانی مادر را جشن گرفتیم ــ که از قضا آخرین دورهٔ درمانی‌اش بود. هتل مکان زیبا و دنجی بود. چشمهٔ آب گرم، مرکز بدنسازی، اتاق بازی با یک تلویزیون بزرگ و یک میز بیلیارد هم داشت. اتاق ما ایوانی چوبی داشت که به استخر، رستوران و درختستانی که شاخ و برگ سرخ درختانش سر به ابرها ساییده بودند به‌خوبی مشرف بود. بعضی از درخت‌ها آن‌قدر به ایوان اتاق ما نزدیک بودند که وقتی سنجابی از تنه‌شان بالا می‌آمد تمام رنگ‌های روی دمش را می‌دیدیم. صبح اولین روزی که آن‌جا بودیم، مادر من را از خواب بیدار کرد و گفت، پری، زود باش، باید این را ببینی. آهویی در محوطهٔ درختستان مشغول جویدن بوته‌ها بود.

او را نشسته بر صندلی چرخدارش دورتادور باغ‌ها چرخاندم. مادر می‌گفت، عجب تماشایی هستم من. صندلی‌اش را کنار فواره‌ای متوقف کردم و خودم هم روی نیمکت بغل‌دستش نشستم. خورشید صورت‌هایمان را داغ می‌کرد. آن‌قدر مرغ‌های مگسخوار را، که به‌سرعت بین گل‌ها پرواز می‌کردند، تماشا کردیم که مادر خوابش برد و، بعد، من او را به اتاقمان بردم.

بعدازظهر یکشنبه، توی آلاچیق بیرون رستوران چای و شیرینی هلالی خوردیم. آلاچیق رستوران اتاقکی مسقف به سبک کلیساهای جامع بود که چندین قفسهٔ کتابخانه هم در آن جاسازی شده بود. از یکی از دیوارهایش تعویذی آویزان بود و آتشدانی سنگی هم کنارش جا داده شده بود. مردی که قیافه‌اش شبیه درویش‌ها بود همراه دختری که موهای بور و لختی داشت توی یکی دیگر از آلاچیق‌ها با بی‌حالی مشغول پینگ‌پنگ بازی کردن بود.

مادر گفت، باید یک فکری به حال این ابروها بکنم. پالتوی زمستانی روی

ژاکتش تن کرده بود و کلاه پشمی خرمایی‌رنگی هم بر سر گذاشته بود که خودش یک سال و نیم پیش بافته بود. تمام این دنگ و فنگ‌ها هم از وقتی شروع شده بودند که آن را روی سرش گذاشته بود.

گفتم، از نو برایت می‌کشم.

پس این دفعه یک جوری بکش که تو چشم باشد.

مثل ابروهای الیزابت تایلر توی کلئوپاترا خوب است؟

لبخند ضعیفی تحویلم داد و گفت، چرا خوب نباشد؟ جرعه‌ای از چای‌اش نوشید. حالا دیگر لبخند زدن تمام خطوط جدید چهره‌اش را نمایان می‌کرد. وقتی عبدالله را دیدم، توی پیاده‌رو خیابانی در پیشاور مشغول لباس‌فروشی بودم. به من گفت ابروهای قشنگی دارم.

دو نفری که پینگ‌پنگ بازی می‌کردند راکت‌هایشان را روی میز گذاشتند. روی نرده‌های چوبی آلاچیق نشستند و مشغول سیگار دود کردن شدند. سرهایشان را رو به آسمان بلند کرده بودند، آسمانی که آن روز درخشان و صاف بود و جز چند پاره‌ابر پنبه‌ای چیز دیگری در آن به چشم نمی‌خورد. دختر بازوهایی بلند و استخوانی داشت.

گفتم، داشتم روزنامه می‌خواندم که فهمیدم امروز توی کاپیتولا نمایشگاه هنر و صنایع‌دستی برگزار می‌شود. اگر حال و حوصله‌اش را داشته باشی، با ماشین به آن‌جا می‌رویم و یک نگاهی می‌اندازیم. اصلاً می‌توانیم همان جا شام هم بخوریم، البته اگر دوست داشته باشی.

پری؟

بله.

می‌خواهم یک چیزی بهت بگویم.

باشد.

مادر گفت، عبدالله توی پاکستان یک برادر دارد. برادر ناتنی‌اش است.

به‌سرعت سرم را به سمت او چرخاندم.

اسمش اقبال است. چند تا پسر دارد. توی پناهگاه مهاجرها نزدیک پیشاور زندگی می‌کند.

فنجانم را روی میز گذاشتم. خواستم چیزی بگویم که مادر پرید وسط حرفم.

حتماً می‌خواهی بگویی چرا الآن دارم بهت می‌گویم، مگر نه؟ تنها چیزی که الآن اهمیت دارد همین است که می‌گویم. پدرت هم دلایلی داشته. به گمانم خودت هم می‌توانی حدس بزنی. یک روزی می‌فهمی. موضوع مهم این است که او یک برادر ناتنی دارد و چند وقتی است برای کمک به او برایش پول می‌فرستند.

برایم گفت که الآن سال‌هاست بابا برای این یارو، اقبال ـ عموی ناتنی من ـ هر سه ماه یک بار هزار دلار می‌فرستد. گفت که چطور به بانک اتحادیهٔ غربی می‌رود و پول را به حسابی بانکی در پیشاور حواله می‌کند.

پرسیدم، چرا الآن داری این چیزها را به من می‌گویی؟

چون فکر می‌کردم تو باید بدانی، حتی اگر پدرت هم خبر نداشته باشد. به‌علاوه، چند وقت دیگر انجام کارهای مالی به عهدهٔ تو می‌افتد؛ خودت خواه‌ناخواه می‌فهمیدی.

رویم را برگرداندم. مشغول تماشای گربه‌ای شدم که با دمی سیخ به سمت آن دو نفری که پینگ‌پنگ بازی می‌کردند خرامید. دختر دستش را دراز کرد تا گربه را نوازش کند. گربه اول خود را کنار کشید، اما بعد خودش را روی نرده‌ها ولو کرد و به دختر اجازه داد دست‌هایش را روی گوش‌ها و پشتش بکشد. خاطرم مشوش شده بود. خارج از آمریکا خانواده و قوم و خویش داشتم.

گفتم، مادر، حالا حالاها کارهای مالی خانواده دست خودت است. سعی می‌کردم لرزش صدایم را پنهان کنم.

سکوتی سنگین پیش آمد. وقتی دوباره شروع کرد به حرف زدن، لحنی آرام‌تر داشت و آهسته‌تر حرف می‌زد، درست مشابه همان لحنی که وقتی بچه بودم و برای مراسم ختم به مسجد می‌رفتیم به کار می‌گرفت، هنگامی که

کنارم دولا می‌شد و با آرامش تمام برایم توضیح می‌داد که باید دم در کفش‌هایم را از پا دربیاورم، باید وقتی دیگران دعا می‌خوانند ساکت باشم و به خودم نپیچم، نباید اعتراضی کنم و همین الآن دستشویی‌ام را بروم که بعداً دیگر از دستشویی خبری نیست.

مادر گفت، دیگر کار من نیست. تو هم الکی فکر نکن که کار من است. نوبت من رسیده و باید خودت را آماده کنی.

نفسی را که در سینه‌ام حبس شده بود به یکباره بیرون دمیدم؛ بغض سنگینی گلویم را می‌فشرد. از جایی صدای به کار افتادن اره‌برقی به گوش می‌رسید. اوج گرفتن صدای ناله‌اش تضادی سهمگین داشت با آرامش چوب درختان.

پدرت عین بچه‌هاست. از این‌که ترکش کنیم می‌ترسد. پری، پدرت بدون تو راهش را گم می‌کند و هیچ وقت هم پیدا نمی‌کند.

سعی کردم نگاهم را به درخت‌ها بدوزم، به جریان نور خورشید که روی برگ‌های پرمانند درختان روان شده بود. کوشیدم به صدای ناهنجار بریده شدن تنهٔ درختان گوش دهم. زبانم را بین دندان‌های پیشینم گذاشتم و با قدرت تمام گاز گرفتم. اشک چشم‌هایم را و مزهٔ خون دهانم را پر کرد.

گفتم، برادر.

آره.

من یک عالمه سؤال دارم.

امشب ازم بپرس که یک خرده خستگی‌ام هم در رفته باشد. هرچه می‌دانم برایت می‌گویم.

سرم را تکان دادم و پذیرفتم. باقی چای داخل فنجانم را، که حالا دیگر سرد شده و از دهان افتاده بود، هورت کشیدم. زوج میانسالی، چند میز آن طرف‌تر، صفحات روزنامه را با هم رد و بدل می‌کردند. زن، که موهایی قرمز داشت و گشاده‌رو بود، ما را بی‌سر و صدا از بالای صفحات روزنامه‌ای که در دست داشت می‌پایید. چشمانش از من به صورت خاکستری و گرفتهٔ مادرم

لغزید، به کلاه بافتنی‌اش، به دستانش که گُله به گُله خون‌مرده و کبود بود و به چشمان گودرفته و گونهٔ استخوانی‌اش. نگاهمان که با هم تلاقی کرد، زن لبخند نیم‌بندی تحویلم داد، انگار بین من و او رازی سر به مهر وجود دارد. مطمئنم او هم همین فکر را پیش خودش کرده بود.

خب، مادر، چه فکری می‌کنی؟ دل و دماغ نمایشگاه را داری؟

مادر مدتی طولانی به من زل زد. چشمانش برای سرش و سرش نسبت به شانه‌هایش زیادی بزرگ به نظر می‌رسید.

گفت، می‌توانم یک کلاه جدید سر کنم.

دستمال‌سفره را روی میز انداختم و صندلی‌ام را عقب دادم. رفتم آن سمت میز. ترمز صندلی چرخدار را آزاد کردم و صندلی چرخدار را از میز بیرون کشیدم.

مادر گفت، پری؟

بله؟

سرش را به‌زحمت به سمت من چرخاند و نگاهم کرد. نور خورشید از بین برگ‌های درختان سوزن‌های نورانی‌اش را به صورت مادر فرو می‌کرد. گفت، می‌دانستی خدا تو را چقدر قدرتمند خلق کرده؟ تو را چقدر قوی و خوب آفریده؟

کار ذهن آدمی اصلاً حساب و کتاب ندارد. مثلاً همین لحظه. از بین هزاران لحظه‌ای که ظرف این همه سال من و مادرم با هم گذراندیم، این لحظه درخشان‌تر از همه نورافشانی می‌کند، لحظه‌ای که با بلندترین آوازها در پس ذهنم به ارتعاش درمی‌آید: مادرم سرش را از روی شانه‌اش به سمت من برگردانده، سرش را به زیر افکنده، تمام آن نقاط نورانی خیره‌کننده روی پوستش سوسو می‌زنند و از من می‌پرسد آیا می‌دانم خدا من را چقدر قوی آفریده است.

بابا که روی صندلی راحتی خوابش می‌برد، پری زیپ ژاکت بابا را به‌آرامی بالا می‌کشد و شال چهارخانه را هم تا روی بالاتنه‌اش بالا می‌آورد. یک دسته

از موهای بابا را که روی پیشانی‌اش ریخته پشت گوشش می‌زند و مدتی بالا سرش می‌ایستد و خوابیدنش را تماشا می‌کند. من هم خیلی دوست دارم او را موقع خواب تماشا کنم، چون وقتی خواب است معلوم نیست چه مشکلاتی دارد. چشم‌های بابا که بسته است، دیگر از آن وجود توخالی، گول‌زنک و نگاه خیرهٔ بی‌اختیار خبری نیست. بابا این‌طوری برایم آشناتر است. بابا موقع خواب هوشیارتر است و حضورش مشخص‌تر، انگار در خواب چیزی از خودِ قدیمی‌اش به وجودش نفوذ می‌کند. نمی‌دانم آیا پری هم می‌تواند با نگاه کردن به صورتش، که روی بالش آرام گرفته، مجسم کند که او در گذشته چطور بوده و چطور می‌خندیده است یا نه.

از اتاق نشیمن به آشپزخانه می‌رویم. از کابینت کتری را بیرون می‌کشم و آن را زیر شیر آب پر می‌کنم.

پری با صدایی آکنده از هیجان می‌گوید: «می‌خواهم یک چند تا از این‌ها را نشانت بدهم.» پشت میز نشسته و مشغول ورق زدن آلبوم عکسی است که همین چند لحظه پیش از توی چمدانش بیرون آورده است.

سرم را برمی‌گردانم و، در حالی که دارم آب را از کتری به قهوه‌ساز سرازیر می‌کنم، می‌گویم: «می‌ترسم قهوه‌ای که درست می‌کنم مطابق معیار قهوه‌های پاریس نباشد.»

«بهت قول می‌دهم که من از آن قهوه‌خورهای قهار نیستم.» دستمال‌گردن زردش را درآورده و عینک مطالعه به چشم زده و از پشت آن به عکس‌ها زل زده است.

وقتی قهوه‌ساز شروع به جوشیدن می‌کند، روی صندلی کنار پری می‌نشینم. می‌گوید: «ایناهاش.» آلبوم را می‌چرخاند به سمت من. انگشتش را روی یکی از عکس‌ها می‌گذارد و می‌گوید: «همین‌جاست. من و پدرت این‌جا به دنیا آمدیم. برادرمان اقبال هم همین‌طور.»

اولین بار که از پاریس با من تماس گرفت اسم اقبال را هم به میان آورد.

شاید می‌خواست این‌طوری اثبات کند که در بارهٔ ادعایش دروغ نمی‌گوید. اما خودم از همان اول می‌دانستم که راست می‌گوید. از همان لحظه‌ای که گوشی تلفن را برداشتم و او نام پدرم را در گوشم زمزمه کرد و پرسید آیا با خانهٔ او تماس گرفته است همه چیز را فهمیدم. گفته بودم، شما؟ و او گفته بود، من خواهرش هستم. قلبم به‌شدت به سینه‌ام می‌کوفت. کورمال‌کورمال دنبال صندلی می‌گشتم تا خود را روی آن بیندازم. ناگهان همه چیز در اطراقم در سکوت محض فرو رفت. بله، واقعاً دچار حملهٔ عصبی شده بودم، از آن اتفاقاتی بود که در فیلم‌ها رخ می‌دهد و به‌ندرت در زندگی واقعی مردم پیش می‌آید. البته در تراز دیگر آگاهی ــ ترازی وجودی که عقلانیت را به مبارزه می‌طلبد، سطحی شکننده‌تر که فقط کافی بود آن را بر زبان بیاورم تا ماهیتش از هم بگسلد و متلاشی شود ــ از این‌که تماس گرفته بود غافلگیر نشده بودم. انگار تمام عمرم انتظارش را می‌کشیدم، تمام عمرم انتظار می‌کشیدم تا بالاخره روزی تدبیری گیج‌کننده، فراهم شدن شرایط، خوش‌اقبالی، دست سرنوشت یا هر اسمی که می‌خواهید رویش بگذارید باعث شود من و او همدیگر را پیدا کنیم.

آن موقع گوشی تلفن را با خودم به حیاط‌خلوت بردم و بعد روی صندلی کنار قطعه‌زمین سبزی‌کاری نشستم. توی آن تکه از باغچه همچنان از فلفل‌دلمه‌ای و کدو خورشتی‌هایی که مادر کاشته بود نگهداری می‌کردم. در حالی که با دستانی لرزان سیگاری آتش می‌زدم، آفتاب گردنم را گرم می‌کرد.

گفتم، شما را می‌شناسم. تمام عمرم شما را می‌شناخته‌ام.

از آن سوی خط فقط سکوت بود و سکوت، اما من تصور کردم او دارد بی‌سر و صدا گریه می‌کند و گوشی را از دهانش دور کرده تا آسوده بگرید.

حدود یک ساعت با هم صحبت کردیم. به او گفتم می‌دانم چه اتفاقاتی برای او افتاده است و گفتم که وقتی بچه بودم، هر شب پدرم را مجبور می‌کردم داستانش را دوباره و دوباره برایم بازگو کند. پری گفت خودش از آنچه برایش

اتفاق افتاده بود خبر نداشته و اگر نامه‌ای که دایی ناتنی‌اش، نبی، قبل از مرگش نگاشته بود به دستش نمی‌رسید، احتمالاً بی‌آن‌که چیزی از گذشته‌اش بداند از دنیا می‌رفت. نبی در آن نامه حوادث دوران کودکی پری را در خلال وقایع دیگر ذکر کرده بود. نامه را به دست شخصی به نام مارکوس واروارس، پزشک جراحی که در کابل کار می‌کرد، سپرده بود و او هم دنبال پری گشته و او را، که در پاریس بود، پیدا کرده بود. پری تابستان به کابل رفته بود و مارکوس واروارس را از نزدیک دیده بود و او هم برایش سفری به شادباغ ترتیب داده بود.

دیگر به پایان گفتگویمان نزدیک می‌شدیم که احساس کردم خودش را جمع و جور کرد و بالاخره گفت، خب، فکر کنم دیگر آماده‌ام. حالا می‌توانم با خودش صحبت کنم؟

دیگر آن موقع مجبور شدم همه چیز را برایش بگویم.

آلبوم عکس را به خودم نزدیک‌تر می‌کنم تا عکسی را که پری دارد به آن اشاره می‌کند بهتر ببینم. پشت دیوارهای درخشان سفیدی که سرتاسر با سیم‌های خاردار پوشیده شده‌اند، عمارتی اربابی می‌بینم. یا، شاید، آنچه بنا بوده عمارت اربابی باشد: خانه‌ای سه‌طبقه به رنگ‌های صورتی، سبز، زرد و سفید با دیواره‌ها، برجک‌ها و طره‌های نوک‌تیزِ کاشیکاری‌شده و شیشه‌های بلند بازتابی، بنای یادبودی که هیچ ارزش زیباشناختی و هنری‌ای ندارد و به طرز تأسف‌آوری زشت و بی‌تناسب ساخته شده است.

نفس‌زنان می‌گویم: «وای خدا!»

پری می‌گوید: «خیلی افتضاح است. افغان‌ها به این‌جور جاها قصرهای مواد مخدر می‌گویند. این خانهٔ یکی از مشهورترین جنایتکاران جنگی است.»

«پس این چیزی است که از شادباغ باقی مانده؟»

«از روستای قدیمی، آره، فقط همین باقی مانده. این و چندین و چند جریب درخت میوه. شما بهش چه می‌گویید، جایی که کلی درخت دارد؟»

«باغستان.»

«آره.» دستش را روی عکس عمارت می‌کشد و می‌گوید: «دلم می‌خواست بدانم خانهٔ قدیمیمان دقیقاً کجا بوده است. منظورم این است که کجای این قصر مواد مخدر بوده. اگر جای دقیقش را کشف می‌کردم، خیلی خوشحال می‌شدم.»

از شادباغِ نو برایم می‌گوید ـ شهری واقعی با مدرسه، درمانگاه، مرکز خرید و حتی یک هتل کوچک ـ که تقریباً در دو کیلومتری روستای قدیمی پا گرفته است. او و مترجمش در شهر به دنبال برادر ناتنی‌اش گشتند. همهٔ این‌ها در همان گفتگوی طولانی اولی که با پری داشتم دستگیرم شده بود، این‌که کسی در شهر چیزی در بارهٔ اقبال نمی‌دانسته تا این‌که پری به پیرمردی برخورده که اقبال را می‌شناخته، یکی از دوستان دوران کودکی اقبال که او و خانواده‌اش را دیده بوده که در زمین بایری، نزدیکی آسیای بادی قدیمی، مستقر شده‌اند. اقبال به آن پیرمرد گفته بود، وقتی در پاکستان بود، برادر بزرگ‌ترش که در کالیفرنیای شمالی زندگی می‌کرد برایش پول می‌فرستاده است. پری از پشت تلفن گفت، پرسیدم اقبال اسم برادرش را به شما گفته؟ پیرمرد هم گفت آره، اسمش عبدالله بود. بعد از آن، خب، دیگر کار سختی پیش رو نداشتم. منظورم پیدا کردن تو و پدرت بود.

پری گفت، از دوست اقبال پرسیدم که اقبال حالا کجاست. پرسیدم چه اتفاقی برایش افتاده و پیرمرد در جوابم گفت که نمی‌داند. اما خیلی مضطرب به نظر می‌رسید و، وقتی آن جواب را به من می‌داد، اصلاً توی چشم‌هایم نگاه نمی‌کرد. پری، فکر می‌کنم اتفاق بدی برای اقبال افتاده است.

باز هم آلبوم را ورق می‌زند و عکس فرزندانش را نشانم می‌دهد ـ آلن، ایزابل و تیری ـ و همچنین عکس نوه‌هایش را ـ در جشن تولدهایشان یا در حالی که کنار استخر با لباس شنا ژست گرفته‌اند. عکس‌هایی از آپارتمانش در پاریس، با دیوارهای آبی روشن و پرده کرکره‌های سفید که تا هرهٔ پنجره‌ها پایین کشیده شده بود و قفسه‌های کتاب. دفتر درهم و برهمش در دانشگاهی

که ریاضی درس می‌داد، البته تا قبل از آن‌که رماتیسمش حاد شود و او به‌اجبار اعلام بازنشستگی کند.

به ورق زدن آلبوم ادامه می‌دهم و او هم در بارهٔ هر عکسی چیزهایی می‌گوید ــ دوست قدیمی‌اش، کولت؛ آلبرت، شوهر ایزابل؛ شوهر خودش، اریک، که نمایشنامه‌نویس بود و سال ۱۹۹۷ بر اثر سکتهٔ قلبی از دنیا رفت. بر عکس دونفره‌شان مکث می‌کنم. در آن عکس به طرزی باورنکردنی جوانند، شانه به شانهٔ هم روی بالشتکی نارنجی در جایی که شبیه رستوران است نشسته‌اند، پری پیراهن سفید و اریک تیشرت بر تن دارد و موهای بلند و لختش را از پشت دم‌اسبی بسته است.

پری می‌گوید: «همان شبی است که اولین بار همدیگر را دیدیم. مقدمهٔ از پیش تعیین‌شدهٔ آشناییمان بود.»

«صورت مهربانی داشت.»

پری حرفم را تأیید می‌کند و سرش را تکان می‌دهد. می‌گوید: «آره. وقتی ازدواج کردیم، با خودم می‌گفتم، وای که چه سال‌های دور و درازی پیش رو داریم. توی دلم می‌گفتم حداقل سی سال، شاید هم چهل سال. اگر خوش‌اقبال باشیم، شاید به پنجاه سال هم برسد. چرا نرسد؟» به عکس زل می‌زند و رشتهٔ کلام لحظه‌ای از دستش درمی‌رود. بعد، لبخند نصفه‌نیمه‌ای روی صورتش نقش می‌بندد و می‌گوید: «اما زمان به جذابیت می‌ماند. هیچ وقت آن‌قدری که فکر می‌کنی جذاب نیستی.» آلبوم را طرف من هل می‌دهد و جرعه‌ای از قهوه‌اش می‌نوشد و ادامه می‌دهد: «تو بگو. تا حالا ازدواج نکرده‌ای؟»

شانه‌ای بالا می‌اندازم و آلبوم را ورق می‌زنم و می‌گویم: «یک بار در شرف ازدواج بودم.»

«ببخشید، 'در شرف' یعنی چه؟»

«یعنی تقریباً دیگر داشتم ازدواج می‌کردم. اما هیچ وقت به مرحلهٔ رد و بدل کردن حلقه نرسیدیم.»

البته این حرفم حقیقت ندارد. اوضاع دردناک و آشفته‌ای بود. حتی هنوز هم که هنوز است، خاطرهٔ آن حادثه دلم را به درد می‌آورد.

سرش را پایین می‌اندازد و می‌گوید: «ببخشید. بی‌ادبی کردم.»

«نه اشکالی ندارد. به گمانم او برای خودش کسی را پیدا کرد که هم خوشگل‌تر بود و هم این‌قدر... بدهیکل نبود. حرف از خوشگلی شد، این کیست؟»

به زنی جذاب و دلربا با موهای بلند مشکی و چشمانی درشت اشاره می‌کنم. توی عکس سیگاری به دست گرفته و انگار حوصله‌اش سر رفته است ـ آرنج‌هایش را به سمت بدنش خم کرده و سرش را با جسارت تمام بالا گرفته است ـ اما نگاهش نافذ و جسور است.

«مامان است. مادرم، نیلا وحدتی. یا فکر می‌کردم مادرم است. خودت که می‌فهمی.»

می‌گویم: «واقعاً زیباست.»

«بود. خودکشی کرد. هزار و نهصد و هفتاد و چهار.»

«متأسفم.»

«نه، نه، اشکالی ندارد.» بی‌اختیار با گوشهٔ انگشت شستش عکس را نوازش می‌کند. «مامان زیبا و بااستعداد بود. کلی کتاب می‌خواند و عقاید استواری داشت و همیشه هم عقایدش را ابراز می‌کرد. اما غمی عمیق هم همیشه در وجودش خانه داشت. تمام سال‌های زندگی‌اش با من انگار بیلچه‌ای دستم می‌داد و می‌گفت، پری، حفره‌های درونم را با این پر کن.»

سرم را تکان می‌دهم. احساس می‌کنم من هم تا حدی با این امور مواجه بوده‌ام.

«اما من هیچ‌گاه نتوانستم. نمی‌خواستم. کارهای احمقانه و بی‌ملاحظگی‌های زیادی از من سر زد.» در صندلی‌اش مچاله می‌شود، شانه‌هایش به‌یکباره فرو می‌ریزند، دستان ظریف و سفیدش را روی پاهایش می‌گذارد، به فکر فرو

می‌رود و می‌گوید: «J'aurais du etre plus gentile ـ بایستی با او مهربان‌تر می‌بودم. مهربانی کردن عملی است که هیچ وقت هیچ آدمی از آن پشیمان نمی‌شود. وقتی پیر شوی، هیچ وقت با خودت نمی‌گویی، اه، کاشکی با آن یارو آن‌قدر خوب نبودم. این فکر هیچ وقت حتی به ذهنت هم خطور نمی‌کند.» لحظه‌ای صورتش حالتی مصیبت‌زده به خود می‌گیرد. مثل دخترمدرسه‌ای‌های بی‌پشت و پناه شده است. با لحنی سرشار از خستگی، می‌گوید: «خیلی هم کار سختی نبود. بایستی مهربان‌تر می‌بودم. بایستی شبیه تو می‌بودم.»

آهی می‌کشد و آلبوم را می‌بندد. بعد از مکثی کوتاه، می‌گوید: «آه، خب. حالا می‌خواهم ازت خواهشی کنم.»

«حتماً.»

«می‌شود چند تا از نقاشی‌هایت را نشانم دهی؟»

لبخندی به هم تحویل می‌دهیم.

پری یک ماه پیش من و بابا می‌ماند. صبح‌ها توی آشپزخانه دور هم صبحانه می‌خوریم. پری قهوهٔ تلخ و نان تست می‌خورد، من ماست می‌خورم و پدر هم نیمرو و نان. این یک سال اخیر پدر به نیمرو خیلی علاقه‌مند شده است. نگران بودم با خوردن آن همه تخم‌مرغ کلسترول خونش بالا برود. وقتی با بابا به مطب دکتر بشیری رفته بودیم، از او پرسیدم. دکتر هم یکی از آن لبخندهای با لب بسته‌اش را تحویلم داد و گفت، نگرانش نباش. همان حرفش دلم را قرص کرد ـ حداقل تا چند لحظه بعد، که توی ماشین داشتم کمربند ایمنی بابا را می‌بستم و یکهو این فکر به ذهنم رسید که شاید دکتر بشیری خواسته با زبان بی‌زبانی بگوید، دیگر کار از این حرف‌ها گذشته.

بعد از صبحانه، در اتاق کارم پناه می‌گیرم ـ که البته همان اتاق‌خوابم است ـ پری هم تا وقتی کار من تمام شود با بابا گرم صحبت می‌شود. به خواستهٔ او فهرستی ترتیب داده‌ام از جدول زمانی برنامه‌های تلویزیونی مورد علاقهٔ بابا،

این‌که چه ساعتی باید قرص‌های نزدیک ظهرش را بخورد، از چه هله‌هوله‌هایی خوشش می‌آید و کی دلش می‌خواهد از این‌جور چیزها بخورد. پیشنهاد خودش بود که تمام این موارد را روی کاغذ بنویسم.

به او گفتم، هر وقت سؤالی داشتی، می‌توانی بیایی و بپرسی.

گفت، نمی‌خواهم وسط کارت مزاحمت شوم. می‌خواهم او را بشناسم.

اما به او نگفتم هرگز نمی‌تواند آن طوری که دلش می‌خواهد و آرزو دارد او را بشناسد. چند قلق هم برای کنار آمدن با بابا بهش یاد می‌دهم. مثلاً این‌که اگر بابا بنا کرد به بهانه‌گیری و قشقرق راه انداختن، چطور گاهی ــ البته نه همیشه ــ آتشش را فرو می‌نشانم: بنا بر دلایلی که هنوز برای خودم هم نامعلوم است، اگر بی‌معطلی یکی از این کتابچه‌های رایگان دکوراسیون داخلی یا تبلیغات اثاثهٔ خانه به دستش بدهم، آرام می‌گیرد. کلی هم از هر دوتای این‌ها یک گوشه برای خودم ذخیره کرده‌ام.

اگر می‌خواهی چرت بزند، بزن شبکهٔ هواشناسی یا هر برنامه‌ای که به گلف مربوط می‌شود. هیچ وقت هم نگذار برنامهٔ آشپزی ببیند.

چرا نبیند؟

بنا بر دلایلی حالش را به هم می‌ریزد.

بعد از ناهار، سه تایی برای پیاده‌روی از خانه بیرون می‌آییم. پیاده‌روی را زیاد طول نمی‌دهیم، به خاطر هر دوشان: بابا زود خسته می‌شود و ورم مفاصل پری هم اجازهٔ راه رفتنِ بیش‌تر را نمی‌دهد. چشم‌های بابا حکایت از ملاحظه‌کاری درونی‌اش دارد، توی پیاده‌رو بین من و پری تلوتلوخوران قدم می‌زند، از این کلاه‌های لبه‌دار پسرهای روزنامه‌فروش بر سرش می‌گذارد، ژاکت بافتنی‌اش را تنش می‌کند و کفش چرم ساق‌بلند توکرکی به پا دارد. سر خیابان، مدرسه‌ای است که زمین فوتبالی دارد با چمن نامرتب و کنار آن هم محوطهٔ بازی‌ای است که غالباً بابا را به آن‌جا می‌برم. همیشه یکی دو تا مادر جوان را در آن پارک می‌بینیم که کالسکهٔ بچه‌هایشان را کنار خودشان نگاه

داشته‌اند و بچه‌های نوپایشان کنار جعبهٔ شن‌بازی تاتی‌تاتی می‌کنند. گاه‌گداری هم زوج نوجوانی را می‌بینیم که از مدرسه زده‌اند بیرون و روی تاب‌ها نشسته‌اند و سیگار می‌کشند. نوجوان‌ها به‌ندرت نگاهی به بابا می‌اندازند و اگر هم نگاهی بیندازند، بی‌اعتنا و سرد است یا حتی گاهی از روی تحقیر و اهانت، انگار پدر خودش خواسته به پیری و زمینگیری دچار شود.

روزی دست از تایپ کردن می‌کشم و برای پر کردن مجدد فنجان قهوه‌ام به آشپزخانه می‌روم و آن دو را می‌بینم که دارند با هم فیلم تماشا می‌کنند. بابا روی صندلی راحتی‌اش لمیده و کفش‌های ساق‌بلندش از زیر شالی که روی خودش انداخته بیرون زده است، سرش به جلو متمایل شده، دهانش نصفه‌نیمه باز است و ابروهایش را هم ــ حالا یا برای تمرکز بر فیلم یا از سردرگمی ــ در هم کشیده است. پری هم کنارش نشسته، دستانش را روی پاهایش جمع کرده و قوزک پاهایش را از روی هم گذرانده است.

بابا می‌گوید: «این یکی کیست؟»

«لاتیکا.»

«کی؟»

«لاتیکا، همان دختربچه‌ای که توی زاغه زندگی می‌کرد. همانی که نتوانست بپرد بالای قطار.»

«اما اصلاً به نظر نمی‌آید بچه باشد.»

پری می‌گوید: «آره، آخر چندین سال گذشته. حالا بزرگ‌تر شده.»

هفتهٔ گذشته، سه تایی روی نیمکت پارک نشسته بودیم که پری گفت، عبدالله، یادت می‌آید که وقتی بچه بودی یک خواهر کوچولو داشتی؟

هنوز حرفش تمام نشده بود که بابا زد زیر گریه. پری سر بابا را به سینه‌اش چسباند و بارها و بارها با دستپاچگی گفت، متأسفم، متأسفم و گونه‌های بابا را با دستانش پاک کرد، اما بابا چنان به هق‌هق افتاده بود که انگار داشت خفه می‌شد.

«عبدالله، می‌دانی این کیست؟»

بابا غرغری کرد.

«جمال است، همان پسری که توی مسابقهٔ تلویزیونی شرکت کرده بود.»

بابا با جدیت می‌گوید: «نه، آن نیست.»

«فکر می‌کنی آن نیست؟»

«این دارد چای می‌ریزد!»

«آره، اما آن مال ــ بهش چه می‌گویید؟ ــ مال گذشته بود. مال قبل بود. چیز بود...»

در حالی که دارم جرعه‌ای از قهوه‌ام سر می‌کشم، می‌گویم: «فلاش‌بک.»

«الآن مسابقهٔ تلویزیونی است، عبدالله، و وقتی داشت چای می‌ریخت مال قبل‌تر بود.»

بابا، که انگار چیزی دستگیرش نشده است، چند بار پلک می‌زند. در صفحهٔ تلویزیون جمال و سلیم بالای آسمانخراشی در بمبئی نشسته‌اند و پاهایشان را از لبهٔ ساختمان آویزان کرده‌اند.

پری طوری بابا را نگاه می‌کند که انگار منتظر لحظه‌ای است که بارقه‌ای از آگاهی در چشم‌هایش بدرخشد. می‌گوید: «عبدالله، می‌خواهم چیزی ازت بپرسم. اگر روزی یک میلیون دلار برنده شوی، چه کار می‌کنی؟»

بابا قیافه‌اش را کج و کوله می‌کند، تکانی به بدنش می‌دهد و بعد خودش را روی صندلی راحتی‌اش ولو می‌کند.

پری می‌گوید: «من که می‌دانم چه کارش کنم.»

بابا خونسرد نگاهش می‌کند.

«من اگر یک میلیون دلار برنده شوم، یک خانه توی همین خیابان می‌خرم. این‌طوری با هم همسایه می‌شویم، من و تو، و بعدش هر روز می‌آیم این‌جا و با هم تلویزیون می‌بینیم.»

بابا لبخند می‌زند.

اما چند دقیقه بعد، که من به اتاقم برگشته‌ام و هدفون روی گوشم گذاشته‌ام و مشغول تایپ کردنم، صدای گوشخراش شکسته شدن چیزی را می‌شنوم و پس از آن صدای بابا را که به فارسی جملاتی را با داد و فریاد ادا می‌کند. هدفون را از روی گوشم برمی‌دارم و به سمت آشپزخانه هجوم می‌برم. پری را می‌بینم که خود را عقب کشیده و به دیواری که مایکروویو در آن جاسازی شده تکیه داده است. دست‌هایش را برای محافظت از خودش زیر چانه‌هایش جمع کرده است و بابا، با چشم‌هایی دریده، با عصا به شانه‌اش می‌کوبد. خرده‌های لیوان زیر پاهایشان برق می‌زند.

بابا، چشمش که به من می‌افتد، فریاد می‌زند: «او را از این خانه بینداز بیرون! می‌خواهم این زن از خانهٔ من برود بیرون!»

«بابا!»

رنگ از روی پری پریده است. اشک از چشم‌هایش می‌جوشد.

«بابا، تو را به خدا آن عصا را بگذار زمین! یک قدم هم برندار. شیشه پاهایت را می‌برد.»

به هر جان کندنی شده عصا را از دست‌هایش بیرون می‌کشم، اما او هم حسابی مقاومت می‌کند.

«می‌خواهم این زن برود! او دزد است!»

پری که پاک گیج شده می‌گوید: «چه می‌گوید؟»

«قرص‌های من را دزدیده.»

می‌گویم: «بابا آن‌ها قرص‌های خودش است.» دستم را روی شانه‌اش می‌گذارم و او را از آشپزخانه بیرون می‌برم. شانه‌هایش زیر دستانم می‌لرزند. از کنار پری که رد می‌شویم، بابا دوباره به سمتش خیز برمی‌دارد و من باز هم مجبور می‌شوم او را مهار کنم. «خیلی خب، بابا، بس است دیگر. آن‌ها هم

قرص‌های خودش است. قرص تو نیست. آن قرص‌ها را برای دستش می‌خورد.» در راه رسیدن به صندلی راحتی، کتابچهٔ خریدی از روی میز عسلی می‌قاپم.

بابا، در حالی که دارد خود را تلپی روی صندلی‌اش می‌اندازد، می‌گوید: «من اصلاً به این زن اطمینان ندارم. تو نمی‌دانی، اما من می‌دانم. من تا دزد ببینم زودی از قیافه‌اش دستگیرم می‌شود!» وقتی کتابچه را از دست من می‌قاپد، به نفس‌نفس افتاده است و با عصبانیت کتابچه را ورق می‌زند. بعد، ان را روی پاهایش می‌کوبد و زل می‌زند به من. ابروهایش را هم تا جا داشته داده است بالا. می‌گوید: «دروغگوی لعنتی. می‌دانی این زن برگشته و به من چه گفته؟ می‌دانی چه گفته؟ می‌گوید که خواهر من است! خواهر من! بگذار، بگذار سلطانه این چیزها را بشنود.»

«باشد، بابا. با هم بهش می‌گوییم.»

«زن دیوانه.»

«با هم به مادر می‌گوییم و سه تایی با هم به این زن دیوانه می‌خندیم. حالا برو یک خرده استراحت کن، بابا. همه چیز روبراه است.»

می‌زنم شبکهٔ هواشناسی و خودم هم کنارش می‌نشینم و آن‌قدر شانه‌اش را می‌مالم تا لرزشش قطع شود و نفسش جا بیاید. پنج دقیقه هم طول نمی‌کشد که چرتش می‌گیرد.

پری توی آشپزخانه روی زمین چمباتمه زده و پشتش را به ماشین ظرفشویی تکیه داده است. به نظر می‌رسد شوکه شده. چشمانش را با یک تکه دستمال‌کاغذی پاک می‌کند.

می‌گوید: «خیلی متأسفم. محتاطانه پیش نرفتم.»

دستم را توی کابینت زیر ظرفشویی دراز می‌کنم تا جارو و خاک‌اندازی پیدا کنم و می‌گویم: «اشکال ندارد.» مابین شیشه‌خرده‌ها چشمم به قرص‌های

صورتی و نارنجی می‌افتد که پخش زمین شده‌اند. یکی‌یکی برشان می‌دارم و شیشه‌خرده‌ها را از کف آشپزخانه جارو می‌کنم.

«من خیلی احمقم. خیلی دلم می‌خواست بهش بگویم. فکر می‌کردم اگر حقیقت را بهش بگویم... اصلاً نمی‌دانم چه خیالی پیش خودم کرده بودم.»

شیشه‌خرده‌ها را از خاک‌انداز توی سطل زباله خالی می‌کنم. زانو می‌زنم و یقهٔ لباس پری را کنار می‌دهم. آن‌جای شانه‌اش را که بابا عصایش را کوبیده بررسی می‌کنم. روی زمین کنارش می‌نشینم و می‌گویم: «فکر کنم جایش کبود شود. باید در بارهٔ بابا با متخصص‌ها حرف بزنم.»

کف دستش را باز می‌کند و قرص‌ها را کف دستش می‌ریزم. می‌گوید: «خیلی این‌طوری می‌شود؟»

«روزهای خوب و بد دارد.»

«نمی‌خواهی بسپری‌اش دست پرستاران حرفه‌ای؟»

آه‌کشان سرم را تکان می‌دهم. این اواخر خیلی این وضع اجتناب‌ناپذیر را تصور کرده‌ام که تا چند وقت دیگر در خانه‌ای خالی بیدار می‌شوم و بابا را می‌بینم که روی تختخوابی ناآشنا مچاله شده و به سینی صبحانه‌ای چشم دوخته که غریبه‌ای برایش آورده. یا این‌که توی اتاق مراقبت پشت میزی چمباتمه زده و چرتش گرفته است.

می‌گویم: «چرا، اما فعلاً نه. می‌خواهم تا وقتی می‌توانم خودم ازش مراقبت کنم.»

پری لبخند می‌زند و نفسش را از بینی بیرون می‌دهد و می‌گوید: «متوجهم.»

اما من که مطمئن نیستم متوجه باشد. دلیل دیگرش را برایش نمی‌گویم ــ خودم هم به‌اکراه این را پذیرفته‌ام ــ این را که خودم چقدر از آزاد بودن می‌ترسم، البته علی‌رغم گرایش درونی‌ام به آزادی. می‌ترسم از این‌که اگر بابا برود، چه بلایی سر من می‌آید و باید با خودم چه کنم. تمام عمر مانند ماهی آکواریومی در

تانکری شیشه‌ای زندگی کرده‌ام، در سدی نفوذناپذیر که در عین شفافیت اجازهٔ رد شدن از خود را به کسی نمی‌دهد. می‌توانستم آزادانه دنیای درخشان آن سوی شیشه را نگاه کنم و، اگر دلم خواست، خود را در آن فضا تصور کنم. اما همیشه محصور بودم و زندانی در محبسی که بابا برایم ساخته بود. کوچک‌تر که بودم، دانسته و عامدانه دورم حصار کشیده بود و حالا، که دارد روز به روز محو و محوتر می‌شود، بی‌هیچ تزویری زنجیرش را بر گردنم انداخته است. فکر می‌کنم به این حصار شیشه‌ای خو گرفته‌ام و از شکسته شدنش بیم دارم. تنها که شوم، از تنگ کوچکم به سمت وادی وسیع ناشناخته‌ای سرازیر می‌شوم و درمانده و ناگزیر و گمگشته روی زمین بالا و پایین می‌پرم و نفس‌نفس می‌زنم.

حقیقتی که خودم به‌ندرت به آن اذعان می‌کنم این است که همیشه نیاز دارم بار پدر روی شانه‌هایم سنگینی کند.

اگر این‌طور نیست، پس چطور به آن سادگی دور رؤیاهایم برای رفتن به دانشکدهٔ هنر خط کشیدم و وقتی بابا از من درخواست کرد به بالتیمور نروم هیچ مقاومتی از خود نشان ندادم؟ چرا نیل، همان مردی را که چند سال پیش با او نامزد بودم، ترک کردم؟ صاحب شرکت نصب پنل‌های خورشیدی بود. صورتی مربع‌شکل و چروک‌خورده داشت و، به محض آنکه او را در کبابسرای عبدل دیدم و سفارشش را گرفتم و سرش را بالا آورد و به من لبخند زد، به دلم نشست. مردی صبور و باحوصله بود و رفتاری آرام و باملاحظه داشت. آنچه در بارهٔ او به پری گفتم حقیقت نداشت. نیل به خاطر کسی که از من خوشگل‌تر بود من را ترک نکرده بود. خودم زدم و کاسه کوزه‌مان را به هم ریختم. حتی وقتی به من قول داد که مسلمان می‌شود و زبان فارسی هم یاد می‌گیرد، عذر و بهانهٔ دیگری پیدا کردم. آخرسر هم دستپاچه شدم و به سوراخ‌سنبه‌ها و کنج و کنارهای خانهٔ خودمان پناه بردم.

پری سعی می‌کند از روی زمین بلند شود. او را تماشا می‌کنم که چین و

چروک لباسش را صاف و صوف می‌کند. دوباره به این فکر می‌کنم که بودن او در کنار من و این‌که تنها چند سانتیمتر از من فاصله دارد عجب معجزهٔ بزرگی است.

می‌گویم: «می‌خواهم یک چیزهایی نشانت بدهم.»

بلند می‌شوم و به اتاقم می‌روم. یکی از مزایای هرگز ترک نکردن خانه این است که دیگر کسی به فکر تر و تمیز کردن اتاق قدیمی‌ات نمی‌افتد و در گاراژ به اسباب‌بازی‌های دوران بچگی‌ات چوب حراج نمی‌زند، کسی لباس‌هایی را که برایت تنگ شده است دور نمی‌اندازد. می‌دانم با این‌که زنی تقریباً سی‌ساله‌ام، هنوز خیلی از یادگاری‌های دوران کودکی‌ام را دور و برم دارم. بیش‌ترشان را هم توی صندوقچهٔ بزرگی چپانده‌ام که زیر تختم قایم کرده‌ام و الآن دارم درش را برمی‌دارم. توی صندوقچه پر از عروسک‌های قدیمی است: اسب صورتی یالداری که می‌توانستم یالش را شانه کنم، کتاب‌های مصور، تمام کارت تولدها و کارت‌تبریک‌های روز ولنتاین که در دوران ابتدایی با لوبیاقرمز و اکلیل و ستاره‌های کوچک براق برای پدر و مادرم درست کرده بودم. آخرین باری که من و نیل، در آستانهٔ به هم زدن رابطه‌مان، با هم صحبت کردیم او به من گفت، پری، من نمی‌توانم منتظرت شوم. نمی‌توانم منتظر شوم تا بزرگ شوی و دست از این بچه‌بازی‌هایت برداری.

در صندوقچه را می‌بندم و به سمت اتاق نشیمن می‌روم. پری روی کاناپه‌ای دور از دسترس بابا نشسته است. من هم کنارش می‌نشینم.

«ایناهاش.» این را می‌گویم و بستهٔ کارت‌پستال‌ها را به دستش می‌دهم.

عینک مطالعه‌اش را از روی میز عسلی برمی‌دارد و نوار پلاستیکی دور کارت‌پستال‌ها را باز می‌کند و مشغول تماشای اولین کارت‌پستال می‌شود. اخم می‌کند. عکسی از لاس وگاس است، کاخ سزار در شب با آن همه چراغ‌های نورانی. کارت را برمی‌گرداند و یادداشت پشتش را با صدای بلند می‌خواند.

۲۱ ژوئیهٔ ۱۹۹۲

پری عزیز،

باورت نمی‌شود این‌جا چقدر گرم شده است. امروز، وقتی بابا کف دستش را روی کاپوت ماشین کرایه‌ایمان گذاشت، انگشت‌هایش تاول زد! مامان مجبور شد روی تاول‌هایش خمیردندان بمالد. یک عالمه سرباز رومی با شمشیر و کلاهخود و شنل‌های قرمز توی کاخ سزار هستند. بابا همه‌اش می‌خواست مادر را مجبور کند تا با آن‌ها عکس بیندازد، اما او راضی نشد. اما من با آن‌ها عکس انداختم! وقتی برگردم، نشانت می‌دهم. فعلاً همین. دلم برایت تنگ شده. دلم می‌خواست این‌جا بودی.

پری

پ. ن. حالا که دارم این نامه را می‌نویسم، در حال خوردن خوشمزه‌ترین بستنی گردویی عمرم هستم.

به سراغ کارت‌پستال بعدی می‌رود. قلعهٔ هارست. این بار یادداشت را زیر لب می‌خواند. برای خودش باغ وحش دارد! خیلی باحال است، نه؟ کانگورو، گورخر، بز کوهی، شتر ــ از آن شترهایی که دو تا کوهان دارند! یکی از آن میکی‌موس‌های دیزنی‌لند که کلاه شعبده‌بازی سرش کرده و چوب‌دستی‌اش را تکان می‌دهد. وقتی آن مردی که از سقف دار زده شده بود از آن بالا پرت شد، مادر جیغ کشید! بایستی بودی و صدایش را می‌شنیدی! خلیج لا جولا. ساحل بیگ سور. دریاچهٔ تاهوا. جنگل تفریحی موری. دلم برایت تنگ شده. مطمئنم از این‌جا خوشت می‌آید. دلم می‌خواست این‌جا بودی.

دلم می‌خواست این‌جا بودی.

دلم می‌خواست این‌جا بودی.

پری عینکش را برمی‌دارد و می‌گوید: «برای خودت کارت‌پستال می‌نوشتی؟»

سرم را تکان می‌دهم و در حال خندیدن می‌گویم: «برای تو. باعث خجالت است.»

پری کارت‌پستال‌ها را روی میز می‌گذارد و به من نزدیک‌تر می‌شود و می‌گوید: «برایم تعریف کن.»

به دست‌هایم نگاهی می‌اندازم و ساعت مچی‌ام را می‌چرخانم و می‌گویم: «همیشه پیش خودم وانمود می‌کردم که من و تو خواهرهای دوقلوییم. کسی هم جز من تو را نمی‌بیند. همه چیزم را به تو می‌گفتم. همهٔ رازهایم را. تو برایم واقعی بودی. همیشه نزدیکم بودی. به سبب وجود تو کم‌تر احساس تنهایی می‌کردم. انگار 'همزاد' بودیم. معنی‌اش را می‌دانی؟»

چشمانش از شادی می‌خندند و می‌گوید: «آره.»

همیشه خودمان را مثل دو تا برگ تصور می‌کردم که کیلومترها دور از هم در دست باد رها شده‌اند، اما عمیقاً به ریشه‌های درختی که از آن جدا شده‌اند متصلند.

پری می‌گوید: «اما برای من درست برعکس بود. تو گفتی که حضورم را حس می‌کردی، اما من فقط فقدان چیزی را در زندگی‌ام حس می‌کردم، دردی مبهم که منبع و سرچشمه‌ای نداشت. مانند بیماری بودم که نمی‌تواند به دکترش بگوید کجایش درد می‌کند، فقط می‌داند درد دارد.» دستش را روی دستم می‌گذارد و چند لحظه‌ای هیچ کداممان چیزی نمی‌گوییم.

بابا از روی صندلی‌اش ناله‌ای سر می‌دهد و می‌چرخد.

می‌گویم: «من واقعاً متأسفم.»

«چرا متأسفی؟»

«که این‌قدر دیر همدیگر را پیدا کردید.»

در حالی که صدایش از فوران احساسات بریده‌بریده می‌شود، می‌گوید: «اما بالاخره همدیگر را پیدا کردیم، نه؟ و الآن این‌طوری شده. اشکالی ندارد. من خوشحالم. قسمتی از وجودم را که تمام این مدت گم کرده بودم پیدا کرده‌ام.» دستانم را می‌فشارد و ادامه می‌دهد: «پری، تو را هم پیدا کردم.»

حرف‌هایش من را به یاد آرزوهای دوران بچگی‌ام می‌اندازد. به یاد آن

دورانی که وقتی احساس تنهایی می‌کردم نام او را زمزمه می‌کردم ـ نام هردومان را ـ نفسم را در سینه حبس می‌کردم و منتظر طنین صدایم می‌ماندم. مطمئن بودم روزی طنین صدایم را خواهم شنید. حالا که صدای او را می‌شنوم که در اتاق نشیمن نام من را به زبان می‌آورد، احساس می‌کنم تمام آن سال‌هایی که ما را از هم جدا نگاه داشته بودند دوباره و با سرعت تمام در هم می‌آمیزند، زمانْ خود را در کالبد عکس‌ها و کارت‌پستال‌ها می‌گنجاند و باعث می‌شود درخشان‌ترین یادگاری دوران کودکی‌ام کنارم بنشیند، دستانم را بگیرد و اسمم را به زبان بیاورد: اسم هر دومان را. احساس می‌کنم چیزی در وجودم به جریان افتاده و سر جای خودش بازگشته است. چیزی که مدت‌ها پیش از من جدا شده بود، حالا دیگر در جای خود نشسته است. جنبشی در سینه‌ام احساس می‌کنم؛ ضربان خفیف قلبی دیگر کنارم شروع به تپیدن کرده است.

بابا خود را با کمک آرنج‌هایش از روی صندلی بالا می‌کشد. چشم‌هایش را می‌مالد و به ما دو تا نگاهی می‌اندازد و می‌گوید: «دخترها، شما دو تا دارید چه نقشه‌هایی می‌کشید؟»

بعد خنده‌ای تحویلمان می‌دهد.

باز هم یک لالایی دیگر. این یکی در بارهٔ پلی در شهر آوینیون فرانسه است.

پری اول آهنگ لالایی را برایم زمزمه می‌کند و بعد خودِ شعر را می‌خواند:

Sur le pont d'Avignon
L'on y danse, l'on y danse
Sur le pont d'Avignon
L'on y danse tous en rond.

روی پل آوینیون
می‌توان رقصید، می‌توانی برقصی

روی پل آوینیون
همه حلقه‌زنان می‌رقصند.

«بچه که بودم مامان این شعر را یادم داد.» این را می‌گوید و، با وزش تندبادی سرد که همه چیز را تکان می‌دهد، گرهِ روسری‌اش را محکم می‌کند. روز سردی است، اما آسمان آبی است و خورشید با قدرت تمام به پهنهٔ خاکستری رود رون می‌تابد و، پس از برخورد به سطح آن، به هزاران ذرهٔ ریز نورانی تبدیل می‌شود. «همهٔ بچه‌های فرانسوی این شعر را بلدند.»

روی یکی از نیمکت‌های چوبی پارک که به رودخانهٔ رون مشرف است نشسته‌ایم. همان‌طور که او شعر را برایم ترجمه می‌کند، من از دیدن منظرهٔ شهر در آن سوی رودخانه شگفتزده شده‌ام. ترس وجودم را، وجود منی را که به‌تازگی از گذشتهٔ زندگی‌ام باخبر شده‌ام، فرا گرفته چون حالا خودم را در مکانی می‌یابم که از گذشته‌ام لبریز است و آن را در خود حفظ کرده است. از لطافت هوا به شگفت آمده‌ام، از بادی که بر رود می‌وزد و آب رودخانه را به ساحل صخره‌ای‌اش می‌کوباند، از این‌که چقدر نور خورشید لبریز و غنی است و به نظر می‌رسد از هر گوشه‌ای خورشیدی در حال نورافشانی است. از روی نیمکت پارک چشمم به برج و بارویی قدیمی می‌افتد که دورتادور محوطهٔ مرکز شهر باستانی و کوچه پس‌کوچه‌های درهم‌پیچیده و باریکش حصار کشیده است و تندیس طلاکاری‌شدهٔ مریم مقدس بالایش می‌درخشد.

پری تاریخچهٔ پل را برایم تعریف می‌کند. از چوپان جوانی می‌گوید که در قرن دوازدهم ادعا کرده بود فرشته‌ها دستور ساخت این پل را به او داده‌اند. او، با برداشتن تخته‌سنگی عظیم و پرتاب کردن آن در آب رودخانه، این ادعایش را اثبات کرده بود. از قایقرانان رود رون می‌گوید که برای ادای احترام به ولی‌نعمتشان، سَن نیکولاس، از این پل بالا می‌آمدند. از سیل‌هایی گفت که طی سالیان سال طاق‌های پل را فرسوده و آن‌ها را فروریخته‌اند. با همان سرعت و اشتیاقی که امروز صبح در تالار گوتیک پاپ برایم حرف می‌زد

کلمات را بر زبان می‌آورد. هدفون راهنمای صوتی را از روی گوشش برمی‌دارد و به نقاشی بزرگی روی دیوار اشاره می‌کند. به آرنجم ضربه‌ای می‌زند تا توجهم را به حکاکی‌ها، شیشه‌های منقش و نرده‌های پیش رویم جلب کند.

در محوطهٔ خارجی کاخ پاپ بدون هیچ وقفه‌ای حرف می‌زند. همین‌طور که در محوطهٔ کلیسای جامع از بین دستهٔ کبوترها، گردشگرها، تاجران آفریقایی که پیراهن‌های روشن به تن دارند و دستبند و ساعت قلابی می‌فروشند، جوانی عینکی که روی جعبهٔ سیب نشسته و «Bohemian Rhapsody» را با گیتارش می‌نوازد عبور می‌کنیم، اسامی قدیس‌ها، پاپ‌ها و کاردینال‌ها مسلسل‌وار از دهان پری بیرون می‌ریزد. هیچ یادم نمی‌آید وقتی به آمریکا آمده بود این‌قدر پرحرفی کرده باشد، انگار این مهارت را به‌تازگی پرورده باشد، انگار در دل چیزهایی قرار گرفته‌ایم که او واقعاً از ته دل دوستشان دارد و تمام کلماتش همچون پلی است میان قلب‌هایمان.

می‌گوید: «اما دیگر چیزی نمانده تا پل واقعی را ببینی. وقتی همه برسند، با هم به پون دوگار می‌رویم. می‌دانی کجاست؟ نه؟ اوه لالا، واقعاً که شگفت‌انگیز است! رومی‌ها در قرن اول برای انتقال آب از رود اور به نیم از آن استفاده می‌کردند. پنجاه کیلومتر! پری، پون دوگار شاهکار معماری است.»

چهار روز است که به فرانسه آمده‌ام و دو روزش را در آوینیون بوده‌ایم. من و پری سوار بر قطار سریع‌السیر از پاریس ابرآلود و سرد خارج شدیم و به این شهر پاگذاشتیم با آسمان آبی‌اش، بادهای گرمش و جیرجیرک‌هایش که از لابلای درخت‌ها سرود دسته‌جمعی سر می‌دهند. در ایستگاه قطار، آدم دیوانه‌ای به سمتم هجوم آورد تا اسبابم را بردارد. من هم اصلاً متوجه نبودم. درست وقتی از قطار پیاده شدم که درهایش با صدای بلندی پشت سرم بسته شد. یادم باشد به بابا بگویم اگر سه ثانیه دیرتر جنبیده بودم، در مارسی غزل خداحافظی را می‌خواندم.

به پاریس که رسیدم، پری در تاکسی، در مسیر فرودگاه دوگل تا آپارتمان، از من پرسید، حالش چطور است؟

گفتم، بدتر شده.

بابا حالا دیگر در آسایشگاهی خصوصی زندگی می‌کند. اولین بار که برای سرکشی امکانات به آن آسایشگاه رفته بودم، وقتی پنی، مدیر مؤسسه ــ که زن قدبلند و لاغری بود با موهایی فرفری به رنگ توت‌فرنگی ــ دور و اطراف آسایشگاه را نشانم داد، با خودم گفتم، آن‌قدرها هم بد نیست.

بعد دوباره گفتم، جای خیلی بدی نیست.

جای تر و تمیزی بود. پنجره‌هایش رو به باغی باز می‌شد که پنی گفته بود چهارشنبهٔ هر هفته، ساعت چهار و نیم عصر، در آن مهمانی چای برگزار می‌شود. سرسرای آسایشگاه بوی ملایم دارچین و کاج می‌داد. کارکنان آن‌جا، که حالا دیگر اکثرشان را به اسم کوچک می‌شناسم، انسان‌هایی باادب، صبور و شایسته به نظر می‌رسیدند. تصوری که قبل از دیدن آن‌جا داشتم مکانی بود پر از پیرزن‌هایی با صورت‌های درب و داغان که چانه‌هایشان مو درآورده، این سو و آن سو می‌روند، با خودشان حرف می‌زنند و به صفحهٔ تلویزیون می‌چسبند. اما خیلی از ساکنان آسایشگاه آن‌قدرها هم که من تصور می‌کردم پیر نبودند. خیلی‌هایشان حتی روی صندلی چرخدار هم نمی‌نشستند.

گفتم، به گمانم اولش انتظار جای خیلی بدتری را داشتم.

پنی که سعی می‌کرد خرسندی‌اش را پنهان کند لبخندی حرفه‌ای تحویلم داد و گفت، واقعاً؟

تصوراتم واقعاً زننده بودند. متأسفم.

اصلاً اشکالی ندارد. ما از تصوراتی که اکثر مردم از چنین مکان‌هایی در ذهنشان دارند کاملاً باخبریم. چون داشت جلوتر از من راه می‌رفت، سرش را از روی شانه به سمت من برگرداند و با لحنی هوشیارانه افزود، البته، این‌جا بخش افراد نیازمند کمک‌های جسمانی است. و با توضیحاتی که شما در بارهٔ وضعیت پدرتان به من

دادید، مطمئن نیستم این قسمت مناسبشان باشد. به نظر من واحد مراقبت‌های حافظه برای ایشان بهتر باشد. بفرمایید. این جاست.

از کلید کارتی هوشمندی استفاده کرد و وارد آن بخش شدیم. آن‌جا بوی دارچین یا کاج نمی‌داد. چندشم شد. اولین چیزی که غریزه‌ام به من حکم می‌کرد این بود که رویم را برگردانم و از همان راهی که آمده بودم برگردم. پنی دستانش را دور بازویم حلقه کرد و فشار داد. با چشم‌هایی لبریز از دلسوزی به من نگاه انداخت. باقی لحظات دیدارم از آن بخش همه‌اش با خودم کلنجار می‌رفتم. موج عظیمی از احساس گناه در وجودم فوران می‌کرد.

صبح روز قبل از آن‌که خانه را به سمت اروپا ترک کنم، برای دیدن بابا به آسایشگاه رفتم. از سرسرای قسمت از کار افتاده‌ها گذشتم و برای یکی از کارمندها دست تکان دادم. اصالتاً گواتمالایی است و تلفن‌ها را جواب می‌دهد. از راهروِ اجتماعات عبور کردم که پر بود از سالمندانی که ارکستر چهارنفرهٔ دانش‌آموزان دبیرستانی اونیفرم‌پوش را تماشا می‌کردند. از کنار اتاق چندمنظوره، که چند دستگاه کامپیوتر، کتابخانه و وسایل بازی دومینو در آن قرار داشت، هم گذشتم. از کنار تابلو اعلانات و آگهی‌هایی که به‌ردیف رویش جا خوش کرده بودند هم رد شدم ــ آیا می‌دانستید سویا کلسترول بد خونتان را پایین می‌آورد؟ سه‌شنبهٔ این هفته، ساعت ۱۱ صبح، جلسهٔ تفکر و حل معما را فراموش نکنید!

وارد محوطهٔ ورود ممنوع آسایشگاه می‌شوم. این سمتِ در نه از مهمانی چای خبری است و نه از بازی و سرگرمی. این‌جا کسی روزش را با ورزش تای‌چی آغاز نمی‌کند. به اتاق بابا رفتم، اما آن‌جا نبود. تختخوابش مرتب شده بود و تلویزیونش خاموش بود. روی میز پاتختی‌اش هم لیوان آب نیمه‌پری قرار داشت. کمی احساس راحتی کردم. از دیدن بابا روی تخت بیمارستان، در حالی که یک‌وری دراز کشیده، دستانش را زیر بالش فرو برده و با چشم‌های گودرفته‌اش بی‌اعتنا نگاهم می‌کند، بیزار بودم.

او را در اتاق سرگرمی پیدا کردم که در صندلی چرخداری کنار پنجره‌ای که رو

به باغ باز می‌شد فرو رفته بود. پیژامهٔ پشمی پوشیده و کلاه روزنامه‌فروشی‌اش را به سرش گذاشته بود. قسمت جلوِ بدنش با چیزی پوشیده شده بود که پنی اسمش را پیشبند بی‌قراری گذاشته بود. بندهایی از پیشبندش آویزان بود که می‌توانست آن‌ها را ببافد و دکمه‌هایی داشت که دوست داشت باز و بسته‌شان کند. پنی می‌گفت با این کار انگشت‌هایش تر و فرز می‌مانند.

گونه‌اش را بوسیدم. یک صندلی برای خودم آوردم و کنارش نشستم. یک نفر صورتش را اصلاح کرده و موهایش را شسته و شانه زده بود. صورتش بوی صابون می‌داد.

گفتم، فردا روز بزرگی است. فردا به فرانسه پرواز دارم و به دیدن پری می‌روم. یادت می‌آید بهت گفته بودم؟

بابا پلک زد. حتی قبل از سکته‌اش هم دیگر گوشه‌گیر شده بود: مدت‌ها در سکوت فرو می‌رفت و پریشان و دلشکسته به نظر می‌رسید. بعد از سکته، صورتش به نقابی بی‌تحرک تبدیل شده بود. لب‌هایش در حالت لبخندی مختصر و مؤدبانه و یک‌وری خشک شده بود که هرگز به چشم‌هایش نفوذ نمی‌کرد. پس از سکته‌اش حتی یک کلمه هم حرف نزده است. گاهی لب‌هایش از هم باز می‌شوند و صدایی خشک و آه‌مانند از دهانش بیرون می‌آید ــ آه! ــ صدایی که آن‌چنان در آخر اوج می‌گیرد که به نظر می‌رسد غافلگیر شده است یا انگار حرفی که من زده‌ام باعث به خاطر آوردن چیزی شده است.

توی پاریس همدیگر را می‌بینیم و بعدش با قطار به آوینیون می‌رویم. آوینیون یکی از شهرهای جنوبی فرانسه است. مقر پاپ در قرن چهاردهم همان شهر بوده. یک عالمه جاهای دیدنی دارد که با هم می‌بینیم. اما قسمت مهم ماجرا این است که پری در بارهٔ سفر من به بچه‌هایش گفته و آن‌ها هم به ما ملحق می‌شوند.

بابا لبخند زد، از همان لبخندهایی که هفتهٔ پیش، وقتی هکتور به دیدنش آمد، بر لبش نشست، از همان لبخندهایی که وقتی برگهٔ پذیرش دانشکدهٔ هنر و علوم انسانی دانشگاه سان فرانسیسکو را نشانش دادم بر لب‌هایش نقش بسته بود.

خواهرزاده‌ات، ایزابل، و شوهرش، آلبرت، یک خانهٔ ویلایی در پروونس، نزدیک شهری به اسم لوبو، دارند. از طریق اینترنت عکس‌هایش را دیده‌ام، بابا. واقعاً شهر زیبایی است. روی قله‌های آهکی کوهستان آلپ ساخته شده. از آن‌جا می‌شود ویرانه‌های قلعه‌ای قرون‌وسطایی را تماشا کرد و دشت‌ها و باغستان‌های اطراف هم زیر پایمان است. یک عالمه عکس می‌گیرم و وقتی برگشتم همه را نشانت می‌دهم.

پیرزن رب‌دوشامبرپوشی همان نزدیکی‌ها با مهربانی مشغول ور رفتن با قطعات پازل بود. پیرزنی که موهای سفید پف‌کرده داشت و پشت میز بغلی نشسته بود در حال مرتب کردن قاشق و چنگال و چاقوهای نقره در کشوِ مخصوص نقره‌ها بود. ریکی و لوسی، در برنامه‌ای که داشت از تلویزیون صفحه‌عریض گوشهٔ اتاق پخش می‌شد، داشتند با هم بحث و جدل می‌کردند و مچ‌هایشان با دستبندی به هم بسته شده بود.

بابا گفت، آه!

آن یکی خواهرزاده‌ات، آلن، و همسرش، آنا، هم قرار است با هر پنج تا بچه‌شان از اسپانیا به فرانسه بیایند. اسم همه‌شان را بلد نیستم، اما مطمئنم که خیلی زود یاد می‌گیرم. و چیزی که پری را هم واقعاً خوشحال می‌کند این است که کوچک‌ترین خواهرزاده‌ات، تیری، هم می‌آید. پری سال‌هاست او را ندیده است. حرف هم نزده‌اند. اما اعضای گروه امداد و نجاتش را هم از آفریقا می‌آورد و بلافاصله با هواپیما برمی‌گردد. پس فکر کنم دورهمی خانوادگی بزرگی باشد.

بعداً، وقتی برای رفتن از جایم بلند شدم، دوباره گونه‌هایش را بوسیدم. چند لحظه صورتم را به صورتش چسباندم و به یاد آن روزهایی افتادم که دنبال من به کودکستان می‌آمد و دوتایی با ماشین به خیابان دِنی می‌رفتیم و مادر را از محل کارش بر می‌داشتیم و به خانه برمی‌گشتیم. در اتاقک نگهبانی می‌نشستیم تا مادر از محل کارش بیرون بیاید. همان‌طور که نشسته بودیم، نقاشی‌های آن روزم را به بابا نشان می‌دادم و بستنی‌ای را که مدیر آن‌جا بهم

می‌داد می‌لیسیدم. بابا با چه حوصله‌ای تک‌تکشان را نگاه می‌کرد، با دقت همه را بررسی می‌کرد و سرش را تکان می‌داد.

بابا همان لبخند همیشگی‌اش را تحویلم داد.

آخ. داشت یادم می‌رفت.

خم شدم و رسم خداحافظی همیشگیمان را به جا آوردم. انگشت‌هایم را از روی گونه‌هایش به سمت پیشانی چروکیده و سپس شقیقه‌هایش بالا بردم، به موهای جوگندمی و کم‌پشتش رسیدم و از جمجمهٔ زخمی و زبرش به پشت گوش‌هایش. و با این حرکت تمام کابوس‌ها را از سرش بیرون کشیدم. کیسهٔ نامرئی را باز کردم، کابوس‌ها را در آن چپاندم و بندش را محکم کشیدم.

این هم از این.

بابا از ته گلویش صدایی درآورد.

بابا، خواب‌های خوشی می‌بینی. دو هفته دیگر می‌بینمت. یکهو به ذهنم رسید که تا آن موقع هیچ وقت این همه مدت از بابا دور نبوده‌ام.

همان‌طور که از او دورتر و دورتر می‌شدم، این حس غریب به من دست داد که بابا من را تماشا می‌کند. اما وقتی سرم را برگرداندم، دیدم سرش را پایین انداخته و مشغول ور رفتن با دکمه‌های پیشبندش است.

پری حالا دارد در بارهٔ خانهٔ ایزابل و آلبرت صحبت می‌کند. عکس‌هایش را نشانم داده است. خانهٔ روستایی نوسازی‌شدهٔ زیبایی است که روی تپه‌های لوبرون و عمدتاً از سنگ ساخته شده است. چند درخت میوه در محوطهٔ چمنزار بیرونِ در ورودی‌اش خودنمایی می‌کند. داخل خانه هم با کاشی‌های سفالی قرمز مایل به قهوه‌ای و تیرک‌های بدون روکش تزیین شده است.

«در عکس‌هایی که نشانت دادم معلوم نبود، اما خانه چشم‌انداز معرکه‌ای به کوهستان واکلوس دارد.»

«همه‌مان جا می‌شویم؟ این همه آدم توی یک کلبهٔ روستایی.»

می‌گوید: «Plus on est de fous, plus on rit.[1] خوشحال‌تر به انگلیسی چه می‌شود؟»

«شادکام.»

«آها، آره خودش است.»

«بچه‌ها چه؟ آن‌ها چه؟»

«پری؟»

براندازش می‌کنم و می‌گویم: «بله؟»

نفسش را بیرون می‌دهد و می‌گوید: «حالا دیگر می‌توانی بدهی‌اش به من.»

سرم را به علامت تأیید تکان می‌دهم. دستم را در کیف‌دستی‌ای که بین پاهایم گذاشته‌ام فرو می‌کنم و دنبالش می‌گردم.

به گمانم چند ماه پیش که بابا را به آسایشگاه بردم آن را پیدا کردم. وقتی داشتم اسباب و وسایل بابا را جمع می‌کردم، می‌خواستم از بین سه تا چمدانی که داشتیم چمدان بزرگ‌تر را بردارم، آخر همهٔ لباس‌های بابا تویش جا می‌شد. بعدش هم آخرسر از بس با خودم کلنجار رفتم دلم راضی شد که اتاق پدر و مادر را خالی کنم. کاغذدیواری‌های قدیمی را تراشیدم و دیوارها را از نو رنگ زدم. تختخواب دونفره‌شان و میزتوالت مادرم را، که آینهٔ لوزی‌شکل بلااستفاده‌ای داشت، از اتاق بیرون بردم. کمدها را از پیراهن‌های بابا و مامان خالی کردم و همه‌شان را در کیسه‌های پلاستیکی گذاشتم. همه را در گاراژ روی هم تلنبار کردم تا هر کسی نیازمند بود بیاید و بردارد. میز کارم را به اتاق آن‌ها بردم و آن‌جا شد اتاق کار و مطالعه‌ام. کلاس‌های دانشگاهم از پاییز شروع می‌شوند و این اتاق جان می‌دهد برای درس خواندن. همهٔ اسباب‌بازی‌های قدیمی، لباس‌های دوران بچگی و تمام صندل‌ها و کفش‌های کتانی را که برایم کوچک شده بود توی کیسه‌زباله‌ای چپاندم. دیگر تاب تحمل

---

۱. هرچه جمع دیوانه‌ها جمع‌تر باشد، شادی هم بیش‌تر است. ـ م.

نگاه کردن به آن همه کارت تبریک تولد و روز پدر و روز مادر را نداشتم. شب‌ها، وقتی سرم را روی بالش می‌گذاشتم در حالی که می‌دانستم همه‌شان زیر تختمند، خواب به چشمم نمی‌آمد. خیلی دردآور بود.

داشتم گنجهٔ توی راهرو را تمیز می‌کردم و دو تا چمدان دیگر را هم بیرون کشیده بودم تا توی گاراژ بگذارم که احساس کردم چیزی توی یکی از آن‌ها صدا کرد. زیپ را باز کردم و بسته‌ای پیدا کردم که در کاغذ قهوه‌ای ضخیمی پیچیده شده بود. پاکتی هم به آن بسته‌بندی چسبیده بود. روی آن به انگلیسی نوشته شده بود برای خواهرم، پری. بلافاصله دستخط بابا را شناختم. دستخطش را، از روزهایی که در کبابسرای عبدل سفارش‌ها را می‌گرفتم و او پشت پیشخان تند و تند سفارش‌ها را می‌نوشت، خوب به یاد داشتم.

حالا بسته را همان‌طور که پیدا کرده‌ام به پری می‌دهم.

سرش را پایین انداخته و به آن زل زده است و دست‌هایش را روی کلماتی که بر روی پاکت نقش بسته‌اند می‌کشد. ناقوس‌های کلیسا از آن سوی رودخانه شروع به نواختن می‌کنند. پرنده‌ای، روی تخته‌سنگی که از حاشیهٔ رودخانه بیرون زده است، مشغول نوک زدن به امعا و احشای ماهی مرده‌ای است.

پری دستش را توی کیف‌دستی‌اش فرو می‌برد و بنا می‌کند به زیر و رو کردن آن. می‌گوید: «یادم رفته عینک مطالعه‌ام را بیاورم.»

«می‌خواهی من برایت بخوانم؟»

کلی تلاش می‌کند که پاکت را از بسته‌بندی جدا کند، اما امروز انگار دستانش جان ندارند. پس از کمی تقلا، بسته را به من می‌سپارد. پاکت را جدا و درش را باز می‌کنم. یادداشتی را که مدت‌هاست در آن جا خوش کرده بیرون می‌آورم.

«به فارسی نوشته است.»

پری که انگار از نگرانی ابروهایش در هم گره خورده‌اند می‌گوید: «اما تو می‌توانی بخوانی، مگر نه؟ می‌توانی برایم ترجمه کنی.»

«آره.» این را می‌گویم و احساس خوشحالی می‌کنم. هرچند دیر شده، اما

حالا قدر آن سه‌شنبه‌عصرها را می‌دانم که بابا من را با ماشین به کمپِل و کلاس فارسی می‌برد. به او فکر می‌کنم که حالا پیر و چروکیده و سرگردان شده، انگار در صحرایی تلوتلو می‌خورد و مسیر پشت سرش از ذره‌های درخشانی که دست زندگی از وجودش جدا کرده پوشیده است.

یادداشت را سفت و محکم در دست می‌گیرم تا باد شدید آن را از چنگم بیرون نکشد. سه جملهٔ یادداشت را برای پری می‌خوانم.

به من گفته‌اند باید دلم را به دریا بزنم، آن‌جا به‌زودی غرق خواهم شد. اما قبل از دل به دریا زدن، این نامه را در ساحل برایت به جا می‌گذارم. دعا می‌کنم پیدایش کنی، خواهر، تا بفهمی قبل از غرق شدن چه احساسی قلبم را آکنده بود.

تاریخ هم دارد. اوت ۲۰۰۷. می‌گویم: «اوت ۲۰۰۷ بیماری‌اش را تشخیص دادند.» سه سال پیش از آن‌که خبری از پری به دستم برسد.

پری سرش را تکان می‌دهد و چشم‌هایش را با کف دست می‌مالد. زوج جوانی با دوچرخهٔ دونفره‌ای رکاب‌زنان از کنارمان عبور می‌کنند. دختر جلو نشسته. موهایش بور، صورتش صورتی و لاغر است. پسر، که روی زین عقبی نشسته، پوستی قهوه‌ای و موهای بافته دارد. دختر نوجوانی که دامن کوتاه چرمی پوشیده چند متر آن‌طرف‌تر روی چمن‌ها نشسته است و دارد با تلفن همراهش صحبت می‌کند. قلادهٔ سگ کوچک سیاهی را هم در دست دارد.

پری بسته را به من می‌دهد. کاغذ دورش را برایش باز می‌کنم. قوطی حلبی چای قدیمی که سال‌ها بین آن کاغذها به خواب رفته بود حالا خودش را نشانمان می‌دهد. روی در قوطی تصویر رنگ و رورفته‌ای از مرد هندی ریشویی نقش بسته که پیراهن قرمز بلندی بر تن دارد. فنجان چای داغی را طوری در دست گرفته که انگار می‌خواهد به بیننده تعارف کند. بخار چای کاملاً محو شده و رنگ قرمز پیراهن مرد هم کمرنگ و صورتی شده است. چفت قوطی را باز می‌کنم و درش را برمی‌دارم. می‌بینم که توی قوطی پُر است از پَرهای رنگارنگ و شکل به شکل: پرهای کوچک و سبز تیره، پرهای

دم‌سیاهی که خودشان زنجبیلی هستند، پری هلویی با سایه‌های بنفش که انگار پر نوعی مرغابی است، پرهای قهوه‌ای با خال‌های تیرهٔ کنار تیغه و پر سبزرنگ طاووس با نقشی شبیه چشم در بالایش.

به سمت پری برمی‌گردم و می‌پرسم: «می‌دانی معنی این چیست؟»

پری که چانه‌اش شروع به لرزیدن کرده سرش را تکان می‌دهد. قوطی را از من می‌گیرد و به داخلش زل می‌زند و می‌گوید: «نه. فقط این را می‌دانم که وقتی من و عبدالله از همدیگر جدا شدیم، او بیش‌تر از من آسیب دید. من خوش‌اقبال بودم که آن موقع سن و سالم خیلی کم بود. من می‌توانستم فراموش کنم. تا همین حالا هم این نعمت فراموشی به دادم رسیده. اما او نه.» یکی از پرها را برمی‌دارد و مچ دستش را با آن قلقلک می‌دهد و بعد طوری نگاهش می‌کند که انگار امید دارد آن پر جان بگیرد و پرواز کند. «هیچ نمی‌دانم این پر چه معنایی دارد. داستانش را هم نمی‌دانم، اما خوب می‌دانم این یعنی که به فکرم بوده. تمام این سال‌ها به یادم بوده.»

در حالی که پری آرام‌آرام اشک می‌ریزد، دستم را دور شانه‌اش حلقه می‌کنم. درخت‌های آکنده از نور خورشید را تماشا می‌کنم و رودخانه‌ای را که روبرویمان جاری است و از زیر پلِ پون سن بِنزه رد می‌شود، پلی که آن آواز کودکانه را در باره‌اش سروده‌اند. اما در واقع پل نصفه و نیمه‌ای است و فقط چهار تا از طاق‌های اصلی‌اش باقی مانده‌اند. وسط‌های راهش به آن سوی رودخانه متوقف شده است. انگار تلاش کرده دستانش را دوباره به دستان زمینِ آن سوی رودخانه برساند، اما از رسیدن باز مانده است.

شب‌هنگام، توی هتل، با چشمانی باز روی تخت دراز می‌کشم و به ابرهایی چشم می‌دوزم که چهرهٔ آماس‌کردهٔ ماه را، که از پنجرهٔ اتاق به ما چشم دوخته، می‌پوشانند. از بیرون صدای پاشنهٔ کفش‌ها که به سنگفرش خیابان برخورد می‌کنند به گوش می‌رسد، صدای خنده و گپ و گفت، صدای جرینگ‌جرینگ برخورد جام‌های نوشیدنی از رستوران آن سوی خیابان.

طنین نوای پیانویی پیچ‌وتاب‌خوران از پنجره وارد اتاق و سپس وارد گوش من می‌شود.

سر جایم می‌چرخم و پری را می‌بینم که بی‌صدا کنارم آرمیده است. صورتش زیر نور کم اتاق رنگ‌پریده به نظر می‌رسد. در صورتش بابا را می‌بینم ــ بابای جوان و امیدوار و خوشحال را ــ و خوب می‌دانم هر وقت در چهرهٔ پری خیره شوم، او را خواهم دید. او از گوشت و خون من است. به‌زودی فرزندانش را هم خواهم دید. خون من در وجود آن‌ها هم جریان دارد. تنها نیستم. ناگهان حس شادی دلم را لبریز می‌کند. احساس می‌کنم شادی قطره‌قطره در وجودم می‌چکد و چشم‌هایم از امید و سپاس تَر می‌شود.

همین‌طور که به صورتِ در خواب فرورفتهٔ پری زل زده‌ام، یاد بازی موقعِ خواب خودم و بابا می‌افتم. زدودن کابوس‌ها و هدیه دادن رؤیاهای شیرین. به یاد رؤیایی افتادم که همیشه به او هدیه می‌دادم. کف دستم را به‌آرامی روی پیشانی‌اش می‌کشم و مراقبم بیدارش نکنم. چشم‌های خودم را هم می‌بندم.

بعدازظهری آفتابی است. دوباره به دوران کودکی بازگشته‌اند. خواهر و برادر دوباره جوان و خوش‌بنیه‌اند. روی تکه‌ای زمین که چمن‌های بلندی دارد و زیر سایهٔ درخت سیبی سرشار از شکوفه دراز کشیده‌اند. چمن‌ها پشتشان را گرم می‌کند و دست گرم آفتاب، که از لابلای شکوفه‌ها سوسو می‌زند، صورتشان را. خواب‌آلوده و با دلی شاد و آرام پهلو به پهلوی هم دراز کشیده‌اند. برادر سرش را روی برآمدگی ریشه‌ای ستبر تکیه داده و کت تاشده‌اش نازبالش خواهرش شده است. خواهر از لای چشمان خمار نیمه‌بازش توکایی را می‌بیند که روی شاخه‌ای فرود آمده است. نسیمی خنک از لابلای برگ‌ها به سمت صورتشان هجوم می‌آورد.

سرش را برمی‌گرداند تا نگاهی به برادر بزرگش، دوست و هم‌پیمان همیشگی‌اش، بیندازد، اما صورتش خیلی به او نزدیک است و نمی‌تواند تمام

صورتش را ببیند. فقط فرورفتگی بین ابروها، شیب رو به بالای بینی‌اش و منحنی مژه‌هایش در دیدرس اوست. اما برایش مهم نیست. از بودن در کنار او ـ برادرش ـ تا سر حد جان خوشحال است. خواب آرام‌آرام چشم‌هایش را در می‌رباید. احساس می‌کند در موجی از آرامش محض غوطه‌ور شده است. چشمانش را می‌بندد. بی‌هیچ زحمتی به خواب فرو می‌رود. همه چیز ناگهان روشن و تابناک و درخشان می‌شود.

پایان

یادداشت نویسنده

لازم است چند نکته را گوشزد کنم. روستای شادباغ ساختگی است، گرچه ممکن است روستایی به همین نام در جایی از افغانستان وجود داشته باشد. اگر هم این‌طور باشد، تا به حال به مکانی به این اسم نرفته‌ام. لالایی کودکانهٔ عبدالله و پری و ارجاعی را که به «پری کوچک غمگین» دارد از یکی از اشعار فروغ فرخزاد، شاعر معاصر گرانمایهٔ ایرانی، الهام گرفته‌ام. عنوان این کتاب را هم از بخشی از شعر دوست‌داشتنی ویلیام بلیک به نام «آواز پرستار» وام گرفته‌ام.

رمانی فراموش‌نشدنی، سراسر احساس و شور در بارهٔ عشق، در بارهٔ توجه به همنوع و در بارهٔ طنین تصمیم‌های ما در سرنوشت نسل‌های بعدی.

و کوهستان به طنین آمد، با چشم‌انداز وسیع و داستان‌سرایی حکیمانه و سرشار از مفاهیم انسانی‌اش، رمانی عمیقاً گیرا و دلرباست که درک ژرف خالد حسینی را از تعهداتی که ما و زندگیمان را شکل می‌دهد نمایان می‌کند.

داستان با پیوند تأثیرگذار و بی‌مانند خواهر و برادری بی‌مادر در یکی از روستاهای افغانستان آغاز می‌شود. عبدالله، برادر بزرگ، برای پری دوساله بیش از آن‌که برادر باشد حکم مادر را دارد و پری کوچولو برای عبدالله ده‌ساله همه چیز است. اتفاقی که برای آن دو روی می‌دهد و ماجراهای کوچک و بزرگی که در زندگی افراد دیگر به طنین می‌آید گواهی است بر پیچیدگی زندگی. نویسنده در این رمانِ چندنسلی ــ که نه‌تنها به والدین و فرزندان بلکه به روابط برادران و خواهران، عموزاده‌ها و دایی‌زاده‌ها، مستخدمان و سرایداران نیز می‌پردازد ــ مهرورزی‌ها، جریحه‌دار کردن‌ها، فداکاری‌ها، خیانت‌ها و وفاداری‌ها را بازگو می‌کند؛ نشان می‌دهد که گاهی چطور از رفتار نزدیک‌ترین کسانمان شگفتزده می‌شویم، آن هم درست در لحظاتی که بیش‌ترین اهمیت را دارند. داستان با دنبال کردن شخصیت‌ها و انشعاب زندگی‌هایشان و عشق‌ها و تصمیماتشان در سراسر جهان ــ از کابل تا پاریس، از سانفرانسیسکو تا جزیرهٔ تینوس در یونان ــ آرام‌آرام گسترش می‌یابد و با پیش رفتن هر صفحه تأثرها و پیچیدگی‌های احساسی داستان را به نمایش می‌گذارد.

خالد حسینی با نگاشتن کوهستان به طنین آمد و بهره بردن از همان غرایز چشمگیر و بینش فلسفیِ بادبادک‌باز و هزار خورشید تابان دیگر بار ثابت کرده که قصه‌گویی مادرزاد است.

ISBN 978-600-278-085-0
9 786002 780850 >

Farshid Khaleghi